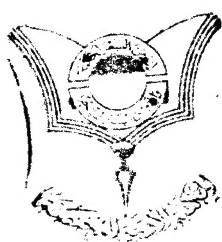


د پوهنې وزارت

د دارالتاليف رياست

کليات

ابوالمعانی میرزا عبدالقادر

بیدل

جلد دوم

ترکیب بند، ترجیع بند، قصائد، قطعات، رباعیات، ....

تعدا د طبع ۳۰۰۰ جلد

د پوهني مطبعه ــ سرطان ــ ۱۳۴۲

بسم الله الرحمن الرحیم

ترکیب بند

بنام آن صمد بیچگونهٔ یکتا
که کرد کون ومکان را بحرف کن پیدا

در آن زمان که نبود از زمانه آثاری
برون علم وعیان بود ذات او تنها

نه در حقیقت بحقیتش خیال شیون
نه بر صحیفهٔ ذاتیتش خط اسما

بخویشتن نظری کردو خود بخود بنمود
حقیقت همه اشیا بذات خود یکجا

همه فریب نظر جمله دام رعنائی
تمام حیرت دل سر بسر فسون پیما

ولی برون زخیالات زلف وعارض وخط
تحیر آئینهٔ ناز سادگی ایما

بصد هزار نظر شد بحسن خود ناظر
بصد هزار طلب گشت خویش راجویا

طلب چه بود تمیز شمار بیعددی
نظر چه داشت حضور صفات لاتحصی

بذوق عرض کمالات معنی اسرار
ز کنج غیب خرامید جانب صحرا

چه کنج غیب فضای جهان بیرنگی
کدام جانب صحرا بساط من و ما

چو خواست فصل دهد جمع را مشیت شوق
ز ذات بیصفتی اسم یافت نشو و نما

عیان نمود ز اسما صفات گوناگون
بقدر وصف برون ریخت صورت اشیا

ز هر شیئی اثر و فعل آن نمایان کرد
چنانکه گردش افلاک و جنبش دریا

بکلک صنع رقم زد جریدهٔ آثار
کشید دایرهٔ چرخ و مرکز غبرا

جهان گرفت خروش مقید و مطلق
جهات تنگ شد از گفتگوی عین وسوی

همان محیط که خود را بخویش می پوشید
ز پردهٔ دل هر قطره شد نقاب گشا

تموجیست از آن بحر واجب وممکن ترشحیست از آن موج آدم و حوا

دمی که بحر بجنبید و موج گشت بلند حباب شد بسر قطره تا فتاد هوا

بکنه قطره و موج و حباب اگر برسی وجود هیچ یک از عین بحر نیست جدا

بوصف خویش همو بود متصف ازلا هم اوست باقی وقایم بذاته ابدا

باوج معرفتش مرغ فهم ریخته پر

فلک زمحفل قدرش نشان حلقهٔ در

زهی کمال عطایای حضرت وهاب که ریخت گنج ظهور و بطون بجیب تراب

دماند از دل یکدانه صد بهار چمن نگاشت از خط یکنقطه صد هزار کتاب

ازو اساس زمین را بناد استحکام ازو بنای فلک را مدار بر سر آب

بموج بحر ازو نشئهٔ حدوث و قدم ازو بسنگ و شرر جوهر درنگ و شتاب

نشاند شور سحر در سواد سرمهٔ شب نهفت آئینهٔ گنج در ضمیر خراب

دمی که چهره گشا شد بمحفل اعیان بجلوه دوخت ز اشکال صد هزار نقاب

بذوق آنکه شود عقل داغ حیرانی بچشم خلق فگند از غبار دید حجاب

هزار جلوه ز خود طرح کرد شوخی ناز که نقش بست و رنگی بگلشن اسباب

خطاب کرد بسا نگه ز پردهٔ بیرنگ بشیخ و شاب ز آهنگ لطف و ساز عتاب

که بر حقیقت این جلوه هر که پی نبرد بداغ جهل زند غوطه تا بروز حساب

صلای فضل سوی خویش کرد دعوت خلق بوعدهٔ طرب خلد و رنج دار عذاب

کمال داشت اشارت که سرکشی تاچند بجیب بحر رجوع آورند موج و حباب

ز اعتبار بدامان معتبر گردند که هرچه غیر محیط است نیست غیر سراب

زمان فرصت دیدار آنقدرها نیست به بستن مژه نظاره می شود رگ خواب

بهار انجمن عشق رنگها دارد چراغ دیده بدست آر و جلوه‌ئی دریاب

چه هوشها که نه زین شعلهٔ فریب گداخت چه سینها که نه زین داغ و هم گشت کباب

بخاک یاس جهانی نشست دست بدل بفکر خوف و رجا عالمی در آتش و آب

یکی بسعی یقین جست از کمند گمان یکی ز سستی اوهام ماند پا بطناب

بسا نگاه که چون موج ساخت باز نجیر بسا دلی که چو خس شد اسیر این گرداب

سپهر روز و شب افتاده سرنگون زین درد مدام از آتش این داغ مهر در تب و تاب

ز جرأت طلبش آب گشته زهرهٔ بحر ز هیبت ادبش کوه را شکسته کمر

یکی زحیرت تحقیق او بشکک پیوست
یکی چراغ هدایت ازو گرفت بدست

بعرض جوهر تشبیه و معنی تنزیه
یکی معاینه بین شد یکی خیال پرست

نگه زجلوه اش افروخت شمع بینائی
خرد بآگهیش از غبار غفلت رست

شراره ئی که بود برق خرمن اوهام
همان نمی است که از ابر رحمتش برجست

براه محمدتش رخش نطق ماند حرون
ز بار مکرمتش گردن طمع بشکست

باوج مهر جلالش کراست طاقت جهد
که چون سحر دو جهان رشتهٔ نفس بگسست

رموز پردهٔ بیچونیش نیافته است
مگر کسی که بود محرم نوای الست

کبا ب معرفت او چه آگهی و چه جهل
خراب میکدهٔ او چه هوشیار و چه مست

بقا ز جلوه اش آئینه دار بزم ظهور
فنا ز هستی او آبروی محفل هست

ببست نقش طلسم بشر ز قطرهٔ آب
خیال واجب و ممکن درو بهم پیوست

حریم قلب بپرداخت در سرای وجود
درو بکسوت روح اندر آمد و بنشست

ببزم غیرت تحقیق و هم غیر کراست
همان شراب ز رنگ خود است شیشه بدست

صفات هر چه بود ذات را تعدد نیست
بفکر لاله و گل خون مخور بهار یکست

بهر چه وانگری عالم دگر دارد
ترا ز وهم من و او جگر نباید خست

ز پیچ و تاب دگر صید اضطراب مباش
ببست از نفست ماهی طپش در شست

دمی بموج تماشای او گشود نظر
هنوز چشم محیط از هجوم اشک ترست

ز لطف خاک نگو نسار را برد بفلک
بقهر خاک صفت چرخ را نماید پست

حبیب را نبرد با هزار جلوه ز هوش
کلیم را بنگاهی در افگند سر مست

حضور و غیبت معشوق را شماری نیست
ز جلوه پرس که بر دل چه وا گشود و چه بست

گهی ز رنگ کند نوبهار را عریان
گهی بطرهٔ سنبل دهد کلاه شکست

گهی بناز کشد روی گل زغازه خون
بنخل خشک دهد گاه حلهٔ اخضر

باعتبار ربطور نیست اینجهان حادث
ز پردهٔ قدم است اینقدر عیان حادث

شیون ذات میندیش قابل تعطیل
درین گذر زقدیم است کاروان حادث

حدیث واجب و ممکن محیط و موج انگار
وجود بحر قدیم است و موج آن حادث

چنانکه لازم حسن است شوخی خط و خال
لوازم قدم او ست همچنان حادث

عجب مدار که در علم بی نشان اشیا
قدیم بود نخستین شد این زمان حادث

بدانکه نیست جهان خالی از حدوث وقدم
بطون قدیم شمر ظاهرش همان حادث

کلام را بظهور است احتیاج زبان
اگر چه حرف قدیم آمد و زبان حادث

ولی بپردهٔ دل حاجت زبانش نیست
که ره ندارد در عالم نهان حادث

چه ممکنست که حق خلق و خلق حق گردد
نه این قدیم تواند شدن نه آن حادث

بفهمت آنچه نیاید حقیقت قدم است
وجود هر چه معین بود بدان حادث

بگفتگوی من و دیگران مشو قانع
که آن چگونه قدیم است و این چسان حادث

تأملی که چه دارد بروی کار قدیم
تفکری که چه آورده در میان حادث

فنا ز عین بقا گل کند محال است این
مگر خیال که گویند عارفان حادث

بهر چه می‌نگری غیر آن نمایان نیست
قدیم میشود اینجا با متحان حادث

درین جزو نکند گر فهم کار فرمائی
زبی نشان دهدت عاقبت نشان حادث

بود یقین و گمان معنی حدوث وقدم
یقین یقین قدم و بیگمان گمان حادث

چگونه طالب حق دل نهد بکون ومکان
که کون گرد سرابست و این مکان حادث

بدام الفت این جلوه گاه وهم مپیچ
ز رنگ و بوست سراپای گلستان حادث

ز سیم و گوهر و زر دیدهٔ هوس بربند
چو نقش تست اثرهای بحر و کان حادث

فریب خال و خط و زلف تابدار مخور
که هست زینت حسن پریرخان حادث

قدم براه طلب نه ببوی وصل قدیم
حقیقت قدم از پردهٔ حدوث نگر

باعتبار نگاهی درین سرای سپنج
که عالمی بنشاط است و عالمی در رنج

یکیست شاه و غنا دیگری پیاده و فقیر
چه مهرها که ندارد بساط این شطرنج

ببین بششدر آفاق قدرت استاد
که باخت نرد خیالت بیکچهار و پنج

نظر مبند دو روزی از این خیال بساط
غنیمت است تماشا بعالم نارنج

ز شکر نعمت حق آب ده به تیغ زبان
جواهر صدف دل بیاد هرزه مسنج

بغیر ذکر حق از هر چه دم زنی ننگ است
مخواه بر رخ فطرت ز انفعال شکنج

بهار جان طلبی از غبار جسم برآ
که دانه را بدل خاک نیست غیر از رنج

ازین جهت که بچشمت غبار خودبینی است
مقیدی بکفی خاک و غافلی از گنج

مخور فریب خیال از جهان عجز و غرور
بقصر جاه منازو ز کنج فقر مرنج

ز دستگاه مه و آفتاب عبرت گیر
که باغ سبز فلک دارد این دو تا نارنج

زفقر چاره محال است اهل عرفانرا
نهاده سر بخرابی کسی که یافته گنج

بهر دیار که باشی بجستجو میباش
چه روم هندو خراسان چه زابل اورگنج

زخدمت عقلا چون ادب مشو غافل
چو عقل باش گریزان زمردم خودسنج

مدان رفاقت نادان کم از شکنجهٔ نزع
بسکته سازو مکن اختیار این قولنج

معالج برقان هوس ترش روئیست
شکسته رنگی دنیا حواله کن بترنج

مدام بر اثر راستی چو رخ می تاز
بپای فرزین کج کج مرو درین شطرنج

جوان و پیر همه نغمه سنج ماو منند
درین بساط نه مزمار خامشست ونه صنج

برون مدان زخمستان قدرت بی کیف
اگر دماغ شرابست وگر تخیل بنج

زهی حکیم که آراست زلف خوبانرا
بشیشهٔ دل عشاق وطاقهای شکنج

بفضل کرد عطا طبع حق پرستانرا
زبان شکر گذار و دل محبت سنج

صدف که آئینهٔ راحتش دل دریاست
ز شکر نعمت او گشته مخزن گوهر

گرت هواست که حاصل کنی ز دهر فلاح
قدم برون منه از جادهٔ سداد وصلاح

اگرچه تیره بساط است وادی امکان
چو پا شمرده نهی نیست حاجت مصباح

غبار ما و من از صفحهٔ خیال بشوی
چه سود شستن تحریر مشقی از الواح

بترک لهو بگو گر صفای دل خواهی
که زنگ آینهٔ فطرتست سعی مراح

بچار طبع مخالف نخست گو سه طلاق
عروس عافیت آنگه طلب بعقد نکاح

بپیچ پای تردد بدامن تسلیم
بسعی فکر در اقلیم راز شو سیاح

خرابه جسدی مرکز گمان و شکست
گشای بال یقینی بعالم ارواح

ببرج قدس در آور حمامهٔ ملکوت
خروش نغمهٔ یا هوشنو مساو صباح

بغیر معنی دل نیست هیچ جامفهوم
تو خواه درس ز ناقوس گبر و خواه صراح

هوس مکن ز گلستان دهر رنگ نشاط
طمع مدار ز دوران چرخ ساغر راح

دمیده است ز زخم تو صبح این گلشن
بگردش است ز رنگ تو ساز این اقداح

ز زندگی نتوان یافت جرتر د دمرگ
فناست ساحل این بحر ما و من سباح

ز عشق شکوه مکن گر دلت ز درد تهیست
چو زخم نبود مرهم کجا نهد جراح

سراسر چمن دهر عشق میجو شد
زهی خرد که نفهمی باین همه ایضاح

ز گفتگو بزبان نفس مشو مایل
ذخیره است باندازهٔ سکوت رباح

سخن چه باشد دریای عقل را غواص — نفس چه باشد کشتی عمر را ملاح

خزف ستانی و گوهر فروشی ای غافل — یکی تمیز نما از هلیله تا تفاح

خوش آنکه زورق خود را کشی بساحل امن — مخالف است درین بحر بیکرانه ریاح

بهیچ در نتوان آبروی معنی ریخت — که بسته اند بر امید راه استفتاح

اگر زبان بسخن آشنا کنی زنهار — بر آستان نبی باش بی سخن مداح

محمد عربی سرور زمان و زمین
که هست طلعت او مهر ذات را مظهر

بعرض واجب و ممکن وجود او برزخ — رسوخ همت اهل یقین باو راسخ

بهر کجا نبود مهر نعت او منظور — بچشمه سار زبان آب نطق بندد یخ

اگر نه حادثه را شرع او کند پامال — دمد ز کشت جهان جای دانه مور و ملخ

چو عنکبوت بحبل المتین گیسویش — ترنج نه فلک آویخته است از یک نخ

ز لطف او اثری هست روضهٔ جنت — ز قهر او شرری هفت گلخن دوزخ

دریست از صدف نطق آن محیط کمال — کز و صحایف آفاق راست زیب نسخ

ز باغ لطفش اگر بیخبر شود شبنم — بروی برگ گل افتد قبیح تر از زخ

فلک قراضهٔ سیاره را ببوتهٔ شب — دهد گداز و دمد از دم سحر منفخ

کشد ز جیب افق درهمی که در رهٔ او — سعادتش بهوای نثار گوید اخ

بهر کجا که کند گر نور موکب او — سپاه کفر چو ظلمت رمد بصد فرسخ

بپای حکم جبین گستران درگاهش — سر فگنده دمانند زمانه سرشخ

باوج همت شاهین عرش پروازش — ز عجز نسر فلک پرشکسته تر ز ملخ

بذوق مرهم خاک جناب او عمریست — که پیک کرده فلک زخم کوکبش زوسخ

بعالمی اثر تشنهٔ شفاعت اوست — چه کیمیای سعادت چه دعوت بشمخ

بجز حمایت او مشکل است اگر یابند — ز خون کشته هم آسودگی درین مسلخ

هدایتش کشد از ورطهٔ بلا ورنه — جهانیان همه صیدند و حرصها همه فخ

کسی که نیست جبین سای آستانهٔ او — زمانه راست بحال ضلالتش آوخ

ز حق نعت کمالش بعجز معترف اند — اگر چه خلق ازل تا ابد زنند زنخ

گداخت ناطقه از جرأت ستایش او — بآفتاب چه لافد وجود وهمی یخ

بس است ذایقهٔ فطرت ذوی الافهام — بقدر فهم برد قسمتی ازین مطبخ

و گرنه کیست بر آید زعهدهٔ نعتش — بغیر علم خدا و نه خالق اکبر

بها را نس چو او گلبنی نداد یاد — محیط قدس چو او گوهری شریف نزاد

وجود کل او عالم ظهور کمال — بلطف معنی رحمان بجود عین جواد

بیمن مقدم جانبخش روح پرور او — نمو بطبع نبات و سکوت بجسم جماد

محیط مرکز آفاق گشت عرش بسیط — که همچو نقش قدم بوسه‌ئی بپایش داد

ز نسبت جسد اوست جسم گل نامی — ز خدمت خرد اوست عقل کل استاد

نهال کردهٔ نشو و نمای او مبداء — ز نحل او ثمر باغ اختتام معاد

ز وضع او صفتی نقد آبروی صلاح — ز قامتش الفی مشق دستگاه سداد

ز تاب گیسوی مشکین و نور طلعت او — دمید از شب و روز انتظام بست و گشاد

جهان بلمعهٔ آثار نیر دینش — ز قید ظلمت کفر و فساد گشت آزاد

نسیم اگر شده خس روب آستانهٔ او — بخلد سنبل گیسوی حور داده بباد

زبان افصح او کاشف رموز ازل — ظهور جامع او اصل نسخهٔ ایجاد

دمی که ساز حدوثش گرفت زخمه بچنگ — بعرض زمزمه طشت قدم زبام افتاد

احد همان الفی بود بی تعین صفت — نشان معنی حدش ظهور احمد داد

صلای فیض ظهورش اگر نگشتی عام — ز کتم غیب نمیکرد شخص کن فریاد

تنش اگر نشدی جان قالب امکان — تمیز روح نمیکرد دانش از اجساد

برد منکر معراج قاب قوسینش — اشارهٔ خم ابروی عنبرین اشهاد

سحر همیشه بتفسیر مصحف رویش — سخن ز سورهٔ والشمس میکند بنیاد

شفق که بر ورق شام میکشد جدول — ز سطر گیسوی او میکند درست سواد

جبین سجدهٔ مشتاق او چه خاک و چه آب — دماغ وحشت مجنون او چه نار و چه باد

زهی شریف زبانی که نیست بیمدحش — خوشا دلی که بجز یاد او ندارد یاد

گدای درگهٔ او سر بعرش میساید
حسود گمرهٔ او خاک میکند بر سر

بوصف او بشکن خامه و بمان کاغذ — که خامه عجز سرشتست و ناتوان کاغذ

چسان بیان کند از حرف بیبیان خامه — کجا نشان دهد از رمز بی‌نشان کاغذ

صفات او ز رقم ساده گیر اگر سازی — مداد قلزم و اطباق آسمان کاغذ

بیاض صبح نشد محرم سواد خطش — تو هم ز لوح زمین تا فلک رسان کاغذ

بصفحه ئی که بود لفظ معنی آرایش ز سطر سلک گهر میکند عیان کاغذ

ز نقطه بهر تماشای جلوهٔ نعتش ببین در آئینهٔ مردمک نهان کاغذ

خط غبار رهش گر رقم پذیر شود ز ندز فیض طرب موج گلستان کاغذ

بمحفلی که خیال خطش تماشا داشت چه شاهدان که نیاورده و کشان کاغذ

سپهر دودهٔ شب از چراغ ماه کشد کشد بثابت و سیاره زرفشان کاغذ

قلم بر آورد از کهکشان که کاتب صنع مگر ز ند رقم مهر او بر آن کاغذ

عجب مدان ز عروج طراوت مدحش که همچو ابر کشد سر بآسمان کاغذ

زبسکه تشنهٔ شوق زلال مدحت اوست بقدر شوخی خط میکشد زبان کاغذ

باین امید که حسن خطش بجلوه رسد هزار آینه آورده در میان کاغذ

بمکتبی که بود در نگاه حسرت او ز زیر پوست چو دف بر کشد فغان کاغذ

نقوش صفحه دل ما ز مهر او که مباد سیه کنی بخط مرگ ناگهان کاغذ

درون سینه دل خالی از محبت او بر آن شکنجه که در جیب جاهلان کاغذ

نسود اصابع باکش قلم بحکم ادب ندید جوهر حسن خطش عیان کاغذ

از ین جهت قلم خسته جیب دل زده چاك فتاده در قفس پیچ و تاب از آن کاغذ

سیاه گشته از ین شعله خانومان قلم سفید کرده در ین راه دیدگان کاغذ

زلاف نعت بسامان عاجزی پرداز مباد تر شود از خجلت بیان کاغذ

بکن جواهر جانفرش راه آل کرام
بکوش در صفت دوستان آن سرور

علی الخصوص ابی بکر سرور احرار که اوست (ثانی اثنین اذ هما فی الغار)

بذات پاك نبی بود نسبت خاصش چو آب با گهر و همچو رنگ با گلزار

بضاعتش همه تسلیم راه احمد بود چو صبح نقد نفس نیز داشت وقف نثار

بنای خانهٔ دین ریشهٔ نهال یقین طلوع مهر از ل صبح گلشن اسرار

رسول حق دگری همچو او ندیم نداشت بحین بعثت و هنگام غزوه و بن غار

ز بسکه بود سراپای او فدای رسول نهاد از سر اخلاص پای در دم مار

ظهور موج نخستین وجود کامل اوست از آن محیط که گردید وین کمال اظهار

رسید کار عبودیتش بمعراجی که شد عتیق مخاطب ز حضرت غفار

نداشت گوهر شأن ز ما و من غبار نمی اگر چه موج صفت بود ظاهرش سیار

بکنج نهادی ایام خنده دارد صبح — مگر بگلشن صدق و صفاش یافته بار
بگفتگوی کسان چشم از آنجناب مبند — که این جنون نکده دارد فسانها بسیار
چو مرتدان ره انکار او مده در دل — بخار بعض مکن روی دین خویش فگار
طراوت چمن دین و دل اگر خواهی — نهال الفت او در ریاض جان میکار
یقین شناس که او بود بعد پیغمبر — امام اول جمع مهاجر و انصار
اسیر خلق دل افزای او شمیم بهشت — گدای نکهت دامان او نسیم بهار
نگه بیاد تماشای او چمن تسخیر — دل از تصور صدقش چو صبح فیض شکار
گرت بمنزل مقصود روی امید یست — چو نقش پا ز رهش سر برون مکش زنهار
امام اهل یقینی اگر توانی شد — فدای آنکه فدا شد بر احمد مختار
بباغ صدق و یقین اوست گلبن توحید — بصبح دین مبین اوست مطلع انوار
ز لوث وهم اگر شد طهارتت حاصل — ز لاف مدحتش آن به که گوئی استغفار

بجز رسول که داند نهایت قدرش
بنه جبین ارادت بر آستان عمر

جدا مخواه از آن آستان جبین هرگز — منه ز سر هوس دولتی چنین هرگز
بنقش معنی تحقیق اگر گشائی چشم — نبود خاتم دین را چو او نگین هرگز
بنور نسبت تقدیس جوهر ذاتش — عیان نشد گهری از محیط دین هرگز
چراغ عدلش اگر بزم دین نمی افروخت — نمیگرفت تفاوت شک از یقین هرگز
چنان نراند ستم را عدالتش ز آفاق — که تا ابد کند اندیشهٔ کمین هرگز
چنان ز جبههٔ عالم گشود عقدهٔ ظلم — که زلف هم نشود آشنای چین هرگز
اگر نه درهٔ اودوش چرخ خم کردی — ز سرکشی نشدی مایل زمین هرگز
وگر نه شخص حوادث نهیب او میدید — ز خلق باز نمیداشت دست کین هرگز
ز تیغ عدل جهانگیر او چه امکانست — که دست فتنه بجنبد در آستین هرگز
بهر ضمیر که نور محبتش تابید — نگشت ظلمت وهم و شکش قرین هرگز
ز هر دلی که نیابی صفای اخلاصش — همه گر آینه باشد رخش مبین هرگز
چو کافران نشود منکر خلافت او — بغیر نفرین منظور آفرین هرگز
رسول گفت زبان عمر زبان حق است — حدیث لغو نیاید از آن امین هرگز
دمی که حق بزبانش سخن سرا باشد — فضیلتی نتوان یافت بیش ازین هرگز

بکین او مده از کف حلاوت ایمان — خورد نریزد حنظل در انگبین هرگز
مبند تهمت خفت بسا ز تمکینش — که برگ کاه نشد کوه آهنین هرگز
حسد بطینت او ره چسان برد کابلیس — بسایه اش نتوانند شدن قرین هرگز
ز دل برار غبار خیال کینهء او — مباش همقدم رافضی لعین هرگز
ز جهل رخنهء دین محمدی مپسند — مگیر راه چنان بود یا چنین هرگز
فسانهای روافض فسون گمراهیست — مساز مرکز خط یقین جز این هرگز

که او امام دوم بود و سرور اصحاب
مطیع ایزد و حامیء دین پیغمبر

کنون زدیدهٔ دل رفع کن غبار هوس — بجوز لطف امام سوم هدایت وبس
سپهر دانش وخورشید حلم ذی النورین — که چرخ گرد را وخفته زیر سایهٔ خس
بعالمی که زند چتر صبح اقبالش — غبار بگذرد از اوج خیمهء اطلس
ادب سرشته نهالی ز گلشن تنزیه — حیا بهار گلی از حدیقهٔ اقدس
بیاد رشحهٔ آن ابر نو بهار حیا — نهال گلشن اخلاق تا ابد نورس
ز شرم خلق کریم نشاط پیرایش — ز کام غنچه نیارد برون بهار نفس
اگر نه فرقان از کلک او نمو می یافت — بفرق کفر ز اسلام ره نبردی کس
دلیل کون و مکان شد صریر خامهٔ او — بآن نوید که گم گشته را صدای جرس
بغیر خامهٔ جانبخش فیض تحریرش — زموج خط که کشد مرغ قدس را بقفس
باوج جلوه گهٔ شاهباز فطرت او — ز عجز دست بسر سعی فکرها چو مگس
بآن متانت حلمی که موج دریا را — بردتصور تمکین او طمش ز مجس
ز فکر کینهٔ او حاسد نجس طینت — بطوق لعن گرفتار همچو سگ بمرس
جهان بقلزم تعظیم او کم از شبنم — فلک بخرمن قدرش حقیر تر زعدس
زبان ز عهدهٔ وصفش چسان برون آید — ببحر غوطه زدن نیست وسع طاقت خس
خرد چگونه بکنهش رسد که معذور است — ز فهم رتبهٔ عنقا طبیعت کرگس
کشیده ام خزفی چند در قطار گهر — مگر ببار قبولی رسد از بن ناکس
زبان من بدهان میزند که ای گستاخ — زجر أت هوس او لی است گرنمائی بس
درین مقام مگر خامشی رسد ورنه — سوار ناطقه بی گرد از تصور فرس
خیال چرخ بلند است از هوس باز آ — زمین عجز قریب است تا بسجده برس

کنون دلیل بساط رسائی ادب است　　بدست عجز سپردن عنان ضبط نفس

تو از کجا و دم لاف مدحت شاهان

خدای را بر رگ خامشی مزن نشتر

چو عندلیب درین باغ بی‌ادب مخروش　　همه زبان شو و مانند غنچه باش خموش

بتر هاست چو ساغر لب هوس مگشا　　چو شیشه پای بدامان نشین و پنبه بگوش

کسی که رمز عجایب سراغ عزت اوست　　بخدمت سگ کویش بجان و دل میکوش

شهٔ ولایت دین آفتاب اوج یقین　　علی که درگه اوراست عقل کل چاوش

ببحر جودش دریا ز موج در رز بخیر　　ببام قدرش چرخ از هلال حلقه بگوش

طفیلی چمن جلوه‌اش پری و ملک　　هوا پرست غبار رهش طیور و وحوش

اگر نه جام هدایت بدست او می بود　　جهان زمستیء غفلت نداشت بهرهٔ هوش

وگر نه آتش ظلم آب تیغ او میکشت　　ز دیگ دهر بر افتادی این سیه سرپوش

مژه چو زخم نیاید بهم ز دیدن آن　　بصفحه‌ئی که بود نام تیغ او منقوش

در آن مقام که مهرش زند دم تسخیر　　رسد ز حلقهٔ خود نه سپهر دام بدوش

چه باک گر همه آفاق از سموم پرست　　دم محبت او نیست کم ز چشمهٔ نوش

نقوش لوح یقین بیحضور او باطل　　زلال چشمهٔ دین بی ولای او مغشوش

بجلوه گاه سخایش محیط را چو حباب　　ز قطره قطره زند دیدهٔ تحیر جوش

سپهر تا شنود غلغل کرامت او　　بخاک میفگند پنبهٔ سحر از گوش

بخلد نشهٔ توفیق و بزم وصل یقین　　نگاه اوست هدایت زبان اوست سروش

زبان حال هوا خواه او بحق همراز　　عدوی بی بصر او ببخت بد همدوش

اگرخوارج ناپاک گشت منکر او　　بشیر حق چه زیان میرسد ز گربه و موش

سگان هرزه مرس جز گاوی خود ندرند　　گر از مشاهدهٔ شیر میکنند خروش

بکنه او نرسد سعی آگهی هر چند　　بعقل کل بود ش دست فکر در آغوش

بهر طرف که نهی گوش این ندا پیدا ست　　ز گبر و مؤمن و ترسا و شیخ و باده فروش

که هر کرا ز ضلالت نجات می بخشند

کنند جبهٔ او فرش درگهٔ حیدر

بپاس حق، که بجان سوده ام سر اخلاص　　بدرگهٔ خلفای کرام عرش مخاص

زبان دهر سروریم بشکر این نعمت　　رهین آیهٔ حمد است و سورهٔ اخلاص

بپا ست ر کن حقیقت ز ذا ت ا ر فع شا ن | ز بر ق جهل مجو جز با ین ذ وات منا ص
یکی سپهر صد ا قت د و م حقیقت عد ل | سو م محیط حیا چا ر م آ یۀ ا خلا ص
ز گل فشا نی ا حو ا لشا ن بر و ضهء د ین | یکیست ر ا یحه گر مختلف بو د ا بو ا ص
عجب مد ا ر که صید کمند غفلت ر ا | شو د محبت ا یشا ن د لیل ا ستخلا ص
کسی که بغض یکی زین چهارد رد ل ا و ست | ند ا ر د ا ز کف لعنت بر و زحشر خلا ص
خد ا ست د شمن ا و مصطفی ا ز و بیز ا ر | هز ا ر نفر ین بر جا نش ا ز عوام وخواص
صحا به ا ز ا ثر د و لت حضو ر ر سو ل | همه ستو د ه صفا تند و جمله سعد خواص
بهر که بنگر ی آ ئینهء کما ل نبی ا ست | چه طلحه و چه ز بیر وچه سعد بن وقا ص
کسی چه و صف کند ا ین ذ و ات ا قد س را | که فهم عا مه بعیدا ست ا زاخص الخاص
زبا ن زجرأت و صف شها ن بکا م کشم | که تا ب شعله ند ا رد به‌هیچگونه رصاص
د لا به نقش مه و مهر د ل منه ز نهـا ر | که هیچکس نبر د سبر ی ا ز نمو د قراص
بد ید ه سر مه آ گا هیت ر هی نـگشو د | کز و بذ ا ت بر ی پی ز جلو ه‌ء اشخا ص
د رو ن خلو ت تو حید د ل ز غفلت تو | غبا ر غیر بو د چند چو ن نفس ر قا ص
طلا ی خو یش مکن پیش از امتحا ن صا فش | که ر و سیا هی قلبست عا قبت نحلا ص
محیط فیض حقیقی است مو ج ز ن ز د لت | بذ و ق گوهر عر فا ن چر ا نه غو ا ص
بنا م کو شش هر بینو ا ئی آ ما د ه ا ست | بقد ر خا تم همت نگینی ا ز فصا ص
بخو ا ن بطبع حر و ن آ یه ر م فر صت | ز تو سنیش بر ا ر ی مگر با ین عرقا ص
بغفلت ا و سر مو ئی ز تو شهید شـو د | هز ا ر جا ن گر ا می نیر ز د ت بقصا ص

ولی تو بیخبر ی ا ز مرا تب بشر ی
که کر د ه نفس بهیمیت هم طو یلۀ خر

چر ا نظار نکنی د ر صنا یـع فیا ض | که‌خا ک تیره از و گشته د ستگا ه ر یا ض
سحر ز قد رت ا و کا شف ضمیر سوا د | شفق ز صنعت ا وبرزخ سو ا د و بیا ض
ز فضل ا وست که شب‌رابجنبش د م صبح | ببسط گشته مبد ل ظلا م ز نگ قبا ض
خر د ز مو ج محیطش همین تحر ک دید | د گر به‌مقصد شر یا ن چه پی بر د نبا ض
تفکر ی که د و عا لم غر یق قطر ۀ ا وست | ببحر کنهش بیقد ر تر ز رشح حیا ض
گد ا ی نعمت ا و گر فقرو گـر منعم | غر یق رشحهء ا و گرمحیط و گرا حوا ض
بر ی حقیقت صنعش ز د ا نش من و تو | که سیر عجز د ر اور ه نمی برد ا عرا ض

نهاده ارهٔ اخلاص بر نخیل جسد برشته های نفس بسته از اجل مقراض

نموده منقل چرخ از نجوم اختر گرم که بهر زادن مهراست شب اسیر مخاض

تحیر آینهٔ جلوه اش دل و دیده تفکر انجمن مطلعش کتاب و بیاض

براه او همه سرگشته خیال خوداند گر از جنید بپرسی ور از فضیل عیاض

ز اسم ظاهر او جوهر عرض نامی بطونش آنسوی وهم جواهر واعراض

بعرض جاه ظهورش عرض نمی گنجد که هست سلطنتش بی تجمل اعراض

تر است در نظر اضداد ظلمت و انوار در آنجناب مساوی شمر نقیض و نقاض

حضور را و چمن آرای معنی بینش خیال او سر برگ حقیقت اغماض

بهیچ جا نبود هیچکس جز او دیار هم اوست بانی و ساکن بهر بلا و ریاض

ببرق جلوه اش اندیشه مضمحل گردید که داخت خار و خس بیشه صولت عریاض

چو مهر و ماه دو عالم بمعبد طلبش یکی در آتش سودا و دیگری مرتاض

کف تهی کف از و بر سر محیط سوار صدف ندید زسا ز گهر جز استحضاض

ز دست گلبن اخضر دمانده ساغر لعل فلک بدامن از و چیده دستگاه قراض

ز گنج اوست سحر را رواج درهم مهر
ز ناف لاله احمر کشیده نافهٔ تر

مبند دل بعمارات این شکسته رباط مخور فریب ز الوان این فگنده بساط

درین محیط بخون خفت فکر افلاطون چو گوهرش نگشود از قباض راه بساط

درین چمن بتمنای نشهٔ تحقیق ز پاس ساغر هستی بخاک زد بقراط

فروغ عاریت از آبروی عیش مدان بود محال برآید مه از غبار خباط

حباب وار مکن ساز خندهٔ بیجا نفس بدزد که این بحر نیست جای نشاط

بعجز پیشه خم و پیچ وحشت آرام است چو ماند پای ز رفتار منزل است صراط

نسیم صبح شو و راه اعتدال گزین ز سر مگیر چو صرصر طریقهٔ افراط

زبان ز طعن ز نیک و بد جهان دربند که هست سرزنش خط حقارت خطاط

بدان زعین بطون صحت وجود ظهور مکن بوهم دورنگی پرستش اغلاط

حروف و نقطه ز لوح یقین دل بردار اضافت همه غیر از الف خوشست اسقاط

ز قید لفظ بمعنی گرای غفلت چند مخواه صفحهٔ دل تیره زین حروف و نقاط

دمی که آینهٔ خویش را زدی صیقل محیط گر همه عرش است مرتر است محاط

چرا درین چمن از بوی عشق بیخبری — اگر نه حایل وسد دماغ تست اخلاط

وگرنه ساز یقینت فسردن آهنگ است — چرا طلب ننمائی وصول بزم نشاط

تلاش صحبت آبای علوی آسان نیست — گرفته دامنت اندیشهٔ بنون وسباط

هزار کوه امل بسته ئی بدوش نفس — خیال سوء تو قنطار و مایه ات قیراط

بنقد و هم فشان دامنی و فارغ شو — زدین عمر تو تا کی نفس دهد اقساط

ترا که نیست یقین بیشکی بشک محبوس — بس است الفت وهمت دلیل بعد وسخاط

اگر ستمزده ئی غفلتی غنیمت گیر — سلامتی ز ندامت ندود ن استنباط

بسوزن مژه و رشتهای موج سرشک — لباس عافیتی را توان شدن خیاط

که در زبانگهٔ جرأت نمی شود عریان
قبای عجز کسی را که کرده اند ببر

ز عمر یکدمه بی یاد کردگار چه حظ — دمی که نیست حضور گل از بهار چه حظ

طراوت لب معشوق اگر نه در نظر است — ز دیدن گهر لعل آبدار چه حظ

بغیر داغ دل و آه سینه و نم چشم — ز آرزوی گل و سرو و جویبار چه حظ

اگر دماغ ندار د جنون گیسوئی — ز سنبل چمن و نافهٔ تتار چه حظ

دمی که جلوه نباشد دلیل بینائی — ز جوهر آینه را غیر خار خار چه حظ

اگر نه بوسهٔ کنج لبی بود منظور — بجام باده ز خمیازهٔ خمار چه حظ

ز شوق چشم تماشا گشوده ئی لیکن — بفهم جلوه نگردیده ئی دچار چه حظ

بصیدگاه طلب رو که عیش دنیا را — کنی شکار چه سودار شوی شکار چه حظ

گل مراد در آغوش خویش می یابی — چو غنچه دانی اگر دارد انتظار چه حظ

عدم ز هستی بی ماحصل بود خوشتر — جهان شوی و نیائی بهیچکار چه حظ

اگر مراد دلی بر نیاید از دستت — ز دستگاه چه حاصل ز گیر و دار چه حظ

فسرده طبعی و از وهم خرمی شادی — بجیب سنگ چراغان کند شرار چه حظ

بجمع مال نباید گداخت جوهر امن — بغیر کاهش طبع از گهر بدار چه حظ

حریص عافیت از آتش طمع سوزد — ز کف گشودن دایم کند چنار چه حظ

باین دو روزه اقامت که در جهان داری — اگر بکام تو گردید روزگار چه حظ

مزاج غافل اگر قدردان عزلت نیست — ز ضبط موج گهر را بجز فشار چه حظ

بجیب خویش صدف وار گوهری داری — بر نگ موج دویدن بهر کنار چه حظ

نمود نسبت بوحدت حساب خویش درست — هوس شماری اسباب بیشمار چه حظ

چو صبح یکدو نفس بیش نیست فرصت عمر — زدرد جبر چه کلفت باختیار چه حظ

تغافل است تماشای راحت دنیا — بچشم جز مژه پوشیدن از غبار چه حظ

بدست خار جفا دادنست دامن و جیب
چوغنچه پیش سحر کف گشودن از پی زر

مباش مرده تحصیل جاه و مال ومتاع — حواس را متفرق مکن باین اجماع

نوای محفل نیرنگ ما و من دارد — فسانه ئی که نیرزد بالتفات سماع

زقید حرص برون آی و سیر عزت کن — کسی ز چاه نجوید مدارج ارفاع

حذر زساغر غفلت که در سحرگهٔ حشر — سرت بسنگ ندامت دهد خمار و صداع

زوصل عافیت آنها که بهره یافته اند — نخست الفت اسباب کرده اند وداع

براه عشق مرو در پی هوا طلبی — که این طریق ندارد بجز هوس قطاع

میان همت بربند غزو اکبر را — بکشتن سپه حرص و آز باش شجاع

چه غفلت است که دل رخراب بگذاری — جفاکشی پی تعمیر هر رباط و بقاع

اگر بصنعت خود سازی آشنا باشی — غبار ننگ نبندد وزی از دگر اصناع

زدرد و داغ محبت مباش شکوه فروش — حضور راحت دل نیست جزدرین اوجاع

بحق ببند دل و از تعلقات ببر — بخلق صلح گزین و بخویش گیر نزاع

در اضطرار مکش پا ز دامن تسلیم — بصبر کوش که صبر است بهترین اوضاع

زآدمی ندهد زیب جز حقیقت انس — درندگی نشود جلوه گر مگر زسباع

بکسوت بشری فعل دیو شرمت باد — بحسن خلق برآای تو احسن الانواع

چه موجبست ندانم که در ولایت کون — گرفته اند ترا در میان هفت قلاع

ربوده جهل ز دستت عنان عقل معاد — ز راه حق شده ابلیس مر ترا مناع

تو عجز طینت و عالم سلاسل اوهام — تو ساده لوح وجهان جمله دامگاه خداع

خدنگ آه ز شست جگر گشا سحری — بود که کارگر افتد بچرخ سبع دراع

پی فریب نگاهت لباس بسیار است — مدان تفاوت معنی بخط نسخ و رقاع

قبای جهل زبر برکش و کلاه خودی — زسر فرونه و از کارخانهٔ ابداع

بپوش خلعت تحقیق تا حقایق کون
برون پرده معین نمایدت بنظر

دمیده از بن هر خار و خس هزاران باغ | ز هر خرابه نمودار صد هزار چراغ
کجاست خضر خط لعل یار تا دهدت | در آستین خود از چشمهٔ حیات سراغ
نچیده است درین پهن خوان فقر و غنا | بغیر دستگهٔ امتلا و استفراغ
چو بوی گل زده هر خس می سبکروحی | چو عندلیب سیه مست رنگ خویش کلاغ
چو برق لاله شتابد ز کوه سوی چمن | چو سیل سبزه ز صحرا دود بجانب باغ
زبسکه موج گل و لاله برهوا زده صف | سحاب بوقلمون نیست چون کف صباغ
نسیم بیخود و آشفته میرسد بچمن | زرنگ و بوی خیال بهار نشه سراغ
درین بهار تحیر کدام لاله چه گل | جهان زساغر شوقی بهمرسانده دماغ
بزم حال همه سرخوش خیال خود اند | اگر بقید تامل کنی و گر بفراغ
امم ز جام شهادت بمستی توحید | رسول سرخوش عرفان زبادهٔ ابلاغ
بتان بگردش چشم غرور نشهٔ خویش | بطاق منظر خورشید میزنند ایاغ
بلاکشان شبستان محفل سودا | کشیده اند می شعله در پیالهٔ داغ
بذوق سرخوشی یاس بیدلان دارند | ز دور شیشه و جام سپهر و مهر فراغ
دماغ شوق بهر رنگ تازه ساخته اند | مگس ز شکر و پروانه ها بشمع و چراغ
بنور گوهر تحقیق احمد مرسل | که داشت دیدهٔ بیناش سرمهٔ ما زاغ
هوس پرست هم امروز عشقها دارد | قدح بعشرت عطار میزنند دباغ
اگر ز ساغر توحید نشه ئی داری | خمار نغمهٔ بلبل شکن بنوحهٔ زاغ
ز جرعه محرم خم شو که میکشان شعور | بگرد قطره زدریا گرفته اند سراغ
ز بر فروختن چهرهٔ گل و لاله | بعرض میکشی خاک شاهدند صباغ
بجام لاله و مینای سبزه موج | بساط عیش دگر چیده است ساقی راغ

بچشمه سار تماشا ز فیض عالم آب
دمیده جام مرصع بدست نیلوفر

زخم وحدت حق سرخوش حصول شرف | گدا و شاه و بد و نیک و خادم و آصف
بعرض نشهٔ رنگ از بساط دشت و جبل | کشیده تا به چمن شاهدان گلبن صف
محیط و بادهٔ اسرار موج زن ز جبین | حباب و ساغر تحقیق جلوه گر بر کف
می طراوت شوق آبروی شیشهٔ موج | شراب آب گهر دستگاه جام صدف
تو هم ز ورطهٔ کلفت برآ و ساغر گیر | مباش سر بگریبان غصه همچو کشف

حصول جوهر آزادگی غنیمت دان   مزن ز بی ثمری چون چنار دست اسف

بهمت ملکی پاک شو ز زحمت نفس   مباش همچو بهایم اسیر آب و علف

وطن بقید کمان خانهٔ فریب مگیر   سهام عرصهٔ تیر نگک را مباش هدف

درین هوس که بگوشت کشند حلقهٔ سیم   عبث طپانچه مخور از کف خسان چون دف

صفای عارضی دهر رنگها دارد   فروغ ماه نیز زده بداغهای کلف

بتار ساز چه حاصل ز الفت مضراب   طرب نجاست اگر رگک شود به نیش طرف

ز علم ها بعمل کوش درخور مقدور   فسانه چند تراشی ز گفتگوی سلف

چو شبنم از پی هر گل مریز اشک طلب   بصیرتی اگرت هست در مده بخزف

ز لال حرف با فسون بحث تیره مکن   مجوش آنهمه کز لب برون تراود کف

درین زیانکده جمعی که سود یافته اند   بهرزه نقد نفس را نکرده اند تلف

بناتوانی سر بر فراز چون نرگس   ز خاکساری بر سر گذار تاج شرف

خط تو هم هستی چه جلوه گر چه خفی   عبارت خم وپیچ نفس چه نشر وچه لف

بطبع آینهٔ گر اثر کنی مفت است   که بیش ازین کف خاکسترت ندارد تف

بحرف اهل طریقت زجهل خورده مگیر   بکفر میکشد انکار آیت مصحف

مرو ز منظر علوی بکوچهٔ سفلی   که هفت بطن فلک را توئی یگانه خلف

نشسته منتظرت شاهدان خلوت قدس
تو از برون شده حیران نقش این چادر

توئی خلاصهٔ اعیان و زبدهٔ آفاق   توئی بعالم صورت زروی معنی طاق

برنگک نقش تو آموده محفل تقیید   ببوی معنیت آماده خلوت اطلاق

بحسن خویش نگاهی کند رجهان ظهور   خطاب احسن تقویم داری از خلاق

بفکر باطن اگر غنچه سان نه ئی مشغول   چو گل چه پرده گشاید ز دانش اوراق

اگر نه آینه ات مهر بی زوال دل است   چو ماه نیست کمال تو بی کمین محاق

نفس فرو کش و پرهیز کن ز بحث وجدال   کجا یمنست نواهای خامشان ز خناق

زروی قدر توئی صدر این کشیده بساط   توئی بنور شرف شمع این بلند رواق

توخواه وصل گزین خواه در فراق نشین   که داده اند بدستت عنان وصل وفراق

فراق چیست قیود طلسم وهم وگمان   کدام وصل حضور جهان انس ووفاق

سبکروان بمیان دامن طلب بستند   فسردنت بچه مطلب گشوده است نطاق

چه مظهری که فلک با هزار چشم نجوم   درانتظار تو شام است تا سحر مشتاق
بساط آینه ات جلوه گاه دیگر نگیست   ندانم اینهمه بهر چه گشته‌ئی زراق
جهان قدس بیکتائی تو خورده قسم   تو بیخبر ز چه افتاده‌ئی بکوی نفاق
نشاید از صفتت جز محامد اوصاف   نزیبد از چمنت جز طراوت اخلاق
از ان ز چاشنی ذوق عشق بیخبری   که‌لذت هوست بسته است راه مذاق
ز سر کشیست تب جهل در طبیعت تو   چو شعله‌ئی که نباشد گریزش از احراق
تواضع تو ز طبع درشت کینه وریست   بود کمینگهٔ آتش خمیدن چقماق
ز درد تا نزنی چنگ دل بپرده عشق   چسان اثر کند ت سوز نالهٔ عشاق
ز چاه چار طبیعت اگر برون آئی   کنند پی سپرت دستگاه هفت رواق
بجیب خویش چوگرداب غوطه‌زن وانگاه   چو موج وانگر این بحر را فرو ترساق

ز جهل تست که آگه نهٔ ز معنی خویش
وگرنه از همه آفاق برتری برتر

برای مصلحت تست خلق ملک وملک   کشیده‌اند ز بهر تو بارگاه فلک
ترا بملک یقین میزنند کوس شرف   تو او فتاده ز دون فطرتی بورطهٔ شک
سراغ جلوهٔ حق از غبار خود دریاب   مباش بیخبر از جستجو که اوست محک
اگر بفهم حواس وقوی بپردازی   ترا ز صورت اسما نشان دهد هر یک
وگر ز نور حقیقت نداری آگاهی   برو بدیدهٔ غفلت نظر فگن آهک
عیار خیر و شر از دیگر انچه میجویی   تا ملت سره وقلب دهر راست محک
غبار وهم ز طبع درشت خود بردار   چو سنگ صاف شد آئینهٔ است یا عینک
بنردبان توجه برا باوج سماک   مرو زهمت افسرده درحضیض سمک
سر هوا زدهٔ حرص پایمال خوشست   مباد عقل صفت جا دهیش بر تارک
چراغ علم میفروز جز بقدر شهود   خطاست دانش بسیار و بینش اندک
ز اختلاط بد و نیک محترز میباش   بپای آبله پرور مرو بکان نمک
مراد داغ تو تسکین و پنبه ها نشتر   امید زخم تو بهبود و مرهم است گزک
ز جهل تکیه مکن بر صف غرور نفس   برنگ موج طلب اشکست خویش کمک
درین سراچهٔ نسیان ز صفحهٔ باطن   مکن نقوش محبت بمشق غفلت حک
ز خواب سر بدر آور که طبل کوب رحیل   بطبل عمر ز انفاس میزند چو بک

نه غفلت است ثبات آشیان نه آگاهی
نه ابله است درینجا مقیم وله زیرک

بخود مچین که سرانجام بایدت واچید
خمش که عاقبت کار بستن است حنک

سحر بروی جهان تیغ میکشد هر روز
شهاب از نم خون آب میدهد ناوک

ز کهکشان همه گرد فساد می بالد
نجوم نیست همان فتنه میزند چشمک

خوش آنکه دامن صحرای نیستی گیری
که غیر خاک مقامی ندارد این مسلک

درین گذر پی جمعیت توکل گیر
ز چاه مهلک پست و بلند آ ز حذر

خمیر مایهٔ ایجاد ما بصبح ازل
ز آب چشمهٔ اندوه دیده سنگ عمل

می‌ئی زجام حلاوت اگر بدست آریم
ز بخت شور مبدل شود بنفرت خل

بقدر زخم چو گل زیب هستی است اینجا
همان چو لاله باندازدرد و داغ حلل

کنون ز تلخی دوران چه غم که نیش الم
بکام رغبت ما نیست بی سراغ عسل

دمی که ذایقه نومید لذت اندیشیست
محال نیست اگر قند ریزد از حنظل

کلاه فقر بهر سر موافقت نکند
که سوده اند بالماس ریزه این صندل

مباش غره که دارد درین ندامتگاه
بنای عمر ز سیلاب مرگ رو بخلل

باستعانت غفلت مخور فریب ثبات
که میرود برکاب شرر ز خویش جبل

تو گل شمایلی و آسمان سموم نفس
تو شیشه طبعی و در دست دهر سنگ اجل

حذر ز مستی غفلت و گر نه آخر کار
خمار گرد بر آرد ز نشهٔ اول

بگو شمال مساست دهند بیداری
اگر بخواب روی هم بساط چون مخمل

درین قلمرو غفلت که شام ظلما نیست
ز نور عشق برافروز در رهت مشعل

شهود اگر نبود سامع حقیقت باش
کری مبند بگوش ار بچشم ریخت سبل

چنان ز نشهٔ وحدت زمانه سرشار است
که خویش را دو محال است دیدن از احول

بجیب خویش نگاهی که ختم آگاهیست
ز دور بینی این رشته را مکن اطول

نهال هوش بزنجیر شاخ و برگ مخواه
ز دل تعلق اشیا خوش است مستاصل

چو عنکبوت توئی این که می تنی بروهم
کجاست رشتهٔ آمال را دگر مغزل

بعشق کوش و سر زلف یار گیر بدست
اگر گزیر نداری ز فکر طول امل

تهٔ چراغ نگه دوده‌ئی ز مردمک است
بموج اشک در آوند دیده اش کن حل

سزد که نسخهٔ نازی ازین مداد خیال
بخامهٔ مژه‌ات نا توان کشی جدول

شهید غمزهٔ معشوق شو بعرصهٔ عشق / که عمر خضر نبرد ز د بزخم این خنجر

فغان ز کجرو شبهای دهر نافرجام / وزین دورنگی وضع لیالی و ایام

که کس ز جادهٔ آغاز و نداد نشان / نبرد هیچکس ره بمنزل انجام

نکرد حاصل ازین کارگاه دیده فریب / بجز فسوس و ندم فطرت ذوی الافهام

خرد بعالم امکان غریب بیقدر است / بر آدمی است ستم در چراگه انعام

نیاز دون صفتان اوج مسند تعظیم / اکابر از غم حرمان بخاک کرده مقام

نشسته زاغ و زغن فارغ از تو هم قید / کشیده طوطی شیرین مقال زحمت دام

باستخوان شده قانع همای فرخ بال / ز طعمه ساخته با سنگ کبک ناز خرام

گهر بخاک فرو رفته از هجوم خزف / خواص خفته بکنج عدم ز جوش عوام

کریم بسکه تهی دیده دست قدرت خویش / سرشک کرده بدامان جود همچو غمام

ز سفله پروری دهر ناقصان فضول / بر اهل فضل ز دشنام میدهند الزام

سکوت درس کمال است اهل معنی را / چو گوهری که ز موجش زبان شکسته بکام

اسیر حلقهٔ حیرانیند نامور ان / بآن صفت که ز خاتم بود نگین در دام

درین زمانه ترحم کجا مروت کو / درین ستمکده انصاف چیست عدل کدام

نکرد چرخ جفا پیشه یک سحر هرگز / بغیر خون شفق آفتاب را در جام

بداغ عبرت احوال هم سفید و سیاه / در انقلاب غم یکدگر رم و آرام

ز گرد وحشت شب صبح را گریبان چاک / بمرگ مهر نمایان لباس ماتم شام

زمانه کار ترا پخته میکند بفریب / تو مبتلای خیال کج و تصور خام

چو صبح نشوونمای تو در نقاب اولی است / که تا نفس زده ئی کار زندگیست تمام

طلب مدان طپش یاس میکند جولان / قدم مگو نفس سرد می شمارد گام

عنان بگیر که نفس بهیمیت تند است / حذر که بختی حرص گسیخته است زمام

تو جمع کرده بظاهر هزار جلد کتاب
غرور ساخته اجزای باطنت ابتر

دلیل شوق طلب گر جهان بود رهزن / بکوی عشق گر بزار فلک شود دشمن

بتاب رشتهٔ آهی به پیچ و تاب جنون / دگر کمند توجه ببام ناز افگن

بسیل جرعه ئی از التفات ساقی عشق / بنای تقوی سالوس را بهم برزن

ز عشق آینه گل میکند درشتی طبع / ز شعله چشمهٔ دیدار میشود آهن

مرا د مزرع هستی حصول تخم دلی است — تو یکجهان خس و خاشاک کرده ئی خرمن
مخواه طینت آزاد پای بند امل — هجوم شعلهٔ شوقی بد ود وهم متن
بهار فرصت هستی غنیمت است اینجا — بر آتش طلبت نیست جز نفس دامن
چو جمع گشت دلت حسرت طپش تا کی — گهر بدست تو آمد دگر بسنگ مزن
چو محو جلوه شدی ساز گریه پر بیجا ست — چراغ حیرت و آنگه تهیهٔ روغن
وگر بدل چو صدف یافتی سراغ گهر — به پیچ پای بدامن به بند لب ز سخن
بشکوه کلفت دلهای دوستان مپسند — بیا نگ زاغ مکن تیره روزگار چمن
زخط جادهٔ تسلیم سر مکش زنهار — بگمرهی مرواز گام اختیار زدن
بفکر پنبه متن داغ عشق اگر داری — مبند بر رخ خورشید دیدهٔ روزن
وطن بخاک فنا کن چو شمع کاتش عشق — درین لباس دهد نور زندگی بکفن
زبان شعلهٔ خاموش این نوا دارد — که نیست جز کف خاکستر خودت مامن
اگر بملک یقین ذوق سلطنت باشد — بزن عسا کر وهم و خیال را گردن
نوای محفل کثرت زساز وحدت دان — بخواب جهل مرو از فسانهٔ تو و من
بو ضع مستی و آشفتگی نما یان شو — ولی چو سلسلهٔ زلف فارغ از شیون
بود که بر تو گشایند روزی از رهٔ فضل — زسعی دست مدار و در طلب میزن
اگر مشاهدهٔ نور عشق میخواهی — بنه کلیم صفت سر بوادی ایمن

بنای کعبهٔ دل در شکست حرص و هوا ست
خلیل سان بشکن کار خانهٔ آذر

خوش آنکه کوچهٔ عشقیست آشیانهٔ او — چونی ترانهٔ دردی بود فسانهٔ او
خنک دلی که درین کارگاه مینائی — بطاق ابروی نازیست نقش خانهٔ او
خوشا سری که کشید ش بوصل پا بوسی — چو اشک کوشش بیدست و پا روانهٔ او
کجاست مطرب دمساز پردهٔ عشاق — که گوش رقص کند چون دف از ترانهٔ او
کجاست عجز نوا بلبلی که چون پر رنگ — شکستگی استدراین باغ آشیانهٔ او
توانگر است بملک وفا کسی که چو چشم — ز نقد اشک مهیا بود خزانهٔ او
نشاط کن اگرت ذوق نیستی ساقیست — که برده اند خمار از می شبانهٔ او
ز جهل منکر فیض طبیب عشق مباش — که رفع سرهٔ وهم است رازیانهٔ او
دلی که صید هوای محبتی است بس است — زاشک و آبله چون گوهر آب و دانهٔ او

دگر ز موج محیط وفا چه میپرسی — که نیست جز دم تیغ فنا کرانهٔ او
چه جای غیر که از نسبت قرابت عشق — ز خویش رفته به بیگانگی یگانهٔ او
جهان اسیر خم زلف عنبرین موئی است — که ره نبرده جدائی بجاک شانهٔ او
برخش نازسوار است چشم جادویش — مژه عنان و سر زلف تازیانهٔ او
اگر ز شوق دهد شست غمزه ئی بگشاد — غبار عالم دل خیزد از نشانهٔ او
زهی جمال حقیقت که در نقاب مجاز — بجلوه است همان حسن جاودانهٔ او
بدور نرگس او عالمی است سرخوش شوق — تو نیز جام طرب گیر در زمانهٔ او
غبار سایهٔ موهوم اگر دهی برباد — چو آفتاب نهان نیست راه خانهٔ او
شکستگی نسب آئینهٔ دلی داری — سزد که رنگ امل بشکند بهانهٔ او
چو پیکر توز بار نفس دوتا شد نی است — مخواه کوه هوس رنج پشت وشانهٔ او
کلید نالهٔ گشاید در تجلیء فیض — که برق خرمن عصیان بود زبانهٔ او

بشمع توبه برافروز ز گلبهٔ امید
بهار دل شکفاند نسیم آه سحر

مفید خویش شمر پند (بیدل) واله — که نیست در خور گوش تو گوهری زین به
بکوش در رهٔ احسان و کسب نیکی کن — که آفرین رسدت از حق وز مردم زه
بنقش بوقلمون جهان مشو مفتون — ز قبح ظاهر اشیا بخود مبند گره
برنگ نیک و بد روزگار یکسان باش — چو روی آینه باوضع خلق شو مشبه
بخبث و غیبت کس زینهار لب مگشا — چو کرم مز بله طبع جهان مکن مکره
پی قراضه چو گل غنچه بودنت حیف است — چو مهر وماه زر وسیم خود بخلق بده
ز کوی فقر کنی خاک تاج فخر انگار — هوای افسر شاهی ز سر بر آر و بنه
مباش ذایقه پرداز امنیاز هوس — چو باغ نیست درا ملاک تو چه نار و چه به
باعتماد نفس آنقدر بخویش مبال — حباب بی سر و پاتا کجا شود فربه
بفرصت دو نفس زندگی چه کر و چه فر — خوش آنکه دست برافشانی از بگیر و بده
چو طوطی آینه چندت دهد فریب خیال — پری فشان وز دام تعلقات بجه
جراحتی است نگه را ز رغبت دنیا — که تا ابد نشود جز بچشم بستن به
ز سعد و نحس میندیش اگر تراخردی است — چو طفل چند کنی فکر جمعه و شنبه
نمي توان بخرد کار نفس فرمودن — بشهریان مدهی زحمت تردد ده

مخواه جوهر همت ز طبع خاک سرشت / که نیست غیر دنائت قبول طینت که
حباب پوچ خوش است ار بباد موج رود / سری که مغز ندارد بزیر تیغ بنه
ز تیر آه ضعیفان حذر که چرخ برین / ز سهم آن سپر افگنده و کشیده زره
جهان بناوک کینت اگر نشانه کند / ز انتقام نخواهی کمان جهد بزه
چو سایه شیوهٔ تسلیم مفت راحتها / خوشا سری که بود وقف سجدهٔ که و مه
فلک برشتهٔ کارت فگند اگر صد تاب / تو بر جبین تفکر روا مدار گره

ترش مگرد ز تشنیع و طعن اهل هوس
که سرکه گل نکند از مگس مزاج شکر

چو باد دست برافشان ز صحبت جهلا / چو خاک ناصیه سا باش بر در عقلا
دمی که دست دهد پای‌بوس اهل دلی / چو نقش پا ز غبارش بدیده ریز جلا
مثال عالم اسرار و نقش پردهٔ غیب / برون آینهٔ حال خود مدان اصلا
گواه رغبت وانکار تو یقین و گمان / حضور و غیبت اندیشهٔ تو بعد و ولا
بدرسگاه تحقق دلیل بیخبریست / ثبوت معنی الا ز بعد مبحث لا
چرا نه محو کنی یاد نفی در اثبات / که لا برون نبود از احاطهٔ الا
نخوانده معنی تحقیقی از صحیفهٔ دل / بگفتگوی کسان خویش را مدان ملا
ز درس علم اشارات نیم نقطه بس است / عبث مکن بعبارات دفتری املا
ترا بانجمن قدس میدهند آواز / ترا بمایدهٔ انس میزنند صلا
مخور فریب ز اسباب عیش این محفل / که جام عافیت اینجاست چشم خون پالا
برفع درد سر این بهار شبنم را / دل گداخته بر جبهه کرده اند طلا
کسی نبرد ز عالم بجز کف افسوس / ندامت است در این کلبهٔ زیان کالا
ز محرمی بجز اندوه نیست حاصل مرد / همان بلی است سر و برگ صد هزار بلا
بروی آینهٔ دل غبار جسم مپاش / بخاک چند توان داشت لؤلؤ لالا
مبند بار خبایث ازین جهان خبیث / حدث بدوش کجا میبری ز جای خلا
بسعی غفلت تو حکم جسم دارد جان / خشن فروش شد از چشم پوشیت والا
چو نی ز ناله مکش تهمت غرور نفس / نگاه تا مژه کم نیست گر کشد بالا
خطاب هوش به تست آنقدر که هشیاری / کسی بمردم بیخود نگفته است الا
اگر شراب خوری چون قدح خموش نشین / چو شیشه چند ز قلقل زنی صدا بملا

که روزگار غیور و سپهر کینه‌ور است	از بن دو فتنه نباشند بیخبر کملا
زمانه سنگ اجل میزند بشیشهٔ عمر
سپهر می شکند دور عیش را ساغر

بفکر حرص و هوا سخت ناتوان شده ئی	زگرد ذلت غفلت عجب گران شده ئی
شکنج غنچه درین باغ تنگ بوی گلست	برون خرام ز خوگر سبک عنان شده ئی
چرا ز کشمکش حرص برنمی آئی	مگر تو زشتی اعمال را ضمان شده ئی
زبسکه نفس تو بر عقل غالب افتاده است	بیاد جوع و عطش جمله آب و نان شده ئی
غذای روح نفهمیده ئی چه میباشد	چو مشک جمله شکم از پی دهان شده ئی
یکی بخویش نظر کن که از چه بی بصری	تمام چشمی و از چشم خود نهان شده ئی
چو ماه سود ز نور تو می برد آفاق	زجهل تست اگر تابع زیان شده ئی
ز صافی دل بیمدعا بکن شرمی	چه بهر مشق هوس لوح امتحان شده ئی
جمال حق بیقین ظاهر است در اشیا	تو محو حیرت غیر از ره گمان شده ئی
محیط و گوهر و آب و حباب و موج یکست	تو از عمی پی تشخیص این و آن شده ئی
تو موج آب حیاتی ولی بحکم غرور	ز نفس سرکش خود در دم سنان شده ئی
تو شاه ملک دلی کز طبیعت ناقص	بدشت غم رمهٔ وهم را شبان شده ئی
بدام خاک تو آن شاهباز اوج پری	که تا پری بفشانی بر آسمان شده ئی
بدشت زاغ و زغن هرزه میکنی پرواز	تا مالی که جدا از چه آشیان شده ئی
فلک بگوش تو زه کرده میکشد هر سو	بجرم آنکه کج و سخت چون کمان شده ئی
گهی خیال حسد گاه حرص می بردت	متاع دست فروشان این دکان شده ئی
زمانه در پی ناکامی تو دارد جهد	تو غره ئی که از ین سفله کامران شده ئی
بخود مناز که تا چشم می نهی بر هم	برنگ عکس در این آینه نهان شده ئی
در ین هوسکده جمعیت نشاط کراست	بهار تا بتامل رسد خزان شده ئی
ز خوان سبز فلک زهر مار میجوشد	چرا ازجهل درین خانه مهمان شده ئی

فریب بادهٔ دیگر مخور ز ساغر مهر
تمام شربت درد است و جمله خون جگر

بسا کسان که درین کارگاه زنگاری	علم شدند بفرزانگی و هشیاری
بسا مدرس علم و کمال و معنی فضل	که عقل کل بود از کنه فهمشان عاری

بسا مهندس روشن قیاس عالی فکر — که حکم فطرتشان گشته بر فلک جاری
بسا خدیو که چون آفتاب عالمتاب — ز جبهه ریخته آئینهٔ جهانداری
بسا امیر که از بس جلال و شوکت جاه — غرور چرخ بدیوانشان کشد خواری
بسا دبیر فلک دانشی که دودهٔ خواب — کشد بچشم عطارد ز شمع بیداری
بسا محاسب کاندر شمار حصر اقل — بصفر چشم تأمل فزوده بسیاری
بسا سپاه که چون سیل گشته از دم تیغ — بلند و پست جهانرا دلیل هموار ی
بسا تهمتن قدرت کمان که زال سپهر — کشد کبادهٔ پس خیزیش بدشواری
بسا سوار تقدس رکاب عرصهٔ جهد — که داده نفس حرونرا عنان رهواری
بسا نگار که یاد تبسمش ریزد — بسینه ها چمنی از جراحت کاری
بسا مغنی حیرت نوای سحر آهنگ — که زهره را نه پسند د بنغمه اشعاری
بسا نسیم فسونی که هر نفس زدنش — بریده غنچه‌صفت کیسه ها ز طراری
بسا فریب کلیمی که چون شب از سر چرخ — رباید افسر خورشید را بعیاری
بسا سخنور رنگین ادای شیرین کار — که سامعه کند از حنظلش شکرخواری
بسا مصور بهزاد نقش مانی رنگ — که کلکش از رگ گل کرده گلشن اظهاری
بسا کریم که دامان جودشان چو سحاب — گشوده دست بر آفاق در گهرباری
بسا حکیم که در سطح نقطهٔ موهوم — دقیقه اش زده صد چرخ دور پرکاری
بسا طبیب که همچون مسیح در عهدش — بگرد گوش نگردیده نام بیماری
بوقت مرگ همه (بیدل) اند و بیچاره — که نیست فرصتشان یکنفس بسرخاری

تو دل ببند بشاهی که از کمال کرم
نخواهدت بچنین روز عاجز و مضطر

ترجیع بند

ما حریفان بزم اسراریم — مست جام شهود دیداریم
جوش بحر محیط لاهوتیم — فیض صبح جهان انواریم
اثر و فعل حق ز ما پیداست — بی گمان عرض سر اظهاریم
جلوه فرماست حق بکسوت ما — لاجرم طرفه رنگها داریم
گاه جامیم و گاه بادهٔ ناب — گاه ساقی و گاه خماریم

گاه مجنون و گاه جوهر هوش | گاه مستیم و گاه هشیاریم
گاه ممنون کارهای خودیم | گه از فعل خویش بیزاریم
گاه از خویش رفته چون سیلاب | گاه تمکین بنا چو کهساریم
گاه معمورهٔ وجودی را | بغذا و شراب معماریم
گاه در عالم تغافل شوق | بی نیاز از خیال تیماریم
گاه در دل ز خال لاله رخان | تخم سودای عشق میکاریم
گاه از زلف عنبرین مویان | بشکنج هوس گرفتاریم
حاصل کار و بار عشق هوس | همه از ماست تا چه برداریم
در چمن زار عالم امکان | ازره جسم و جان گل و خاریم
گاه لطفیم موج آب حیات | دم سرگرمی غضب ناریم
برق عشقیم شعله میخندیم | ابر شوقیم ناله می باریم
گرچه باالذات واحدیم بحق | لیک با اسم و فعل بسیاریم
شوق ما با وجود بیرنگی | تا برنگ آشناست گلزاریم
کفر و دین است گفت و گو ورنه | عین تسبیح و عین زناریم
بفضولان ز درسگاه یقین | این دو مصرع کواه می آریم

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همه اضافت اوست

روزگاریست از محیط بقا | همچو موج اوفتاده ایم جدا
یعنی از درس معنی اطلاق | حرف تقیید کرده ایم انشا
در تماشاگهء قدم بودیم | فارغ از عرض چند و چون و چرا
جوش زد ناگهان محیط وجود | موج تمییز علم شد پیدا
موج چون برکنار بحر رسید | کرد ظاهر مقاطر اسما
اسم صورت پذیر شی گردید | گشت حادث حقیقت اشیا
آسمانها پدید شد زان موج | چون حباب از تلاطم دریا
دور افلاک شد کثافت ریز | تا عناصر پدید شد زینها
نور و ظلمت مقابل هم شد | داد آرایش صباح و مسا
گشت اضداد ظاهر از اعداد | ضد نار آب و ضد خاک هوا

از عناصر جماد صورت بست / شوق ننشست ساعتی از پا

پس طبیعت در اهتزاز آمد / از جمادی نبات یافت نما

باز حیوان شد و از و انسان / شد مسمی بآدم و حوا

کرد پیدا ز نوع انسانی / کافر و گبر و مومن و ترسا

وحدت صرف جوش کثرت زد / خامشی شد بدل بر نگ صدا

جلوه برجلوه رنگ و بوجوشید / حسن بی پرده شد ز جیب خفا

ممکن آمد برون زساز وجوب / از چه از نغمهٔ تامل ما

جز زحادث قدیم رخ ننمود / کرد از بس خرد معاینه ها

عقل هرگز نداشت آگاهی / کز چه محبوس لفظ شد معنی

چون بدریای حیرت افتادیم / باطن ما ز عشق یافت ندا

که جهان نیست جزتجلی دوست
این من و ماهمان اضافت اوست

عشق تا مایل بیان گردید / دو جهان شوخی زبان گردید

آرزو بردر شنیدن زد / خامشی رفت وداستان گردید

آفتاب از لب نقاب گشود / ذره ناچار پرفشان گردید

ظاهر و باطنی بحرف آمد / اعتبارات جسم و جان گردید

مژهٔ شوق باز کرد آغوش / وسعت آئینهٔ جهان گردید

سر سودائی بگردش رفت / عرض دوران آسمان گردید

حرص درطبع آب وخاك افسرد / گوهر و لعل بحر وکان گردید

اعتبارات پوچ طوفان کرد / محمل موج کف روان گردید

تخم بشکست و ریشه صورت بست / ریشه بالید گلستان گردید

دشت امکان نداشت دیاری / گرد اوهام کاروان گردید

ریشه بر عکس میدود اینجا / نفس از عاجزی فغان گردید

تا نوای فنا عیان گردد / زندگی ساز امتحان گردید

عمرگل کرد وداغ فرصت برد / شرری پر زدونهان گردید

بیقراران شوق را چون صبح / بال پرواز آشیان گردید

خون شوقی بر آستان نیاز / خاک گشت چمن عیان گردید

شوق دیدار شد دلیل طلب — اشک پیش از نگه روان گردید
ناله بالید درهوای قدی — سرو گلزار بی‌نشان گردید
اشک هم در قفای بینائی — رفت جائی که دل توان گردید
نه خزان جلوه گرشد ونه بهار — اینقدر رنگ بلبلان گردید
غیر این معنی آشکار نشد — تا یقین فارغ از گمان گردید

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

موج پوشیدر وی دریارا — پرده از اسم شد مسمارا
نیست جز اسم بال پروازش — فهم کن آشیان عنقا را
جلوه های جمال بیرنگی — تک و پو داد جان اشیارا
عصمت حسن یوسفی زده چاك — جیب ناموس صد زلیخا را
ذات فارغ ز اعتبار ظهور — معتبر جلوه ساخت اسمارا
ذره اینجا بهر زمینگیری — چشمکی میزند ثریا را
میکند دودی از نفس ظاهر — تا دهد عرضه داغ دلها را
میکشد طرفی از نقاب سحر — تا کند سینه چاك دنیا را
از نسیم بهار کرد عیان — نفس معجز مسیحا را
می نماید ز شاخ هر گلبن — شمع اسرار دست موسی را
شوق حیران که باچنین اظهار — چه نهانی است آشکارا را
در دل لالهٔ چمن آخر — که نهاده است داغ سودارا
سر حیرت بگوش کوه که گفت — کز جگر خون چکید خارا را
جاده هر سوگشوده است آغوش — که دریده است جیب صحرارا
زین همه جلوهٔ جنون پیما — سوخت حیرت نگاه بینا را
شعلهٔ دل ز چشم تر ننشست — ابر ننشاند جوش دریارا
قلقل بادهٔ قیامت جوش — همه تن ناله کرد مینا را
آگهی میزند چو آئینه — مهر بر لب زبان گویا را
قفل کنج دل است خاموشی — از صدف پرس این معمارا
(بیدل) ار وا قفی ز رمز یقین — ترك کن قصهٔ من و ما را

که جهان نیست جز تجلی دوست | این من و ما همان اضافت اوست

مگذر از سیر عالم اسرار | تا شوی محرم حقیقت کار
چند اندیشهٔ زن و فرزند | مایه هیچست و راهزن بسیار
گر نداری ز دهر پای گریز | دستی از دامن جهان بردار
ای حباب اینقدر چه می‌بالی | شرمی از گیرودار خویش بدار
که بیك دم زدن حریف اجل | از سرت بر کشیده است دمار
گر همه برفلك روی چو سحاب | قطره اشکی شو و بخاك ببار
منع جولان عجز نتوان کرد | سایه بر کوه میرود هموار
تا نگردی خجل ز روی عدم | زندگی را بجز فنا مشمار
میرود صبح و میدهد آواز | که براه تو زندگیست غبار
تا بکی مستعار باید زیست | هر چه داری برو بحق بسپار
جهد کن تا بخود زنی آتش | نیست شمعی دگر درین شب تار
مدعا زین فسون یاس آنست | که توازخویش بگذری ناچار
چیست ازخویشتن گذشتن تو | یعنی از وهم هستی و پندار
رفع ظلمت حضور خورشید است | نور با قیست چون نماند نار
نفی باطل ثبوت حق دارد | همه عیش است چون رود آزار
تا نه ئی واصل بهار یقین | عیش رنجست گلشنت همه خار
چون رسیدی به نشهٔ توحید | خواه مستی گزین و خواه خمار
عجز شو تا رسی بعلم غرور | باش مجبور تا شوی مختار
ای خوش آندم که بیدل از شور | در س آگاهی توا ز تکرار
تا بچشم شهود دریابی | بیغبار تکلف اظهار

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

هوش اگر نشه ئی بسر دارد | با فلك دست در کمر دارد
آنکه چاکی بدل رساند از عشق | چمن فیض صد سحر دارد
هر کرا داغ حیرتی دریافت | بهر دفع بلا سپر دارد
نیست جز درد سر نتیجهٔ عقل | بیخودی راحت دگر دارد

ایخوش آنکس که سرمهٔ بینش | از خط یار در نظر دارد
همچو گرداب بی‌تندرخویش | هر که از قعر دل گهر دارد
گر عمل نیست علم بار دل است | کی پرد ماهی ارچه پر دارد
نفس انسان درین چمن نخلی است | کز نفس ارها بسر دارد
خرمن اعتبار هستی ما | دانه گرد ارد از شرر دارد
چه تماشا کند کسی که حباب | حاصل عمر یک نظر دارد
حرف خونین دلان مگوی و مپرس | لاله صد داغ و یک جگر دارد
محو تسلیم باش و راحت کن | سایه جمعیت دگر دارد
بتر دد محیط نتوان شد | موج بیهوده درد سر دارد
آبروی محیط عافیت است | هر که آئینه گهر دارد
اهل معنی تواضع محض اند | سرکشی شاخ بی ثمر دارد
قید هستی دلیل خامیها ست | چوب تر ثقل بیشتر دارد
چرخ بر نقش عیب بینا نیست | حلقه چشمی برون در دارد
رازداران خموشی آهنگ اند | خاک مشکل که ناله بر دارد
مایهٔ راحت است لب بستن | کنی از خامشی شکر دارد
سخن و خامشی است یکسانش | هر که زین گفتگو خبر دارد

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

دیده عمر بست باغ حیرانی است | دل همان نسخهٔ جنون خوانی است
که بهر سو نظر کنی چمن است | هرطرف پرزنی گل افشانی است
بی نیازی بها رها دارد | گفتگو محو باقی وفانی است
خلوت آرائی انجمن سازی | اعتبار وجوب و امکانی است
آن یکی عالم تغافل شوق | این دگر باغ رنگ گردانی است
از بد و نیک آنچه دید نظر | جلوه گر شد که غیر بهتانی است
همه را سر نوشت فکر خود است | زانو آئینه دار پیشانی است
خاک آسوده پا بدامن ناز | که همین جا بهار حیرانی است
آب خندان که بحر را زاینجا | عرق آلود گرم جولانی است

بساط مطلق عنان که عنقا را | در همین آشیان پرافشانی است
شعله بی پرده کای نظر بازان | کسوتی نیست جلوه عریانی ست
چرخ گردان که چاره نتوان یافت | زورق کاینات طوفانی است
صبح اجزای خویش داد بباد | که نفس مایهٔ پریشانی است
ابر دامن کشان که حاصل دهر | خرمن آرای اشک سامانی است
گلستان جامه درز شوخی رنگ | که دو عالم شکست پیمانی است
شهر و غوغا که جلوه آبادیست | دشت و تسکین که جمله ویرانی ست
بحر سرخوش که مدعا گهر است | کوه نازان که لعل رمانی است
هر یک از نسخهٔ حقیقت خویش | سرخط اظهار راز پنهانی است
اینقدر واشگافتن عبث است | گر نه فکر یقین گریبانی است
با همه هوش معنی این راز | تا نفهمیده اند نادانی است

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

هیچکس رمز این گره نگشود | که چه رنگ است گلشن مقصود
گل نکرد از بهار آگاهی | جز همین سرخ وزرد و سبز و کبود
لیک تا چشم بر هم آمده است | چون خیال اند از نظر مفقود
گرمی از مجمر سپهر مخواه | شعله ها رفته اند پیش از دود
اعتبارات محو یکدگر اند | آنچه کم شد زشب بروز افزود
در ظهور است مختفی مظهر | با وجود است بی نشان موجود
همه بی پرده لیک در پرده | جمله پیدا ولی برون ز نمود
اینقدر عالم تهی از خویش | مطلقی را نمود پر ز قیود
یکطرف شور مسلم و مومن | طرفی گفتگوی گبر و یهود
این یکی دیری آن دگر حرمی | هر یکی را تسلی معبود
آخر کار از ین همه سودا | نه زیان آشکار گشت نه سود
لازم مایه ایست سود و زیان | خلق بی مایه را چه هست وچه بود
همه چید ند رخت و ماند همان | چار سوی ظهور نامسدود
گردشی بود و رفتنی از خویش | همه آفاق رنگ می پیمود

عشق باقی و مابقی فانی　　　این زمان کو ایاز و کو محمود

آفتاب قدم همان قدم است　　　نه هبوطی است در میان نه صعود

همچو موج و حباب ازین دریا　　　عالمی جلوه کرد و هیچ نبود

ساز دیوانگیست هوش اینجا　　　خامشی و کریست گفت و شنود

چیست دیدن غبار دیده فریب　　　چه شنیدن خیال و هم آلود

زین همه پرفشانی اوهام　　　بهمین حیله می توان آسود

که جهان نیست جز تجلی دوست　　　این من و ما اضافت اوست

بیخودی باز گرم جولان شد　　　آه افسرده شعله سامان شد

کاینجهان خود نداشت عیب حدوث　　　قابل تهمت از چه عنوان شد

گفتم از ساز بی نقابی ما　　　آنچه پوشیده بود عریان شد

گشت محدود بیکرانی دل　　　دستگاه جهات و ارکان شد

گرد ما از نفس پریشان کرد　　　گیر و دار بساط امکان شد

خاک از عجز ما بجلوه رسید　　　آتش از آه ما نمایان شد

سخت بی آب بود دشت ظهور　　　اشک ما ریختند عمان شد

رنگ ما دید خاک گلشن گشت　　　بوی ما یافت نیستی جان شد

قطره ئی ریخت چشم حیرانی　　　هفت سیاره سبحه گردان شد

یادی از پیچ و تاب ما کردند　　　زلف پیدا شد و پریشان شد

نقش رنگ بنای ما بستند　　　نقض عهد و شکست پیمان شد

دهر کسب کمال ما میکرد　　　تا بجائی رسید انسان شد

از جناب سجود غیرت ما　　　آنکه مردود گشت شیطان شد

از یقین و گمان فطرت ماست　　　گر کسی گبر یا مسلمان شد

ای بسا دعوئی که آخر کار　　　آب گشت و بخاک پنهان شد

این دم از گفتگو پشیمانی است　　　که نگه محرم گریبان شد

لاف ما شور نا امیدی ماست　　　بسکه هیچیم هیچ نتوان شد

شرم آبی بروی جرأت ریخت　　　مشکلی از خجالت آسان شد

سحر میجوشد از فسانهٔ ما　　　گوش بشنید و چشم حیران شد

آخر کار مژده اش دادند　　　تا دل از فعل خود پشیمان شد

که جهان نیست جز تجلی دوست — این من و ما همان اضافت اوست

گرچه کونین مست جانانست — می عرفان بجام انسانست
نبود همتر از وی یاقوت — سنگ و آهن اگرچه از کانست
موج و کف جلوه میکند اما — از گهر آبروی عمانست
خار و خس مصلحت فروشیهاست — ورنه گل رونق گلستانست
از عقیق است اعتبار یمن — لعل سرمایهٔ بدخشانست
بهر این شمع چرخ فانوست — بهر این گنج دهر ویرانست
در شبستان غفلت آفاق — آدمی آفتاب تابانست
شان ز نبور چرخ راست عسل — جسم معدن و روح هررا جانست
مخزن عدل و معدن انصاف — منبع فیض و بحر احسانست
بجلال است معنی قهار — در صفات جمال رحمانست
از لبی خنده صبح عالم فیض — وز نمی اشک ابر نیسانست
دل صافش چه نقشها که نه بست — بسکه آئینه است حیرانست
در لباس تجدد امثال — همچو حق جلوه گر بهر شانست
صد چمن جلوه میکند بخیال — جوش بیرنگیش گل افشانست
گاه از قهر چشمهٔ الم است — گاه از لطف عین درمانست
گاه کهل است و گاه پیر زمان — گه جوان گاه طفل نادانست
گرچه معمورهٔ خرد کار بست — تا جنون میکند بیابانست
زیر چرخ از جهان نشسته برون — صاحب خانه است و مهمانست
گر بصورت رود گدا صفت است — ور بمعنی رسید سلطانست
تا از این رمز گشته ایم آگاه — نزد ما خوب و زشت یکسانست

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

اعتبار حقیقت ازلیم — آب و رنگ بهار لم یزلیم
عشق هر جا بخون طپد با لیم — حسن هر جا چمن شود حللیم
شوق ما داشت جلوه ها در کار — علم بودیم این زمان عملیم
بهر ترتیب نظم امکانی — چون ردیف و قوافی غزلیم

عمر سررشتهٔ توجه ماست | گر تغافل زخود کنیم اجلیم
چشم یکچند دام جلوه‌گری است | شیشه گر بشکند پری مثلیم
مستی از پهلوی دل است اینجا | صد خرابات شیشه در بغلیم
چون سحر از غبار وهم نفس | بسکه بر خویش چیده‌ایم تلیم
تا دماغ هوس رسا گردد | گوهر آرای رشتهٔ املیم
کار ما زین بساط مفت بریست | بازی رنگ وهم را شتلیم
صلح درس کتاب وحدت بود | تا طرف آشکار شد جدلیم
زهر می پرورد تمیز صفات | ورنه بالذات چشمهٔ عسلیم
مدعا هیچ و اینهمه نیرنگ | عرض اوهام و اینقدر حیلیم
وهم کثرت نمای یکتا نیست | معنی واحدیم و مبتذلیم
ساز ما قابل اقامت نیست | ناله‌ئی در توهم جبلیم
هستی اکنون بجای نیستی است | عدمی رفته است و ما بدلیم
خجلت اعتبار اگر این است | هر قدر ظاهریم بی محلیم
خواه افسانه گیر و خواه خیال | هرچه هستیم از همین قبلیم
گر کنی فهم گیر و دار ظهور | چون نفس جهد هیچ ما حصلیم
با همه اعتبار ساز شکست | بهمن نکته ایمن از خللیم

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و همان اضافت اوست

ای خطت آیهٔ وفاداری | نرگست نسخهٔ ستمگاری
طرهٔ کافر تو از کف دل | نقد ایمان برد بطراری
علم حاصل نما زجهل گریز | جهل خوابست و علم بیداری
غافل از حال خود مشو کز دل | لوح محفوظ در بغل داری
چون صدف جا کنی بسینهٔ بحر | گوهر دل اگر بدست آری
رشتهٔ سبحهٔ دل است نفس | مکش از بیدلی بزناری
غنچه‌سان عقدهٔ تو حل گردد | گر شبی وارسی بخونخواری
تا طبیب تو نیست درد طلب | گر مسیحا شوی که بیماری
در خرابی بود عمارت دل | سر کن از سیل اشک معماری

نقطهٔ صفر گر دو پیشی کن	در کمی خفته است بسیاری
هر که سر در ره طلب دارد	بودش فکر غیر سر باری
التفاتت بما سوا از اوست	که در اندیشهٔ خودی عاری
هیچکس مانع خرام تو نیست	هم تو در پای خویشتن خاری
رنگ و بو جمله ساز پرواز است	اینت آزادی و گرفتاری
خواه جنت گزین و خواه سقر	که تو در اختیار مختاری
گر بعرفان رسی همان نوری	ور بغفلت روی همان ناری
پر تو آفتاب هستی ذات	هست در جملهٔ جهان ساری
یک محیط است آب رحمت او	گشته در جوی کن مکان جاری
گر صداقت دلیل دانش تست	لفظ را عین معنی انگاری
چون قدح جمله چشم حیران باش	گر ازین باده نشئه‌ئی داری

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

چون صفای تو رنگ میگیرد	عالمی را برنگ میگیرد
امتیاز از تو بسکه می بالد	صورت فخر و ننگ میگیرد
فطرتت از تخیل اضداد	طرف صلح و جنگ میگیرد
شش جهت از تو هم نظرت	گرد اوهام بنگ میگیرد
نه فلک را بیک تامل تو	مژهٔ بسته تنگ میگیرد
نفس صبح بی تو جه تو	چون دم تیغ زنگ میگیرد
عطسهٔ غنچه گر همه طرب است	احتراز از تفنگ میگیرد
فرصتی کز شتاب دارد بال	التفاتت درنگ میگیرد
چون ترا میل آرمیدنهاست	ناله تمکین سنگ میگیرد
هر کجا وحشتت قدم ساید	برق را عذر لنگ میگیرد
چشمت آنجا که از هوس ترسد	هر نگه صد خدنگ میگیرد
گاه پرداز کلک نیرنگت	حرف چین بر فرنگ میگیرد
گاه گفتارت از گران سنجی	بوی گل را بسنگ میگیرد
گاه شوقت بعالم الفت	شعله را گل بچنگ میگیرد

گاه از افسون شوخی وحشت   چمنی را پلنگ میگیرد
گرچه گرد خیال جولانت   سرصد کوچه تنگ میگیرد
لیک زنهار مگذر از ره عجز   پشه اینجا کلنگ میگیرد
آخر این شمع از گریبانش   راه کام نهنگ میگیرد
عکس چون سوی شخص برگردد   ملک آئینه زنگ میگیرد
خواه من گوی و خواه ما میخوان   از همین نغمه رنگ میگیرد

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

ای بخود غره کمال قصور   باهمه قرب واز حقیقت دور
غیر جوشیده ئی زعالم عین   نار گل کرده ئی زگلشن نور
دل در آغوش و اینهمه بیدل   شیشه در دست و اینقدر مخمور
پیر گشتی بفکر آب و علف   ای دلت مرغزار عیش و سرور
زندگی برسرت چه بار گذاشت   که خمیدی چو پیکر مزدور
آسمانی بذره گی مغلوب   آفتابی بسایگی مجبور
جمله عیشی و میکشی کلفت   همه وصلی و می طپی مهجور
خلق توضیح و بینشت اغماض   در تحقیق و غفلتت منظور
چند پوشی لباس رنگ فریب   چند باشی ز چشم خود مستور
ای بهشت حقیقت ازلی   خوش فسردی بفکر حور و قصور
میکند شوق معنئی انشاء   تا شود فطرتت مصون ز فتور
با حقیقت شبی دچار شدم   در فضای طرب سرای حضور
حیرت دل درسوالی زد   که مجازت چه فتنه است و چه شور
گفت مارا بحکم یکتائی   خود نمائی فتاده است ضرور
لیک از بس بخود نظر کردیم   شرم شد پرده دار عرض ظهور
گفتمش شرمت اینقدر از کیست   گفت از چشم اعتبار شعور
معنی این است اگر توان فهمید   عشرت این ست اگر شوی مسرور
زین مجازی که در نظرداری   جز حقیقت مدان چه نار و چه نور
برگ برگ بهار امکان را   توام افتاده با لب منصور

بهمین نغمه الفت آهنگ است   طپش کاینات تا دل مور

که جهان نیست جز تجلی دوست

این و من و ما همان اضافت اوست

ملک دل را عمارتی دگر است   لفظ جان را عبارتی دگر است

عاشقان را بخون خویش چو زخم   بی تکلف طهارتی دگر است

همچو آینهٔ چشم عارف را   سازحیرت بصارتی دگر است

در فضای نما ز ظاهر ما   فکر باطن کفارتی دگر است

گر خداوندی است سلطانی   بندگی هم وزارتی دگر است

طور را نیست تاب آتش عشق   این شرر را حرارتی دگر است

در مقامی که نیستیست ادب   عاجزی هم جسارتی دگر است

از سپاه عدم به کشور ما   این نفس گرد غارتی دگر است

بوالهوس لاف دردوغم تا چند   این متاع از تجارتی دگر است

رو بتفهیم انفس و آفاق   جهد کن کاین مهارتی دگر است

یکنفس بی جهاد نفس مباش   صلح با خود شرارتی دگر است

چه ادا ها که گل نکرد اینجا   زندگی استعارتی دگر است

آنکه پاس نفس نمیدارد   چون حباب‌ش خسارتی دگر است

هرزه گو را گشودن لبها   التذاذ بکارتی دگر است

کی بری لذت از شهود یقین   این نگه را نظارتی دگر است

عارفانرا ز جلوهای مجاز   بحقیقت اشارتی دگر است

چون نفس در حریم کعبهٔ دل   هر طپیدن زیارتی دگر است

زحمت پا اگر نمیخواهیم   رفتن از خود سفارتی دگر است

ذره ها را بچشم کم منگر   کاین حقارت حقارتی دگر است

در نوای مخالف من و تو   این ترنم بشارتی دگر است

که جهان نیست جز تجلی دوست

این من و ما همان اضافت اوست

نی این بزم میکند فریاد   که صدا ایم ورفته ایم بباد

شمع میگوید ای هوس رقمان   روشن از سوختن کنید سواد

قلقل اینجا چکیدن خونست   اینقدر شیشه میکند ارشاد
نسخهٔ دل تأملی دارد   ورنه یک سر چو ناله ایم آزاد
از عروج و نزول وهم مپرس   کز نفس ناله کرده اند ایجاد
دیدهٔ ما بخویش باز نشد   این گره ماند بیخبر زگشاد
هستی از غفلت حقیقت خویش   داد افسون بی نیازی داد
چه فراموش خانه است اینجا   که کسی از کسی ندارد یاد
شیشه در شغل میکشی کامل   شمع در کار سوختن استاد
نه دل آگاه دیدهٔ پر خون   نه نگه محرم دل ناشاد
محو اندیشه است و فرش نظر   دیده تا دل حقیقت اضداد
عالم از ما پر است و ما همه هیچ   آینه خانه ایست عکس آباد
بهوس شغل جان کنی داریم   بیستون نیست دهر و ما فرهاد
دشت خالی و هر طرف نگری   دانه اشکست و آرزو صیاد
احول افتاده است چشم شعور   که از و اینقدر دوبینی زاد
دیده صفراست و کار صفر این است   که یکی ده کند صلاح و فساد
از عدم میرویم سوی عدم   پس کدام آرزو کجاست مراد
کاروان وهم بود ناقه گمان   بار ما هم بدوش ما افتاد
غیر گل کرده ایم و می سوزیم   هیچکس داغ امتیاز مباد
خلقی از وهم می طپد اما   عشق بیرنگ میکند فریاد

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

عالم از وهم فهم راز نکرد   مرد در خواب و چشم باز نکرد
سرکشی ماند در طبیعت خلق   سجده آرایش نیاز نکرد
طبع از هر شی انفعال گزید   لیک از وهم احتراز نکرد
کرد هر کس وداع خویش اما   ترک اسباب حرص و آز نکرد
بکشاکش گسیخت ربط نفس   امل این رشته را دراز نکرد
نقد ما را خجالت قلبی   کرد آبی که صد گداز نکرد
نوحه دارد جهان بر آن کف خاک   که هوائیش سرفراز نکرد

بسکه در خون نشست دل گردید — عقده‌ئی را که عشق باز نکرد

در محیط تجدد امثال — موج تکرار جلوه ساز نکرد

گر طپش بود و گر شکیبائی — هر کسی هرچه کرد باز نکرد

سجدهٔ ماست بی قیام و قعود — خاک هم اینچنین نماز نکرد

از تعلق نمیتوان رستن — قطع الفت کسی بگاز نکرد

حسن بیرنگ و شوخی اینهمه رنگ — آنچه دل کرد حقه باز نکرد

هیچ رنگی نداد عرض ظهور — که نگه را جنون طراز نکرد

بی تکلف همین حقیقت بود — غفلت اندیشهٔ مجاز نکرد

معنی ما بلفظ کم پرداخت — نغمه‌ئی بود یاد ساز نکرد

داغم از وضع بی نیازی دل — که بخود وارسید و ناز نکرد

رفت خلقی بیاد جلوه ز خویش — آینه دید و اهتزاز نکرد

در آیینه خانهٔ ما را — جز تحیر کسی فراز نکرد

بسکه از ما و من بحیرت ساخت — اینقدر نیز امتیاز نکرد

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

ای کمال تو خاک زر کردن — یعنی از حق بخود نظر کردن

هرچه آید ز دست غیر از عشق — صرفه‌ات نیست جز حذر کردن

کمر جهد اختیار مبند — نیست کاری ازین بتر کردن

اعتباری دلیل خجلت تست — دخل در کار معتبر کردن

شرم باید ز جزر و مد محیط — موج را فکر خیر و شر کردن

چند باید ز خجلت هستی — بجبین کار چشم تر کردن

بگذر ای ناله از رسائی خویش — تا کی اندیشهٔ اثر کردن

راه عشق است کوچه‌ئی نیست — بی نفس بایدت گذر کردن

عالمی راز خویش غافل کرد — فکر تقلید یکدگر کردن

خجلت آراست شیوهٔ تقلید — نتوان ژاله را گهر کردن

زین همه کار و بار نومیدی — ناله بایست بیشتر کردن

آسمان را بحالت شب ما — خنده می آید از سحر کردن

فهم اسرار هستی موهوم — راه نارفته ایست سر کردن

هر دو عالم غبار خانهٔ تست — مشکل است از خودت سفر کردن

جذبهٔ شوق اگر شود پرو بال — سنگ را میتوان شرر کردن

ره بگلزار معنیئی دارد — سیر هنگامهٔ صور کردن

بسکه جوشید چشمه دریا شد — گریه می باید اینقدر کردن

لذت خون شدن اگر این است — عالمی را توان جگر کردن

ساز آفاق نغمهئی دارد — چند سامان گوش کر کردن

ای همه هوش سخت بیخبری — بعد ازین بایدت خبر کردن

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما اضافت اوست

هر که زاد ره فنا برداشت — پی مقصد ز گرد ما برداشت

نتوان گفت با همه تنزیه — حرف بیرنگ خط چرا برداشت

بسکه اظهار کسوت آرائیست — دوش ما هم همین ردا برداشت

آن یکی درس خاکساری خواند — نسخه واری ز نقش پا برداشت

دیگری بر در رعونت زد — منت از سایهٔ هما برداشت

در مقامی که ره بر آتش بود — زاهد کور دل عصا برداشت

کثرت از خلق دید وحدت برد — عکس از آئینه‌ها صفا برداشت

با وجود غبار کلفت دهر — که دل آنرا بصد جفا برداشت

سرگرانی علاوهٔ دگر است — باید این بار را جدا برداشت

خنک آنچشم پیش بین کامروز — خاک ناگشته توتیا برداشت

دل ز هستی بداغ کلفت سوخت — آینه از نفس چها برداشت

چه توان کرد خفت هستی — آرمیدن ز طبع ما برداشت

یعنی از بسکه سست بنیادیم — خاک ما را نفس ز جا برداشت

کیست زین سجده گاه امکانی — که تواند سر از رضا برداشت

همه کس بار نسبت تسلیم — از فگندن نگذاشت تا برداشت

بار دنیا کشیدن آسان نیست — آسمان هم قد دوتا برداشت

خط پرکار ما تمام خم است — کانتها بار ابتدا برداشت

بگذر از لاف ما و من که سپند
سرمه گردید تا صدا برداشت

عمرها شوق معرفت آهنگ
پی آواز آشنا برداشت

مدتی محو ما و من بودم
ناگهان ساز دل نوا برداشت

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

بیقرار است کلک شوق صریر
تا کند سطر معنی تحریر

قسمت دیده زین چمن بستان
بهرهٔ گوش از ین نوا برگیر

طالبی کرد طوف استادی
کای دلت دشت معرفت نخجیر

چه کنم تا درین تماشاگاه
دیده از آگهی برد توفیر

تا چه سازم کزین تحیرساز
گوش باید سعادت بم و زیر

نفس چنگ شوق رشته گسیخت
پی آهنگ مدعا تعبیر

که درین محفل جنون آهنگ
حیرت آینه میکند زنجیر

خلقی اینجا ز نارسائی فهم
غوطه در دوغ خورده است ز شیر

آن یک از بیدماغی تمیز
خاک می پرورد بجیب عبیر

دیگری همچنان ز کاوش وهم
نقب کافور برده است بقیر

درمقامی که رمز بیعددیست
می شمارد هوس قلیل و کثیر

از شعور بهار آگاهی
نه غنی صرفه میبرد نه فقیر

تو ز دید و شنید غیب و شهود
نکنی کوری و کری تعمیر

از تماشای حسن اگر خواهی
بی نگه نیست دیدهٔ تصویر

و گر از درس عشق میپرسی
شمع هم نیست خامشی تقریر

پس درین عشرت انجمن دور است
پنبه در گوش مردن از تدبیر

حیف باشد درین طرب محفل
چشم بینا بود درمد تاثیر

لیک تا امتیاز برداری
فرصت شوق میکند شبگیر

از عیان تا غبار هفت نگاه
وز بیان تا نفس بهشت صفیر

آنچه در جلوه است پوچ مبین
هرچه درگفتگوست سهل مگیر

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ماهمان اضافت اوست

فقر بگزین که عز شا ن بینی — خا ک شو تا بهار جا ن بینی
غنچه سانچاک زن گر یبا نی — خو یش ر اچند سر گر ا ن بینی
ا ز فنا معنی بقا د ر یا ب — نو بها ری ا گر خز ا ن بینی
کف چه دا ند حقیقت د ر یا — پر د ه بر دا ر تا عیا ن بینی
چون حبا ب ارز خود برون آیی — بحر د ر قطر ه ا ت نها ن بینی
غر ه منشین بو عد ه فرد ا — ز ین چه فهمید ه ئی که آ ن بینی
د ر طلب د ست و پا بزن چون موج — شا ید ا ین بحر ر ا کرا ن بینی
آ ینه شو که صفحهٔ خو د ر ا — پر ز نقش پر ی رخا ن بینی
گر نگا ه تو با یقین جو شد — هر چه خو ا هد دلت هما ن بینی
چند مجو س ا لفت جسمی — سر بر و ن آ ر تا جهان بینی
با ل ا و ها م ا گر بهم شکنی — ا ز قفس فیض آ شیا ن بینی
جهد آ ن کن که د رظهور صفات — جلو ه ذ ا ت بی نشا ن بینی
سر مهٔ بینش ا ر کنی حا صل — نقش آ نسو ی آسما ن بینی
سو ی ا قلیم قد س ا ز ا نفا س — کا روا نها ی دل ر و ا ن بینی
قو ت شو کت سلیما نی — د ر د ل مو ر نا تو ا ن بینی
و ا رسی بر نز ا کت ا سر ا ر — یعنی ا ز ر یشه گلستان بینی
خا ک ر ا مغز ر ا ز پندا ر ی — چر خ ر ا مشت استخوا ن بینی
صفت ا لتفا ت ر حما نی — د ر ملا قا ت د و ستان بینی
پر تو حسن د و ست جلو ه کند — گر همه ر و ی دشمنان بینی
سخت د ر خوا ب غفلتی (بید ل) — د یده بگشا ی تا عیا ن بینی

که جها ن نیست جبر تجلی دو ست
این من وماهمانا ضا فتا وست

آ ه ا ز دا م عشق ر م کر د یم — خو یش را غافل از عدم کرد یم
د ل که شمع حر یم وحد ت بو د — دا غ بتخا نه و حرم کرد یم
خط ز خمی نشد نصیب جگر — نسخه ها ی هو س ر قم کر دیم
دا غ عشقی بسینه می با یست — بیخبر کیسه پر د رم کرد یم
ز ینت ما با شک گلگو ن بو د — سر خی طلعت ا ز بقم کر دیم

ننوشتیم نقطهٔ اشکی   مژه ها را عبث قلم کردیم
طلب از خویش رفتنی میخواست   تکیه بر طاقت قدم کردیم
خامشی داشت نغمهٔ تحقیق   تا نفس وقف زیر و بم کردیم
مدعا بود آه درد آلود   خواهش پرچم و علم کردیم
مدت وصل در فراق گذشت   شهد در کام خویش سم کردیم
نغمه بی‌پرده بود و جلوه عیان   چشم بستیم و گوش اصم کردیم
مطلق از جهل ما مقید شد   بر صمد تهمت صنم کردیم
عمر گردید صرف بیدردی   غم فزودیم و ناله کم کردیم
پیر گشتیم و طاقت از کف رفت   پیکری بی سجود خم کردیم
نکته‌ئی گفت دوش دانائی   که شنیدن بناله ضم کردیم
یعنی آئینه شد یقین کز جهل   هرچه کردیم ماستم کردیم
فرصت گریه رفته بود از دست   دیده دریا و اشک نم کردیم
داغ عمر گذشته در غفلت   تازه از شعله های غم کردیم
باری از درد یاس و شوق امید   شاد گشتیم و گریه هم کردیم
آخر آن لفظ معنی حیرت   تا تو باور کنی رقم کردیم

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

پروای شمع باگداز بساز   که درین بزم چشم کردی باز
آخر کار جز درودن نیست   تخم را گر دمیدنست آغاز
گر همه چشم حیرتست اینجا   هرچه شد باز کردنست فراز
خانه آخر برفت و روب رود   همچو مرآت کهنه از پرداز
تو هم ای شوق تا روی از خویش   یک دو میدان چو اشک و آه بتاز
تا بر آئی نیاز یعنی خاک   ای غرورت دلیل عجز نیاز
بد و نیک جهان عجز و غرور   شد ز پهلوی یکدگر ممتاز
قدرت این ز عجز آن ظاهر   خس بود شعله را پر پرواز
غالب افتاده باد بر کف خاک   سرکشیهاش شد غبار طراز
خیره گردید غالب از مغاوب   از کبوتر دمید جرأت باز

لیک پیش حقیقت غالب — یک شکست ست جمله رنگ مجاز

این زمان کیست تا دهد تفریق — گل محمود را از خاک ایاز

سیل را تا ببحر پیوندد — چاره‌ئی نیست از نشیب و فراز

منزل انشا کن است جادهٔ ما — عمر کوشش چه کوته و چه دراز

نیستی سخت غالب است اینجا — نمک از آب میرود بگداز

چه غرور و چه عجز هموار است — در حقیقت کجاست ناز و نیاز

گر بتحقیق موج پردازی — شوق دریاست پیچ و تاب انداز

بسکه دارد حیا بشرم ظهور — آب میگردد از نهفتن راز

چون شرر تا عبث خجل نشوی — به که چشمت بخود نگردد باز

بی ظهور رخ ازان گل این باغ — میدهد از شکست رنگ آواز

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ماهمان اضافات اوست

چون خم بی‌دلی که در جوشست — مهر بر لب نهاده خاموشست

سینه اش مخزن گهر باشد — چون صدف هر که سر بسر گوش است

دیر و ناقوس و کعبه و لبیک — ساز عالم بذل و بخروشست

چرخ از آه نا امیدی ما — همه شب تا سحر سیه پوشست

بی غمی نیست هر که دل دارد — جرس اینجا بناله همدوشست

پیش روباه بازی ایام — فکر ما جمله خواب خرگوشست

زین طلسم خیال عجز و غرور — نه امیر آگه و نه چاوشست

مقصد هیچکس نشد معلوم — نقش این صفحه سخت مغشوشست

لیک در پختن خیال و هوس — خلق چون دیگ لاله در جوشست

شبنم از چشم بی نگه همه شب — با عروسان گل هم آغوشست

در بساط چمن ز مخمل وهم — سبزه را فرش خواب بر دوشست

شاخ گل در هوای عالم رنگ — از می رقص و هم مدهوشست

غنچه جام هوس چرا نکشد — شیشه واری دلش در آغوشست

آن یکی در خروش چون کهسار — دیگری همچو دشت خاموشست

وان دگر همچو بوی پردهٔ گل — با همه بال و پر ادب کوشست

تشنگا ن می شها د ت ر ا | د ر د م تیغ چشمهٔ نو شست
د هر خمخا نها ست کا ندروی | هر کس از نشه ئی قد ح نوشست
غم و شا د ی گذ شتنی د ا ر د | ا مشب هر که بنگری دو شست
عا شقا ن ر ا ببزم محو یت | جلو ه نیک و بد فرا مو شست
جز برا ین نکته گو ش نگذ ا ر د | هر که ا مرو ز صاحب هو شست

که جهان نیست جز تجلی د و ست
این من و ما همانا ضافت او ست

بید لا نی که محرم ا و یند | شش جهت نا ظر ند و یکسو یند
گر بهار ند در هما ن چمن ا ند | و ر غبا ر ند هم د ر آ ن کو یند
بی غم وشاد ی وجو د و عد م | ا ز جنو ن ز ا ر شو ق میر و یند
کر م ا ز ذ ا ت شان بخود بالد | بسکه د ر یا د لا ن حق خو یند
عد ل نا ز د بسا ز طینت شا ن | بسکه سنجید گی تر ا ز و یند
بی نفس چون خیال می با لند | بی قد م چو ن غبا ر می پو یند
د ر ز مینگر ی طر یق سجو د | همچو تسلیم سخت با ز و یند
د و ست د ار ند چشم گریا ن را | بیشتر سر و ا ین لب جو یند
عجز شان بسکه تو ا م نا زاست | عر ش خو ا نا ن لو ح ز ا نو یند
هر چه هر جا بجلو ه می آ ید | عرض سا ما ن شو خی ا و یند
یعنی آ ئنا ر آ فرینش ر ا | یکقلم پشت ور و ی و پهلو یند
ز ین تما شا گه ء ظهو ر فر یب | چو ن تغا فل کنند ا بر و یند
د لبر ی تا بیا د شا ن گذ ر د | هر سر مو کمند گیسو یند
کر د شر رنگشا ن جهان آ راست | د ر کف صنع خامهٔ مو یند
ز ین بقا جز فنا نمیخو ا هند | ز ین چمن جز خزا ن نمیجو یند
ا ز عر ق ریز ی حیا ی ظهو ر | ر و ز کی چند ر نگ میشو یند
چشم تا باز کرده ئی ر نگ ا ند | مژه تا بر هم آ و ر ی بو یند
با د ا ئی رمید ه اند ازخو یش | که برو ن ا ز خیا ل آ هو یند
ا ز کجا یند ا ین پر ی صفتا ن | ا ز جها ن حقیقت هو یند
همه ر ا دید ه ا ند و می بینند | همه جا گفته ا ند و میگو یند

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من وماهمان اضافت اوست

گر حدوث است ورقدم مائیم
بی کم و کیف کیف و کم مائیم

فرصت عشرتیم و نعمت وصل
آنچه گویند مغتنم مائیم

محفل اعتبار امکان را
نه نشاط است و نی الم مائیم

گر دل آسوده راحت ازماداشت
ور طبیعت رمید رم مائیم

خاک پهن است لیک ما فرشیم
چرخ دارد خمی و خم مائیم

ما ز آفاق جمله خاموشاست
اینقدر شور زیر و بم مائیم

غیب عرض شهادت است اینجا
هستی ظاهر از عدم مائیم

گردش رنگ پربسامانست
هر که از خود رود قدم مائیم

گر نفس پر زند طپش از ماست
ور دلی خون شود ستم مائیم

بحر امکان ز انفعال ظهور
عرقی کرده است ونم مائیم

سرنوشت رموز هردو جهان
گر کسی میکند رقم مائیم

لوح دل را که ما و من رقم است
ای ز ما بیخبر قلم مائیم

بخمار خیال دور مرو
جام معنی دلست و جم مائیم

مدعا عیش و عیش غیری نیست
احتراز از غم است وغم مائیم

صلح کرده است زندگی بفنا
تا بحکم یقین حکم مائیم

ابر تحقیق فیض می بارد
عالمی سایل و کرم مائیم

عشق اگرپائی و سری دارد
بسر و پای خود قسم مائیم

عقل و حس چشم و گوش جان و جسد
همه عشق است منهم مائیم

جمع ما فرد و فرد ما جمع است
هر کجا بشنوی منم مائیم

گرچه وهم و گمان بیانی ماست
صاحب این کلام هم مائیم

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من وهمان اضافت وست

کس چه گوید درین طلسم خیال
که تحیر گرفته راه مقال

راز بی پرده و بیان معذور
حسن شوخ و زبان آینه لال

ای تراشیده نسبت مظهر
دور عینیت نماند بنال

آینه گر همه حضور شود
ننماید ز شخص جز تمثال

اعتبارات سخت راه زنست | نخل را دانه گشتن است محال
محو پرواز ی و نمیدانی | کاشیان نیست جز شکستن بال
در طریقی که خضر تسلیم است | فکر کوشش خطاست جهد وبال
تا خیال تو دام صیاد یست | هم در اندیشه‌جسته است غزال
تا تو بر علم خود گمان داری | خامشی نیز هرزه است چوفال
گفتگو نیست شرح خجلت‌تست | خواه تفصیل گیر وخواه اجمال
گر بگوئی زخود چه‌خواهی گفت | ور زحق فهم حق کراست مجال
پس سخن غیر هرزه نالی‌نیست | لب فرو بند از ین جواب و سوال
شعله سان کاروان دعوی‌را | آتش افتاده است در دنبال
اول اثبات هستی خود کن | بعد از آن بر خیال خویش ببال
آنکه نفیش دلیل اثبات است | چه نماید تو هم افعال
ابلهی در تصور آتش | میزد از بیخودی پفی بز کال
عاقلی گفت اگر شعور این است | میتوان سوخت عالمی بخیال
مقصد آست کز ارادهٔ پوچ | نبری ز حمت حصول کمال
معرفت جاهلیست عبرت گیر | آگهی غفلت است چشم بمال
با همه خامشی و گویائی | به از این فکر نیست در همه حال

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همه اضافت اوست

شب ز ما و من خواص و عوام | گرمئی داشت مجلس اوهام
شمع یکسر دماغ سوز بها | باد ها یک قلم تصور خام
زاهد از گفتگوی باغ بهشت | داغ گل چینی خلود و دوام
واعظ از ذکر تو به کار بها | ببد و نیک انفعال پیام
قاضی و مبحث طلاق و نکاح | مفتی و دقت حلال و حرام
حرف شاهان کلاه وتخت وحشم | ذکر درویش دلق وآب وطعام
شغل عالم بروی هم جستن | درس فاضل بیکدگر الزام
آن یکی قایل عقول و نفوس | وان دگر محو عنصرو اجرام
کافر و غلغل بت و ناقوس | مومن وشهرت صلوت وصیام

شیخ وعمامه و محاسن و بس ‌ ‌ ‌ ‌ که زرگیست در همین اندام
هوشیار و خروش صد تدبیر ‌ ‌ ‌ ‌ مست خمیازه‌ئی و حسرت جام
طفل و عشرت نوائی آغاز ‌ ‌ ‌ ‌ پیر و کلفت بیانی انجام
شیشهٔ حسن و قلقل می ناز ‌ ‌ ‌ ‌ جام عشق و شکست دل پیغام
هر یک القصه در جهان خیال ‌ ‌ ‌ ‌ رفته بود از خود و نبود ش کام
همه مغرور خویش و غافل ازین ‌ ‌ ‌ ‌ که ندارند از بن و آن جز نام
مشت خاکی است پر فشان هوا ‌ ‌ ‌ ‌ خواه پرواز گوی و خواه خرام
آن هوا چیست پیچ و تاب نفس ‌ ‌ ‌ ‌ که جهان را کشیده است بدام
چون نفس قطع شد غبار نشست ‌ ‌ ‌ ‌ رقص و هم و خیال گشت تمام
همه اشک اند بر سر مژگان ‌ ‌ ‌ ‌ جمله طشت اندلیک بر لب بام
زین همه گفتگوی هوش گداز ‌ ‌ ‌ ‌ حیرت آخر نمود ختم کلام

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

ای همه جسم اندکی جان باش ‌ ‌ ‌ ‌ سخت افسرده‌ئی پر افشان باش
حرف درد آشنایان موزونیست ‌ ‌ ‌ ‌ ناله شو ذکر عندلیبان باش
کو بفریاد کس کسی نرسد ‌ ‌ ‌ ‌ زندگی بیکسی است نالان باش
دعوی عشق کردهٔ خون شو ‌ ‌ ‌ ‌ گنج بی رنج نیست ویران باش
بی فنا سیر عیش نتوان کرد ‌ ‌ ‌ ‌ در خود آتش زن و چراغان باش
نیستی خنده نشهٔ هستیست ‌ ‌ ‌ ‌ هر چه باشی بخاک یکسان باش
هرزه تاز نگاه نتوان زیست ‌ ‌ ‌ ‌ گر توان چشم گشت حیران باش
شهرتت باد آفتی دارد ‌ ‌ ‌ ‌ گر چراغی بزیر دامان باش
هر دو عالم توئی چو نیست شوی ‌ ‌ ‌ ‌ ای همه آشکار پنهان باش
نوبهار حضور بیرنگست ‌ ‌ ‌ ‌ رنگها بشکن و گلستان باش
معنی مشرب فنا دریاب ‌ ‌ ‌ ‌ حیرت کفر و مسلمان باش
رشتهٔ ساز شوق بی گره است ‌ ‌ ‌ ‌ ناله‌ئی فارغ از نیستان باش
عجز ظاهر شکوه باطن تست ‌ ‌ ‌ ‌ در دل مور خود سلیمان باش
تو دلی جمع کن بضبط نفس ‌ ‌ ‌ ‌ گو غبار جهان پریشان باش

غنچه هاجامه میدرند امروز — کای ز دل بیخبر گریبان باش

کسوت شرم غیر هستی نیست — چشمی از خود بپوش عریان باش

همه تحصیل حاصلست اینجا — طالب آنچه یافت نتوان باش

شرم دار از گرانبهائی خویش — هر قدر میخرند ارزان باش

ذاتی ای بیخبر صفات کجاست — موج و کف گفتگوست عمان باش

تا بهارت غم خزان نکشد — اینقدر یاد گیر و نازان باش

که جهان نیست جز تجلی دوست

این من و ما همان اضافت اوست

غیب چشم تاملی وا کرد — اعتبار شهود انشا کرد

یعنی از بهر عرصهٔ اسرار — جنبشی در خیال پیدا کرد

بسکه بیتاب شد طپیدن شوق — قطره خونی بدل مهیا کرد

خون ز بیطاقتی بجوش آمد — تا بحدی که ساز اعضا کرد

دست و پا و زبان و دیده و گوش — دستگاه ظهور را سما کرد

آب و رنگ مراتب قدرت — آنچه در کار داشت یکجا کرد

تا کمال قدم عیان گردد — اینقدر جلوه هم در اخفا کرد

صورتی بست در مشیمهٔ راز — ناگهانش بظاهر ایما کرد

لفظ گل کرد معنی نیرنگ — شوخی جلوه این تقاضا کرد

گلی آمد برون به نیرنگی — که جهانش چمن تماشا کرد

آن گل زار عندلیب آهنگ — طرفه منقار حیرتی وا کرد

کز نزاکت بعاجزی پرداخت — آدمی نام این معما کرد

شخص خاموش بی من و ما را — بزبانی که خواست گویا کرد

روزگاری بناتوانی ساخت — مدتی با غرور سودا کرد

طفلی و پیری و شباب نمود — شخص موهوم را مسما کرد

هر کجا از مجاز خواند سبق — نام احساس جلوه اشیا کرد

از حقیقت اگر بیان فرمود — حرف سیمرغ و ذکر عنقا کرد

گاه از ناز یعنی از خودگفت — گاه با عجز نسبت ما کرد

عجز کیفیت صفات آمد — ناز اسرار ذات املا کرد

ما و من خواند و رنگها گرداند | رفت و اینمعنی آشکارا کرد

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

ای غبارت گذشته از پروین | چند باشی غبار روی زمین
آفتابی برفع ظلمت کوش | آسمانی بزیر پله منشین
نقد عشقی مرو به بیع هوس | نور هوشی بساط وهم مچین
پای بند طلسم خاک مباش | که نفس نیست آنقدر سنگین
دشت امکان ز پرتوت ایمن | باغ دهر از گل تو خلد برین
چشم عشق از تجلیت روشن | کام حسن از تبسمت شکرین
تابع عشرت تو شام و سحر | مدت جلوه‌ات شهور و سنین
روز و شب آسمان عالیقدر | بهوای تو در طواف زمین
پرتو آفتاب عالمتاب | سوده در پای سایه‌ات جبین
زندگی با تو جهت توام | نیستی از تغافلت گلچین
شرح انکار تو نقوش کمال | متن اقرار تو علوم یقین
لطف تو مایه بهار کرم | خلقت آئینه حقیقت دین
بهر تحقیق مصحف قدرت | هم وجود تو آیتیست مبین
هرچه دارد زمانه از کج و راست | هست از بازیت رخ و فرزین
حاصل مدعای ما از توئی | ای دعاهای خلق را آمین
حرفی از درس عشق میگوئیم | نتوان یافت معنئی به ازین
تگ و پو داشت کاف و نون که هنوز | نگرفته ترنگ او تمکین
چون شدی محرم این حقیقت را | پس چه او چه من چه آن چه این
بی سخن هر چه هست مکشوفست | نکشد هوش منت تلقین
گوش اگر ساز کرده‌ئی بشنو | چشم اگر باز گشته است ببین

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

سیر جیبی که انجمن این است | غنچه پا بند شد چمن این است
حیرت آئینه دار جلوهٔ تست | شمع تحقیق و لگن این است

جسم شد جان پاک در نظرت   اثر سحر و هم وطن این است

نیست یکمو یت از تمیز تهی   جان کدام است اگر بدن این است

میخلد شوخیت بدیده خویش   رنگ تحقیق را شکن این است

در لطافت حریر کار بهاست   یکتافت متن خشن این است

ای نفس مایه بیحساب متاز   ریسمان بازی ورسن این است

باید ت رفت چون سحر برباد   ختم کار نفس زدن این است

زندگانی و ذوق آسودن   باعث کلفت و محن این است

کاروان ناله دارد از منزل   که براهیم و راه زن این است

غنچه دارد زبان اسراری   گر سخن وا کشی دهن این است

خاک میگوید ای غریب خیال   یکجا میر وی وطن این است

خط پرکار جاده است اینجا   رفته میگوید آمدن این است

انجمن سخت غافلست از خویش   شمع را داغ سوختن این است

خاک گرد و بهار جان دریاب   سیر نسرین و نسترن این است

چشمی از خوش باید ت پوشید   کشته وهمی و کفن این است

باده شد تاک و نشه هادریافت   رنگ مینای خون شدن این است

سایه را فکر آفتاب خطاست   گم شو از خویش یافتن این است

عالمی داغ خامشی گردید   گل تیر نگ ما و من این است

بی نفس بایدت نفس پرداخت   ای خموشی سخن سخن این است

که جهان نیست جز تجلی دوست

این من و ما همان اضافت اوست

ای دلت منظر تجلی شاه   دیده ات مرکز عروج نگاه

ذره ئی مهر معنیت خورشید   پرتوی از جبین راز تو ماه

در تماشای جلوه ات شب و روز   چرخ یک چشم از ین سفید و سیاه

باطنت عشق راهجوم آباد   ظاهرت حسن را تماشا گاه

از تو جوشید معنی کونین   همچو تحقیق راز دل آگاه

امنزا از دلت کند اقرار   که کشد خنده از لبت دو گواه

درد در پرده میکند انشا   ذوق گل گردنت بکسوت آه

عرقی کز جبینت آرد شرم — هم تو داری در انفعال شناه
گه خطابت غبار کلفت دل — گه صوابت دلیل شکر الله
جرم آن معنئی که نپسندی — نیکیت آن حقیقت دلخواه
ای معمای هر دو عالم نام — همه رازی ولی باین افواه
کثرتی را که در نظر داری — نیست جز شوخی غبار نگاه
قدم از خویش نانهاده برون — هست در خانه عالمی گمراه
عجز مشمر شکست کار جهان — بی نیازی شکسته است کلاه
غیر موجود نیست غفلت تست — گر تو غافل شوی کراست گناه
ای همه جست و جو بمنزل خویش — نرسیدی و روز شد بیگاه
من هم از گفتگوی امکانی — مدتی چون تو داشتم اکراه
ناله یک عقده خامشی میخواست — تا شود رشتهء طپش کوتاه
از دبستان غلغل آفاق — برده بودم بجیب عجز پناه
آخر از صفحهء یقین خواندم — معنیء لا اله الا الله

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من وما همان اضافت اوست

بیدلا، گر تو صاحب رائی — فهم کن تا چه رنگ پیدائی
از عناصر بنای ظاهر تست — گرچه تو پاکتر ازینهائی
لیک هست اختلاط را اثری — که محال است از آن شکیبائی
گاه چون خاک تیره‌ئی مجهول — گاه چون شعلهء فطرت آرائی
گاه چون آب در کمند خودی — گاه چون باد بی سرو پائی
گاه مکروهی وگهی مطبوع — مصدر کار زشت و زیبائی
گاه محکوم طبع خویشتنی — گاه بر عکس کار فرمائی
گاه مظروف وگاه ظرف خیال — گاه صهبا و گاه مینائی
گاه از امروز نیز بیخبری — گاه حیران فکر فردائی
بی نیازیست این نه صورت عجز — که بصد رنگ جلوه پیرائی
گر سمیع است و گر بصیر توئی — هم تو دانا و هم تو بینائی
از تو سرزد صنایع آفاق — فی الحقیقت اگرچه تنهائی

صنعتت بی نهایت افتاده است　　تا چه عالم ز خود بیارائی
چشمی از خود بپوش همچو حباب　　تا شود جلوه گر که دریائی
یعنی از وهم این و آن بگذر　　ای سزاوار آنچه می شائی
(من عرف نفسه) دلیلت بس　　تا بدانی که ذات یکتائی
خویش را گر شناختی یکچند　　سر برآور ز جیب شیدائی
که محال است جز بسعی جنون　　رفع وهم صفات و اسمائی
پس خموشی گزین و فارغ باش　　که همین است حد دانائی
شوخی ما و من ز غفلت تست　　با که می سنجی این من و مائی

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من وما همان اضافت اوست

قصاید

بهاریه در نعت سرور کائنات علیه افضل التحیة والصلوات

دی که زباد سحر طرهٔ شب خورد تاب　　شعشعه پرداز داد آینهٔ آفتاب
قافلهٔ زنگ برد گرد هزیمت بشام　　لشکر اتراک ریخت برسر هند انقلاب
لمعهٔ انوار کرد چنگل شهباز باز　　محمل پرواز بست سایهٔ بال غراب
شست ضمیر جهات سرمه زچشم سفید　　رفت زموی عجوز رنگ فریب خضاب
رفع حجاب نظره گشت بیاض نظر　　شوخی قاقم درید از دل قندز نقاب
هاون کحلی چرخ کرد سفید آب حل　　سوخت شررهای سرب کورهٔ سیم التهاب
زنگ رخ آینه گشت صافی بدل　　عنبر آفاق زد غوطه بکافور ناب
موج ریاحین گرفت دامن سطح هوا　　جوش زمرد نهفت روی بساط تراب
طره بخم داد موج شانه بنم زد نسیم　　چهره برافروخت رنگ آینه پرداخت آب
سبزه بزرداب ریخت نیل بناگوش شب　　کرد هوا صندلی رنگرز ماهتاب
از قفس نامیه جست برون رنگ بو　　بیضه شکست آرزو بال کشید آب و تاب
ساقی نیرنگ صنع بهر فریب نظر　　چون پر طاوس ریخت روغن گل در شراب
غنچه گشود این زمان بند نقاب مژه　　سبزه چو مخمل کنون فرش زمین کرد خواب
شمع طرب گشت خار برسر دیوار باغ　　زد علم سبز سرو برطرف جوی آب

بسکه زهر سو دمید برگ گل آتش بچنگ   طرف خیابان گرفت چون زر گل یاقوت ناب
دشت و در از سبزه گشت طوطی اخضر جناح   سنگ و گل از لاله شد شاهد احمر سلاب
طرف کلاه بهار بر خم گردون شکست   خیمهٔ اقبال ابر بست بمحور طناب
گرد کدورت شکست گل بسر کهکشان   کلفت دلها گرفت دامن اوج سحاب
بلبل از آغوش گل بست برنگ آشیان   شبنم از افسون بو کرد بمینا گلاب
سنبل از آشفتگی دامن نازی شکست   زد بدماغ جهات ترا یحهٔ مشکناب
خواست ز خون گرمی ساز هوا دم زند   آینهٔ لاله شد از نفس خود کباب
جوش طراوت ز بس موج زد از طبع خاک   فرق دوئی محو یافت سبزه ز امواج آب
تخم گل و قطره را رنگ تفاوت گداخت   سنبل گرداب گشت غنچه بر آمد حباب
گشت هجوم شفق محو بتاج خروس   بر پر طاوس زد جوش گل آفتاب
بال تذرو از نقوش موج رگ گل عنان   نالهٔ قمری ز طوق حلقهٔ سنبل رکاب
شد ز پر طوطیان چتر سفیدار سبز   بر سر شاخ آرمید دود چنار از غراب
بر لب جو همچونی سبز شد آهنگ سرو   کرد برون از کنار شاخ صنوبر رباب
زد بخروش اثر زیر و بم رنگ و بو   بست بر ابریشم چنگ پیچ و خم موج آب
در گرهٔ غنچه‌ئی برگ تغافل نماند   بسکه دم صبح ود گوش شگفتن خطاب
از گل و شبنم دمیدش جهت روزگار   چشم هوائی غبار حسن طرب بی نقاب
در بر دوش نفس ریخت ریاحین ختن   بردر و بام نگه کاشت سمن ماهتاب
شوق باجمال راز چشم تامل گشود   از دل هر برگ ریخت معنی چندین کتاب
نسخهٔ سیر بهار بسکه نفس سوز بود   کرد شقایق ز خود نقطه‌ئی چند انتخاب

داشت ز اسرار رنگ نالهٔ بلبل سوال
سوسنش از خامشی داد تحیر جواب

مطلع صبح دوم میدر داکون نقاب   ذوق تماشا کراست تا دهد آئینه آب
چشم گشا و ببین برگ گل آئینه است   آتش جوش بهار نعل جهان داده تاب
بسکه سحاب طرب بر روی زمین آب زد   سبزه چو نرگس نماند یک مژه محو خواب
صبح شگفتن ز بس عقدهٔ دلها گشود   غنچه چو شبنم نیافت نیم گرهٔ پیچ و تاب
دیده و دل یکقلم فال تماشا زدند   کرد هوا بر تفع غنچه و گل راحجاب
شوق بمهمیز داد گرد بنای نفس   کای هوس از خود برا نیست براهت خلاب

ب نکتم زهوا خیستی ریشه‌ات افسرده چند — فصل گلست این زمان خیز و بگلشن شتاب
ب ساز طلب پرفشان چون طپش از طبع موج — خون طرب جوش زد چون عرق از آفتاب
ب رخت فسردن ز بس سیل هوا پاک برد — صرفه ز دامن ندید آبله پای حباب
ب نشئه جوش جنون زد بدماغ جهان — ریخت چو گل بر چمن بیخودی شیخ و شاب
ب هر که دلی داشت بر دند بتماشای گل — هر نگه ساز کرد شد بچمن با رباب
ب عشق نه تنها درید جیب قبای شکیب — حسن هم از شوق ناز گشت چو گل بی نقاب
ب شوخ چمن جلوه‌ئی دامن شوخی شکست — تا بنگاهی کند خانه گلشن خراب
ب لعل تبسم نگین آینه پرداز چین — رنگ بهار آفرین چهره فروز عتاب
ب ابروی مشکین ادا موج تغافل عنان — نرگس مخمور طبع ساغر مستی شراب
ب جلوه طرف عذار لمعه چندین سحر — حلقه گیسوی ناز دام هزار آفتاب
ب نسخه کافوری‌ئی کرده بخط عنبرین — سوده بذیل ورق برگ گلی مشکناب
ب ملنز گهرش پرفشان خنده گل بسته رنگ — وز صدفش موج زن حرف گهر داده آب
ب جلوه تحیر گدا از غمزه قیامت طراز — حسن ادا فتنه ساز طرز نگه شعله تاب
ب جنبش دامان ناز همنفس بوی گل — سایه مژگان شوخ همسر چنگ عقاب
ب شوخی رنگ حنا جوش چمن در قدم — صبح بهار خرام بوی سمن در رکاب
ب عرض غبار از رخش طبله گشای عبیر — جوش عرق از رخش شیشه فروش گلاب
ب تا بطراوت فشاند سایه دامان ناز — قطره بخشکی چکید همچو غبار از سحاب
ب تا بلب جو گذشت حرف ادای خرام — شیشه خجلت شکست بر سر موج اضطراب
ب لاله ز تاب رخش تا بگلو گشت داغ — سرو ز شرم قدش تا بکمر گشت آب
ب نکهت گل ناله شد بسکه بگوش طپید — رنگ چمن شعله زد بسکه از او دید تاب
ب رخش خرامش دمی کز چمن انگیخت گرد — سبزه بپایش فتاد گل بگرفتش رکاب
ب کای اثر مقدمت جان چمن را نسیم — همچو نسیم از چمن بهر خدا رو متاب
ب سایه مفرما دریغ از سر ما بیدلان — تا دمی از سایه‌ات ناز کنیم انتخاب
ب از دل هر غنچه‌ئی آرزوئی کرد گل — وز لب هر برگ شد ملتمسی بی نقاب
ب بر رخ هر غنچه زد عشوه بطرزی نفس — در خور هر گل نمود جلوه برنگی خطاب
ب زان لب الفت بیان زان نفس گل فشان — مضطرب هر سوال یافت تسلی جواب
ب حشمت پری ناگهان ناله بخون داد رنگ — بلبلی آمد برون زان همه بر روی آب

بسته ببال ادب نامهٔ چندین طپش — کرده زمنقار شوق یکدل چاک انتخاب

کای ز بهارت چمن آئینهٔ ناز حسن — وی ز گلت مست ناز رنگ بهار شباب

تا شده تخمیر من آینه دار نمود — آتش سودای گل داده غبارم بآب

طایر این گلشنم ریخته بال هوس — بسمل این عرصه‌ام در خم صد پیچ و تاب

مشت خسم آشیان مشت پری در میان — ما حصل این و آن نالهٔ برق اضطراب

باز درین صورتم حیرتی آئینه است — صورت کارم ببین حیرت حالم بیاب

کز چمن اعتبار هرچه عیان میشود — یکدو نفس بیش نیست با اثرش انتساب

چیست که این بزم رنگ جام ثباتی نزد — از چه نشد این گل از بوی وفا نشه یاب

گل که بسالی نزد خیمه بباغ وجود — با زبد شت عدم از چه نماید شتاب

گرنه شرر بادهٔ است ساقی بزم هوا — ورنه حسک بستر است روی بساط تراب

لاله چرا داغ شد یک لب نگرفته جام — سبزه چرا کرد رم یک مژه نا کرده خواب

قافلهٔ بو چرا است دشمن آسودگی — ساغر رنگ از چه روست گردشی انقلاب

آینهٔ عرض صبح صیقل نازش نفس — خیمهٔ اقبال ابر بسته ببادش طناب

منکشف از هر غبار جوهر تابان روز — تیره بسهر سایه‌ئی آینهٔ ماهتاب

مرگ سیه کرده است اوج خواص و عوام — زنگ فرو برده است آینهٔ شیخ و شاب

هیچ نشاطی نبرد ره بحصول ثبات — هیچ درستی نداشت غیر شکست اکتساب

هیچ شرابی نبست طرف بآغوش جام — یکسره چون اشک بود از مژه پا در رکاب

سوز بساط ظهور توام صد ماتم است — نغمهٔ این ساز و هم عبرت صد گوش تاب

نخل دل افروز شمع گل بشمار بگاز — قلقل مینا باشک خنده نماید حساب

رنگ نجوشیده است بی اثر زخم گل — برق نخندیده است بی نم چشم سحاب

از لب دندان نماست ساز شکست صدف — در گره خنده است نقد فنای حباب

بر لب خندان زخم شعله فشاند نمک — بر رخ خندان صبح تیغ کشد آفتاب

حاصل هر خنده‌ئی گریهٔ بیحاصلی است — کز گل خندان کشند بر سر آتش گلاب

عاقبت هر طرب تاخته شور تعب — آخر هر مستی‌ئی گشته خمارش عذاب

کس بچنین ورطه‌ئی فال چه راحت زند — مسلخ و امید امن محشر و سامان خواب

درالم آباد یاس چشم گشودن بلا است — عشق بصد داغ ورد کرده مرا انتخاب

هرکه رود از نظر نیست جز اشکم روان — هرچه شود گرم رم نیست جز آهم کباب

محرم کوی دگر نیستم از هیچ راه / راه ندارم برون زین قفس از هیچ باب
دیگ جنون می پزم از نفس سوخته / چشم هوس میدهم از نگه رفته آب
آینهٔ غیرتم لیک بحکم وفا / دل بهوا بسته ام خانهٔ الفت خراب
بسکه نفس سوخت یاس در جگر عندلیب / غنچه بگل طرح داد لعل تبسم جواب
کای اثر ناله ات داغ دل عاشقان / زینهمه آگاهیت چند بوهم انتساب
آنچه ندارد دوام نیست بغیر از تلف / آنچه نه بندد ثبات نیست بجز انقلاب
نقش فنای ظهور یک قلمست در نظر / اینهمه با منفعل اینهمه بی اجتناب
عالم آثار رنگ لوح مثال هواست / زین ورق شسته نقش روی توجه بتاب
شمع اگر روشنست نیست نهان انجمن / ز آینهٔ بی غبار جلوه ندارد حجاب
الفت گل کلفت است درد سر ناله چند / ضبط نفس صندل طبع صداع اکتساب
رغبت اسباب حسن صنعت هوشست و بس / بیخودیئی ساز کن سوی تنزه شتاب
چیست تنزه همان یاد جمال نبی / کاینهمه آثار رنگ دارد از انجلوه تاب
برگ حدوث و قدم نقد وجود و عدم / صورت بحر کرم معنی گنج صواب
رابط علم و عیان واسطهٔ انس و جان / خواجهٔ کون و مکان صاحب وحی کتاب
حاکم حکم نبی هادی راه هدی / سرور دین مصطفی حامی روز حساب
آنکه باظهار او شاهد تحقیق ذات / از تتق بی نشان گشت مظاهر نقاب
وانکه در آئینهٔ همت مازاغ او / علم و عیان میزنند نقش خیالی بر آب
شمع ولایت از و مقتبس نور قرب / شخص نبوت باو مفتخر انتساب
پیکر او در ظهور فیض هزار انجمن / سایهٔ او در عدم صبح هزار آفتاب
گر نشدی جلوه گر صورت ایجاد او / ماندی تا روز حشر دیدهٔ حق بین بخواب
ور نزدی صبح او از دم هستی نفس / لمعهٔ مهر قدم رفع نکردی حجاب
بحر ازل تا ابد گر زند جز ابهم / نیست جز آن ذات پاک گوهر فیض انتخاب
کرده ظهور و خفا صید کمند ضمیر / صافی آئینه ئی نیست باین اجتناب
مرکز افلاک خط جوهر اعیان عرض / معنی آفاق لفظ مغز دو عالم اهاب
بر در تعظیم او شیر کنام سپهر / پنجه ببوس افگند در کف پای کلاب
گر نکند آبرو صرف غبار رهش / آبلهٔ دل شود قطره بطبع سحاب
ور نبود آرزو فرش طراز درش / چرخ چرا پرورد کرمک زرین لعاب

در هوس خدمتش نازش پست و بلند — خاک ز نط جبین چرخ ز وضع رقاب
ابر ز هر قطره اش بسمل بوس قدم — مهر ز هر ذره اش کشتهٔ طوف رکاب
گر ادب حکم او مانع شوخی شود — سبزه نجوشد ز خاک موج نبالد ز آب
موج گهر پرورد ناله بطبع سپند — چون رگ یاقوت دود محو شود در کباب
خسرو وحدت کلاه شاه قدم بارگاه — بدر تنزه ضیا صدر تقدس جناب
پرتو فیضش سحر خاک بهارش چمن — رشحهٔ موج محیط ذرهٔ او آفتاب
بر فلک نیلگون بهر سگان درش — مهر نیرزد بقرص ماه نزیبد قطاب
پیش محیط کفش گاه صلای کرم — رعد بخست درد سینهٔ ابر از حجاب
گر رود از علم او بر لب ناطق سوال — تا لبه به پستی کشد کوه ز بار جواب
ور بنویسی بر آب نسخهٔ پیمان او — سد سکندر خورد لطمه ز نقش حباب
از اثر نهی او غفلت خمار را — هم بصداع خمار باده کند احتساب
ور بشرف امر او بهر زوال دنس — گاه تیمم همان خاک کند کار آب
تا نشد آثار صنع محرم انسانیش — بود بساط جهان تنگ ز جوش دواب
اینقدر از معنیش صورت آدم شدند — ورنه پس و پیش خلق داشت قرون و ذناب
تابع اخلاق او در نفس اهل کین — چون دم لاحول سوخت آفت برق و شهاب
تا نشود پایمال جوهر تمکین خلق — شرم وقارش نمود امر خفای ذهاب
حیف بگردون دمد رافت ستاریش — رشتهٔ ساز کتان گر گسلد ماهتاب
در کنف رحمتش یاد حمایت نجات — در حرم فضل او نام دعا مستجاب
شمع بساط وفا صبح بهار صفا — ساز ظهور و خفا رمز شهود و حجاب
رخش خیال عقول در صف قدرش حرون — تیغ زبان نفوس در کف وصفش کم آب
ناقهٔ سیر علوم در ره کنهش بگل — جوش محیط بیان در دو نعتش سراب
همت مستان او گر کند ایجاد ظرف — هفت فلک میتوان ریخت بجام حباب
وقف گدایان او گنج حصول غنا — ملک مساکین او نقد دو عالم نصاب
سینه بمهرش گمار ز کف خالی چه غم — گوهر و زر نیست کم در بغل ست آفتاب
غنچه ببوی بهار از چمن میکند — دل بخیالش خوش ست کو ژه پیچد بخواب
بخاموشی محرمان عرض تمنا بس است — ناله نفس میشود از ادب آنجناب
یا بنی الایطیقی من که و مدحت کجا — رشته نه بندد بچرخ ساز طنین ذباب

غیر تحیر دگر ره بکجا بردن است / پشهٔ بی بال را دعوی اوج عقاب

در حق توصیف بحر جز عرق شرم نیست / گرچه زهر چشمه‌ئی هست برنگی ذهاب

کیست نماید ادا حق ثنای ترا / برد جهانی بدوش خجلت این پیچ و تاب

حادث بی‌اعتبار نزد قدیمش چه بار / خاک نگون بخت و باز با فلک کش اقتراب

در خور هر معنئی حوصله‌خواه است لفظ / هست سوال از محیط قطره چه گوید جواب

قدرت اظهار کو تا کنم اظهار عجز / خجلت عذر قصور بیشترم کرده آب

ایکه نفس میزنم مقتضی بیخودیست / یکدو طپش بیش نیست با پر بسمل حساب

تا نفس آینه است زین طپشم چاره نیست / ذره عدم میشود از عدم اضطراب

حیرتم نومیدیم معذرت ناکسیست / خورده مگیر از کرم روی ترحم متاب

دهر بساط عمل من بمعاصی مثل / بار امیدم خلل رنگ بنایم خراب

کوشش غفلت رسا جرأت توفیق محو / بیدلیم کرد داغ بیجگریها کباب

شوق سبکرو حم و بال طلب بسته‌چشم / دیدهٔ بینایم و نقد نگه برده خواب

عمر ز شغل فجور رفت بباد تلف / پیش که نالد امید از من جرم ارتکاب

نامهٔ اعمال من گشت چو روزم سیاه / روی امید از گنه ماند چو مو در خضاب

چیست در این انجمن طینت بی معنیم / ننگ ظهور را عتبار خجلت مشقی خطاب

تا مژه وا کرده ام سعی خطا کرده ام / سوختنم خوشتر است زین سر و برگ عذاب

(بیدل) ازین ساز یاس سوی مناجات رو / تا بحصول مراد گل کندت فتح باب

ای صمد بی نیاز ای احد بیعدد / ای ز تو جانهای پاک حاصل مشتی تراب

فضل تو سرمایهٔ کسب طریق هدی / لطف تو آئینهٔ حسن قبول صواب

در پی جهلم مران از در فیاض شرع
رد مکن این ذره را از نظر آفتاب

بهاریه در نعت رسول اکرم صلی الله علیه و سلم

ای بهار جلوه ات را شش جهت در بار گل / بیرخت در دیدهٔ من میخلد چون خار گل

یک نگه نظاره ات سر جوش صد میخانه می / یک تبسم خنده ات آغوش صد گلزار گل

گر بیاد جلوه ات جامی بگردش آورند / صد ید بیضا کند در مجلس خمار گل

در گلستانی که بوی وعدهٔ دیدارتست / میکند آئینه جای برگ از شاخسار گل

از خرامت کیست گلچین بهار ناز نیست / خاک هم دارد بسر از گرد آن رفتار گل

اینقدر در پرده رنگ حنا شوخی کجاست — میزند جوش از کف پایت با بن هنجار گل

غیر حسن ساده ات کز تهمت خط فارغ است — زین بهار رنگ و بو پیدا نشد بیخار گل

تا بکی باشد تغافل بر سراپایت نقاب — در دل یک غنچه نتوان ریخت اینمقدار گل

پرده از رخ بر فگن تا بینی از جوش بهار — همچو اشک بیدلان در کوچه و بازار گل

دشت دشت امروز در تعمیر بنیاد طرب — از طناب بر دارد رشتهٔ معمار گل

بر سر هر گلبن از شبنم گلاب افشانده اند — تا ز خواب ناز گردد بر رخت بیدار گل

پیش ازین نرگس ز چشم جادوت بیمار بود — این زمان خواهد شد از رشک رخت بیمار گل

غنچه سان امروز لب بستن ندارد صرفه ئی — تا نفس برخویش جنبد کرده است اسرار گل

وقت آن شد کز تماشای بهاران در چمن — افگند حیرت بچشم رخنهٔ دیوار گل

در نظرها از هجوم رنگ و بو پیموده است — از زمین تا آسمان یکساغر سرشار گل

نیست ممکن گر کند در عرض شوخیهای ناز — لاله رویانرا عرق بی رنگ از رخسار گل

میزند در بزم احباب از تقاضای بهار — سایهٔ مست ادب بر گوشهٔ دستار گل

همچنان کز روی گل شبنم عرق گل میکند — از حباب آورده ساغر هم بروی کار گل

ساز عیش از قلقل مینا قیامت غلغلست — آب و رنگ از نغمه می بندد بروی تار گل

ریشه ها را گر باین سامان نمو بخشد هوا — موی سر چون خامهٔ تصویر آرد بار گل

رنگ و بو ها بسکه سامان بهار مستی اند — جام می بالد اگر چشمی کند بیدار گل

جای آن دارد که از هر قطره طوفان بردمد — وز دل هر ذره جوشد صد قیامت زار گل

سبز گردد خار نیش عقرب از فیض بهار — مهره همچون غنچه ریزد از دهان مار گل

بالد آغوش بهار از شاخ بی برگ کمان — غنچهٔ پیکان زند بر فرق چون سوفار گل

نور بهار است و طراوت شوخیئی دارد بچنگ — کز طرب چون شمع میجوشد ز نوک خار گل

هر سحر در کسوت شبنم برو می افگند — بخیه های آب و رنگ از پردهٔ اسرار گل

میکند بهر صلای دور گردان چمن — بوی گل از غنچه ها چون ناله از منقار گل

دشت از هر گرد بادش دسته بند رنگ و بوست — وز شرار و قطره دارد بحر تا کهسار گل

غنچه سامانند اینجا ریشه ها هشیار باش — سبحه خواهد کرد از پیچیدن زنار گل

از تقاضای نمو گر سایه می افتد بخاک — میدواند ریشه چندانی که آرد بار گل

تا نی کلکی بپردازد صریر افسون دمد — میکند صد نغمه از مسطر چو موسیقار گل

طبع عاشق گر بناموس وفا دزدد نفس — همچو بوی گل کند راز دل افگار گل

ما نمی گرخاک خواهدبرسرمحو د ریختن　　شوق گوید کوزمین ای بیخبر بردار گل

جوش گل زین رنگ یارب از کجاسر میزند　　وزچه گلشن لاله دارد عرض اینمقدار گل

باغ امکان شاخسارش برگ این طوفان نداشت　　خون منصور که کرداز چوب خشک دار گل

اینقدر دیوانهٔ بوی بهار شوق کیست　　میکند صد چاک طرح از یک گریبان وار گل

با چنین سامان یقینم شد که در صبح الست　　رنگ گردانده است گر داحمد مختار گل

آن بهار گلشن رحمت که بر هر گلبنی　　ذکر خلقش میکند چون بلبلان تکرار گل

یاد وصلش نور جان چون رونق آئینه آب　　داغ عشقش زیب دل چون زینت دستار گل

بسکه این گلشن زمشتاقان دیدارش پرست　　چاک دل میخواند از واکردن طومار گل

حسرت وصلش زدلها کم نسازد یاد مرگ　　نور شمع ازسر بریدن میکند بسیار گل

هر کجا رنگ بهار یاد او گل میکند　　میزند صیقل خیال آئینهٔ دیدار گل

در هوای خدمتش از برگ برگ این چمن　　میکند یکسرجبینهای سجود آثار گل

درادب گاه خیالش میدمد هر نوبهار　　غنچه محو نقطه و سر بر خط پرگار گل

مژدهٔ طوف حریمش هر کجا آرد نسیم　　پرفشان جوشد چو طاوس ازدر و دیوار گل

در رهش خاشاک اگر افگند حاسد باک نیست　　خار اگر زیر قدم بیند ندارد عار گل

کیست از انکار دینش هیزم دوزخ شود　　از زبان سنگ اینجا میکند اقرار گل

سجده واری تااز ین گلشن برد رنگ قبول　　غیر پرداز جبین دیگر ندارد کار گل

تا ابد خواهد ز اعجاز مسیحا دم زدن　　بر زبان هر که نام او کند یکبار گل

بید لانش تا نم اشکی بمژگان برده اند　　کرده است ازشش جهت آئینهٔ دیدار گل

در رهی کز انتظارش دام حیرت چیده اند　　نقش پاد ارد بسر از دیدهٔ بیدار گل

در بهار فضلش از باغ امید عاصیان　　بوی رحمت میکند کرده استغفار گل

آرزو رنگ بهار شوق او میداد عرض　　یافتم بر هم ز دل تا دیدهٔ خونبار گل

از چمنزار خیالش حسرتی کردم رقم　　شوق زد چون غنچه جای مهر برطومار گل

اشک میجوشد ز مژگانم بیاد جلوه اش　　در هوای آنچمن میرویدم از خار گل

رنگها فرش بهار فضل بیپایان اوست　　هرطرف مژگان گشائی کرده اند انبار گل

از حجاب رنگ آتش غوطه در شبنم زند　　آفتاب از باغ امکان گر کند صدبار گل

خاصه آن گل طینتان کز باغ قدرت کرده اند　　همچو ذات حق بچندین وصف بی تکرار گل

برهمین گلدسته ختم آب و رنگ فطرتست　　باغبان صنع را زان گلبن بسیار گل

شش جهته چیدا ست درآئینهٔ رنگ ظهور | وحدت اسرار شان بی کثرت اغیار گل

ساز امکان گوی و از آهنگشان سرکن مقام | برج گردون بین واز اعداد شان بشمار گل

چار یارش انتخاب گلشن راز نند و بس | گرچه زین عنصرمها جر کرده تاانصار گل

گشته از صدیق گلبرگ هدایت جلوه گر | بسته رنگ از عدل فاروق چمن کردار گل

شرم ذوالنورین سامان طراوت داده عرض | کرده بوی مدعا از حیدر کرار گل

در بهار دین حق کانجا خزان را بار نیست | نقش بست از هیأت مجموعی این چار گل

گر یکی زین جمله نپسندی بحکم اعتقاد | از گل دین تو نقصان میکند ناچار گل

فیض این گلزار رحمت سخت عام افتاده است | هر قدر سامان دامن میکنی بردار گل

(بیدل) از اندیشهٔ نعتش بعجزم معترف | میکنم در عرض جرأت رنگ استغفار گل

ن بضاعت کو که از وصف بهارش دم زنم | رنگ و بوی انفعالم دارد اینمقدار گل

تا کسی پر منفعل افتاده در عرض نیاز | تا زبان آید بجنبش میکند زنهار گل

با همه اجناس محرومی بسودای قبول | از دل صد پاره می آرم درین بازار گل

ذکر وصل آغوش امید یست مفت آرزو | بلبل اینجا دارد از وا کردن منقار گل

داغ دل عمر یست طاءوس بهار یاد اوست | گلشنی دارم کزین گل میکند بسیار گل

هر چه جز ذکر کمال اوست ننگ گفتگوست
غیر وصفش یا رب از زبانم مکن اظهار گل

بهاریه در نعت ختم المرسلین صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین

بآن رسید طراوت ز فیض باد بهار | که از شرر بدل سنگ بشگفد گلنار

زبان شوخی سوسن کشد خموشی شمع | نسیم غنچهٔ نرگس شود دم بیمار

ز پیچ و تاب هوس ریشه وا کند سنبل | زخار خار دل آید جنون برنگ بهار

عجب نباشد اگر از بساط آینه ها | بناز سبزه زند جوش جوهر و زنگار

خیال سبزه اگر در دل هوس گذرد | مژه بدیده کشد پردهٔ زمرد کار

زشاخ خوبش درین موسم نشاط انگیز | بزیر سایهٔ گل غلطد آهوی تاتار

نهنگ در دل دریا پلنگ بر سر کوه | خیال لاله کند داغ و سبزه یابد خار

چه باده در قدح گل کشید شبنم صبح | که شد دماغ تحیر زرنگ و بو سرشار

بهار لاله بعرض نمو چه شمع افروخت | که گشت پردهٔ فانوس دامن کهسار

سحاب هر چه فشاند از گهر بدامن دشت | زشوق و سفت مغیلان همان بمثقب خار

شکستگی بکمالی رسیده است امروز | که غنچه گر همه پیکان دمد شود سوفار

وگر ز چاشنی زه صدا بخود جنبد | ز شاخهای کمان رنگ و بو شود بیدار

باین نمو اگر اندیشه فکر ریشه کند | نفس بچرخ کمند افگند سحر کردار

بنان کاتب اگر جنبشی کند انشا | دود ز نال قلم ریشه یک نیستان وار

باین نشاط اگر آرزو گشاید بال | ز ریشهٔ مژه نظاره وا کند طومار

ز دستگاه شگفتن درین تماشاگاه | بجنبش سر مو باز میشود دستار

جنون شوق تلاش شگفتگی دارد | نگاه کن بگریبان و دامنش انگار

کنون بدشت و در از اقتضای شوخی رنگ | تدرو می پرد از قطره‌های خون شکار

غبار اگر بزمین خیال بال افشاند | هوا بذوق وصال شفق گشود کنار

ز شبنمی که درین باغ میگشاید چشم | بهار بر ورق گل شکسته است انار

فضای دشت و چمن چشم رنگ باخته ایست | باین فسون که نمود است لمعهٔ دیدار

بذوق جلوه اگر باز کرد پرهٔ مژه ئی | گشودن پر طاءوس گیر و رنگ شمار

هجوم جلوه بهر شش جهت چمن دارد | اگر تو چشم نبندی فسانه نیست بهار

جنون به تنگی آغوش بر نمی آید | نگاه میچکد ای بیخبر مژه مفشار

هوا نوید طرب اقتضای این چمنست
که همچو شمع درآتش نشین و گل بر دار

کنون ز مجمل رنگ ظهور این گلزار | بر آن سرم که مفصل نمایمت اسرار

چمن طراز بیان عالم دگر دارد | نفس نسیم بهار است و شوق گل دربار

دمی که گرد فسردن بباد نامیه رفت | هوا نفس زد و رنگ پریده کرد شکار

ز برف داشت جهان خواب چشم قربانی | مژه ز سبزه گشود این زمان و شد بیدار

طراوت از نمک برف برد نقش ثبات | ز جوش رنگ شرر یافت پنبه در انبار

ز پیه گشت تهی دودمان محفل دی | شگوفه صبح فرو ریخت بر در و دیوار

رسید داغ شقایق بمرهم شبنم | ز اشک برف فرو شست دیدهٔ خونبار

هجوم سبزهٔ تر بسکه کرد مژگانی | غبارها همه یکخواب گشت مخمل وار

خزان که غرهٔ تسخیر این گلستان بود | ز رنگ باخته بید ست و پا نمود فرار

ز دهر کلفت خمیازه رفت و ساغر شد | به نشه گشت بدل دستگاه پاس خمار

گشود جلوه بهر شش جهت پر طاءوس | بتختگاه چمن چتر زد شکوه بهار

جهان تهیهٔ اقبال عیش سامان کرد / زمانه چید بساط شگفتگی آثار
سحر بعرض بهار شکوه پیش آورد / ز جامه خانهٔ گردون کلاه زرین کار
شفق بکار گه عبرت آزمائی رنگ / بحکم خون خزان یافت خلعت قهار
بچرخ برد ز فراشی شمال و صبا / طنابهای زر برق خیمهٔ زنگار
دمید رعد نفیر نشاط فیروزی / بگوش شوق پرستان ز رمز مژدهٔ بار
کشید چتر سفید ابر بال رعنائی / گشود بیرق شاهی همای کل اشجار
نشست شاه چمن جلوه تاج گل برسر / ز رشحه کاری فیض سحاب سیم نثار
با لتزام سرو برگ خدمت آسودند / سمنبران همه در سایهٔ لوای چنار
فرو گرفت بصد رنگ و بو فضای چمن / هجوم لاله قبایان برگ گل دستار
سپاه گلبن نورسته جا بجا زده صف / کمان شاخ بدوش و بدست ناوک خار
ز غنچه شاخ عمود آزما بهر چپ وراست / ز داغ لاله سپر در بر از یمین ویسار
ز موج هر طرف آب روان تفنگ بدوش / ز شاخ بید بهرسو سپاه خنجر دار
ز طوق فاخته درهر کنار کرد علم / سنان سرو سر انگشتهای حلقه شمار
بروی جوشن موج آبشار زد صیقل / میان بترکش فواره چست کرد انهار
سمک عنان گرو تازی بساط نمود / گل پیاده و پرواز رنگ شعله سوار
طرب خرام هواهای برق جولانی / کتل کشان نسیم و صبا هزار هزار
بزیر بار طراوت زده شکم بر زمین / ز بختیان تل رنگ و بو قطار قطار
با نقیاد هوداری طراوت رنگ / نشاط چون پر طاءوس برخط پرکار
دماغ پروری محرمان گلشن را / گشود جوش ریاحین دکانچهٔ عطار
باعتدال رطوبات طبع سرو و سمن / بنفشه پیشکش آورد نسخهٔ جدوار
فگند شاخ حمایل ز غنچه در گردن / دمید صبح عزایم به نرگس بیمار
مبشران طرب آهنگ این نوا گشتند / که جعفری بکند خوان اشرفی طیار
کشد هجوم شقایق ببار گاه نداز / همان بکاسهٔ یاقوت نافه های تتار
رسید حکم طراوت که زرگر خیری / دگر ببوته نذ زد زر نشاط عیار
بسیم نسترن و زر جعفری سازد / برای نرگس انگشترین حاشیه دار
اشاره رفت که یکسر مصوران نمو / بنم کشند صدفهای لعلی و زنگار
کنند تازگی ایثار رنگ سبزه و گل / که سخت بر رخ عشرت نشسته است غبار

ز بس هوای بصلای شگفتن آمد پیش — چو غنچه هر که لبی داشت شد تبسم کار
ز پیشگاه طرب یافت مایهٔ تشریف — درخت حله و گل جامه شاخ گل دستار
عروس رنگ سراپای خود بشبنم شست — طراوت آب زد از موج گوهرش رخسار
ز آب و رنگ طرب عندلیب و قمری را — بهار برگ و نوا گشت بال تا منقار
چه شبنم و چه گل از دستگاه گوهر و زر — بیکدگر همه را گرم جوشی ایثار
بخور نکهت نسرین و نسترن در جوش — سپند شعلهٔ آواز بلبلان در کار
درین زمان که طرب داشت رنگ جمعیت — درین هوا که چمن بود عافیت دربار
بحکم شوق نسیمی دراهتزاز آمد — فشاند دست بدامان سبزه و اشجار
ز طرز منقلب آهنگ وضع بیباکش — بانقلاب زد آرامش صفا رو کبار
چو بلبل از شکن برگ گل فغان چو شنید — چو ابر از جگر لاله دود کرد بخار
ز خط جادهٔ عنانهای رنگ بر گردید — مزاج بوی چمن باخت دستگاه وقار
منادی ادب انگیخت گرد این تهدید — که خودسران هوا پیشه را دهند فشار
ز موج لاله زنند آتشی بباد سحر — که پر نفس نمد بر تلاطم گل و خار
کنند مرغ چمن را بچوب گل تعزیر — ز سرو قمری گستاخ را کشند بدار
بر آورند زبان از قفای نافرمان — که سرشه نکند پیش خار و خس اظهار
ز غنچه نکهت گل را شکنجه مصلحت است — مباد شور جنونی شود فساد غبار
بزجر بی ادبی چند عبرت انگیزند — که غافلند ادب دشمنان ناهنجار
چنان مهابت اقبال بر چمن پیچید — که سرو بر لب جو خشک ماند از رفتار
بسینه بست ادب دست شوخی شمشاد — ز سرکشی بزمین گشت نارون هموار
ز سایه بر خط تسلیم جبهه سود نهال — ز برگ مو جز دا ز گل زبان عجز نثار
نشان سیلی تهدید زد سر از سوسن — زبان بلب شد شد انگشت معنی زنهار
بنفشه سر بسجود نیاز پیش افگند — که هرچه شاه پسندد بر آن کنیم اقرار
دماغ سرو و سمن یکقلم بهوش آمد — ز خواب نرگس غفلت نگاه شد بیدار
نیافت سبزهٔ تر جز زبان عرض ثنا — بغیر دست دعا تحفه ندید چنار
شگوفه در شجر و رنگ بر عذار چمن — بر آستان ادب هر یکی گرفت قرار
فروغ شمع طرب ظلمت کدورت رفت — شراب ساغر عشرت شکست رنگ خمار
هوا ز نکهت گل بست بر میان شمشیر — که سینهٔ هوس توبه را کند افگار

ز چین کمند بپرداخت تا کند تسخیر
دل رمیده خم سنبل نشاط شکار

بعزم هوش ربائی ز شاخ گل برداشت
هزار جام بیکدست ساقی طرار

دماند قلقل مینای غنچه این آهنگ
که باده میچکد از رنگ بو قدح بردار

چه عندلیب و چه قمری ز ساز و برگ نوا
هزار انجمن آهنگ و یک نیء منقار

باتفاق جنون سازی دماغ طرب
عنان گسیخت زهم رنگ و بوی نشه سوار

برنگ نالهٔ نی جست سرو از لب جو
ز موج آب جنون کرد شور موسیقار

ز بس بر آتش رنگ نشاط کرد ازند
ز پشت و روی دف لاله داغ کرد بهار

بچنگ ساز طراوت بریشم از سنبل
ز موج رنگ بقانون عیش شوخی تار

ز بوی گل لب خاموش غنچه گرم نوا
گل شگفته بدستک زدن همان طیار

کمانچه از خم هر شاخ در کنار چمن
ز برگها همه مضراب خرمی درکار

نوا و ساز بهم همچو رنگ و بو لبریز
شراب و شیشه چو شبنم زیکدگر سرشار

بآن طراوت ازین باغ موج زد عشرت
که خلد از عرق کوثر آب داد انهار

بهار عیش باین رنگ و من همان بیدل
جهان شغل باین جوش و من همان بیکار

دلی بگرد کدورت شرار خلوت سنگ
سری بزانوی اندوه نقش بر دیوار

بهر نفس زدنی بیقراری انفاس
بهانه جوی علاج طبیعت بیمار

کلید نالهٔ بکف آرزوی بی پروبال
درین طپش که چه باشد گشاد عقدهٔ کار

کنون ترانهٔ دیگر بسازمی آید
که گوش مست سماع است و گفتگو بسیار

شبی بعزم تماشای این خیال بهار
تحیر آینهٔ دیده یافت بی زنگار

غنوده بی که نگه را بدیده می افشرد
فروغ صبح شد و تافت بر در و دیوار

دل شکسته سر و برگ عبرتم گردید
چو غنچه شیشه بسنگی زدم شدم بیدار

مژه گشودم و احرام رنگ و بو بستم
قفس شکستم و گشتم بموج دام دچار

چو بوی غنچه نفس دسته بند لخت جگر
نگاه چون رگ گل زخم دیدهٔ خونبار

ندامت و جگر تفته آتش و مجمر
طپیدن و دل خون گشته فارس و مضمار

خیال یک فلک آوارهٔ هوای طلب
دماغ صد سحر آشفتهٔ هجوم خمار

هزار کوچه زچاک جگر نمودم طرح
که همچو ناله شدم باب یکقدم رفتار

رساند بیخودیم در فضای گلزاری
که داشت شبنم آن بوتهٔ گداز شرار

گلش دمیده بسامان عبرت آرائی
ز رنگ شعله بدامن ز بو جنون بکنار

بهار لاله بآن دستگاه رنگینی
زیاس سوخته صد جا چورخت آتشکار

برنگ لاله و گل هرقدر گشودم چشم
نکرده جلوه بغیر از هجوم دود و غبار

ز لاله آینهٔی با نگه مقابل شد
که خون چکاند ز تمثال خفته در زنگار

دل شکسته ز گل جلوه کرد در نظرم
ز فرق تا بقدم وقف سینه کاوی خار

دمی چو تاب شکستم بطرهٔ سنبل
دمی چو سبزه نشستم بسایهٔ دیوار

نه تاب طرهٔ مقصود دیده ام ز سنبل
نه از طراوت گل آبروی صورت کار

ز موج سبزه زدم سینه بر دم شمشیر
ز تاب سنبل پیچیده پای بر دم مار

دماغ وحشتم از بیخودی دوبالا شد
ز چاک دامن و جیبم بهار کرد خمار

گل از مشاهده ام جام وحشتی پیمود
که همچو مجنون آشفت بر سرش دستار

ز گرد نالهٔ بیتاب من سیاهی طوق
گلوی فاخته هارا بسرمه داد فشار

دمید حیرتی از پرفشانی رنگم
که شوخی پرطاوس گشت آینه زار

درین مباحثه ناگاه بلبلی دیدم
که سطری از ورق ناله میکند تکرار

چلین رسید بگوشم نوای جانسوزش
که چشم راحت ازین باغ بیمد ار مدار

جنون دیگرم از ناله اش غبار انگیخت
هجوم نغمه شد آمادهٔ گسستن تار

بامتحان نفسی گرم مدعا کردم
که ای گداز تو گلرا طراوت بازار

ترنمت جرس کاروان رفتن هوش
گشاد بال تو خمیازهٔ دل افگار

بدرد توام بیتابی خودم بشناس
بناله همدم نومیدی خودم انگار

مقرر است که بی زخم نیست ریزش خون
مبرهن است که بی شعله نیست دود وشرار

مقیم انجمن وصل و اینهمه مایوس
حضور عالم اقبال و اینقدر ادبار

نوای پردهٔ یاس تو بی بلائی نیست
درین چمن زچه رنگت گرفته است غبار

شکست دامن اشکی ز دیده تا مژگان
گیسخت بخیهٔ زخمی ز سینه تا منقار

که ای ز صورت آثار رنگ و بو غافل
ربوده آب و گلت باد هستی پندار

بهوش باش کزین گلشن ندامت رنگ
هزار آئینه پرداز داد حسن بهار

بعرض ناز هزاران گل وسمن جوشید
ولی نگشت یکی زانهمه بدامن دچار

هزار نرگس شهلا زیک گشودن چشم
برنگ نقش قدم محو شد درین گلزار

هزار سبزه درین عرصه ناز شوخی داشت
کزان نماند کنون در خیال نیز غبار

چه لاله ها که نبالید جام می در دست
چه غنچه ها که نشد شیشه در بغل بیدار

شکست شیشه و می ریخت یکقلم درخاک / قدح تهی شد وخمیازه گشت آخر کار

چو غنچه لاله رخان دست بر دل اند اینجا / چو لاله غنچه لبان جمله داغ دل بکنار

کدام صبح درینجا در تبسم زد / که با غبار ندامت نرفت سینه فگار

کدام نخل بآرایش ثمر پرداخت / که سنگسار نکردش زمانهٔ غدار

بعرض جلوه نهالی نکرد قامت راست / که دهر سر نسپردش به تیشهٔ نجار

درین طلسم ندامت نمو چه شاخ وچه برگ / قلمرو ستم آتش است یا منشار

دماغ مستی ازین جام اعتبار که چید / که سر بسنگ نزد آخر از بلای خمار

ز شبنم گل این باغ درس عبرت گیر / که گریه میچکد اینجا ز خندهٔ سرشار

بکار سرو ز بیحاصلی فتاده گره / چنانکه دست تهی عقدهٔ دل آرد بار

ز آب دیدهٔ تر باده میکشد شبنم / بدست برگ گل از خون عبرتست نگار

کجاست لاله اگر دیده بینشی دارد / نشسته است در آئینهٔ شفق شب تار

کجاست غنچه اگر غیرتت گشاید چشم / سریست آمده از بیدلی بصد دیوار

بذوق جلوه کدام آینه جلا دادند / که آخرش ننمودند طعمهٔ زنگار

برنگ لاله وگل هرچه سر کشید از خاک / چو گرد باد همان در عدم شکست غبار

درین حدیقه طرب چون سحر همان سفریست / چو رنگ بی‌پر و بالیست یکقلم سیار

ز هر گلی بنظرگاه امتحان پیوست / دمیدنی و همان خنده ئی و بستن بار

هزار بلبل ازین درد خاک خورد و گذشت / که از فسانهٔ شان نیست این زمان آثار

هزار قمری ازین داغ گشت خاکستر / نه بال ماند از آنها نه ناله نی منقار

ز یک نگاه که گل کرده ام درین گلشن / هزار رنگ قیامت کشیده ام بکنار

بعالمی که مآل امید محرومی است / ندامت است تماشا و عبرتست بهار

نتیجهٔ نظر اینجا بغیر عبرت نیست / ز بال تا مژه نقد جراحتم بشمار

خدنگ درد که در دل شکسته اند پرش / گشوده است ز منقار من لب سوفار

جرس که بر طپش پاس محملش بستند / دگر چه چاره کند جز فغان و ناله زار

در آتشم چکنم ضبط خویش ممکن نیست / که من سپندم و یکسر بناله دارم کار

گرت هوا است کزین مزرعت دمد خرمن / بخاک راه ادب تخم سجده ئی میکار

نهال آه شو و در هوای درد ببال / سرشکی از بر کن و بر زمین عجز ببار

مژده که ریشه دواند خط جبین نیاز / بباغ طاعت و رنگ قبولی آرد بار

بآب دیده بشو نقش نامهٔ غفلت — بسوز خرمن عصیان ببرق استغفار
بباد داده هوس هرزه تازیت زان پیش — کزین بساط کشد محملت بدوش غبار
زحاصل چمن رنگ و بو فریب مخور — ز دامن هوسش دست آرزو بردار
امید تاره فردوس عافیت سپرد — قدم زسر کن و جز در ره نبی مسپار
بهار جان چمنزار احمد مرسل — که رنگ و بوی گلش شش جهت گشوده کنار
بقا ببوی وصالش گلی ابد پیوند — فنا بذکر خیالش ز نام خود بیزار
ز شمع خلوت او پرتوی برون تابید — که آفتاب تنید است بر در و دیوار
سپاه جلوه او تا نگشت گرم عنان — ز صبح عرصهٔ امکان نفس نکرد غبار
بچار سوی جهان کرده صیرفی قدم — پی تصرف او نقد (کنت کنز) اظهار
ز نام نامی او زیب محفل اسما — ز پرتو اثرش نور عالم آثار
جهان ببحر کمالش چو قطره ناپیدا — فلک بعالم قدرش چو ذره بمیقدار
برفعتیست جنابش که وهم انس و ملک — به پیشگاه در عزتش ندارد بار
در آن دیار که سیر جلال عزت اوست — بغیر ذات احد نیست هیچکس دیار
اگر نه آینهٔ او مجاز می‌پرداخت — نداشت حسن حقیقت تجلئی در کار
عیان مجاز و خرد امتیاز او تحقیق — ظهور آینه و حق شهود او دیدار
سپهر گوهر انجم بخوان مینائی — نشسته بر در حکمش در انتظار نثار
ببحر و کان اثری از سحاب بخشش اوست — که سنگ لعل فروشست و قطره گوهردار
همان زخاک در اوست آب و رنگ اندوز — گهر بطبع صدف لعل در دل کهسار
ز وضع بندگیش آسمان رکوع آموز — سجود مرکز او حلقه ساز نه پرکار
گر از کمال عبودیتش اثر گیرد — دماغ عرش کند سجده بر زمین هموار
کدام عرش و چه دل هر کجا بنائی هست — نداشته است بجز گرد مقدمش معمار
اگر نه پرتو نامش شدی چراغ نفس — نیافتی بزبان ناطقه ره گفتار
ببارگاه ثنا گستریش ناطقه را — زبان چو خامه نگنجد بکام شکرگذار
هوای سجدهٔ او سرخط جبین کرام — حضور خاک درش سرمهٔ اولوالابصار
بگلشنی که طپد بسمل تمنایش — برنگ غوط زند همچو برگ گل دیوار
در آن مقام که دردش دلیل غمخواریست — بعید نیست مسیحائی از دم بیمار
بفضل گر نخرد مومیائی کرمش — دل شکسته قیامت کند زین بازار

نسیم خلقش اگر مایهٔ بهار شود — دمد لطافت خوی گل از درشتی خار

بصفحه‌ئی که نویسند حرفی از ادبش — ز نقطه پا نگذارد برون خط پرکار

زبان خامه گر از قامتش کشد الفی — قط محرف از و جلوه‌گر شود دشوار

وگر ز گیسوی مشکین او کند تقریر — نفس کشد بقیامت گشودن طومار

بعالم از اثر لمعهٔ بدایت او — کدام ذره که خورشید نیستش بکنار

تو هم بمحفل قرب سعادت آینه‌اش — جبین بخاک نه وسر زجیب خلد برآر

درآنجناب بدریوزه افتخار کنیم — که خاک آن چمن از آفتاب دارد عار

اگرچه جرأت عرض نیاز بی ادبیست — شکست ساز نفس ناله میکند ناچار

نشسته ایم بیاد تو یا رسول الله — بکنج نیستی از عجز روی بر دیوار

کف امید ز سرمایهٔ نثار تهی — جبینی از عرق شرم ناکسی سرشار

بحسرت نگهی عمر هاست می تازیم — چو موج اشک بدوش دل شکسته سوار

ترحم تو اگر دست عجز ما گیرد — سر فگنده ببالد هزار گردون وار

شفاعتت نگهی گر بدور لطف آرد — چکد ودیعت کوثر ز ساغر خمار

بیک اشارهٔ ابروی تو ان معاینه کرد — هزار حسن قبول از ذمایم کردار

نعوذ بالله اگر روی مهر بر تابی — چو آفتاب از ین ذره های بیمقدار

ز بیکسی همه را خاک نیستی است بسر — ز بیدلی همه را داغ یاس آینه دار

هدایت تو کسی را که نیست شامل جهد — کشد بقدر عمل خجلت از یمین و یسار

بغیر درس تو علم جهانیان باطل — بغیر حکم تو اعمال انس و جان بیکار

تو هر طرف که هدایت کنی همان قبله — بسوی هرچه اشارت کنی همان دیدار

عطا همان که پسندد توجه کرمت — خطا همان که تو اش رد کنی زهی مختار

اگر یهود و نصاری خدا پرستانند — بداغ کفر اسیرند چون تو ئی بیزار

سری که گرم هوای تو نیست شمع صفت — ز شعلهٔ رگ گردن بسوزدش دستار

دمد ز باغ امیدش بجای رنگ آتش — چکد ز دیدهٔ کورش بقدر اشک شرار

بجرأتی که ز سنگ احد نمایان شد — ندامت ابدی ناله بست بر کهسار

هزار رنگ قبا میدرد بهار هنوز — به پیش پای تو از درد سبز گشتن خار

ببالد از دل خصم تو پیچ و تاب نفس — بهیاتی که ز سوراخ سر برآرد مار

حسود گمره تو هر کجا قدم ساید — ز نقش پا زندش جاده تیغ جوهردار

چمن‌پرست خیال تو گر رود از خویش — شکست رنگ دماند هزار صبح بهار
بهر کجا اثر نقش پای تو آینه شد — دمید جوهر شان از خط جبههٔ ابرار
اگر نه نام تو سرمایهٔ بیان باشد — نفس شود بگلوی سخنوران مسمار
نداشت آینهٔ دهر آبروی صفا — بصیقل کف پایت بر آمد از زنگار
بطبع گوهر این بحر اعتدال کجاست — غبار راه تو غلطیده بر رخش هموار
اگر تو دعوت ایمان کنی بملک جماد — بت آید و زرگ سنگ بگسلد زنار
ور از مغان طلبد معجزت علامت دین — بر آید آتش دیر از شرار سبحه شمار

توئی که باغ ربوبیت از تو دارد رنگ
توئی که ساز الوهیت از تو بندد تار

زهی جمال تو تحقیق معنی اسرار — ز سیر آینه‌ات نقد وعدهٔ دیدار
اطاعت تو همان برگ طاعت معبود — شفاعت تو همان ساز رحمت غفار
بطون جدا ز خیالت کدورت تنزیه — ظهور غیر حضورت ندامت اظهار
ز لطف و قهر تو آئینه گر چه خوب و چه زشت — ز قرب و بعد تو عرض اثر چه نور و چه نار
بلند و پست رکوع و سجود معبد تو — سپهر و قامت خم خاک و جبههٔ هموار
ز پیکر تو ظهور آفتاب عالم کون — ز سایهٔ تو عدم صبح گلشن اسرار
اگر نه دید تو روشنگر یقین می بود — تجلی آینه میسوخت در دل زنگار
و گر نه دین تو باشد دلیل مقصد ما — کجاست شمع امیدی دگر درین شب تار
بعالمی که وقار تو نقش می بندد — بسایهٔ پر کاه آرمیده صد کهسار
محیط قدر تو آنجا که جزر و مد آرد — گذشته است ز هفت آسمان شکوه بخار
بهار رنگ ازل جامها به گردش داشت — ثبوت نشه ز گل کردنت گرفت قرار
فلک بدور تو دور کمال کرد تمام — بهم رسید کنون خط سعی این پرگار
ز نور ت آینه‌ئی داشت طینت آدم — که کرد صورت اسماش با کمال دچار
بمعرضی که رسد لمعهٔ جمال بعرض — حضور شوخی ناز است منت آینه‌دار
خلیل بوئی از ین باغ در طبیعت داشت — که گشت آتش نمرود بر رخش گلزار
چه ممکنست که ابر از قبول رشحهٔ بحر — چو رنگ گل نکند موج شعله را هموار
جمال یوسف از آنجلوه میگشود نقاب — که گرم دید زخود مصر حسن را بازار
ز پرتو ت دل هر ذره یوسفستانست — درین بساط هزار آینه است و یک دیدار

خیال عدل تو سرمایهٔ سلیمان بود
بر آب و آتش ازین راه گشت حکم گذار

همان ز معدلت مهر عالم افروز است
بهم نشاندن یاقوت آب و آتش حار

کلیم آئینه بیعت تو داشت بدست
که لمعهٔ ید بیضاش شد جهات شکار

دمی که ماه ز اقبال مهر گیرد جام
کند چو مهر جهان را مسخر انوار

مسیح را مدد از لعل جانفزای تو بود
که میگشود ز جیب نفس نقاب بهار

بعالمی که موء ثر نمود میل ظهور
هزار رنگ اثر نقش بنددا ز آثار

شیون ذات همان جوهر حقیقت تست
بکارخانهٔ تنزیه تا ابد در کار

بکنه فهم کمال تو عقل اول را
همان حقیقت قعر محیط و بوتیمار

چه قدسیان وچه کروبیان چه وحدتیان
ببارگاه کمال تو جمله عجز بیار

توئی که گر همه ذرات کون در وصفت
زبان جهد گشایند تا بروز شمار

بعجز معترف آیند عاقبت اما
ز مدحت تو نگردد ادا یکی ز هزار

من و تخیل نعت تو این چه افسونست
محیط در جگر قطره کرده است بخار

ز عندلیب بیان مدحتت چه امکانست
مگر ز شرم ثناها عرق شود منقار

بوصف بحر چه کوشد حباب بی سر و پا
که تا نفس زنداز خویش کرده است کنار

جبین خاک همین سجده می نگارد و بس
بغیر عجز ندارم بمدحت استظهار

ز گفتگوی پریشان نوای خود خجلم
ترحمی بمن زار منفعل گفتار

طاسم سایه ام ای نور آفتاب ضیا
غبار غفلتم ای ابر آگهی امطار

بهٔ نیم رشحه تب و تاب کلفتم بنشان
بیک نگاه ز خاک مذلتم بردار

جهات دهر سرابست و تشنه کامی حرص
نموده در نظرم جوش قلزم زخار

غرور بتکده ها کرده در دماغ احداث
امل فگنده بگردن هزار چین رفتار

گهی بورطهٔ خون میطپم ز رنگ خزان
گهی ز خویش برون میروم ببوی بهار

درین قلمرو بیحاصلی نشد روشن
بغیر غفلتم از اقتضای لیل و نهار

سواد شام و بیاض سحر ز هر طرفم
گشوده نسخهٔ عبرت بچشم حیرت کار

چه صبح پنبهء گوش دو عالم آگاهی
کدم شام حجاب هزار دود و غبار

بهر چه وارسم اندیشه است و نومیدی
بهر طرف که کشم سر همان سر و دیوار

شراب محفل دهر آب تیغ و من بیدل
هوای گلشن امکان سموم و من بیمار

دل ازفسون زمان ساده وجهان همه ریو
من از کمین بلا غافل و فلک مکار

بآن رسید که چرخ فلاخنی ناگاه
بخاک ریزدم از سنگ حادثات دمار
بنا امیدي من نوحه میکند امید
چراغ درگرو باد دشت درشب تار
کجا روم زدرت ای درت پناه همه
که شیشه بارم و افتاده ام درین کهسار
ز لطف سایهٔ دست گرم مدار دریغ
در آفتاب قیامت برهنه ام مگذار
بعرصه ئی که یقین میکند سپرداری
ز تیغ غفلت اوهام در پناهم دار
هدایتی که درین کارگاه دیده فریب
بجلوهای موثر برم ره از آثار
توجهی که بتحریک خامهٔ مژه ئی
برین نقوش توهم کشم خط انکار
کرامتی که بچشم تأمل تحقیق
دکان شبهه نچیند تخیل اغیار
روایح صلوات ست مایهٔ نفسم
دگر چه تحفه گشاید کف هوادر بار
همان ادای تحیات هدیه ام کافیست
بر آل محترم و بر صحابهٔ احرار

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه

کیست گردون آنکه یکسر سفله رامی پرورد
سخت دشوارست مرداز سفله پرورپرخورد
نی بنایش مستقیم و نی مزاجش مستقل
نی تولایش موثر نی امیدش معتمد
آفتی از گردشش آماده هر سرزمین
فتنه‌ئی از حرکتش غارت کمین هر بلد
باطپیدنهاهم آغوش ازفسونش خوب وزشت
با ندامتهاهم آهنگ ازنوایش نیک و بد
درتماشاگاه عبرت خانهٔ نیرنگ او
آب از آئینه چون اشک ازنظرهامیچکد
ریشهٔ آرام دونان از گهرگیرد در آب
مزرع اقبال دانااز شرر خرمن کند
از هما داردد ریغ انعام مشتی استخوان
پیش کرگس طینتان الوان نعمتها کشد
جاه را سازد نقاب چهرهٔ عیب خسان
وز خراش خار عسرت پردهٔ خاصان درد
سایه طبعانرا بردچون ابر براورنگ قدر
روشنا نرا چون فروغ مهر برخاک افگند
کوه ودشتش چیست زین سرسبزی ابله فریب
جز چراگاه وخر یا عیشگاه دام ودد
زخم عریانست اگرصبحش درطرف نقاب
آبرو ریز یست گرابرش بیفشارد نمد
مد احسانی اگر ازکهکشانش دیده ئی
برسرت افتاده مایل لمعهٔ تیغ حسد
غره منشین بر اشارتهای ابروی هلال
عقده نگشوده است هرگزناخن چنگال دد
زاختر انش چشم راحت داشتن بیدانشی است
موج اخگرمیز ندگلهای این نیلی سبد
آشناد ررراحت از بیگانه اش ممتاز نیست
طینتش را جمله صرف انقلاب افتاده کد

هر کجا می درقدح بیند فرو ریزد بخاک   هر کرا بر چهره گرد رنگ یابد بشکند

همچو آتش هرطرف رو آورد سوزنده است   همچو عقرب هر کجا افتاد نیشی میزند

شان زنبور است اما نیست جز نیشش عسل   حلقهٔ مار است اما عضو عضوش میگزد

همچنان کز صبح ریزد برق در بنیاد شب   از شفق بر روز طوفان شبیخون آورد

گرشفق از برق نیرنگش همان در آتش است   ور سحر از باد افسونش پریشان میدمد

گر همه دریاست طوفان بردهٔ آشوب اوست   ور همه صحراست خاک یاس بر سر میکند

هم چراغ لاله میسوزد بداغ خامشی   هم دماغ گل بخون رنگ و بو می پرورد

چون خیال اهل سودا یکسر از سعی امل   بر سر آفاق دام یاس مطلب می تند

هر کرا دیدم ندارد از دم تیغش امان   پس چسان زین فتنهٔ غالب کسی ایمن زید

جز پناه سایهٔ عرش آشیان بوالحسن   کز غبار درگهش دست حمایت میدمد

شاه اقلیم هدایت ماه اوج آگهی   لمعهٔ اسرار معنی نور مرآت خرد

دستگاه آبروی اولین و آخرین   صبح انوار ازل شمع شبستان ابد

پردهٔ ساز جمال آهنگ قانون جلال   زینت علم و عیان آرایش جان و جسد

بای بسم الله قرآن حقیقت را نقط   بی شماری های اسرار حقایق را عدد

چشم معنی بین او مکحول سر(لو کشف)   نطق حق تعلیم او مشحون(الله الصمد)

نزد اهل معنی از انشای اسم بوتراب   رمز(نحن الآخرون السابقون)گل میکند

از تقدم جوهر ذات شرف ایجاد او   ابن آدم در مجاز و فی الحقیقت جد جد

از جلال قدرت اقبال او غافل مباش   کهف دین را حیدر است و بیشهٔ حق را اسد

سعی طاقت را جگر چشم مروت را نظر   دست همت را توان و شخص قدرت را عضد

میرسد بر آستان معدلت پیرای او   سرکشان را گوشمال و ناتوانان را مدد

در طواف درگه او چرخ با آن دستگاه   چون خسیسان دنی از خلق پیش پا خورد

پیش حکم غالبش بنیاد این سرکش مزاج   فرش گردد چون زمین پی سپر زیر لگد

گر ولای او نباشد دستگیر عاجزان   زیر این سقف نگون نتوان نمودن راست قد

دل بیادش چون شود جمع از حوادث ایمن نیست   برگهر امواج را دست تعدی کم رسد

در هوای خدمت درگاه عرفان جاه او   میزند پهلو بگردون هر که دوشش می خمد

خلوتی کائینه دار معنی اسرار اوست   دیدهٔ اهل یقینش حلقهٔ در می سزد

سربراهش گربسائی سجدهٔ حق حاصلست   خاک کویش گر ببوئی بوی ایمان میدهد

یاس را برحال محروم‌درش باید گریست
درعدم هم جاندارد هرکه آنجا گشت رد

پیروش مشکل که بیند ابتلای شام جهل
آفتاب آگهی کز نقش پایش مید مد

ازصورگر معنی رازش نبودی آشکار
شخص بینش را شناسائی نگردیدی بلد

نیست کس ازجن وانس آینهٔ تحقیق ذات
دیدا ین معنی بچشم حق شهودش میرسد

فکر او بیباکی‌ها روت غفلت راست چاه
یادا وتشویش یاجوج حوادث راست سد

گر ز پیمان وفایش مایه برگیرد نفس
نیست ممکن انقلاب مرگ تارش بگسلد

سیر خلقش گر نباشد آرزی نو بهار
بوی گل درغنچه‌ها چون داغ گردد منجمد

گرزسامان وقار وجود اوآیم بحرف
کوه‌پنهان درصدا گردد محیط الدرزبد

بی‌نشان مهر مهرش نیست منظور کرام
هرکه دردیوان هستی دارد از ایمان سلد

منکرا وغیر خاکستر نمی یابد بفرق
همچوآتش گردم ازصاحب کلاهی میزند

چون شرار کینهٔ اودوزخی موجود نیست
خارجی در زندگی هم دارد آتش درلحد

گر زانکارش زند دم حاسدکافرسرشت
از درشتی زبان درحلق خود کوبد وتد

هرکرا درسینه خار کینهٔ اوجا گرفت
هم گریبان برگلویش گشت(حبل من مسد)

بر مآل دین پرستان نوحه دارداعتقاد
هرکجا ذکر کمال او نباشد معتقد

ریشهٔ ایمان نه بیند سبز درکشت یقین
از سحاب فضل او هرکس نمیخواهد مدد

یادعونش قوتی دارد که تا آید بفعل
چون درخیر بنای کفر ایمان می کند

گر غبار جلوهٔ رخشش نگشتی سرمه ریز
کی نشستن داشت شورفتنهٔ این چارحد

حبذا رخش فلک تازی که ازچشم خیال
تا مژه بر هم زنی همچون نگه بیرون جهد

باخرامش از نفس ضبط عنان دارد نسیم
بانگک او برق از خمیازه میدان می کشد

فکر تا هرجاتواند راه برد او رفته است
و هم‌خود را هرکجا خواهدرساند اومیرسد

دردم جولان که آشوب قیامت گرد اوست
شش جهت از تنگی ره دررکابش میخزد

گوی نه گردون بسعی چارچوگان قدم
تا بخود جنبیده‌ئی زین عرصه بیرون میبرد

حلقهٔ پرکار دورش هرکجا شد گرم تک
شعلهٔ جواله چون مرکز برآمد منجمد

گرد جولانش بجیب بوی گل پرورده‌اند
این غزال شوخ پلداری ریاحین میچرد

بسکه لبریز است آفاق از غبار پویه‌اش
همچو گردون درنظرایستاده است و میدود

بحر را باآب شمشیرش اگر نسبت کند
یاد موجش لرزه بر اعضای گردون افگند

شور طوفان قیامت از نیام آرد برون
تا کند قطع دو عالم بی‌فسان جزر و مد

ور صدای صولتش افتد بگوش کوهسار — همچو خون شور هزیمت از رگ خارا چکد
ناله خون آلود جوشد چون شرار از طبع سنگ — طاقت اجزای خارائی چو رنگ از هم رمد
سایهٔ موجی که نم چیند ز برق لمعه اش — قلب دریا از صدف تا مغز گوهر شق زند
تا عدم ساحل شود یک کوچه زخم از هیبتش — تا هوا برق دمش از گاو و ماهی بگذرد
بر سر دشمن گر افتد سایهٔ اندیشه اش — مغفرش را تا ابد امان قیامت بر درد
از زمین تا آسمان فرمانروا حکام اوست — قدرت کامل بمعنی هر چه خواهد می کند
باعث ایجاد امکان ذات پاکش در ازل — شامل احوال ما و من عطایش تا ابد
شکر لله طینتم را خاک راهش آبروست — موج گوهر از غبارم دارد امید مدد
عمرها شد چون نفس در یاد او پر میزنم — سالها بگذشت نبضم در خیالش میطپد
تا مژه وا کرده ام بر نعمت احسان او — بر حصول هر دو عالم می فشانم دست رد
(بیدل) آن آستانم خاکسار آن درم — چرخ دون را نیست ممکن با من انداز حسد
مدح او میگویم و از ساز عجزم منفعل — حرف معدود یست برگ لفظ و وصفش لایعد
سعی جولان مقال آنکه خیال مدحتش — مرغ این بام آنسوی پرواز عنقا می پرد
نیست اسرار عجایب در خور فهم بشر — کنه این معنی که داند جز خداوند احد
در بهار حیرت از شرم ادای حق مدح — مانده ام مانند نرگس سرنگون وزرد خد

ابر و بر خاک مبر بزم با مید قبول
کان سحاب فضل آب رفته در جو آورد

در منقبت اسدالله الغالب علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

مغرل الحوت همان منتسب نصب حمل — یافت طبع سمکی را بسمندر مبدل
محور آمد پی تعدیل ترازو در دست — دهر گردید با حکام تساوی اعدل
روز هر گام که در روشنی عقل سپرد — شب بتاریکی اوهام همان کرد عمل
دور اقبال ز بس صیقلی مهر نمود — زنگ آئینهٔ امکان بصفا گشت بدل
بزم آفاق بسر گرمی رونق بالید — اخگری کرد زگالش بکمین منقل
تیرگی پای تسلط ز تعدی دزدید — بی توقف قدم جهد صفا گشت بطل
لمعهٔ مهر بسامان جنون پیش آمد — سایه در رنگ شکیبائی خود دید خلل
نارسائی بتنگ جرأت ادهم پیچید — گام چندی بقفا زد ز رکاب ارجل
شوخی غازهٔ ترکان خطا کرد هجوم — چشم بند صنمان شست خجالت ز کحل
نور بارید بمقدار سیاهی خوردن — گشت سامان نگاه آنچه تهی شد مکحل

صفر شد نقطهٔ شب بسکه ز خود گشت تهی | تا بر آمد عدد روز ز تقسیم اول
نقد سرمایهٔ سحر با بتضاعف جوشید | طبع خفاش زیان کرد در اجناس امل
عالمی چشم گشود از قفس خواب عدم | گشت آئینهٔ تصویر طرب مستقبل
ممتلی بود بصد رنگ عروق امکان | شوخی نامیه ناگاه گشودش اکحل
ریشهٔ تازگی آمد با شرگاه نمو | گشت بنیاد فسردن بنظر مستاصل
تنگ شد دایرهٔ غم چو گذرگاه بخیل | تیره شد آینهٔ غصه چو بنگاه فسل
کرد آئینهٔ آفاق ز زنگار خزان | بصد آئین طرب باد بهاری صیقل
شد نسایم پی تدبیر ربیعی مأمور | چون سموم از سر تحصیل خریفی معزول
غنچه تا رفع کند کلفت آثار صداع | بجبین بست ز هواری شبنم صندل
گشت از سبزه مخطط ورق روی زمین | یافت از سنبل تر صفحهٔ گلشن جدول
کاروانهای طراوت بچمن بار گشود | رنگ بگسیخت بهار طرب از رقص جمل
بلبلان را ز هجوم طپش دل افگند | شوخی ناله بجمعیت منقار خلل
وقت آن شد که کنون دست تصرف یازد | شاخ افسرده دیبا قوت و زر از پنجهٔ شل
نازنینان صفا باخته را بار دگر | نخل قامت خم ابروشود از بار حلل
خیمهٔ ابر برآمد بهوا از نگاری | سبزه بر روی زمین فرش نماید مخمل
چون گدائی که بگنجی رسدش نقب هوس | نخل عریان زند از ناز بهر عضو کلل
هر غباری که درین عرصه هوا گیر شود | علم نشو و نما رنگ کند از قسطل
عام گردید ز بس نشهٔ خونگرمی عیش | لاله یکسر بدم باد فروزد مشعل
دشت و در آنهمه رنگینی عشرت دارد | که چمن بر سر دستار ببندد قسلل
گردبادی که برآرد سر از آغوش هوا | نامهٔ خرمی سرو گشاید ز بغل
رنگها بسکه ببالد بطربگاه نظر | از زمین تا بفلک موج شفق گردد تل
فصل امنی است که در انجمن کون و فساد | گرد تشویش نیابد بطبایع مدخل
صلح کل در سر فلک گردد وا ز موج صفا | شسته بینند ورقش معنی تلبیس و حیل
غیر همواری اخلاق نپسند این زال | جز بسر رشتهٔ مهرش نگراید مغزل
نوحه یکسر بمساع فگند طرح نغم | کار حنظل بذوایق نکشد جز بعسل
بوی دود جگر سوخته ریحان بالد | آه اگر گل کند از سینهٔ عاشق بمثل
از صمار و ق همان چتر گل آید بیرون | نرگس آرد بنمو گر همه کارند بصل

رغبت آهنگی ریحان و گل آورده بیار — شامه ها مشترک چشم تماشا احول

لاله بر طرف چمن تا خته ساغر در دست — سرو ها از اب جو سر زده مینا ببغل

بمزاج همه گردیده گوارا عشرت — تلخی حادثه حصر است بکام حنظل

بسکه هر دانه بسامان دمیدن زده جوش — میتوان چید گل از عقدهٔ ما لا ینحل

همه چشم اند تماشائی نیرنگ بهار — لاله و گل چه بگلشن چه بصحرا و جبل

شوق در موج تماشای نمو طوفانی است — بچنین فصل که دارد اثر صبح ازل

تا نظر کار کند خون الم پامالست — رنگها جوش شهیدند و جهتها مقتل

نتوان یافت درین مشهد گلرنگ غبار — کف خاکی که ندارد دل خونین ببغل

ای ز خود رفته و وامانده کجائی امروز — تا کیت فکر کند بیهده پامال کسل

راه فهمی نگشودی بتماشای محیط — آب تا چند دهی چشم تو هم عسقل

جادهٔ منزل مقصود ز سعیت قدمی — توز فکر خرو باری چو ستوران بوحل

نفسی بیش نداری سر و برگ فرصت — حیف ازین مایه که گردد بهوس صرف خلل

عرق شرم نز در رشتهٔ این ساز گره — وهم را سخت رسا کرده‌ئی از سعی امل

مرغ در بیضه زند بال چو در دیده نگاه — شوق در کنج عدم نیز نماند تنبل

حال از مغتنمات است زمانی دریاب — غصهٔ ماضی شمر وعیش وطرب مستقبل

دامن دولت سرمد بتغافل مگذار — تا ندامت نفروشی چو ز کف رفت محل

ظلم در حق نفس کرد ز اوهام خموش — عندلیبی که بفرصت نسرائید غزل

چیست آن دولت جاوید و نشاط ابدی — یعنی از دست مده مدحت سلطان اجل

منبع حلم و حیا معدن اخلاق و وفا — مخزن جود وعطا انجمن علم وعمل

شیر حق جفت بتول ابن عم ختم رسل — آنکه آئینهٔ دل راست خیالش صیقل

محو نقش قدمش دیدهٔ ارباب یقین — خاک تسلیم جنابش سر اصحاب ملل

اوج عرش از نسبش پایهٔ اقبال علو — پشت کوه از حسبش سایهٔ آثار عمل

شاه مردان حقیقت مه گردون کمال — سر عظام یقین افسر روسای کمل

مرتضی آنکه ز پیرایهٔ حسن ادبش — شاهد انجمن دین نبی راست حلل

عظمت شانش در ملک تقدس اعظم — فضل قدرش بادبگاه تقدم افضل

اوست در انجمن علم وعیان شمع طرب — اوست در دایرهٔ کون و مکان ساز زحل

غنچه ئی کز چمن قدس نخستین گل کرد — نقطه ئی کز قلم صنع عیان شد اول

عامل فتوی او مفتی دیوان قضا / راقم قدرت او منشی فرمان اجل

اثر رافت او گرنه عصا کش می بود / تا قیامت زمن چرخ بجا ماندی شل

سرمه ئی را که ز خاک در او گرد کند / ندهد زیب مگر چشم ملایک مکحل

از همان سرمه اگر بر سر گردون پاشی / چشم سیاره شود دایمنا زآشوب سبل

در ازل جلوهٔ او نرد تجلی می باخت / یافت گردون زمه و مهر دو رهم بشتل

ربط اجزای تعین خط پرکار نداشت / اینقدر بست ز سیر نقط او جدول

گر نبودی اثر معنی یکتائی او / علم آوارهٔ شک بود و بصیرت احول

ور بدامان ولایش نزدی دست امید / سعی تنزیه بیقین پا نکشیدی ز وحل

حسرت آنجا که بتمثال خیالش پرداخت / یکجهان آینه باحیرت دل یافت بدل

در بساط اثر دولت بیدار انش / خواب ریزد مژه و طرح نماید مخمل

شخص اقبالش اگر جانب گردون نگرد / مشتری گل کند از جیب و گریبان زحل

برج نامنقلب طالع مسعود شود
بنگاه کرمش طینت منحوس ازل

باز وقتست کزین مطلع انوار حلل / وا کند لمعهٔ خورشید بر آفاق بغل

وصف شاهیست درین معرکه اقبال بیان / که سخن را بخموشی نپسندد معطل

نه همین در دل خاک از اثر معدلتش / آتش و آب بهم خفته بطبع جندل

بر فلک نیز ز خاصیت مهر کرمش / اسد افتاده چرا مشترک جدی و حمل

حکمش آنجا که کشد آئینهٔ همواری / در خم پشت فلک نیز نماند نبل

بسکه پامالی زوار کشد بر در او / سر افلاک برنگ کف پا گردد کل

حفظ او گر نبود حامی احوال جهان / عافیت شور قیامت شود و امن خلل

آفتاب ار نکند کسب فروغ از رایش / نزند آئینه جز زنگ کسوفش صیقل

قیمت بحر ببازار سخایش شبنم / سنگ کهسار بمیزان وقارش خردل

بالد از گرد قدومش بصد افلاک زمین / نازد از فیض سجودش بصد اعلی اسفل

آن جهان تاز که در عرصهٔ آهنگ وغا / نبرد صرفه ز تنهائی ذاتش هیضل

صورت جرأت رستم بخیال غضبش / نیم رخ یابی اگر نقش کنی مستقبل

رامح چرخ بصولتگهٔ نیروش اجم / رامی دهر بمیدان نبردش اعزل

تیغش آنجا که ز فرق سر اعدا گذرد / موج در جوهر آئینه کند گم سلسل

آن جنون شعله نهنگی که بخون دو جهان
عقدهٔ تشنگیش را نتوان کردن حل

ذو الفقار یکه‌زخمیازهٔ وضع فقرات
گردد آغوش فنا باز بر اصحاب تبل

خصم در سایهٔ او همچو زره‌پوش در آب
کر همه موج شود چاره ندارد ز ثلل

همچو شمعی که زند شعله ز جیب فانوس
در نیام است همان پیکر برقش ضیکل

موج عریانی او تا بزمین برق زند
بر فلک زهرهٔ مریخ شود مستعمل

طالع خصم اگر جمله نویسند اسد
میکند هیبت آن لمعه بجوزاش بدل

دشمن ار کوثباتست در اندیشهٔ او
گردش رنگ بهر قطرهٔ خون یابد تل

رگ خارا بفغان کو چه دهد چون دل نی
گر کند پهلوی حدت طرف تیغ جبل

هر که با لمعه‌اش از کبر فرازد گردن
سر نخارد مگرش ناخن انگشت اجل

سینهٔ کینه پرستان ز نهیبش مسلخ
دل انکار فروشان بخیالش مقتل

تا ز برق دم او حرز امان ساز کنند
خصم غیر از سر افگنده نیابد هیکل

نتوان گردن تسلیم ز حکمش پیچید
کس بفرمان قضا نیست سزاوار جدل

دلدل او که بتحریک سرانگشت خیال
از فلک در گذرد همچو صدا از منزل

شعله خوئیست که تا جستنی آغاز کند
برق را چون رگ یاقوت نماید منبل

گاه رفتار اگر عقل بوصفش کوشد
تا دم از گوش زند آنسوی فکرست کفل

هر کجا گرم تگ افتاد جنون تازی او
نتوان نام عنان نیز گرفتن بمثل

سبقت آهنگیش آنجا که زند گام تلاش
همچو ماضی همه افسانه شود مستقبل

گرمی پویه و نرمی روشش هیات شکل
معنی شعله و برق آب و هوا کوه و کتل

برق نعلش دم جولان چو زند موج شکوه
گوئی از شش جهت آئینه گشوده است بغل

کلک پایش مگر از نیزهٔ خورشید کنند
تا بیک دور کشد صفحهٔ امکان جدول

ورنه زین عرصهٔ موهوم چه امکان دارد
که بقدر تگ آن برق توان یافت محل

همچو گردون دو جهان در تهٔ یک سم گیرد
تا بجولانگهٔ او غیر نیابد مدخل

گر بشبگیر زند کون مکان شبر نکست
ور سحر پویه کند دهر بخنگیست مثل

سرعت آمد و رفتش اگر آید بنظر
جمله رخشی است ز سر حد ابد تا بازل

همچنان توسن حکمش بود افلاک نورد
گر شود ابلق ایام ز جولان معطل

سوی او تازورها کن بقفا مقصد وهم
دامنش گیر و برا از هوس علم و عمل

سعی امید جهان جز بولایش ضایع
جهد اظهار بیان غیر ثنایش مهمل

در مقامی که ز فضلش سخن آید بمیان | منکر انرا دم تقریر خناق است صحل
خارجی معتقد فضل اگر نیست چه باک | قدر عنبر نکشد نقص با نکار جعل
میشود چین جبین بر سر خصمش دم تیغ | حاسد ور ترش او لی است که بفروشد خل
منکر معنی او منکر اسرار حق است | فهم تفصیل کن اینجا با دای مجمل
هر که سر تافت از او کرهمه قطب فلکست | سعی تمکین نرساند قدمش جز بزلل
فطرت خاق شود آینهء معنی او | حق اگر جلوه نماید ز نقوش مطبل
در بساط صفتش عجز مگر پیش آید | ور نه برشوخی افهام محال است محل
من بیدانش واحصای ثنا یش هیهات | سعی محوره با م فلک و پای کچل
با همه عجز ز مدحش نشکیبی بیدل | که باین مشق قریب است برائی اکمل
جهد آن کن که بسامان نیاز آهنگی | مصرعت ساز قصیده کند و لفظ غزل
حاصل معنی اگر ز مزمهٔ اخلاصی است | لغزش تار زبان نیز سخن راست حلل
ایند م از جرأت اطناب خموشی اولی است | تا مبرهن شود ت معنی ما قل و دل

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب کرم الله وجه

باین شوری که در سر دارم از سودای پنهانش | سر موئی اگر با لم جهان در د گریبانش
و گردرعرصه شوق جنون رنگی بگردانم | محرف می‌خورد یکسر جهات دهر وار کانش
ولی ناموس غیرت از فضولی شرم میدارد | که برخوان تو هم چینم استغنای مهمانش
نمی بینم مرادی زین طپید نگاه بیحاصل | که دل بر وصل ناز دیا جگر کاهد بحرمانش
با فسون خیال هرزه دوتاکی نفس سوزم | نه دنیا ساغر تسکین نه من مجنون عطشانش
جنون بید ماغیهای فقرم نیست ز ان عالم | که بندد نقش از بن ارژنگ نقش طاق نسیانش
بساطی کز خم مژگان کشد ادبار پامالی | تلاش چیدنو و چیدن از هم نیست چندانش
نگاه بی نیازی پاس همت گر نبندیشد | رسانید ن چه مقدار است ژگان تا بمژگانش
بهر تقدیرا زاجناس دکان عبرت اندوزی | خریدار حیا غیر از تغافل نیست شایانش
تو قع برگ و سازبی نیاز یها نمی باشد | غذا انگاره‌ئی دارد که نومید است سوهانش
بدل گر حسرتی دارم بس است از چشم فتانش | که خونم بسمل افتاده است ودرخواب است ترکانش
مپرس از رمز استغنا تبسم دقتی دارد | قیامت غنچه گرددتاد مد صبح نمکدانش
ز طرز بید ماغیهای مژگانند ر نظر دارم | سر نیشی که بر گرد ند از سختی رگ جانش
بتسخیر نگاهش هیچ افسون بر نمی آید | شکست شیشهٔ دل تا کجا گردد پری‌خوانش

کباب دل بحسرت سوخت چندانی که من داغم ‌ ‌ ‌ نشد این بی نمک آخر نیاز نقل مستانش

بر آن در کیست تا از خود برد مشت غبار مرا ‌ ‌ ‌ که بینم همچو مژگان گرد چشم افتاد و خیزانش

برنگ سبحه از درد جدائی محشری دارم ‌ ‌ ‌ بهر بندم دلی می نالد از بیداد هجرانش

ببینم تا کجا ریزد تغافل خون امیدم ‌ ‌ ‌ زیاد ش جسته ام اما بتکلیف غزالانش

بگرد آن رم مطلق‌عنان تاکی برد رنگم ‌ ‌ ‌ بطوفان رفته ام یارب ز هواری بگردانش

باین رنگین قبائی هیچ فردوسی نمی باشد ‌ ‌ ‌ چه عید است اینکه دارد در زش خون شهیدانش

نمیدانم خدنگش از چه استغنا چمن دارد ‌ ‌ ‌ زخونم عالمی رنگین شد و نشگفت پیکانش

تظلم باستم آواره نازش نمی سازد ‌ ‌ ‌ زگرد سرمه بر من دامن افشانده است مژگانش

دلی گم کرده ام اما نمیگریم ز نومیدی ‌ ‌ ‌ که میترسم ترحم افگند بر خنده تاوانش

وگر نالم ز زخم تیغ محرومی بخود لرزم ‌ ‌ ‌ که ساید دست و بر بیجاده ریزد رنگ مرجانش

محبت گلشنی دارد نزاکت پرور حیرت ‌ ‌ ‌ که می بالد شکست رنگ هوش از بوی ریحانش

نظر تا گرم گردد نکهت گل با عرق جوشد ‌ ‌ ‌ هوا تا در خیال آری خرو شد شبنمستانش

تأمل گر درین گلشن زبان غنچه‌ئی دارد ‌ ‌ ‌ نفس می پرورد در سایه های بید لرزانش

چراغی زیر دامان ادب از دیده میسوزم ‌ ‌ ‌ متاع دل همین از سوختن گرم است دکانش

اگر ابر است و گردر یابکردل نمی آید ‌ ‌ ‌ ببارای اشک بر تخمی که رفت از یاد دهقانش

بهر کس وارسی چون من بداغ یاس مینالد ‌ ‌ ‌ فلک بزم سپندی گرم دارد از سپندانش

نه صبری تا کسی بر آتش حرمان زند آبی ‌ ‌ ‌ نه طاقت تا بتدبیری شود دشواری آسانش

زبرق آغوش وا کرده است خط ساغر فرصت ‌ ‌ ‌ نصیب یاس گیر از شعله جواله دورانش

تسلی از که خواهی تا نبندی بر طپش سازش ‌ ‌ ‌ غم دل با که گوئی تا نگردانی پریشانش

جهان را کوهساری دان که در حاجت روائیها ‌ ‌ ‌ برد هر سوالی صد جواب است از بزرگانش

بامید وفاق اینجا چه امکان دارد آسودن ‌ ‌ ‌ که چون عنقار میدانس از پلنگیهای اعیانش

کباب م کردد و د عبرت این مجمر غفلت ‌ ‌ ‌ که کس گردن ندارد تا بر دسر در گریبانش

بافسون من و ما حلق بیحس سخت می نازد ‌ ‌ ‌ کسی از خواب مخمل اینقدر شنید هذیانش

چه مژگان کرده در پیش نظر ها سنبل آرائی
که دارد ز چندین نرگستان شهر کورانش

سپهری سروپا بسکه مجهول است دورانش ‌ ‌ ‌ زهم دشوار گردیده است فرق گوی و چوگانش

بخود چیده است اقبالی که ادبارش نمیفهمد ‌ ‌ ‌ گمان برده است سودی کز نظر رفته است خسرانش

اگر بر اوج قصر اعتبارش چشم بگشائی — بپستی واخزی از خجالت واژونی شانش
پرند صبح رسوائیست محجوبان نازش را — لحاف شب همان عریان تنی های ستیرانش
سر تعظیم و پامال سیه روزی چه حرفست این — نشسته سایه بر فرق بلند پهای کیوانش
تنور فطرت اینجا بسکه دارد گرمی غفلت — کسوف مهرتابان دود برمی‌آرد از نانش
فروغ بدر دیدی جمع کن دل از کمال اینجا — همان شکل هلال است این که بالیداست نقصانش
ندارد ثابت و سیار بوی نقطهٔ صحت — زحک پیداست نقش آنسوی اوراق دیوانش
هوائی برده است از کف عنان اختیارش را — بکشتی بادبانها دارد اما نیست سکانش
حبابی در خیال آباد موهومی جنون دارد — عدم هم نیست گر زین پیرهن سازند عریانش
گهر زین قلزم افسوس نم خون کرده میجوشد — بخاک افگن سرآبی که بیموجی است سامانش
غریق ناامیدی نیست غیر از عافیت اینجا — کز آب روی ساحلها تمیم کرد طوفانش
دل ناکام چند آوارهٔ اشغال بیتابی — فراهم کن نظر زین بسمل و خون پریشانش

امید اینجا بغارتگاه حسرت رفته سامانش — بهر دستی که دیدم پاره ئی دارد زدامانش
کشاکشهای حرص از مس جنون انگیخت در سرها — بدر زد عافیت از کوچهٔ چاک گریبانش
درین صحرا چه خواهی خورد جز اندوه ناکامی — وداع سلک دندانهاست ذوق ریگ بریانش
و گر شیرینی خواهی تر تلخی میکشد دامن — برو واکش دمی در سایهٔ خار مغیلانش
طریق عافیت از عجز باید برد پیش اما — کسی چون آبله تا کی زمنگیر د بدامانش
زیارتگاه اندوه است عبرت گر از این گلشن — سر و زانو بهم چون غنچه می بالد ز بستانش
کجا دزد دسرا زطوفان عبرت آدم مسکین — بجنت ذوق کنجی داشت نپسندید شیطانش
چه جنت عالم نزهت سواد بی تمیزیها — که غیر از راحت جویدن توان یافت شایانش
چه شیطان خارخار طبع کز تشویش آن بالد — فضولیهای دانش یعنی استعداد حرمانش
درین وادی نسیم انس خیزان ریاحین کو — بدل گرد آفت گردون بگند مزبلستانش
شعور این فتنه می کارد تمیز این بار می آرد — مپرس از رنج آگاهی مخوان زین علم و عنوانش
فلک را زین هواهائی که مجوشاند از سرها — نه سودائیست با اطاعت و نی یادی ز عصیانش
تو هم فتنه پرداز است کو شیطان کجا آدم — تخیل حیرت افسونست کو خلد و چه رضوانش
خیالی چند بر اوهام می پیچد طبایع را — که چون گردون از ان چنبر رهائی نیست امکانش
هوس افسانهٔ بی پا و سر سر کرده است اما — نفس از سوختن خواهد رساند آخر بپایانش
ورق گرداند چندین کذ رودین در مکتب عبرت — نه موسی ماند و نی قارون نه فرعون و نه هامانش

ز بانها سوخت تکرار حدیث نعمت اندوزان — کنون باید شنید از موی چینی وصف خاقانش
مآل شوکت اسکندر از آئینه پرسیدم — بحیرت رفت چندانی که جوهر ریخت مژگانش
چراغ روشنی سر بر نمی آرد ازین محفل — زنومیدی بغربت در وطن مردند سکانش
تو با این شیشه خالی چه فرصت در نظر داری — که اینجا خضر هم پیمانه پر کرد آبحیوانش
بهر بزم از سلف هنگامهٔ افسانه می بالد — قیامت رفته و می تازد از پی گرد جولانش
شنیدن جمله دیدن دارد اما کیست تا فهمد — که هستی داشت بیماری و مردن بود درمانش
زبان شمع تا مردن ز هذیان لب نمی بندد — تو هم جوش تبی داری که گفتگوست بحرانش
خیال افسانها دارد جنون اوهام میکارد — تامل کن مقام مور تا ملک سلیمانش
حباب انشاست این منظر چه آبادی چه ویرانی — خیالی داشت آبادش نگاهی کرد ویرانش
نگه سیر ندامتخانهٔ دارد که صبح آنجا — ز ترک رخت ماتم چاک می بندد گریبانش
سفیدی رفته از آثار این مصر کهن چندان — که محتاج سیاهی ماند چشم پیر کنعانش
چراغ کشته بسیار است بر لوح مزار آنجا — قناعت کن بداغی چند ازین کوه و پلنگانش
بخشکی گیر نم تا گوهری خندد ازین دریا — شررها کن گره تا واکشی یاقوتی از کانش
بنام محض نتوان مصدر آثار گردیدن — لب با می گرت وسع طرب باشد بخندانش
عیوب عالم بیمغز پر بی پردگی دارد — اگر مردی رها کن درهم ماهی به همیانش
کمال اینجاست عریانی مآل اینجاتهی دستی — فتد آتش در آن دیری که رسوا نیست رهبانش
ز رو سیمی که کردی حاصل از کروفر دنیا — مدان جز خون بهار چند فهمد حرص مجانش
نیاید عشوه خوردانه التفات سرخ و زرد اینجا — سپهر است این هزار آئینه دارد وضع فتانش
کبابت میکند زین ساز دلسوزی تبرا کن — بداغت غوطه خواهد داد آخر مهر جوشانش
کمین ظلم اظهار ندامت اختراعست این — گزند آماده است امازپشت دست دندانش
چه مانع آسیا را سود ندست از شکست دل — بهر صورت پشیمانی نمی سازد پشیمانش
چو تیغ از کینه خون میریز و خم میکند گردن — ز هم می برد و چون اره می بینند نالانش
هنوزت قابل زور آزمائیها نمیداند — که دریا بی چه دارد در نظر چنگال دندانش
نفس آرائی ظلم است تمکینهای عدل اینجا — تو صیدی درمیان نه تابر دشاهین میزانش
ز چشمک های انجم باتغافل زیستن تاکی — حذر کن از دهان غار و دندانهای ثعبانش
تو دندان طمع بر رزق داری تیز و زین غافل — که میریزد هلاهل زین شکر فی چند انبانش
فریب اعتبار دهر خوردی حیفت ای همت — نگونی داشت معراجش فسردن بود جولانش

فتادی در کو ذلت بذوق سر بلندیها
سر زانو شکستی در رکاب حرص تازانش

درین مطبخ بخسپیدن ترش کردی خمیرت را
بجز خامی چه بردی از تنور سرد بی نانش

زمین این بیابان سبز می بینی نمیدانی
که در تیر غضب خفته است خاک گرد غولانش

غبار فتنه ئی از شور نیرنگ خردکاران
قیامت میکند هر چند برداست آب یونانش

صراط المستقیمی هست در پیش نظر اما
اگر مژگان نپوشد ز رحمت گمکرده راهانش

درین مرتع شکار مکر روباهان شد آن غافل
که آگاهی ندادندش ز کنام شیر یزدانش

کدامین شیر یزدان مرتضی آن صفدر غالب
که میخوانند مردان حقیقت شاه مردانش

شهنشاه یقین تخت جهان عزت و قدرت
که اعجاز کلام الله دارد کوس برهانش

نگه در بوزه کن تا بینی آن آیات قدرت را
بدلها گوش نه تا بشنوی آواز قرآنش

قضا ترتیبی از خوان نوالش داشت در فطرت
دم صبح ازل جوشید از گرد نمکدانش

زانعام (سلونی) بر خط امکان صلا گستر
ز حکم او کشف برعالم تحقیق فرمانش

تامل تا عیار دستگاه قدر او گیرد
دهد دوش نبی الله نشان از پایهٔ شانش

بیاض حسن (شق الصدر) زیب مطلع صبحش
سواد ملک (تم الفقر) تزئین شبستانش

دو طاق منظر رحمت خم محراب ابرویش
دو مصراع در عالم نبی لبهای خندانش

ترحم آفرین ذاتش شفاعت پرور اخلاقش
کرم تصویر الطافش نجات ایجاد احسانش

اگر عفو گران سنگش بیاراید ترازوئی
جهان بر عرش یابد پلهٔ اقبال عصیانش

زبان گبرا گرد ردیر نام شرم او گیرد
کند آتش عرق چندان که گرداند مسلمانش

لب بت گر بتصدیق کمالش یا علی گوید
بنوری آشنا گردد که آرد کعبه ایمانش

ادب هر جا عیار حرمت تنزیه او گیرد
نزیبد جز دم عیسی غبار دامن افشانش

قضا زان آستان تا دور دارد شرک قبطی را
بثعبانی عصای موسی آرد چوب دربانش

بکعبه پیش از آن کین ذات اقدس در وجود آید
عقیقه جز ذبیح الله نپسندید قربانش

سزاور است اماصد رهمت گر شود مایل
ز گردون قمر تا چرخ ثامن پای ما چانش

بطبع آرزو مهتابی ئی کسب صفا دارد
سحر باف سپهر اطلس از فرش ایوانش

درین میخانه تا صبح قیامت کم نمی گردد
عرق پیمائی دریا ز شرم جرعه نوشانش

سحاب از باد جودش بسکه خلجت میکند خرمن
ندامت آب میسازد گهر در چشم گریانش

دم اعطای سایل سینه بر روی زمین مالد
قطار بختیان چرخ زیر بار یک نانش

کمالی سر بعرش افراخت زاد نخل کرم گستر
که گشت آفاق محو سایهٔ رحمت ز اغصانش

محیطی موج زن گردید از آن سیمای دین پرور که شست ادبار ظلمت از جبین دهر ارکانش

مشیت منحصر فهمید در ابداع امکانش فروغ جوهر آل نبی بر مهر تابانش

چمن پیرای گلزار نبوت ریشهٔ نخلش گهر تعمیر انوار رسالت جوش عمانش

حیا منسوب آدابش وفا پیمان انسابش بهشت اطوار اصحابش جحیم آثار دورانش

سیه روزی که از خاک در او دامن افشاند لباس کعبه گر پوشد نبیند غیر قطرانش

همه گر آفتاب از آستانش بگذرد غافل سحر خندد بر ادبارش فلک گرید بحرمانش

ز حکم غالب اطلاق غضنفر میکند فطرت مبادا غفلت اندیشد از اصناف شیرانش

بگاه حملهٔ این شیر اگر خواهد سپرداری جگر در خاک جوید رستم از سام نریمانش

زهی شیری که تا در بیشهٔ عرض جلال آمد ید الله پنجه ها یازید از شکل نیستانش

بآن سرپنجه چون خورشید هرجا زد کمین جوشد فلکها یکقلم از پوست بیرونند فیلانش

چه امکانست بار صولت آن پنجه بردارد زمین و آسمان بر پشت گاو جسته کوهانش

شکوه رعد غیرت صور خیز از نعرهٔ شیرش جلال برق قهر حق نگاه چشم غضبانش

دم اند از هیبت زهره کاه گردن افرازان خم مژگان رافت سایهٔ فرق ضعیفانش

حمایت چون گرفت اندیشه یاد صولت اورا همه گر ثور گردون شاخ رد آرد بدرانش

بدریائی که آن دست حمایت سایه اندازد صدای کشتی نوح آید از هوی نهنگانش

ندامت زورقی کز ساز تائیدش عنان تابد رساند تر صدائیهای ملاحان بطوفانش

حبابی کز محیط قدرت او آبرو یابد ثبات همت راسخ کند سرکوب سندانش

تکلم هر کجا حرف وقارش بر زبان راند کند موج گهر طوف نفسهای پریشانش

خمیر طینتش را چاشنی از جوهر نوری که میریزند رنگ عالم ارواح ز ابدانش

نهال فطرت اورا نمو از گلشن رازی که میبالد شیونات حق از تعداد الوانش

اگر از عالم رنگ حدوث آئینه برداری نه بینی چون قدم تغییر در تمثال پیمانش

وگر در عرصهٔ ناسوت رخش همتش تازد شگافد سینه بر لاهوت تنگیهای میدانش

چه ناسوت انفعال گرد بال افشانی قدرش چه لاهوت اقتدار عالم سیر گریبانش

چو ذات حق بچندین دستگاه عالم اسما بخود گنجیده چندانی که نتوان یافت پایانش

در آنحضرت اگر دریای امکان یک گهر بندد نمی ارزد بتشویش نگاه بار یابانش

بضاعت کوکه باشد تحفهٔ بزم قبول آنجا جهان گر شرم دارد زیره نفروشد بکرمانش

طریق عجز می پویم نمیدانم چه میگویم بتوصیف خداوندی که دانشهاست حیرانش

ره عزم سجودی بود کز حیرت من (بیدل) قلم کردم خیال ابروی جانان رفتم بمژگانش

سواد اعظم

در حریم خاک مارا موی پیری رهبر است جامهٔ احرام مرگ شعلها خاکستر است

آشنای رنگ الفت را جهان دام بلاست این چمن یکسر بخون عندلیبان محضر است

دل ز نابینائی خود میکشد بار جسد تا گره درسینه دارد دانه خاکش برسر است

برخود از غفلت بهشتی را جهنم کرده ایم گر دل از شرم معاصی آب گردد کوثر است

عالمی مطلق عنان حیرت از خود میرود چارهٔ کشتی که دارد بحر هم بی لنگر است

چون نگه در گرد نا پیدائی خود میطپم رشتهٔ سازتحیر از صدا نازکتر است

عرض ما و من چه دارد جز بروی هم زدن موج این دریا شکست شیشهٔ یکدیگر است

کس و تی زین بحر نتوان یافت جز گرد شکست آنکه از موجش بود جوشن حبابش مغفر است

عافیت از عالم امکان نباید خواستن خانهٔ زنجیر سامانش همین شوروشر است

گر دل جمعت هوس باشد خموشی پیشه کن غنچه را پاس نفس شیرازهٔ بند دفتر است

طوف خود کن تا حقیقت نشهٔ حاصل کنی گرد دل گشتن درین میخانه خط ساغر است

از ضلالت تا هدایت نیم گامی بیشتر نیست هرکه در لامذهبی نیست از دنیا مدکفر است

جمع کن دل تا زتشویش هوس ایمن شوی بیضهٔ سر بسته مهر دفتر بال و پر است

سعی عاشق را بجهد مردم دنیا مسنج وجد طفلان دیگر است رقص بسمل دیگر است

گنج اسراری اگر از خود تهی شد کیسه ات همچو اعداد اقل کز صفر حکمش اکثر است

قصر عرفانست دل گر سازجو عت گم شود چون دکان نانوا خالی شد از نان منبر است

نیست جز گرد مذلت حاصل تعمیر جسم خاک بر سر میفشاند فیل چون تن پرور است

حسن معنی خواهی از کسب هنر غافل مباش ابروی بی مو بود تیغی که او بیجوهر است
غافلی ای بیخبر از رمز خلوتگاه دل از فلک تا چند پرسی حلقه بیرون در است

از تعین بر لباس فقر رسوائی مچین چین ابرو جامهٔ زربفت را استر است

از حیا مگذر که در ناموسگاه اعتبار شرم مردان را وقار است و زنان را زیور است

آنقدر جرأت مکن کز سعی گردی منفعل چون شرر در تیزی پرواز ها قطع پر است

گر رضای حق طمع داری بنفع خلق کوش هر غذا کافتد موافق با بدن جان پرور است

صاف دل با هرچه آمیزد کدورت میکشد تیره باشد آب اگرچه مختلط با شکر است

بر دل آزاده از عزت مبند افسردگی هرکجا آب روان یخ بست سنگ مرمر است

بر تواضع زینها رافسانهٔ نخوت مخوان
طاق را گر چین ابرو گشت ظاهر ابتر است

چون درشتی از طبعت رفت راحت فرش بست
خواب مخمل را عمان وضع ملایم بستر است

دوزخت درپیش و دل زنهاری وهم عذاب
ای جنون بنیادا زان آتش که میترسی زراست

هرچه بر لوح نمود دهر میخوانی رقم
جوهر تیغ بلا با نقش پشت اژدر است

حاصل سعی نفسها نیست غیر از سوختن
نخل شمع ما بهر جا گل کند آتش بر است

کسوت هستی خجالت پرور آلودگیست
از طراوتها مگو دامان برگ گل تر است

عاقبت شام جوانی صبح پیری میشود
ابتدای هرچه دود است انتها خاکستر است

گر حیات جاودان خواهی دل روشن طلب
آبحیوان موجی از آئینهٔ اسکندر است

نشهٔ مردی خداداد است کار جهد نیست
زادهٔ رز با همه جوش تهور دختر است

ضبط کار از مردمی آید نه از دست زنان
پنجه را گیرائی از پهلوی انگشت نر است

مستی گردنکشان می بالد از سودای وهم
گردباد از گردش سرشیشه‌دار ساغر است

آب موجی دارد و آتش زبانی میکشد
عالم سوداست پای سعی هر کس درسر است

جوع و شهوت هر طرف تنگ مه ساز آرزوست
نغمهٔ قانون عالم یکقلم بانگ خر است

بیخودان از سیر تشویش هوس آسوده‌اند
کشتی نظارهٔ آئینه حیرت لنگر است

ناتوانان فارغ اند از گرم و سرد روزگار
آتش و گل سایه را آرایش یک بستر است

عالم آزادیت رفع غبار جستجو است
معنی پرواز در افشاندن بال و پر است

کشتهٔ جاه اند یکسر اعتبار اندیشگان
شمع تا گردن نفس دارد به بند افسر است

حرص گرد خویش میگردد بذوق جمع مال
مرکز پرکار این گرداب فکر گوهر است

داغ سودائیم بر ما حسرت دیگر مبند
از هجوم وی سر دستار مجنون ابتر است

تا نگه برخویش جنبیداست از خود رفته ایم
شبنم ما را پر پرواز در چشم تر است

چینی دل در شکست خویش میبازد صدا
سرمهٔ خاموشی آئینهٔ ما جوهر است

نا امیدی آبیار مدعای کس مباد
نخل آهم وبجائی نارسیدن نوبر است

ساز دل داریم فارغبال نتوان زیستن
مهره تا باقیست یک آزادی وصد ششدر است

تا توانند دوخت بر خود کسوت آزادگی
برگ برگ سرو این باغ جنون سوزنگر است

دستگاه لاف بسیار است اما مرد کو
آبروی ذوالفقار از سعی دست حیدر است

فرق پیدا میکند در مرد و نامرد امتحان
ورنه در لاف وغا هر حیز چندین لشکر است

ای توانگر گر بود منظور بینش عبرتی
استخوان پهلوی ما ناتوانان منبر است

صد تجلی مطـــلع اسرار انشا میکنم طبع‌ها بر جاحضور طور رفیقی دیگر است

رنج دنیا درپشیمانی علاجش مضمر است

دست برهم سوده اینجاصندل دردسر است

هر چه می بینی طپش فرسوده سعی فنا ست از جهانر نگ تاعنقا همین مشت پر است

برگ گل‌داری درین گلشن مقام عیش کو آشیان شبنم اینجا گوشه چشم تر است

زین بهار وهم یک گل رنگ عبرت برنداشت آنکه بر روی خزان آئینه‌دار دعنبر است

محو تسلیمیم کو جولان کجا پرواز ما گرهمه خورشیدگردد سایه بی بال وپراست

در نمی آید بچشم هیچکس راه عدم جاده این دشت از تار نظر پنهان تراست

نرد بان عجز است چندانی که میخواهی برا آسمان نه گیرو خواهی ده همین یک منظراست

غیر حیرانی بسعی عجز نگشاید دری از نگه مژگان گشودن فتحباب خیبر است

در خرابا تی کز ومخمور می باید گذشت جام همت از خیال ترد ماغیها تر است

غافلیم از وضع راحت ور نه خواب آلوده را سایهٔ دیوار این باغ از ثمر شیرین تر است

اهل بنیش راحت از ترک تماشا میخرند چشم را مژگان برهم بسته ئی بال و پر است

عافیت خواهی زدامن پا نمی باید کشید شعله تادر سنگ باشدایمن ازخاکستر است

پیکرت خم گشت چندی با هجوم اشک ساز تیغ پل را موج سیل آئینه دار جوهر است

نخل عرفان بر نتا بد شاخ و برگ ماومن شمع رااینجا زچشم خود چکیدن نوبر است

ازمخالف بایدت آهنگ عبرت واکشید وعظ اگر مقصود باشدارغنون هم منبر است

هست درهر غنچه جوش آب ورنگ نوبهار نقطه‌ئی را گرتامل واشگافد دفتر است

مید هد هرجز و انسان عرض استعداد کل خانهٔ نقاش را هر موجهان دیگر است

دستگاه عشق خواهی درشکست رنگ کوش موج این سرچشمه چون خورشید برآب زر است

دود دل باید ز اندا ز نظر گردد بلند خوش نگاهی سرمه داریهای چشم مجمر است

نیست همت آشنای جوهر افسردگی بیشتر درد یده ما اشک غلطان گوهر است

زینت ظاهر بود نقصان روشن گوهران تیرگی دارد بدل تا شمع را گل برسر است

حفظ آبرو میسر نیست بی کسب کمال نسخهٔ آئینه گرشیرازه دارد جوهر است

گفتگو را چرب ونرمی آب دیگر مید هد شعله‌ئی کز موم روشن میشود روشنتر است

ساز کم ظرفان بغیر از شکوهٔ افلاس نیست چون تهی از باده شد فریاد نقد ساغر است

سختی ایام دلها را شکایت پیشه کرد سنگ در معنی ترنگ شیشه را بال وپراست

بوی راحت نیست در آشوبگاه زندگی
هر قدر سازِ تعلق بیش کلفت بیشتر
موج را بیتاب دارد حسرت آزادگی
ما عبث رنج سرانجام عمارت میکشیم
ساز هستی بی فنا معمورته پذیر امن نیست
هیچکس در دشت امکان گردی از راحت ندید
هر مقامی معنی تغییر ما می پرورد
منتهای کار از خود رفتگان معلوم نیست
دل کدورت خانهٔ وهم از غرور آگهیست
هر قدر دل می تپد بر ناله مستی میکنیم
تا غباری از نفس باقیست شور دل بجاست
ناله دارد رونق دل ورنه در بازار عشق
دل چو روشن گشت جاه و شوکتی در کار نیست
بی تسلسل نیست دور اعتبارات جهان
اشک مظلومان کبودی بست بر اجزای چرخ
شیشهٔ دل در شکست خویش دارد برگ عیش
صافی طینت ندارد چاره از بخت نگون
بر نمی آید ز خجلت هر که زد لاف سخن
دارد اسباب حلاوت سرگران بیمغز را
طبع ظالم جز بمرگ آسودگی را باب نیست
از حدیث بدگهر گل میکند چندین فساد
کور باطن را همان غفلت سواد آگهیست
بر نمیگردد مزاج ظالم از ترک حسد
نیست جز ناراستی ظالم سرشتان را کمال
بر حلاوت میفزاید الفت صاحبدلان
لفظ بیمعنی نباشد آنقدرها دلنشین
راحت از فرزند کم جو کوچه دارد صد کفلل

تا نفس در سینه می باشد محک در بستر است
موی سر چندانکه میگردد فزون دردسر است
گرد بسمل میکند مرغی که بال او تر است
خانهٔ خورشید هم عمریست محتاج در است
پنبهٔ داغ دل اخگر همان خاکستر است
جاده اینجا از دو منزل دهان اژدر است
آب اگر در برگ باشد سبز در گل احمر است
منزل این کاروانها از تصور برتر است
زنگ تا این آئینه تمثال خیال جوهر است
دور گث این کاسهٔ طنبور خط ساغر است
الفت هر سطر ما شیرازه بند دفتر است
گوهری رشته یکسر رشته بی گوهر است
بهر تسخیر جهان خورشید تنها لشکر است
آنکه منظر دیده‌ئی امروز فردا ماند راست
موج این سرچشمه یکسر سیلی نیلوفر است
زخم شمشیر حوادث غنچه را گل بر سر است
آب را روشندلی‌ها سوی پستی رهبر است
چون زبان گویا تعال گفتگو دایم تر است
استخوان نی اگر سنگین شود از شکر است
شعله را جمعیت مژگان همه خاکستر است
خون فاسد در رگ منحرفی از زبان نشتر است
زنگ شام آیینهٔ خفاش را روشنگر است
شعله هر گه پا بدامن جمع سازد اخگر است
مار را چون تیغ عرض کج‌خرامی جوهر است
میوهٔ نخلی که پیوندش کنی شیرین تر است
حرف ناموزون که بی پهلوست تیر بی پر است
تخم چندانی که قابل تر بود بارآور است

انچه اف از وضع اصلی هیچ جا مقبول نیست — چون بسوی دیده مبر گرد بلبل مژگان نشتر است

کمتر است از نقص چون منسوب با نقص شد کمال — بر سوز ن شوخی دستار ز ننگ معجر است

گو بنا دان میکنی احسان ز حرفش لب ببند — هر زدم گویا بر انخموشی قفل فرج است لاست

میشود ظاهر کمال عقل در تسخیر نفس — رقص میمون گرمی هنگامه بازیگر است

بزم وید زم آینه دار معنی یکه یکر اند — هر کجا طبلی برون از پوست آ هنگ ساغر است

اعتبار است بزرگان جهان هیچست و پوچ — چون حباب اینجا سر بی مغز صاحب افسر است

چیله بر نا میم بزرگی خود از خواهی ز پستی — بیشتر کناس هندستان خطابش مهتر است

نیست یک صاحب نفس کو وی دلی روشن شود — این زمان تاثیر اگر دار دم آهنگر است

تابع هیچ چون خودی بودن ز نابینایی است — در حقیقت کهنه کور است آنکه گفتی نوکر است

نیست جز چین جبین نقاشی عیب منصدن — گر شکستی هست چینی رلهمان موی سر است

مفلسی آیینهٔ صد عیب دارد در بغل — استخوانهای شمار دهر که جسمش لاغر است

کیست نسلد تا نماید حلقه سر گر دلبنیش — شعله با آن سرکشی حواله چون شد چنبر است

هر کجا کلفت هجوم آورد بر گردید حائل — طلبیر رنگینی که میگویند مرغ شب پر است

در دلم داغ رفتگان بر نرمی دل بسته اند — در زمین های ملایم نقش پا افزونتر است

محو جسمی بر زمین رو خوا میر گردون برا
مهر ذرلاف تو آوا داست تا درخشد راست

موج گوهر داعم و جای بر وی دیگر است — پلک چو لاله وس چون محو دامن شد سر است

آبروی باید از بید سنگ کاهی باک نیست — رو سفیدی تیره روز از فزا بها و عنبر است

منفعل طبعان خراش طعن را آماده اند — نیست بیزخم زبان خامه تا کاغذ تر است

شوخی چین مخطط نشئهٔ مشاطه نیست — دفتر اوراق گل را در رگ نمود مسطر است

مانع فیض خلاوت میشود چین جبین — نیشکر در هر کجا دار د گره کم شکر است

مرد را بی ضعیف توا ضع نیست نقصان کمال — تیغ اگر د ریشه خم دار دیز بار جوهر است

شیشه دل از بار دیا کهسار میگردد طرف — آبرا دو جو بیار تیغ آتش رهبر است

مهشود بیله سنگ کاهی مانع نشو و نما — در نیستان فها نی بی بر گشته تیر بی پر است

دام ریله ما ضعیفان بود ن آنقدر نیست — مور ر راسد سکندر مشتی از خاکستر است

از دل بی آرزو تعمیر راحت کرده ایم — خانهٔ آیینه ما فارغ از بام و در است

الفت بزم همچو همیان میکند دل را سیاه — داغ دارد هر جا که می بینی نشان اخگر است

سوخت چون صفرا بطبع شخص سودا میشود ... تیره روز آنکس که شمع خانه اش فکر زر است

زینها را زفیض سامان قناعت نگذری ... هر که پاس آبروی خویش دارد گوهر است

نور دل خواهی نگردی غافل از صدق مقال ... در هوای مختلف فیض چراغان کمتر است

از نصیحت بر دل دیوانگان افسون مخوان ... حلقهٔ زنجیر گوشش از خروش خود کر است

دامن دشتی و پای گلبنی در کار نیست ... راحت مجنون همان در سایهٔ موی سر است

عرصهٔ امکان قیامت دارد از دود و دغبار ... هر که اینجا قلب مژگان میشگافد صفدر است

آسمان را کلفت دلها غبار اندود کرد ... بیشتر دود سپند آشوب چشم مجمر است

گرد دل بالید ساز بزم امکان جوش زد ... نه فلک یکحلقه دود از شعلهٔ این اختر است

گرد دل گردیدن مانیست ایمن از نفس ... بر گلو گرداب را هر موج دریا خنجر است

نیستی پروانهٔ نشوونمای زندگیست ... شعله تا سرواست بال قمریش خاکستر است

فرق وهمی بیش نتوان یافت هستی تا عدم ... امتیاز سایه از خاک سیه روشنتر است

عافیت در محفل ما نیست بی سعی فنا ... خواب راحت شمع را در رهگذار صرصر است

بیدلان ناچار رنگ عشق میباید گرفت ... شعله احمر میکند گر اخضر و گر اصفر است

گوش اگر باتست بشنو هوش اگر داری بفهم ... لیلی بیرنگ ما را چشم مجنون منظر است

طالب عنقائی از نام و نشان ما مپرس ... هستی ما از عدم هم صدعدم آنسوتر است

اینقدر چون صبح در اندیشه طوفان کرده ایم ... درخیال آباد موهومی نفس افسونگر است

(بیدل) از معنی طرازی بر کمال خود ملاف ... گرد ساحل باش این موج از محیط دیگر است

ترجمان اسرار بیچونی است ورنه نزد عقل ... نکته پردازی طبیعت اینقدر کی باور است

مشت خاک و دستگاه حرف و صوت اعجاز کیست ... در مزاج سحرسازت سرمه آهنگ آور است

بر نفس از معنی نازک جهانی بسته ئی ... یعنی اینجا سایهٔ مو دام صید لاغر است

خط بیک صورت برات قدرت انشا میکند ... نقطه ها یکدست مهر گنجهای گوهر است

از سوادش میتوان آئینه ها پرداختن ... چشم اگر دارد کدورت سرمه اش روشنگر است

بی تکلف کسب هوشی کن که در دیوان راز ... اندکی فهمیدن از بسیار گفتن خوشتر است

شوخی این نظم بر دلها قیامت میکند ... ای قیامت در نفس شورت چه طوفان پرور است

گر شود آئینه دار نسخهٔ گردون بجاست ... کز شرف هر نقطه اش همچشم چندین اختر است

ور سواد عظمش نامی بانصاف آشناست ... کز جهات طرف لطفش عقل کل درششدر است

نیست از فطرت نهان کیفیت تاریخ او ... سال تحریرش همان دو حرف نامش مضمر است

از ره عشق آنکه مشتی خاک برسر یافته
درمحیط آبرو خود را شناور یافته

هر که استغناش مست نشهٔ تحقیق کرد
نه فلک در سرنگونیهای ساغر یافته

هوش تا پی برد بربازیچهٔ نیرنگ دهر
لعبت اوهام چندی نقش چادر یافته

نیک و بد آئینهٔ تمثال اوضاع خوداست
هم زخود داند کسی گر خیروگر شر یافته

سی غروری نیست اینجا دستگاه زندگی
گردنی باخویش دارد هرکه او سر یافته

هر چه از خود وانمائی مفت موهومی شمار
عالمی چون رنگ وبو پرواز بی پر یافته

هر کر ازین بحر آتش جوش رنگ آگهیست
در پر ماهی طپشهای سمندر یافته

آتش عشقست اینجا جوهر یاقوت هم
آب خویش از رنگ گلها بیجگر یافته

وحشت عشاق بی ایجاد دام شوق نیست
موج در هر پر زدن آغوش دیگر یافته

بیدلان در ساغر داغ تحیر دیده اند
آنچه در آئینهٔ روشن سکندر یافته

خون شدن در گلشن امکان بهشت انشا کن است
شبنم اینجا درگداز خویش کوثر یافته

از سبکروحان بمعنی کیست جز شخص نگاه
آنکه ره بی نردبان بر قصر اخضر یافته

بر زمین وآسمان از ریشهء گل تا هلال
هر که بینی فربهی از وضع لاغر یافته

موجها از هرزه تازی باد در کف میروند
ز استقامت باطن گرداب گوهر یافته

ازادب مگذر که هر کس این مراتب ساز اوست
آسمان را چون ملا یک زیر شهپر یافته

دشت امکان هرچه دارد گوی چوگان قضاست
یکدگر را ذره وخورشید مضطر یافته

عالمی افتان وخیزان میرود در زیر خاک
شوق پنداری سراغ کوی دلبر یافته

زین نیستان تحیر خیز چندین نی دمید
ساز استعداد هر یک رنگ دیگر یافته

آن یکی از هرزه نالیها به بیمغزی رسید
و آن دگر از خامشی سامان شکر یافته

رنج مخموری ندارد آرزوی خامشان
غنچه تا خمیازه اش گل کرد ساغر یافته

گر نگه دزدیده دزدی جلوه صید دام تست
عالمی را حیرت آئینه دربر یافته

عاجزان سامان راحت دربغل خوابیده اند
نقش پا در هر کجا افتاده بستر یافته

سایهٔ بیدست و پا از کسوت افتادگی
پرتو خورشید را در زیر چادر یافته

چون مه نو هر که آئین تواضع برد پیش
طلعت خود را چراغ هفت کشور یافته

مردمک تا ترک وضع خویشتن بینی گرفت
در فضای دیدهای خلق منظر یافته

بسکه سعی ناتوانیهای اشک افتاده کیست
همچو مژگان بستری از سنبل تر یافته

رحمت حق آرزو داری متاب از فقر سر / غرهٔ جاه و حشم این نشئه کمتر یافته

از کمال عاجزی غافل نباید زیستن / نرگس از فیض ضعیفی افسر زر یافته

شهرهٔ تسلیم ساز سر بلندیهای تست / از سجود اینجا جبین معراج دیگر یافته

هر کجا دیدیم کسب عاجزی بیمزد نیست / در شکست خود هیولی نیز پیکر یافته

دیده از عیب کسان بربند کاینجا آینه / از غبار شوخ چشمی خاک بر سر یافته

سرو اگر زین باغ عبرت سر برعنائی کشید / تا لب جو دامن از موج عرق تر یافته

لاله این گلستان کز رنگ دارد عرض ناز / از چراغ کشته خود در دل سیه تر یافته

بر نگین خسروان تا خودنمائی کرد نام / در سیاهی جای بر اوراق دفتر یافته

گو حباب از باد نخوت خیمه زد بر روی آب / کار خود در یکنفس چون باد ابتر یافته

گوهر از ضبط نفس تا جمع کرد اجزای موج / آبرو و آئینه را سد سکندر یافته

خامه را از دست کلفت جز سر تسلیم نیست / زین ادا هر گام پا بر مشک و عنبر یافته

حاصل اسباب دنیا در خور درد سر است / غنچه عمری خورده خون تا مشتی از زر یافته

قابلیت مرد را آسان نیاید بکف تیغ / جا در آتش کرده تا رنگی ز گوهر یافته

لاف دانش جز بمعنی جا نتوان پیش برد / بو علی هم شهرت علم از کر و فر یافته

عالم مفلس ز عرض جوهر اینجا چون چنار / پای در گل باد در کف دست بر سر یافته

عقل عبرت کیش از وضع سپهر و اختر ش / اخگر چندی بحیرت داغ مجمر یافته

هر کجا دامی بذوق صید مطلب گشته فرش / یاس پشت آهو زه و نی چند چنبر یافته

ساز هستی با دو عالم جلوه محو نیستی است / رنگ ما نشکسته عنقا را ته پر یافته

تا نفس در جلوه آمد صافی از دل رخت بست / هم ز مسطر تیرگی این صفحه را در یافته

ما بجز ازی سایه و خورشید اگر فهمیده ئی / هست رجحانی دگر گم گشته را بر یافته

ای خوش آن شیرین ادا طبعی که در بزم مقال / طوطیش از گفتگوی عشق شکر یافته

گر نباشد معنی عشق انتخاب مدعا / سعی غواص سخن فیض از چه گوهر یافته

داغ عشقی دستگاه آبروی خویش کن / ناز دامان حسنی کزین آئینه جوهر یافته

بر وفا کیشان گوارا نیست غیر از سوختن / طفل مجنون استخوان در شیر مادر یافته

خاک شو از درد نایابی که در صحرای عشق / خویش را هم شخص گم نا گشته کمتر یافته

شمع سرتا پا درین محفل ز نومیدی گداخت / تا سراغ گوشهٔ داغی مقرر یافته

ساز ما و من حریف نشئهٔ تحقیق نیست / خامشی زین رمز حیرت اندکی در یافته

مداح فطرت

ای شمع بزم قدس ندانم چه مظهری   کز وهم گاه روشن وگاهی مکدری
ای نقش حیرت آینه خط چه دفتری   کز نقطه نادمیده برون تا زمسطری
نگشوده شخص تو بیقین یکذره نقاب   در صد هزار آینه تمثال پروری
گاه از سموم قهر چو گلخن پر آتشی   گاه از نسیم لطف چو گلشن معطری
صد جاوه سر بخلوت راز تو میکشد   ازبسکه همچو خانهٔ آئینه بی دری
بحری بجوش قطره زنیهای سعی خویش   طوفان تست اینهمه سازشناوری
در ملک بی تعینی افزونتری زچرخ   امابعالم هوس از ذره کمتری
زین ساز جسم گرچه با سفل معینی   از نور دل برون قوا علی مقرری
در لفظ تست معنی کونین مندرج   بهرچه بر حقیقت خود پی نمی بری
ای نیر سپهر حقیقت یکی بتاب   خوش خفته در حجاب شبستان نخاوری
تاچند وهم زهر حسد ریزدت بکام   ای آنکه قلزم عسل وکان شکری
باهر که کینه سازکنی کلفتش ز تست   آخر تا ملی که بزخسم که تشتری
آب حیات از نفست موج میزند   اما چه سود کز عرق ما تو من تری
حق نظر حق نمک هم ادا تراست   ای صاحب نظر نگهت نیست سرسری
کم نیست در عقوبت دلها تغافلت   بر هر که با یدت ستمی کردننگری
طبعت دمی که مایل عیب کسان شود   آئینه گیر کز سر انصاف نگذری
زین گردشی که آینهٔ رنگ حالتست   هرگز بفکر خود نفتادی چه ساغری
غافل زخود مباش که چون شمع آفتاب   اقبال هفت محفل نه قطعه اخضری
درچار رکن دهر توئی حیرت ظهور   درهفت بحر چرخ تو نایاب گوهری
از هرشیئی که عقل تو فهمیده افضلی   وز هر مکان که فهم تو پی برده برتری
هرسو نگاه میرود آنجا تو رفته ئی   هو سو خیال می پرد آنجاتو می پری
رنگت گلت مباد بآشفتگی کشد   جمعیتی طلب که عجب تازه دفتری
بوییت هنوز در قفس رنگ می طپد   زان پیش جلوه ئی که شود شیشهات پری
چون گهر باث میل خس جسم تا بکی   بشناس قدر خود که یاقوت احمری
هر مویت از هوا و هوس بال میزند   گویند درین هوس کده دام کبوتری

تا چند در سفر بزمین خط کشیدنت
آخر نه بهر صفحهٔ این خاک مسطری

چون موج چند هرزه دویدن بهر کنار
گرداب شو اگر طلب آهنگ گوهری

کون و مکان گلیست بدامان همتت
خود را اگر احاطه کنی چرخ دیگری

در خود نگر بدایع نیرنگ کاینات
غافل مشو که آینهٔ هفت کشوری

بی پردگی ز خلوت راز تو روشن است
چون دستگاه خانهٔ آئینه بر دری

ای دور روا پسین خمستان اعتبار
دردی ولی ز نشئهٔ هر صاف برتری

زانروست خلقت تو پس از ماه و آفتاب
کاول نمیکشد رقم خاص جوهری

تخمیست عشق و کون و مکان شاخ و برگ او
تو میوهٔئی از ان بمراتب موخری

از قطرات حقیقت طوفان نهفته نیست
گر در محیط عشق نمائی شناوری

محکوم نفس اینهمه دون همتی چرا
کاندر بساط قدس توئی صدر سروری

عالم همه مسخر امر ضمیر تست
ای بیخبر تو از چه هوا را مسخری

هر فکر فاسد آینهٔ صورت بتی است
ای حق پرست شرمی از آئین بتگری

با ساز زندگی املت بار خجلت است
دوش نفس نمیکشد اینها که می بری

واچیدنست معنی عبرت مقال وعظ
بر خویش چیدنت چو براید بمنبری

قیصر بتازیانهٔ اوهام میجهد
غافل کمساز تو سنی اینجاست قیصری

فغفور تسا بچینی خود ناز میکند
مو میخورد شکوه غرورش ز لاغری

خلقی درین زیانکده مأیوس مدعا
نقش قدم دمید ز اندیشهٔ سری

بازار هر سودو زیانش تحیر است
تمثال میفروشی و آئینه میخری

ای خود شمار چند کشی تهمت اقل
یک صفر اگر تهی شوی از خویش اکثری

شور جهان ز پردهٔ نیرنگی دل است
نشنیدن تو نیست مگر علت کری

سرچشمهٔ حیات ابد در کنار تست
گر سر بجیب خویش کشیدی سکندری

گو بهره کم برد سگ نفس از جهان خشک
گر استخوان حرص شکستی غضنفری

بی فتنه نیست عزلت نفس ستمگرت
از شعله سوختن نبرد وضع اخگری

قید خود است دوری سرمنزل خودت
یعنی بخود رسی اگر از خویش بگذری

یک آفتاب بیش ندارد ده آسمان
زنهار ازین ثوابت و سیاره نشمری

از سعد و نحس دهر اثر جلوه گر نبود
جوشید از امتیاز تو کیوان و مشتری

چشمت ز بی نیازی تکلیف امتیاز
از خود بلند تاخت بآهنگ اختری

مختار صد عروج و نزولست همتت
تا سر ز عالم چه حقیقت بر آوری

ناری اگر بغمکده نفس سر کشی
نوری اگر بانجمن عشق ره بری

از صورت ار فریب خوری جز عرض نه‌ئی
بر معنی ار نظر فگنی عین جوهری

بالذات اگر نگاه کنی نوش مطلقی
بالطبع اگر نقاب دری محض نشتری

عجز از تو جلوه‌گر شد و کبر از تو سر کشید
زین شیوه شد یقین که بهر وضع درخوری

اما دمی که دیده انصاف وا شود
با این همه کمال همان عجز خوشتری

هر چند آفتاب برارد بزرگیت
بی‌رنگ زی چو ذره موهوم از احقری

وضع تواضع تو همان اوج عزتست
گردون توان شد از خم تسلیم پیکری

تا کی در بن حیا کده مغرور زیستن
ترسم که خشک مغزی نازت کشد تری

دود دماغ کبر نگردی که بیدلی
ما کسوت غرور نجوشی که لاغری

ای ذو فنون بعالم معنی گشای چشم
چون طفل سخت شیفتهٔ نقش چادری

از ره مرو که بهر فریبت عجوز دهر
دارد هزار رنگ فسونهای دلبری

روزت بیاض عارض رنگین دهد نشان
شبها سواد کاکل و گیسوی عنبری

گاهی ز زخم صبح کند شانهٔ هوس
گاهی کند بخون شفق غازه پروری

بر نقش دل مبند که طاءوس جنتی
از لای سر بر آر که ماهی کوثری

غمگین مباش اگر المی سر کشد ز طبع
یعنی بآب چشمهٔ احزان مخمری

کلفت مکش ز وضع پریشان زندگی
آشفته است نغمهٔ قانون عنصری

از خوان فقر تا رسدت لقمهٔ جگر
دست طمع بشوی ز افسون زعفری

با سیم اشک ساز و مکن آرزوی سیم
با روی زر نشان مطلب زر جعفری

جائی که سوختن بود آهنگ مدعا
جز بی‌تاملی نفس سعی نشمری

مست فنا خجالت فرصت نمیکشد
پروانه را کجاست دماغ سمندری

زادی بهم رسان و رها کن سرا و قصر
مغرور آن مشو که مقیمی مسافری

آن زاد چیست وحشت اقبال ما و من
کافگنده در دماغ تو سودای سروری

چون شعله ات غرور دلیل طپیدنست
شوخی دمی که بال نفس سوخت بستری

تا جیب نوبهار دری سر بخاک دزد
اینست بوتهٔ عمل کیمیاگری

کشتی بچار موج فنا رقص میکند
تا کی کنی بقوت تدبیر لنگری

از سعی علم و حیلهٔ عقل و فسون نفس
کس ره بدر نبرد ازین دام چنبری

تا ممکنست با همه تدبیر ساز کن — بیدست و پائی که ازین ورطه جان بری
گردون دغل حریف و تو غافل ز برد و مات — نقد تو رفته است بیاد مقامری
تو سادگی گزین اگر ایام فتنه جوست — تو صاحب ورزگر بود آفاق مفتری
مگذر ز کوی عجز که صدرنگ افتخار — دارد غبار فقر بخون توانگری
غافل مباش از حشم جاه بیکسی — تنهائیت دمی که شود جمع لشکری
آزاد وضع باش ز وهم تعلقات — تا غصه کم خوری چو ازین کوچه بگذری
عریانی از لباس جهان مغتنم شمار — حبیب آنقدر خوشست که بی پنجه بردری
گفتم هزار رنگ حدیث هوس گداز — شاید تاملی کندت عبرت آوری
از من دعای خیر و ز فیض ازل مدد — از من نصیحتی و ز توفیق یاوری
(بیدل من) آن نیم که شوم تاجر کمال — جائی که خاص و عام سخن راست مشتری
در عرصهٔ بیان نفسی گرد میکنم — بی دعوی فضیلت و لاف سخنوری
محکوم بی نیازی شوقم نه محو فکر — آزادم از تخیل اوهام گستری
از هیچکس نیم صله اندیش بیش و کم — مداح فطرتم نه ظهیرم نه انوری
شعری که در دل آرزوی که به پرورد — بر معنیش بشاش و بر الفاظ او بری
حیف است فطرت و صله مشاق عمر وزید — دارد قصور همت ازین رنگ شاعری

کلکم بصفحه مشت غباری نشانده است
ورنه سخن حقیقت بادیست سرسری

«طلب حق»

وقت آنست که از گردش گردون فلک — نقش مهرا ز ورق روی زمین گردد حک
تنگ چشمی زجهان جوش زند چون قلماق — کورهٔ خشم شود دهر چو طبع ازبک
تلخی ظلم حلاوت بذوایق سوزد — از سر خوان وفا محو شود حق نمک
حسرت نوش به بیمار دهد جام اجل — مژدهٔ مرهم با زخم کند حرف گزک
لاله زار طرب از شعلهٔ غم گردد داغ — ارغنون رنگی امید برآید سنرک
از ره جهل ادانی باقاصی خندد — وز سر کبر بعظام ستیزد کوچک
وهم ابله علم ناز فرازد بسماک — سعی دانا شکند کوس فضیلت بسمک
شیر را پوست چو روباه شود آفت جان — روبه از مکر دود سوی پلنگان شیرک

پر گنجشک کند دعوی پرواز عقاب   لاف سرپنجه برد پیش ز شاهین شارک

نفس چون روح کند کشور ابدان تسخیر   چشم عفریت زند چشمک تنز به ملک

کشت ایام کند فیل حوادث پامال   کز کف راستی افتاد درین عرصه کجک

روزگاریست کز افسانهٔ بی دینی چند   بر غلط میزند اندیشهٔ مردم غلطک

مرد باید که تعرض کند از طور جهان   چون معین شودش حالت اشیا یکیک

هر کجا هوش بود ممتحن آگاهی   سر قلب و سره را باصره کافیست محک

هر خیالی که بظلمتکدهٔ وهم است نهان   همچو خورشید عیان است بچشم زیرک

نیست پوشیده که در کارگهٔ کون و فساد   نبود شخص بقا جز بفنا مستمسک

هرچه محسوس حس بینش و معلوم دلست   همه در معرض خوفست و هلاکت بیشک

باچنین وضع جهان کوشش باطل دارد   مقصدش وهم و طلب جهل و ضلالت مسلک

غافل از کسب یقین شاه و گدا و بد و نیک   طالب وهم و گمان پیر و جوان و کودک

نظری کو که کند رنگ گل از آتش فرق   شامه‌ئی کو که شود مدرک مسک از مشلک

غرهٔ نازی و وقت است که شاهین قضا   ناگهان خورد کند بال و پرت چون اردک

در کمینگاه گلوی تو فشار اجل است   تا نفس میکشی این کر و فرت گشته هلک

هرزه برخویش مچین اصل حقیقت دریاب   مستدام است فنا و من و ما مستهلک

سرمهٔ عبرتی از هوش طلب کن وا نگاه   چشم بگشا و ببین صورت حال هر یک

زین چمن هیچ نهالی بهوس سبز نشد   که از آن کسوت نازش ننمود ندتهک

لاله و گل همه داغ جگر و زخم دلند   بلبل و فاخته یکدست همان نعره زنک

دیده‌ئی شبنم و گل لیک بجز عبرت نیست   مبر زخمی که بر ویش زده باشند کلک

بال طاءوس همان کاغذ آتش زده گیر   میزند مشت شرارش بفنایت چشمک

کیست کز رنگ بهارش نتوان یافت خزان   باغبان داده چغندر همه آب زردک

شمع در بزم هوس شعله اش اظهار کلاه   غنچه در خواب طرب سینهٔ چاکش توشک

گوشمالی و فغان حاصل کار طنبور   نوحه و سینه خراشی سر و سامان غجک

جمله زین رنگ تماشا کن و نادم میباش   مشو آبستن غفلت چو زنان از هوسک

نقد فرصت مده از دست بافسون امل   وهم وهم است چو عقلش منشان بر تارک

رفته ها را صلوات است تو هم خواهی رفت   میخوری بیهده امروز غم باغ فدک

حال مفتست چه ماضی و کدام استقبال   گر نه‌ئی طفل بافسانه متن ای مردک

میرود عمر تو درچقچق و وقوق پامال
شور این قافله بر ریش تو دارد تیزک

بفساد حمقا چند شوی ماده کین
سرطان گشت ز شومی علاجت بغلک

دام تزویر بهل ربط تخیل بگسل
بهر صید مگسی چند مشو تار تنگک

صید انسان کن اگر جوهر اخلاقی هست
پیش بوزینه چه لازم بنوازی تنبک

هیچکس مسخره را خاص علی نپسندد
قابل صحبت آنشاه نشاید دلقک

خبث باطن چه قدر بوی تنزه دارد
مبرزت سجده‌گه و آب وضویت میزک

حیف باشد که درین مزبله از وهم خیال
آدمی گه خورد و باز به بندد شکرک

شرم بادت که هوس مایل پرواز نفاق
عالمی را بفریبی بزبان چون توتک

بیش ازین در پی افسون کمالات مباش
وعظ ختم است اگر تنگ شود تحت حنک

عمرها شد نفست بغض و حسد می بافد
یکنفس کاش شود معنی خلقت مدرک

گشت چون طلعت شیطان بسیاهی ممتاز
نور آئینهٔ ایمان تواز زنگ افک

گربه چنگالی مرگت اگر آئینه زداست
موش فکر حسد آن به که کشی در چنگک

ژاژ خائی چه قدر باتو وفا خواهد کرد
لب و دندان تو وقتست که گیرد بعلک

کام طبلیست زبان چوبک و این جرأت نطق
طبل کوبی که بو اژونیش افتد چوبک

باخبر باش که این طبل بود عکس طبال
درسکون نعره زن وگاه سفر خاموشک

چشم بینا شو و در قلعهٔ عبرت بگریز
که ندارد صف بر همزدهٔ عمر کمک

گرسوادر قم آگهیت روشن نیست
زیر پا بنگر و از نقش قدم کن عینک

حاصل الامر جهان دام فریبست وحیل
قرب یزدان طلب واز همه رود ورترک

که بصد رنج شدن در ره خواری پامال
بمژه روفتن از هر گذری خار و خسک

از کماندار بلا بر سر میدان جفا
بیخطا بر سپر سینه گرفتن ناوک

سالها در جگر آتش زدن و داغ شدن
عمرها در سبد دیده کشیدن آهک

بستر از تیغ و ز الماس نمودن بالین
جامه از شعله و از اخگر سوزان کپنک

مو بمو در قفس زخم بخون غلطیدن
همه تن آبله گردیدن و خفتن بنمک

سنگسار دوجهان آفت و سختی بودن
تا ابد پا و سر و دست شکستن بکتک

درخور یکدم غفلت ز خداوند کریم
نزد(بیدل)صدا زین قارعه باشد اندک

طلب حق اگرت رهبر تحقیق شود
برو آنجا که خیالت کشد الله معک

جز تهی دستی ندارد نی سر و برگ فغان — درد پیدا میکند چون گشت بی‌مغز استخوان

حیرت سرشار گویا میکند آئینه را — چون خموشی گشت کامل چشم میگردد زبان

عشرت سربسته در رهن دل جمعست و بس — طایر از رنگ و بو در غنچه دارد آشیان

طینت وارستگان از کدورت پاک نیست — زنگ نتواند گرفتن دامن آب روان

لب نمی‌آید بهم چاک دل گرداب را — زخمی خمیازهٔ شوقند یکسر واصلان

دستگاه قدر بوی گل همان آشفتگی است — بی عروجی نیست گرد وحشت خونین‌دلان

مرکز پرکار گردون گفتگوی ما و تست — ورنه جز حیرت ندارد صفر چیزی درمیان

صبح و شامی دیدنی چشم یقین واکن که نیست — جز همین زنگ و صفا پشت و رخ کار جهان

اختیار کار دنیا گر باین کم فرصتیست — میهمان بودن در اینجا خوشتر است از میزبان

با طرب کم جوش تا ماتم نباید داشتن — خنده نیلی میکند کسوت بکشت زعفران

ناتوانی پاس می بندد بدوش عجز ما — پشه را ازادرهٔ پرواز می باشد فغان

ضعف رنگی هست وقف طالع طبع بلند — نیست غیر از کهکشان نقش جبین آسمان

سختی دوران بوضع کاملان نزدیکتر — سنگ از آن بر سینه بستی خاتم پیغمبران

وسعت روزی نصیب هیچ روشندل نشد — آینه از مفلسی ترمیکند در آب نان

گر همه باد است نقد زندگی مفت حباب — هر که شد بیدل نفس را نیز دل دارد کمان

طبع ناقص را ز وضع خود ترقی مشکلست — طفل اشک آن نیست در صد سال هم گردد جوان

نشهٔ وارستگی از درد میگردد بلند — زخم دل بهر عروج ناله دارد نردبان

غفلت دل نفس سرکش را حصول مدعاست — دولت بیدار دارد گرگ در خواب شبان

نگذرد عشق غیور از فکر تاراج هوس — آتش سوزنده برخاشاک نبود مهربان

راستی از طینت کج طبع نتوان خواستن — تیر دشوار است اگر سازند از چوب کمان

احتیاط آگهی دام کمین غفلت است — از هجوم خواب ایمن نیست چشم پاسبان

ناتوانی هیبت از نفس ستمگر می برد — دارد از افسردگیها مار حکم ریسمان

در لباس فقر نتوان ننگ آلایش کشید — این نمد چون تر شود بسیار میگردد گران

دوش عجز ما تحمل طاقت اسباب نیست — جز مژه مشکل که بردارد نگاه ناتوان

نیست درد نرم خویان را بدرمان احتیاج — از لعاب خویش مرهم میکشد زخم زبان

طبع عالی برندارد منت امداد غیر — سختی خویشست تیغ کوه را سنگ فسان

عشق بی پرواست دامان ادب از کف مده شعله را در سوختن نتوان نمودن امتحان

در هجوم یاس دل را منع افغان مشکل است کی نفس گیرد جرس را از غبار کاروان

ناتوان تختهٔ مشق غرور افتاده اند نی سواری شعله را دود است سر بر آسمان

دور ساغر پختگان را گرد شرحالست و بس با شکست رنگ از خود میرود برگ خزان

گر همه یک گام هم از خود بر آئی چون نگاه سر گردونت ندارد احتیاج نردبان

چون طلب ساکن شود باید طواف خویش کرد میشود گرداب موج از بحر اگر پیچد عنان

چشم حیران شاهد دلهای گم گردیده است میتوان از نقش پا کردن سراغ رفتگان

زدم گرم مرا تب طبیعتان غافل مباش می نشاند تیر را در خاک و خون آه کمان

عمرها شد بخیهء رسوائیت دندان نماست چون دهن تا چند خندیدن بروی مردمان

میتوان رفع کجی کردن بسعی راستی نیزه با زان حلقه بردارند بر نوک سنان

پاسبان قصر دولت نیست جز دست کرم ایمن از آفت بود بامی که دارد ناودان

در سیه بختی متاع خود نمائی کاسد است زنگ چون شام آورد آئینه می بندد دکان

سرد مهریهای گردون صلح را کین میکند در زمستان از نفسها دود میگردد عیان

غرهٔ راحت مباش از شفقت ابنای دهر در فسون مهر شان خفتست باد مهرگان

تا هما از سختی دوران کسی آزاد نیست میوهٔ باغ سعادت نیز دارد استخوان

غیر خواری عزت دنیا ندارد در نظر صدر را ناچار باید شد طرف با آستان

از سر افتادگی مگذر که چون نقش قدم میشوی آئینهٔ مقصد نمای رهروان

بر زبان حرف نسب راندن دلیل ابلهیست لاف عزت چون نگین تا کی ز نام دیگران

رهروی کز جاده گردد منحرف خصم خود است نیست جز گمراهی آهنگ کجی با راستان

بی هدایت نیست غفلت نیز از اهل سلوک خواب پای رهنوردان میشود سنگ نشان

چند خواهی نوحه کردن بر سرشتیهای طبع عقدهٔ سنگ از دل کهسار نگشاید فغان

دستگاه مطلع حیرت تماشا کردنی است چشم واکردن چو صبح از عالمی دارد نشان

آنقدرها نیست قطع التفات این و آن گردش چشمیست گر تیغ نگه خواهد فسان

دل بهر اندیشه دارد رنگ تمکین باختن از نسیمی آب این آئینه میگردد روان

جوهر بیباکی تیغ از نیام مشرو شنست از زبانست اینقدر ناسوری زخم دهان

بی تکلف صحبت دون مرگ عالی همت است اختلاط آب با آتش ندارد امتحان

از صفا کیشان چه امکان دارد اظهار کمال جوهر از آئینهٔ روشن نمیگردد عیان

گرد همت فیضها از وحشت انشا میکند / صبح روشن میشود چون دامن افشاند آسمان

رنگ دود از اخگر تا بند منتوان یافتن / دل چو روشن شد خیال غیر میگردد نهان

در رو داغ ناله دل را از طپیدن چاره نیست / تیر چون از خود رود برخویش میلرزد کمان

شکوه میجوشد ز زخم دل بقدر موج خون / این دهن آن به که چون وا ربا شد بیزبان

گفتگو کم کن صفای دل اگر منظور تست / خانهٔ آئینه خواهد از نفس شد سرمه دان

شیوهٔ تسلیم مقبول بد و نیکست و بس / سایهٔ بیدست و پا بر هیچکس نبود گران

کینهٔ ظالم چه سازد با بنای رنگ عجز / از تب شیران ندارد بیم آتش نیستان

صاحب حلق و شکم را مخرج و مدخل یکیست / هرچه انبان میخورد میریزد آخر از دهان

نالهٔ عشاق از اهل هوس جستن خطاست / بر نمی آید صدای بلبل از کون خران

بر زبان صورت نه بندد معنی اسرار دل / از جرس مشکل شود ظاهر متاع کاروان

زنگ بر آئینهٔ دل از نفس سازی مرنج / شمع را بالوپر پروانه می باشد زیان

رنج جسمانی همان تشویش روح پاک تست / مغز اینجا ناله میگردد ز درد استخوان

چون هوا از پر زدن واماند شبنم میشود / آه از بیدست و پائی اشک میگردد عیان

باده می آرد بجوی عیش آب رفته را / میدهد ساغر بمرغ رنگ یاد آشیان

حسن سرکش را ز بار خلق در دوش خطاست / آتش گل را بغیر از بو نمی باشد دخان

از دل آلوده زنگ معصیت نتوان زدود / سخت دشوار است گرد افشاندن از تردامنان

تقوی از تشویش دام و دانه فارغ و نیست / سبحه و زاهد همان طفل است و ذوق گردگان

یک ورق راهر نفس گرداندن از بیدانشی است / در سخن تا چند باید داد تصدیع زبان

نیست تنها عندلیب این چمن طوفان خروش / دارد از بو برگ گل هم زیر لب چندین فغان

قید گردون باعث پرواز چندین شکوه است / نیست بال تیر غیر از حلقهٔ دام کمان

در محیط زندگانی آنقدرها آب نیست / بر هوا چون کاغذ باد است کشتیها روان

محو دیدار یم ازما جنبش مژگان مخواه / کار لنگر میکند بر کشتی اینجا بادبان

جسم تا شد جلوه گرد ر ماسیکر وحی نماند / خط مسطر گشت معنی را رگ خواب گران

غیر آبی خشک زیند ر پا بکام خلق نیست / چون صدف هرچند بر پشت شکم بندند نان

برگ عیش سینه چاکان بی تلاش آماده است / زخمها زخون خود دارند برلب رنگ پان

بی فسادی نیست طبع ظالم از اظهار عجز / شعله هادارد گر آتش کاه گیرد دودهان

چند باشی غافل از کیفیت حسن سخن / معنی باریک دارد نشئهٔ موی میان

حق پرستی چند خواهی چشم پوشیدن ز خلق   طالب لیلی و آنگه غافل از محمل کشان

بحر تنها در کمند وحدت از گرداب نیست   دشت هم در سبحه گردانی است از ریگ روان

زهرهٔ دریاست آب و باطن کوه است خون   از نهیب عشق آسودن ندارد بحر و کان

گر نفس دزدید هٔنی دل در نگاه ذکر اوست   ریشه را در دانه میباشد زبان سبحه خوان

کوزه هم گر میخورد آبی همان حق حق نواست   نیست موجودی که باشد غافل از روزی رسان

جز فتاد ردشت امکان هرچه بینی جاده است   چون بنقش پا رسیدی میشود منزل همان

از وجود ما و حق عرض مثالی داده اند   بیخبر تا چند برسی رمز مهتاب و کتان

در غبار ما سراغ بی نشان مفتست مفت   چون شکست این گرد هم از ما نمی یابی نشان

(بیدل) این بحر یست ابر بزگهر های کمال   کشتی اینجا نیست غیر از جستجوی نکته دان

معنی پیچیده یکسر صورت گرداب اوست   شوخی خط غبارش میدهد ساحل نشان

موج مصرع شور طوفان در کمین خوابیده است
دور منگر گر کنم نامش محیط بیکران

در مدح محمد اعظم شاه

حبذا خورشید قدرت منظر اوج یقین   حکم فرمای سلاطین متکای عالمین

صاحب علم و خداوند جهان مختار دهر   والی دولت پناه ملت و اقبال دین

وارث صاحبقران سلطان محمد اعظم آن   کز گل مدحش زبان دارد چمن در آستین

آنکه مالد آفتاب چرخ با آن اوج قدر   صندل ناز از غبار خاک راهش بر جبین

آنکه در آئینهٔ مقصد نمای باطنش   معنی راز جهان پیداست چون نقش از نگین

پیش قدرش چرخ رفعت میکند تسلیم خاک   با وقارش کوه تمکین میگذارد بر زمین

گر ز جودش مایهٔ نسبت برد دریا و کان   قطره گوهر خیز گردد سنگ یاقوت آفرین

ور نسیم خلق او باشد سر و برگ بهار   بوی گل خرمن کند خار از درشتیهای کین

بحر را آنجا که عدلش حکم همواری کند   از کجی در طرهٔ امواج نتوان یافت چین

ور کند منع کدورت از بساط سینه ها   تا قیامت زنگ در آئینه ننماید کمین

آستان کعبه تعظیمش شرف خاصیتی است   کز طوافش سجده بندد بار منت بر جبین

تا کند دریوزهٔ فیضی ز خوان نعمتش   کاسه میگرداند از چشم طمع فغفور چین

هر کجا آوازهٔ قدرش جهانگیری کند   کوس اقبال سکندر چون مگس دارد طنین

شوکت جمشید ازجاهش مثالی بیش نیست
آن مسیحا مرتبت کز نام او بیمار را
برد راو از نشان سجدهٔ گل طینتان
تا حباب از قلزم آداب او آئینه وار
تا رکاب از مقدم اقبال او دارد نشان
پایهٔ تخت آسمانی میکند در سایه اش
خسروا نرا توام افتاده است درمیدان فخر
گردنان یکسر به پیش لمعهٔ تیغش خم اند
هیچکس را در جنابش کبر نتوان برد پیش
دشمن جاهش نمی یابد بر نگ دود شمع
میکند (بیدل)دعای دولت پاینده اش
تا جهان باشد هوا خواهش بگلزار طرب
حاسدش در کسوت مژگان ماتم دیدگان

گوش بر افسانه تا کی چشم بگشا و ببین
رشتهٔ عمرابد گردد نگاه واپسین
خنده بر فردوس دارد جیب ودامان زمین
دارد ازضبط نفس حکم حصار آهنین
دستگاه خانهٔ خورشید پیدا کرده زین
میشود محور ز نام عدل او نقش نگین
با خیال نقش سم تو سنش خط جبین
کز رگ جوهر کمندقدرتی کرده است چین
نیست آنجا جرأت شاهان مگر خدمت کمین
آنقدر سامان که افغان گرددش آه حزین
موج آمین میتراود از لب روح الامین
باد بی تشویش غم با شاهد مقصد قرین
تا قیامت باشد از اشک ندامت خوشه چین

در خیال رشتهٔ عمر ابد پیوند او
همچو سوزن کور گردد دیدهٔ کوتاه بین

(چراغان دهلی)

این چراغانست یارب بر بساط روزگار
در دل شب اینقدر انوار نتوان یافت جمع
جوش عشرت برد رو بام آنقدر گل چیده است
در کنار هر چراغ از خرمنها ی طرب
تا مژه وا میکنی آغوش حیرت میشود
در سواد پردهٔ این شب تماشا کردنی است
شش جهته جوش بهارستان نخل ایمنست
یک شرر بی دستگاه شوخی اندازنیست
هر طرف نظاره آغوش مژه وا میکند
این دم از رشک زمین چون کاغذ آتش زده

یا دل پروانهٔ داغ جنون کرد آشکار
حیرتی دارد ز سنگ سرمه طوفان شرار
کز زمین تا چرخ اجزای هوا شد چتردار
دود می بالد بخود چون سنبل اندر چشمه سار
خاک مهتاب آبیار است و هوا خورشید کار
چشمک برق جمال از حلقه های زلف یار
دهر دارد از تجلی طور دیگر درکنار
چشمکی دارد بمجمر سنگ هم در کوهسار
چون سمندر میزند بال طرب درشعله زار
آسمان و قتست اگر از داغ دل گیرد شمار

بسکه از پروانهٔ این بزم دارد داغ رشک — از پر طاوس میگردد چراغان آشکار
کرده است امشب بذوق امتحان سوختن — شعله‌آوا از بلبل با چراغ گل دچار
شام این طوفان نوراندیشه درحیرت گم است — گردش چشم که‌وا کرده‌است مژگان ازخمار
عالمی را غوطه در موج تحیر داده‌اند — حسن نیرنگ که دارد اینقدر آئینه دار
دود نتوان گفت میجوشد ازین شمع وچراغ — میکند پرواز از آئینهٔ دلها غبار
ظلمت شب یکقلم محو است درانوار صبح — چون دل دهر از فروغ عدل شاه کامگار
صبح هفت اقلیم امکان شمع نه قصر سپهر — افسر فرق دو عالم سایهٔ پروردگار
آن شهنشاهی که در عرض جلال دولتش — آبرو بازد محیط و کوه بگذارد وقار
با شکوهش اوج گردون خاکسار نقش پا — پیش جودش آب گوهر تشنهٔ قدر غبار
از بساط خاکبوس سیر چشمان درش — چون پر طاوس نقش پابرد زر در کنار
گر بعزم صیدبیرون آورد تیغ ازنیام — چون شفق بالد بخود تاآسمان خون شکار
هر کجا جولان نماید اشهب اقبال او — آسمان از کهکشان طفلی است یعنی نی سوار
ازسیاهان بساط خدمتش شام برات — وز هواداران باغ عشرتش صبح بهار
نورا جرام کرامت جوهراعراض فیض — پیکر آثار رحمت شخص فضل کردگار
خسروا معنی پناها کوسرو برگ قبول — تا بعرض حال دل جویم درین درگه بار
صورت احوالم ازطرز تخلص روشنست — بیدلیها چیده ام بر خود زوضع روزگار
درقمار آرزو نقش مرادم گل نکرد — داشتم نقد دل اما باختم بی اختیار
بسکه با فکرد میدن با گریبان ساختم — دانه‌ام را سوخت ناکامی بکشت انتظار
من سراپا احتیاج وچرخ دون پرورخسیس — منطراوت انتظار وابراحسان شعله‌بار
نخل گل جوشم چه‌سازم ریشه‌ام را آب نیست — گلبن اقبالم امارفته از یاد بهار
گر شود ابر عنایت آبیار مزرعم — خوشه سان از پای تا سرجمله دل آرم ببار
بی تکلف خان خانان جهان معینم — تا بتشریف خطابم کرده‌اند امیدوار
محو بودم گرچه خدمت قابل این منصبم — شد یقینم کاینقدر ها بیدلی کرد است کار
یعنی این اسمم دلیل لطف شاهنشاهی است — همچنان کزعجزخواند بنده را پروردگار
من همینم بلکه کمتر تا بخود وا میرسم — لیک موج بحر رحمت را نمی باشد شمار
چون نگین سرتا قدم عرض جبین سجده ام — تا کند شاهم بانعام تخلص نامدار
آفتاب لطف اگر یکذره ام خواند بفضل — صد فلک بر خویش بالم در جهان اعتبار

شهپر پرواز جراتها نسیم رحمتست ورنه خاکی را چه یارا تا برانگیزد غبار
وعدهٔ احسان گدایانرا بهشت دیگراست مقترن آمد اجابت ای دعا دستی برآر
تاز روی روز باشد رونق بازار دهر باد پیشت آفتاب از بندگان گرم کار
تابود بر چهرهٔ امکان نشان از خال شب
باشد ازمدحت زبان خلق روشن شمع وار

خیمهٔ بیدل

مرا مفلوک تنبوئیست کز عبرت ثمر دارد بد نیادل نبندد هر که برحالش نظر دارد
بغیر از نام گردی نیست در بنیاد موهومش طلسم بی نشانی از پر عنقا اثر دارد
ندانم سایهٔ افلاک یا تمثال صبحست این که در آئینهٔ اندیشه وهمی جلوه گر دارد
تواند عقل از کیفیت شانش نشان دادن اگر از عالم آنسوی گردون نسخه بر دارد
قضا از چرخ اطلس پیشتر رشته است تارش را که از سر رشتهٔ ایجاد نه گردون خبر دارد
تحیر خیمهٔ چشمی که در صحرای موهومی طنب تا توانی چند از تار نظر دارد
ز فرسودن هزار انرقعه برهم چیده اجزایش نفس چند انکه از دل میکشم اونامه بر دارد
چراغ بیفروغ تیره بختی راست فانوسی که در هر پنبه صد پروانهٔ بی بال و پر دارد
ز بس وحشت ندارد احتیاج بار برداری چو گردون هم بدوش اضطرب خود سفر دارد
حباب شوق گویم گرد باد حیرتش خوانم کز اشک و آه من عمریست سیر بحر و بر دارد
پریشانست چندان تار و پود دود پروردش که پنداری مقیم او چو مجنون موی سر دارد
همایون طالعی گز سایهٔ او عافیت خواهد بفرق ناامیدی از پر زاغان سپر دارد
وگرد رسایهٔ او بادهٔ پیماگشت مخموری بجای نشه سودای سیه روزی بسر دارد
مقیم خانهٔ او را سر و برگ اقامت کو که دیوار و درش چون صبح دامن برکمر دارد
ندانم راه تشویشش کدامین رخنه بربندم مراد رخانه این افسون عبرت در بدر دارد
نفس گر میکند شوخی بچندین رنگ میلرزم که این بنیاد وحشت بکقلم گرد سحر دارد
بساط دهر لبریز است از پرواز اجزایش سحر گر صد فلک بالد کجا این کر و فر دارد
بهر مژگان زدن رنگ دگر پرواز میگیرد هنوزم نیست آگاهی که این طاءوس پر دارد
مصور گر کشد با این ضعیفیها طنابش را گسستن از کمین تار و پودش ناله بر دارد
کدامین ر اینست امروز با این شوکت خواری که بر سر خاک می افشاند و گرد ظفر دارد

قماش پشت و رویش گر تامل نیکک دریابد
ز شوخی ابره و از بیحیائی آستر دارد

نگردد کثرت پیوند و همی مانع سیرش
چو عریانی همان یکک خرقه وحدت ببر دارد

باین شیرین ادائی شان زنبوری نمیباشد
که جز ساز حلاوت هرچه گوئی بیشتر دارد

چو اهل قبر باید بی نفس درزیر او بودن
که ازباد دم هستی حباب آسا خطر دارد

ز آب دیده ئی گرنم کشد چون دل گران گردد
بهر بی آبروئیها نزاکت اینقدر دارد

و گرنه گه زمینگیری کند چون اشکک مظلومان
بغیر از آه نومیدی زخاکش کیست بر دارد

بزیر سایه اش روزانه باید شب نشین گردون
که انجم میشمارد هر که برسقفش نظر دارد

بگرمیهای صحبت روز روشن مجمر است اما
شب مهتاب سامان چراغانی دگر دارد

بهر کنجش پلنگک آتشین داغی است خوابیده
قدم در سایهٔ او هر که بگذارد جگر دارد

چو من دیگر سپند آهنین جانی نمی باشد
درین مجمر بخاموشی بسر بردن هنر دارد

نسیمی گروزد ناچار باید گشت عریانم
کف خاکستری چون اخگرم درزیر پردارد

درون پرده اش باید کشیدن ننگک رسوائی
که چون آئینه رخت خانه دربیرون در دارد

بچندین رخنه خالی نیست از شغل تماشائی
ز هر روزن بگلزار عدم چشمی دگر دارد

مقیم پردهٔ او باش و عالم را تماشاکن
درین غربال هرخ کی که میخواهی گذر دارد

ز دست چاکک حرمان نیست فارغ جیب یکتارش
چو (بیدل) مو بمو از زخم نومیدی خبر دارد

• (شعلهٔ یاقوت بار) •

باز طوفان جنون انگیخت ابر نوبهار
جوش زد از خاکک گلشن خون عیش روزگار

در نفس افسون نیشی داشت فصاد سحر
کز رگک هر شاخ گل شد خون برنگی آشکار

نالهٔ رنگین ز منقار خموشی بلبلان
هرطرف سر زد برنگک خون ز دلهای فگار

در رگک اندیشه می پیچید خون تیره ئی
حلقهٔ سنبل نظرها دوخت سوی نیشخار

ریشهٔ گل بسکه از رگهای سنگک آمد برون
همچو نشتر غوطه درخون خورد تیغ کوهسار

در عروق جاده هم اندوه افسردن نماند
طشت خونی موج زد صحرا بعرض لاله زار

ساز و برگک بزم اصلاح نشاط آماده شد
سبزه نشتر در بغل جوشید و سنبل رگک شمار

از چمن تا انجمن اصلاح جوی امتلا
از رگک گل تا خط پیمانه نشتر انتظار

قلقل مینا صدای ریزش خون ساز کرد
نغمه یکک سرخون بجوش آورد از رگهای تار

دیدهٔ عاشق قدح لبریز خون کرد از سرشکک
چشم خوبان ساغرمستی زد از رنگک خمار

در چنین فصلی که از رنگینی طبع هوا
پنجهٔ اندیشه را نظاره بربستی نگار

قصد فصدی کرد گل خوی بهار آئینه‌ئی
کز نهال کهکشان رنگ شفق آرد ببار

رشتهٔ قانون خون گرمی طپش آغاز کرد
نبض تا زا از جوش شوخی برد بیتابی بکار

آمد آن عیسی دم لقمان خصال خضرپی
تا بهار ناز را از کحلش گیرد عیار

از رگ جان بست بر بازوی سیمینش دوال
گوئی از مستی بشاخ صندلی پیچید مار

شد کف سیمین او با گوی زرین آشنا
صبح صادق مهرهٔ خورشید دید اندر کنار

از بیاض ساعد او جلوهٔ رگهای سبز
گشت از آئینه‌گوئی موج جوهر آشکار

حیرت از کیفیت آنجلوه بالیدن گرفت
عالمی را شد هجوم بیخودی آئینه‌دار

چشم فصاد از فروغ دست و ساعد خیره ماند
خواب صبح از پنجهٔ بیداریش برد اختیار

انتظار از حد گذشت آن نرگس مخمور را
خواست تا مژگان کند دلهای مشتاقان فگار

نشتر از شرم آب گشت و بر رگ دستش چکید
کرد شبنم سبزه را فوارهٔ رنگ بهار

شعله مضمون مصرعی جست از زبان سبزه‌اش
صد شکست رنگ تکلیف ز خود رفتن ببار

طشتها از اشک خونین کرد لبریز جنون
زین تماشا چشم حیرت دیدگان بیقرار

رنگ آن گلبرگ ترسا ز شکست آغاز کرد
ز غفران زاری دمید از ارغوانزار عذار

بسکه طوفان کرد شوخیهای رنگ ریخته
شد لگن یکلخت دل زان شعلهٔ یاقوت بار

ناز بر کرد سرش گردید و قربان گشت لیک
پنبه آورد از سفیدیهای چشم انتظار

غمزه هم غیر از تغافل چارهٔ دیگر ندید
بست چشم از خویش و گشت آنموج خونرا پرده‌در

تا بمیزان بر کشند آنخون ناز اندوده را
کفه‌های برگ گل خالی شد از رنگ بهار

عاشقان را صبح عشرت سرزد از چاک جگر
داغ دلهای حزین از خرمی شد لاله‌کار

تا گشاید لب بآهنگ مبارکباد شوق
چون صدف افشاند دریا موج گوهر بر کنار

از طپیدن عقد انجم رشتهٔ پروین گسیخت
شد برنگ چشم (بیدل) چرخ هم گوهر نثار

در صفت چشم

داغم از چشم جنون پیمانهٔ مستی شکار
خود سر مغرور نازی عشوه سازی فتنه کار

وحشی رم جلوه‌ئی چون او ندارد دشت صنع
نرگس شوخی چو او ننموده باغ روزگار

مستی نازش ز صهبا صد قدح بیناکتر
نشهٔ جامش ز گردون هم دو بالا اعتبار

حیرتی دارم که در ایجاد نیرنگ جنون
او ز گردون مقتبس یا چرخ ازو شد مستعار

از بلند و پست امکان آنچه می آید بچشم
آنسوی این حلقه ء دامش لمیبا شد گذار

این قیامت جلوه همچون گردش چرخ دورنگ
برده است از کف جهانی را عنان اختیار

چرخ اگر هر شام گردد چهره پرد از شفق
دامنش خون شفق هر صبح دارد از خمار

شوخی قوس قزح بر اوج گردون جلوه گر
همچنان از بام نازش طاق ابرو آشکار

در بیاضش عرض روز و در سوادش گرد شام
بستن مژگان شب و واکردنش صبح بهار

بی نیاز بهاش دشت و بیقرار بهاش سیل
شرم دریای محیط و سر گرانی کوهسار

سایه مژگان سحاب و شوخی نظاره برق
خوش نگاهی مد محور مرد مک قطب مدار

طرز انداز برنگ مکر گردون بیقیاس
عشوهای حیرت افروزش چو انجم بیشمار

قوس گردون از شهاب و برق اگر دارد خدنگ
غمزهٔ او را است در زه تیر ایما صد هزار

گوشهٔ ابرو نمود و خواندافسون ملال
دامن مژگان شکست و صبح جوشاند از کنار

گو بدرد دهٔ آسمان شور قیامت در نفس
از خموشی سرمهٔ اوراست صد طوفان غبار

رفعت از افلاک و زان بیباک انداز بلند
کهکشان از چرخ وازوی مستی دنباله دار

با وجود مهر گردون عالمی ره هزنست
میز ندا و هم با لفت ره مست وهوشیار

ابله از دور فلک مسرور و رود انا تلخکام
ز ان ستمگر غیر شاد و (بیدل) دلخسته زار

در مدح شاه و تاریخ تولد شهزاده

حمد خدا را که از چمن شاه کامران
گل کرد نشهء طرب وعیش جاودان

شاهنشهی که در چمنستان معدلت
شاخ گلست در کف او تیغ خونفشان

تا ابلق زمانه شود رام حکم او
گردون بدست او دهد از کهکشان عنان

از بهرد فع حادثه در بحر روزگار
حکمش برنگ موج ازل تا ابد روان

از فیض پاس معدلتش صعوهء ضعیف
در چشم باز همچو نگه بند د آشیان

دست گهر فشان سخایش بعرض جود
از بحر چون سحاب برون آورد دخان

در معد نا ز تصور ایثار درگهش
گردد ز موج لعل رگ سنگ ناودان

چشم حسود اگر بشکوهش نظر کند
درخود ز جنبش مژها بشکند سنان

گرماه سجدهٔ در او آرزو کند
گردد کلف بشوید ش آنجا که آستان

تا نسبتی بپایه جاهش رسا نده است
افگنده بر هوا کله ناز آسمان

در باغ اگر طراوت لطفش بیان کنم — گل را ز شبنم آب روان گردد از دهان

بی پرده است معنی شاهی ز جبه اش — از آفتاب نسخهٔ مه مهد هد نشان

دریوزه میکند چمن امروز بر درش — کز نو بریست باغ دلش عشرت آشیان

آن نونهال گلشن اقبال عز و جاه — کز فیض نام او رگ گل میشود زبان

چون دایها در آرزوی زیب مهد او — گردون ز جرم مهر دهد عرض پرنیان

مهرش دمی که سر زد از اندیشهٔ سپهر — جوشید شیر نور ز پستان اختران

از شوق آن خلاصهٔ آبا و امهات — آغوش دایه موج زد از طبع انس و جان

مامور شد خیال طرب تا کند رقم — سال ولادتش که بود افضل زمان

در گوش شوق ملهم راز م بمژده گفت

صبح مراد ملت و دین قبلهٔ جهان

در خیر مقدم شکر الله خان

بهار مژدهٔ دیدار میخواهد گل افشانی — خدا وندا ز مشت خاک من آئینه رویانی

چراغ دل برین محفل بغل وا کرده می‌آید — بیا ای نور آگاهی بکاه ای دود ظلمانی

بهار آمد سراغ لاله و گل از که می‌پرسی — بساز شرم گوش ای عندلیب قمری الحانی

شگفتن یک گل افگنده است در جیب جهان اینجا — ز حیرت تا کجا آئینه بر تمثال پوشانی

نواهای نی مژگان نفس دزدیده می‌بالد — نوای غافل ز بان انتظار انشا چه میدانی

نوید گلشن دیدار شکر الله خان دارم — بچشم پیر کنعانم بیا زد یوسف ثانی

بساط عالم دل رفته ام تا سر کنم وجدی — جهان را غنچه می یابم بعذر تنگ میدانی

سجودی در خیال آورده‌ام گم کرده‌ام خود را — نمیدانم ز بالیدن کجا یم برد پیشانی

هلاک حیرت تصویر آن حسن جهان تابم — که جز مژگان خورشیدش نزیبد خامه مانی

کمال خوانده ام در درسگاه نسخهٔ فضلی — که ماه آنجا نچیند از ملال اعراب نقصانی

جمالی در نظر دارم که گر مژگان بهم آرم — به بند در بروی خانهٔ خورشید حیرانی

از ان طرز نگه در یوزه کردم گرد شر چشمی — جهان یک نرگستان شد بذوق کاسه گردانی

گر از شیرینی طرز کلامش نکته پردازم — چو بند نیشکر لبها برون نایدز چسپانی

گشاد دست و دل هرجا بعرض امتحان آمد — ز حرف نام او گر لب بهم آری که نتوانی

در آن محفل که اقبالش بساط عشرت آراید — هما در سایه گیرد بال طاوس از مگس رانی

ضمیرش را اگر کشف غوامض مدعا باشد
شود اسرار طومار جهان محصور عنوانی

بهر جا لمعهٔ مهتاب رایش پرده بر گیرد
صور مشکل که بیند از هیولا غیر کتانی

ثنا رایش تابند وز دغبار فرصت آرائی
صدف گردد هوا بر قطرهای برنیسانی

مرادی را که عالم حسرت اقبال آن دارد
نیابی مجمعی دیگر مگر دامانش افشانی

در آن معرض که لغزش منحرف سازد طبایع را
چو موج گوهر از هر سو کند عدلش نگهبانی

بحکم معدلت گر آفتابش در قفا باشد
ز شخص او چه امکانست افتد سایه طولانی

ز شرم اوج اقبالی که دارد پایهٔ قدرش
بفهمش گر رسد زنار می‌بندد سلیمانی

در آن کشور که باشد سکهٔ تمکین نام او
ز نقش خاتم جم خندد ابرام گرانجانی

ز دعوی گر زند باغیرت او لاف یکتائی
کند چون اره جوهر بر زبان تیغ دندانی

حصار دشمن او گر بصد کنگر کشد گردن
چو مژگانست یکسر خار بست چشم قربانی

تامل هرکجا افتد بفکر وسعت خلقش
بصد دامن برون آید گریبان از گریبانی

گدائی را که بیند خرقهٔ افلاس در گردن
کند شرمش عرق را پنبهٔ ناموس عریانی

نگاهش تا مبادا مضطرب بیند یتیمی را
زگوهر نیز نپسندد بحکم شرم غلطانی

بهار گستری طراح تجدید حق اندیشی
گل آئینه اش نقاش تصویر خدادانی

نسیم فضل حق صبح بهارستان اقبالش
دعای بیدلانش بلبل باغ ثناخوانی

دل احباب باجمعیت موج گهر توام
سر خصمش چو مو همطرهٔ گرد پریشانی

در مدح خان دوران

فلک عمریست می‌نازد بدور شوکت و شانش
بیا تا وانمایم اقتدار خان دورانش

تقدس جوهری از عالم اقبال می تابد
که چون خورشید غیر از نور نتوان یافت عریانش

چو آگاهی فضای وسعت دل خلد جاویدش
چو فیض حق گشا دست همت باغ خندانش

جمال آئینهٔ معجز بهار گلشن رحمت
جبین لوح سعادت سرخط آیات قرآنش

تبسم صبح عرفان مطلع اسرار گلبازی
تکلم بوی گل پرورده گوهر های غلطانش

بیانرا درخموشی زیور حسن ادب سنجی
حیا را درعرق آرایش آیینه دارانش

لطافت بر تنش هر گه لباس برگ گل پوشید
عرق شوید چمن را تا کند از رنگ عریانش

بهر جا بی نیازی منظر اقبالش آراید
جهان بر نقش خود نازد مگر در طاق نسیانش

بگلزاری که بخرامد عرق گل کرده پیشانی   بغربا د آید از شبنم چراغ نرگستانش
دمی کز چشمهٔ لعلش سخن برزندگی نازد   عرق غواصی خضراست یاد آبحیوانش
بصد خورشیدی از جیب یقین بی پردگی دارد   رموز نخل ایمن از چراغ نور ایمانش
ورق گردانی رنگ از بهار او نمیخندد   گل رعنا همان گروست در گلزار عرفانش
صفا پیمانهٔ بی درد مخمور آن تحقیقش   یقین خمخانهٔ جوش شهود جام مستانش
بتعدیل مزاج آنجا که حکم معدلت راند   ز محور نگذرد اندر خلق را شاهین میزانش
گر از رای فلاطون جوهرش دانش نبیند وزد   همه گرمنگ یونانست مجنونند سکانش
زار شادش ضمایر انکشاف راز میخواند   عدم نقش است مضمونی که او ننوشت عنوانش
بگستاخی گرش آئینهٔ خورشید پیش آید   بپوشد چشم چون جوهر بلندیهای مژگانش
بافسوسی که مالش خورد از اقبالش دل حاسد   کف دست آبله فرسوده پشت دست دندانش
ز چاه فکر دلتنگی حسودش تا برون آید   دمد چون بندهای نی گریبان از گریبانش
وفور نعمتش چندانکه پیش از مژدهٔ دعوت   فضولی چون مگس از خوان برون راند است مهمانش
که میگوید ندارد سیر چشمی حرص انسانی   نگاهی آبده از سیر کشکول گدایانش
مه تابان بخواند ذرهٔ چینانش رهی دارد   که برتو عمرها شد میفشارد روغن از نانش
سر خوانی که خوان سالار جاهش محضر چیند   بچینی خانهٔ فغفور مور یزد نمکدانش
بهارا از عهدهٔ ترتیب بزمش بر نمی آید   بهشتی را مگر پیچی بروی بیرهٔ پانش
ز رشک جود او چندان بسود نداد کفها را   که آخر پنجهٔ دریا حنائی کرد مرجانش
اگر در خور استمداد بخشش آستین مالد   گهر از شرم گردد آب و خواهد عذر عمانش
بصد دامن درین گلزار بی برگان نومیدی   ثمرها چیده اند از سایهٔ نخل خرامانش
گدائی کز ادب گاهش گل تسلیم می چیند   چو شاخ گل خمیدن میکند از کجکلاهانش
اگر این دلگشا بهاست طوف آستانش را   در فردوس باید ساختن از چوب دربانش
بآهنگ صلای جود او امید مایوسان   گر آهوی قیامت رفته باشد باز گردانش
بگلزاری که ابر همت او سایه اندازد   نجوشد جز کف دست کرم تا برگ ریحانش
ز جولانگاه اطرافش بجرأت مگذر ای صرصر   درین گلشن غباری نیست تا سازی پریشانش
باستقلال جاویدت بناز ای فرصت عشرت   که برد از عمر ننگ بیوفائی شرم پیمانش
بیا زار کمالش رو فسون چرخ دون مشنو   باین جنس فریب آخر چه مقدار است دکانش
نگاه التفاتش را بهرجا مشتری یابی   دل آنجا نیست کالائی که نتوان کرد ارزانش

چو فرمان قضا کس نیست بی تسلیم حکم او
بهر پیکر سر و گرد ن همان گوی است و چوگانش

سحر پر میزند زین عرصه و با چرخ میگوید
غباری را که او ننشاند اگر مردی تو بنشانش

سرت از خاك بیزمرگ اگر گردن نمی دزدد
بگیر ای خصم بسم الله نام گرد میدانش

حریف برق بی زینهار شوخی را نمی شاید
نظر پوشیدنست از خود مساس تیغ رخشانش

شجاعت لشکر رزمش عدالت ساقی بزمش
مروت مجلس آرایش فتوت میرسامانش

متانت کان الماس از قوی بنیادی همت
دلیریها جگر سامانی کوه بدخشانش

نمیدانم بهارش از چه عالم رنگ و بو دارد
چمن جوشید چون گل هر که زد دستی بدامانش

که پیماید حدود طول و عرض باغ خلقش را
مگر عمر خضر لغزد با نداز خیابانش

باین آثار انواری که می تابد از ان سیما
نگه میل است در چشمی که نتوان یافت حیرانش

ز اکرامی که من دیدم از ان ذات کرم جوهر
زبان گر بی سپاس افتد دل و داغست تاوانش

همه گر خاك گردم از غبار م شکر می بالد
خموشی کیست تا پیچد سر طومار احسانش

حدیثی در خور وصفش نگفتم آبم از خجلت
محبت مشکلی دارد که نتوان کرد آسانش

سپهر ش گر بگویم فطرتم می نالد از پستی
و گر خورشید خوانم ذره واری نیست شایانش

سپهر است آفتابست ابر رأفت قلزم همت
سزاوار هزار اقبال دارد فضل یزدانش

خدایا در حق جمعیت این نشئه اقدس
من (بیدل) چه اندیشم تو بخشش انوار خاصانش

در خیر مقدم شاکر خان

النوید ای دل که عمر رفته را دریافتم
رنگ بر رو آب در جو می بساغر یافتم

در هوای آستانی میگشودم بال عجز
چون هما گنج سعادت در ته پر یافتم

دی سر شکی چند در خاك مذلت میطپید
این زمان اقبالم آمد پیش گوهر یافتم

گلبن باغ امیدم نور چشم آورد بار
آنچه در دل داشتم در دیده تر یافتم

دست و پائی میزدم در گرد راه حیرتی
در محیط آبرو خود را شناور یافتم

سر بزانو داشتم گفتند شاکر خان رسید
چشم وا کردم بهشتی را مصور یافتم

زان عرقهائی که میزد موج نور از جبهه اش
جام آثار حیا لبریز کوثر یافتم

با عروج آن نگاه نا ز مستی آفرین
نشئه را در می زدردی فزونتر یافتم

در تبسم زار لعل شکرستان پرورش
حرف قندم تا بلب آمد مکرر یافتم

بسکه با لیدآرزو در معبد تسلیم شوق
سجده راسرکوب این نه‌قصرا خضریافتم

لمعهٔ مهرجمالش داد عرض پرتوی
خانه فانوس چراغ هفت کشور یافتم

نشئهٔ اقبال میجستم بذوق افتخار
گردی از راهش بلندی کرد افسر یافتم

دامنم چینی کز استقبال اوآماده داشت
از تبسمهای ناز صبح بر تر یافتم

درسرا پایم خیال سجده‌ئی خوابیده بود
هر قدر چون شمع بر خود پا زدم سریافتم

مطلع دیدار گل کرد آخر از چشم سفید
صبح دولت زین دو بادام مقشر یافتم

دل به پیشش بود و من درسینه میکردم سراغ
عاقبت آئینه دردست سکندر یافتم

این چه احسانست (بیدل) کز حضور مقدمش
زندگی از سر گرفتم عمر دیگر یافتم

قطعات

دی غنچه‌ئی گشود ز گلزار اتفاق
منقار بلبلی بصد آهنگ گلفشان

مژگان بسته لیک صد آئینه در بغل
شمع خموش لیک هزار انجمن زبان

نخل هجوم ریشه بهار لطافتش
هر ریشه از طراوت دیگر ثمر رسان

زان ریشه ها بپردهٔ نشو و نمای خلق
معجز تراانه بوی گل سنبل آشیان

صبح هزار رنگ تبسم بزیر لب
مانند آستین کریمان بچین نهان

شاخی زبار رنگ خم صد تواضعش
وز هر خمی کمر بادب بسته گلستان

درسیر گاه پیچ وخمش کز عروج قدر
غلطیده سبزه ها همه پهلو بر آسمان

طراح صنع بسته خیابان سایه‌ئی
کانجا گشوده چشم رگ خواب کهکشان

نی بود چون دمید عیان کرد پرده اش
درسرمه یکقلم مژه خوابانده نیستان

مشکین نفس نیی که بمعراج بیخودی
صد تار چنگ از گرهش بسته نردبان

از پرده دم مزن بطپش میرود نفس
وز نغمه ها مپرس جنون میکند فغان

یک غنچه اصل واینهمه برگ شگفتگی
یک گل بهار و این همه رنگینی بیان

گفتم بدل گداخت معمای حیرتم
سطر هدایتی بمن بیخبر بخوان

این جوش سبزه از چه گلستاند میده است
کز سیر پرتوش مژه شد بال طوطیان

این حیرت نگاه سواد چه نرگس است
کز دیده موج میزندم رنگ سرمه دان

صبح بهاری از نفس ایجاد کرد و گفت   مکتوب آفتاب کرم چنقلیچ خان

یارب بآن تجلی رحمت که فضل تست

لبریز نور کن ز رخش چشم بیدلان

(بیدل) ایامی که کرداز پیشگاه باغ انس   حکم ما موری بسیر این بهار م رهبری

نخلها کردم تماشا سر فراز اقتدار   رنگهاد یدم چمن ساز طراوت پروری

یکقلم گلهای معنی کجکلاه رنگ ناز   سبزهٔ حسن ادا مست متانت زیوری

لیک درآرایش ترتیب اوراق کمال   صاحب ما بی نیازی داشت ازصنعتگری

راقم دایون شوقم کرد تعلیم ادب   چون سروز انو بهم درحلقه ئی گرد آوری

ربط ساز معنوی را از تاملچاره نیست   رشته دار دسلک گوهرد رنگاه جوهری

درخم گیسوی خوبان خجلت شاطه است   گر سر موئی ز رعنائی کند بی مسطری

لله الحمد آنچه دل میخراست آخرنقش بست   گر بافطی رفت نقصان نیست برمطلب تری

عالم اسما ندارد صورت تغییر ذات   لفظ نام معنی است و شیشه تردیف پری

رنگ را گل وانمودن دوری تحقیق نیست   خرمی را باغ گفتن نیست حرف سرسری

نزد انصاف آنقدرها فرق نتوان یافتن   لعل او گفتا لبم گفتم مگو لب شکری

معنی اخلاص اکنون عذر خواه جرأتست

دور نبود گر شود مقبول شفقت گستری

ز ین سیب وزین انار که اعطای غیب بود   دل محوحمد گشت و جبین سجده آشیان

لاهور تا بدهلی از این نور کرم   طوبی بصد جهان طربم کرد امتحان

امروز کیست یا د فقیران کند ز دور   امروز کیست مهر گمارد به بیدلان

غیراز جواد عالم اقبال و احترام   غیراز کریم انجمنستان عز و شان

صبح چمن تبسم اخلاق دلنواز   گلشن لقا بهار نفس بوی گل بیان

مقبول حق قبول نبی مقبل ولی   ممتاز دودمان کرم فخرانس وجان

چون ابر بر سر که و مه چتر التفات   چون آفتاب بر همه آفاق مهربان

معراج جاه واوج غنا آسمان قدر   نصرت بهار باغ ظفر ذوالفقار خان

یارب بهر ثمر که کشد باغ خاطرش

از نو بهار فضل بکام دلش رسان

تا نهنگ تیغ شاکر خان بهادر سر کشید   مغفر ستم کد وگم کرد دربحر مصاف

سر برنگ نقطهٔ قاف از تن دشمن جداست | پیش تیغش گر شود گردن فراز کوه قاف
موج اگر زند بحر فولاد از زره پوشان رزم | رمحش از هر حلقه چون گرداب پیدا کرد ناف
صولت خونریز عزمش از هجوم زخم دوخت | بر تن اعدا از جوشن جامهٔ شمشیر باف
کرد شاهنشاهش از فضل و کرم صاحب علم | کاین ید بیضاست چون موسی دل دریا شگاف
برد زنگ از سینه ها این لمعهٔ کلفت زدا | گشت ظلمت سوز دهر این آفتاب سینه صاف

یا رب از دریای نصرت چون نهنگش هو کشد
باد چون ماهی زبان لاف حاسد بیگزاف

آنکه در استطاعت قدرت | کند امداد حال درویشان
فضل یزدان کمالش افزاید | بدوام دعای درویشان

آمد آن آفتاب دوست نواز | آمد آن شیر لحن دشمن کاه
نور دولت سرای ماه کمال | رونق کنز علم و کشور جاه
شیوه ایجاد شوکت ازلی | جهد نور الهدای خلق الله
دوستان سنجری مبارکباد | اینک آئین شاهی دلخواه

دید خصم دین و دنیا کور
روی بدخواه بیوقوف سیاه

سیادت آینه منظور فضل شاکرخان | که از حلاوت نامش زبان دمد ز شکر
چراغ محفل قدر افتخار عالم جاه | سپهر کشور فتح آفتاب ملک ظفر
تکلمش طرب آهنگ صد بهار حضور | تبسمش چمن اقبال صد هزار سحر
ازین شگونه که فضل حقش طراوت داد | رسید نخل دلارای دولتش بثمر
باین لطیفه که گل کرد از جهان وفاق | دماند افسر اقبالش اقتدار گهر
بذوق تهنیت آهنگی مبارکباد | چمن دوید طبقهای گل گرفته بسر
در آرزوی نشار حضور مقدم او | چو آفتاب جهانی گشود کیسهٔ زر
ز کلک (بیدل) ما هم بتحفهٔ تاریخ | چهار شمع بیک بیت داد نور اثر

طلوع فیض علی، نثار خواص نبی
ضیای نیر دل، روشنی چشم پدر | ۱۱۱۵ سنه ق

شکر کن بیدل که شاکرخان قدرت شان ما | بست بر دریای جود از فضل حق سدی متین

ز انفعال گرمی جهدی که دید از همتش — خصم منکر را عرق شاشید بر روی جبین
بی تکلف سعی مرد آنجا که افشارد قدم — شاخ ثور چرخ می بوسد سم گاو زمین
سنبل غیرت هرکجا پرواز همواری دهد — دامن صحرای امکان شوید از کهسار چین
استقامت از مزاج مرد اگر گیرد مدد — می نماید سایه را چون کوه فولاد آفرین
داشتم غواصی دریای معنی جوش فکر — تا تامل گوهری آرد برون از آستین

گوش حاسد سال این تاریخ مالش دادو گفت — سنه ۱۱۰۸ ق
سد اسکندر رشید ی حد سعی اکنون ببین

بیال ای دل که شکرالله خان را — مدد کرد از جهان کبریا فتح
در آن شور قیامت منتظر بود — که با عزمش نماید اقتدا فتح
چو خورشید از بلند بهای اقبال — نمودش صاحب کوس ولوا فتح
حیا رمال تاریخش گرفتم — دو مصرع همعنان گل کرد با فتح

بر امد آفتاب از برقع خود — سنه ۱۱۲٤ ق
مبارک جهد طالع مرحبا فتح

وقت آنست کزین مژده عشرت توام — کلفت دهر شود محو بطبع بیغم
یعنی ازمقدم شهزاده خورشید لقا — گل کند نور سعادت زجبین عالم
داد این مژده زبس باغ جهانرا زیور — گوش گل گشت مکلل بگهر از شبنم
دور نبود که زتاثیر صلاح دوران — آب وآتش چومی ونشه بجوشد باهم
راست شد بسکه در ریزد ورکج آهنگی دهر — چه عجب گر زقد چنگ برون آید خم
تا فت این اختر روشن زسپهر عظمت — آمد این گوهر یکتا ز محیط اعظم
آن گهر طینت گل خوی مسیحا انفاس — آن هما سایهء خورشید پی نور قدم
کز فروغ گهر اوچو نمائی تحریر — رشتهٔ نور شود شمع صفت نال قلم
علم لشکر اقبال همایون اثرش — ازطراوت شده گل شقه وسنبل پرچم
چرخ تاپر کند از صیت نوالش امروز — روزگاریست که چون گوش تهی کرده شکم
وصف او چند توان گفت که ازعجز قصور — شدز بانها چوسر انگشت تحیرابکم
آن گل فیض که هست آیت لطف ازلی — چون نمودار شد از گلشن اسرار قدم
سال تاریخ ظهورش زخرد می جستم — هاتفی گفت که ای (بیدل) الهام رقم
بادو تاریخ مزین شده این یک مصرع — آیت رحمت ایزد، گل فیض عالم
سنه ۱۰۸۱

خرد هر کجا فصل یزدان نویسد　　　　بربط دو گل عیش امکان نویسد
ز سطری نگه نرگستان نگارد　　　　بخطی تبسم گلستان نویسد
کنون وقت آن شد که ذوق تماشا　　　　بهر دل صد آئینه فرمان نویسد
سزد گر نی کلک معنی ترنم　　　　صریری کند ساز و الحان نویسد
عروسیست امشب ببزم سیادت　　　　تجلی برات چراغان نویسد
عطارد بترتیب الوان نعمت　　　　کند نه فلک پهن و یک خوان نویسد
بباید ز جمعیت اهل مجلس　　　　هجوم کواکب نمکدان نویسد
ز جوش بخوری کزین بزم بالد　　　　هوا تا ابد خط ریحان نویسد
اگر نسخه گیرد ز شمع و چراغش　　　　نگه شش جهت چشم حیران نویسد
در این دور تا نگسلد ربط مستی　　　　خط جام سرمشق مستان نویسد
تماشاست ممنون حیرت نگاری　　　　قلم گر نباشد بمژگان نویسد
نگه جلوه میخواند و دل تحیر　　　　کسی از تجلی چه برهان نویسد
دبیر تامل بخود داشت فکری　　　　کزین سال عشرت چه عنوان نویسد

دل از پرده مامور شد تا حسابش　　　　سنه ۱۱۰۱ ق
(قران مه و مهر تابان) نویسد

تو آن رفیع جنابی که مرغ ناطقه را　　　　باوج مدحت تو بال و پر فرو ریزد
عروج قدر تو گوا ان اگر خیال کند　　　　هوای عالم رفعت ز سر فرو ریزد
فلک طرف نشود با شکوه اقبالت　　　　که ترسد آب رخ کرو فر فرو ریزد
توئی که ناوک کبر و غرور برق و شهاب　　　　ز سهم تیر تو پیکان ز پر فرو ریزد
بمعرکه‌ئی که زند برق قدرت آهنگت　　　　گداز زهرهٔ سنگ از شرر فرو ریزد
ز بس حمایت عدل تو در ره نخچیر　　　　بخاک سیلت خود شیر نر فرو ریزد
نهال رمح تو در گلشن ظفر یکسر　　　　سر حسود بجای ثمر فرو ریزد
حسود گل کند آن روز صبح اقبالش　　　　که پیکرش همه چاک جگر فرو ریزد
ز هیبت تو بگلزار خصم رنگ نماند　　　　مگر غبار زد بوار و در فرو ریزد
بهار فیض ز بس سربلند امنت دارد　　　　غبار اگر بفشانی سحر فرو ریزد
بروز معرکه گر تیغ برکشی ز نیام　　　　بعزم آنکه براعدا شرر فرو ریزد
ز بسکه دست تو خو کرده گوهرافشانی　　　　بجای خون ز دمش لعل تر فرو ریزد

در آن بساط که آفت بهار مزرع اوست — سحاب فیض تو یک رشحه گر فرو ریزد
زمین چو سبزه زمرد کشد ز جیب نمو — هوا بکسوت شبنم گهر فرو ریزد
ز نیش عقرب و ز نبور نوش موج زند — ز کام افعی و حنظل شکر فرو ریزد
بگلشنی که نسیم اعانت تو وزد — شکست رنگ بگلهای تر فرو ریزد
سحاب پیش کف دست گوهرافشانت — بذوق سجده ز هر قطره سر فرو ریزد
محیط را ز خیال تموج کرمت — سر غرور بجیب گهر فرو ریزد
اگر بدست تو گاه سخا نظر فگند — بخاک از کف خورشید زر فرو ریزد
به نیم جنبش فیض از کف جهان بخشت — حصول مخزن صد بحر و بر فرو ریزد
تو (بیدلی) و ز شرم ملاش قدرت تو — عرق ز روی هر سعی بشر فرو ریزد
اگر بتوسن فکرت کند گر و تازی — ز مانه راسم شمس قمر فرو ریزد
علاج تشنه لبان سخن چه امکانست — نمی ز رشحهٔ کلکت مگر فرو ریزد
چو آفتاب بشکوهت علم برافرازد — دماغ نازشهان چون سحر فرو ریزد
کمان قدر تو چون زه شود بر عنائی — قزح خیال بلندی ز سر فرو ریزد
توئی که پیکر چرخ از خیال صولت تو — بلرزد آنهمه کز یکدگر فرو ریزد
بکوه اگر فگنی سایهٔ عدو دگران — ز لعل مهرهٔ پشت و کمر فرو ریزد
صدای صدمهٔ آن گر کند هوا گیری — سپهر قبهٔ مهر از سپر فرو ریزد
کفت که موج گهرها بباد دادهٔ اوست — چه ممکنست که آب هنر فرو ریزد
چو ابر ساز عطای تو در گهر باری — صدا بلند کند هر قدر فرو ریزد
بعزم پرورش کینه باغبان حسد — گر آب خضر به بیخ شجر فرو ریزد
چو نخل موم که در آفتاب بنشانند — بیک نگاه تو از برگ و بر فرو ریزد
بدل ز کین تو خونی که جمع سازد خصم — چو شیشه اش ز شگاف نظر فرو ریزد
ز گریه خصم ترا نم نمانده در مژها — بجای اشک کنون چشم تر فرو ریزد
عدوی بیجگرت در تلاش کینه وری — عرق اگر بفشاند جگر فرو ریزد
بیاد تیغ تو دشمن اگر خورد دم آب — بقطره قطرهٔ خونش خطر فرو ریزد
مخالف تو چو اشک چکیده از مژگان — دمی که پای نهد پیش سر فرو ریزد
دل از بلندی دست دعا طمع دارد — که از سپهر اثر بر اثر فرو ریزد
همیشه همچو هدف بر بنای بدخواهت — خدنگهای قضا و قدر فرو ریزد

گلی که نیست هوا خواه باغ اقبالت ز سایه پیکر او پیشتر فرو ریزد
شکوفه ئی که نخواهد تبسم لطفت سموم حادثه اش باشرر فرو ریزد
دوام دور نشاط تو هر که نپسندد بشیشه خانهٔ عمرش حجر فرو ریزد

ترا کسی که نخواهد مقیم جمعیت
چو ابر آب رخش درسفر فرو ریزد

اگر شاهدان خراسان و فارس بگلگونی ی چهره آئینه اند
بر نگینی حسن سبز ان هند سرین حنا بند بوزینه اند

(بیدل) شخص تعین ما اندیشهٔ نا تمام دارد
از عکس گلی نمیتوان چید آئینهٔ خیال خام دارد
کم ظرفی لازم ظهور است دریا ز حباب جام دارد
خاموش که نسخهٔ حقیقت آشفتگی از کلام دارد
تا دم زده ئی ز صدق کذب است تا صبح دمید شام دارد
یکتائی مست غیر جوئیست وصل آرزوی پیام دارد

زین بیش فسانهٔ دوئی نیست
کان جلوه نقاب نام دارد

ای صبا عمریست زان گلشن نیاوردی خبر سرو آنجا درچه رعنائیست گل مست چه رنگ
شمع آن بزم از چه جام آئینه روشن میکند گلبن آن باغ دامان چه گل دارد بچنگ
عندلیب (بیدل) ما را درین کلفت سرا همچو بوی غنچه جای پرفشانیهاست تنگ
تا مثالی وانماید ازنوای سازدرد دود دل آئینه ومنقار میگردد برنگ
طاقتی میخواهد از درد جدائی ناله هم تا نفس بر خویش جنبد شیشه می آید بسنگ
سوخت دل از داغ محرومی که درعرض نیاز نامه دامانی ته سنگست وقاصد پای لنگ

با همه نومیدی از شغل دعا غافل نیم
یارب آن گلشن مبیناد از خزان تغییر رنگ

یارب ایجاد قدر ـ انان کن به نیاز کرامت افسونان
که درین روزگار شامت خیز ننگ بوزینه اند میمونان
ورق اعتبار برگردان پشت کن روی این سیه کونان

سکته تا کی ردیف طبع روان — تیره تا چند رخت موزونان
تا رسد طرز عشرتی بنوی — کهنه گشتند تازه مضمونان
یا عدم ساز ملک دانش را — تا اثر محو گردد از یونان

ورنه این زندگی نمی ارزد
بقبول تحکم دونان

ای جوانمردی که هر کس برد پیشت احتیاج — همتت پیش از طلب کارش بسامان کرده بود
دی بقصد فصد نشتر بوسه برد ست تو داد — یا زبان سایلی تکلیف احسان کرده بود
گرچه از حرف زبان نیشتر آگه نیم — لیک دیدم آب یاقوتی که طوفان کرده بود
جوش رنگ ارغوانت شوخی فواره داشت — یا بهارت صد چمن را یک خیابان کرده بود
ای رگ گل ابجدی از دفتر رنگینیت — مصرع شوخت جهانی را گلستان کرده بود
شمعی از دستت برون شد روشن که چون مد شهاب — سر بسر یک شعله بید ود سامان کرده بود

گر نه حاجتها شهید دست احسان تو اند
آستینت اینقدر خون که پنهان کرده بود

بچشم دل خط ریحان سوادی کرد مژگانی — که چون مژگان ببویش یکقلم آغوش گردیدم
تحیر مژده حسن بهاری داد کز شوقش — چو اشک از دیده تا دامان دل آئینه هاچیدم
دل و چشمی ز جوش لفظ و معنی داشت پیچشها — بدان شوخی که من هم چون نفس بر خویش پیچیدم
کد امین چشم و کو دل از تماشا نیستم غافل — شرار و شعله با هم موج میزد آنچه من دیدم
طواف بیخودی کردم بپای دیده افتادم — سجود حیرتی بردم در دل نیز بوسیدم

ز درس دیده و دل از من (بیدل) چه میپرسی
سراپا حیرتم حیرت نمیدانم چه فهمیدم

کجا رفته ئی ای ز خود بیخبر — که در خانه تخم سفر کاشتی
شعور اینقدر جهل هم داشته است — که آرامی و وحشت انگاشتی
اگر ذوق تحقیق بینی نبود — تو مژگان برای چه افراشتی
بحرفی که از ظاهر و مظهر است — ز بحث دوئی دفتر انباشتی
جهان را اگر غیر کردند نام — تو هم ماسوی الله پنداشتی
توئی شخص و تمثال جزو هم نیست — چه دیدی که آئینه نگذاشتی
دگر از که خواهد کسی داد هوش — جنون کردی و فطرتی داشتی

ای سزاوار یقین دارم حدیثی درمیان بی‌گمان‌در باب‌وفارغ شوز وهم قیل وقال
لیست‌تخم ازمیوه‌بیرون میوه‌بیرون‌ازدرخت گر چه از تخمست اینجاهر نهالی‌را کمال
هست‌عالم آن‌درخت‌و میوه‌انسان تخم حق
چند شاخ و برگ بینی‌میوه‌ئی چشمی بمال

دی نبردم نم اشکی بسر راه وداع خجلت امروز بساط عرق آراسته است
خشکی دیده بمعراج رسانده است تری جهبه‌افزوده بخود آنچه مژه کاسته است
خجلت دیگرم این است‌که از کوردلی
من‌خطا کرده ام اوعذرگنه خواسته است

یاد ایامی که دل درسیرگاه اتفاق بار فیقان موافق گام الفت می سپرد
نشئهٔ جمعیت جاوید در سرداشتم بی خیال وصل وهجران‌بی‌تمیزصاف ودرد
این زمان دریاد بوئی کز تسلی واکشم
نامه می باید نوشت وداغ می باید شمرد

مقلد ان سخا گر در وفا بستند غمین مباش که درهای باز بسیار است
ز ساز اوج وحضیض غنا و فقر منج در ین بساط نشیب و فراز بسیار است

تاجوانی برقوایت آفت تغییر نیست پیرچون گشتی سفیدی سرزداز موبید رنگ
سبزمی باشد ثمرتا ربط شاخش محکم است ریشهٔ‌دل‌بستگی‌چون‌سست شد گرداند رنگ

بر دروزی بخیال از هوس طبع فضول قطره‌ئی‌تحفه‌بدریا نم چشمی‌که نداشت
غالبا باد حبابیش بسر می پیچید کلهی یافت بآرایش پشمی‌که نداشت

وهم بروهم ساخت سازهستی‌وما ومنش همچنان کافتاده باشد سایه‌ئی برسایه ئی
بگذر ازاندیشهٔ‌سود وزیان این‌دکان جز نفس اینجا ندارد هیچکس‌سرمایه ئی

همه‌رنگ‌شولیک در خویش بشکن مشو غره قدرت پرفشانی
گرفتم ز دست تو کاری بر آید اگرمردکاری مکن تا توانی
جهان کرم خان معنی نواز که نامش زبانرا کند زیوری

سرا فرا زجاهش عروج کمال | فلک سایه قدرش شکوه سری
محیط از حجاب حضور کفش | ببینی نهان در نقاب تری
سحاب از نم رشک احسان او | زهر قطره عرض گریان دری
گر از حلم او نکته راند نفس | کند بر طپشهای دل لنگری
ور از جود او مایه گیرد عدد | از قلش برون ناید از اکثری
بتعریس پور بها رآب ورنگ | دماند از نظرها چمن منظری
زآغوش عقد دو گوهر گرفت | جهان را بدکانچهٔ جوهری
گل وغنچهٔی را بهم ربط داد | بها راست و این صنعت نه گری
کنون میخرد آسمان دو رنگ | بیا قوتی از رنگ عاشق زری
طرب برطرب فرش ناز است وبس | چمن در چمن برگ گل بستری
زهی فیض عامی که دروصف او | نفس راست عرض سحر پیکری
زبس شش جهت نشه گل کرده است | گشاد مژه میکند ساغری

بتحقیق این سال عشرت بهار | دو تاریخ شد فال نیک اختری

یکی (زینت دور سرو و سمن)
دوم (زیب عهد مه و مشتری) ــــــ ۱۰۹۹ ــــــ نه ق

حمد ایزد که رسانید ز گنجینهٔ فیض | مژدهٔ گوهر دیگر بخداوند زمان
گوهری بر شرف معنی روشن گهری | میرسد بر مه و خورشید و سپهرش رجحان
وقت آنست که چون مهر بر آید ز نقاب | دل هر ذره با نوار ظهورش تابان
گردد از لمعهٔ اقبال و شکوه عظمت | چون فلک سایهٔ او برد وجهان نورفشان
هر کجا ابر کفش دست کرم بگشاید | بحرگردد ز گهر درعرق شرم نهان
گر دل مور از و خلعت وسعت یابد | همچو صحرا نتوا ندکه بچینند دامان
مهر درآرزوی حلهٔ فیض کرمش | میشود هرسحر از اطلس گردون عریان
برگ گل را نبود طاقت توصیف بهار | مدح این بحر کرم راست نیاید بزبان

سال تاریخ سعادت اثرش کرد رقم
کلک تقدیر بزیبائی (ظل السبحان) ــــــ ۱۰۸۲ ــــــ نه ق

آنشیخ فی الحقیقت آن هادی طریقت | آن نور قرب مولی آن شمع دین خاتم
کز حق خطاب وبود عبد العزیز عزت | یعنی کمال عزت بر طینتت مسلم

در گلشنی که میرفت ذکر بهار خلقش — بوی گل از خجالت می بست نقش شبنم
بیتاب ذره او انوار مهر عظمت — مواج قطرهٔ او جوش محیط اعظم
دردیدهٔ تمنا لطفش فروغ بینش — بر زخم بینوائی جودش نوید مرهم
دست نوال او را در پلهٔ کرامت — امواج صفحهٔ بحر نقشی بروی درهم
روشن سواد علمش چون نقطه چشم اعمی — معنی بیان درسش چون خط زبان ابکم
چون آفتاب وحدت گردید جاذب او — پرواز کرد ازین باغ بی بال و پر چو شبنم
بحث تغافلی بود در درسگاه هستی — آخر ز دفتر عمر چشمی نهاد برهم
لب بست و درس تحقیق از صفحهٔ فنا خواند — کاین معنی مگو را خاموشی است محرم
چشم وفا پرستان شد داغ رفتن او — آئینه است و حیرت تمثال چون کند رم

بیدل ز دل طلب کرد تاریخ رحلت او
آمدند اکه بردند نور از چراغ عالم (۱) — سنه ۱۰۸۹ ق

سپهسالار دین مرزا قلندر — محیط لطف و کان مهربانی
شجاعت را به نیرویش مباهات — سخاوت را ز دستش درفشانی
بجنب صولت او رستم و سام — سجود اعتراف ناتوانی
درین حرمان سرای کلفت انجام — بعشرت کرد عمری زندگانی
بحکم آنکه در هر جا بهار است — بطبع رنگ و بو دارد خزانی
ورق گردانده آخر نسخهٔ عمر — فنا شد بحث پیری و جوانی
ز عبرتگاه امکان چشم پوشید — چو مژگان منقطع شد پرفشانی
پی تحقیق تاریخ وصالش — نفس زد غوطه در بحر معانی

بگوش هوشم آخر هاتفی گفت:
قلندر یافت وصل جاودانی — سنه ۱۰۷۶ ق

زهی صبح اقبال گلزار دولت — که انوار فیض از قدومش دمیده
طرب جلوه صبحی که خورشید عزت — ز پایش چو نقش قدم سر کشیده
جهانتاب ماهی که مرآت گردون — بصد چشم انجم نظیرش ندیده
بهاری که در سجدهٔ احترامش — ز شاخ چمن تا رگ گل خمیده

---

(۱) عدد (چراغ عالم) ۱۳۴۵ — و عدد (نور) ۲۵۶ — چون عدد نور را از عدد چراغ منفی شود (۱۰۸۹) حاصل می شود که مطلوبست.

فلکت رتبه شاهی جهانتاز مهری | که خورشید و مه در رکابش دویده
چو طالع شداز اوج برج سعادت | جمالش که از نور قدس آفریده
دبیر طرب کلک سال ولادت
رقم زد شهنشاه عالم رسیده | سنه ق ۱۰۸۱

حمد ایزد که دگرچهرهٔ امید گشود | پرتو نیر اعظم ز سپهر شاهی
وقت آنست که از نور رخ عالمتاب | افکند سایهٔ خورشید ز مه تا ماهی
از خط جبههٔ آئینه نظیرش پیدا ست | نزدار باب نظرجوهر دشمن کاهی
تا ابد حاسد اقبال همایونش باد | با همه اوج پری همچو کبوتر چاهی
تا شهوراست وسنین مدت آرایش دهر | نخورد رشتهٔ عمرش گره کوتاهی
مدتی گوش برآواز درد دل بودم | تا از ین سال سعادت دهدم آگاهی
شوق میخواست ز اسرار ازل زمزمهٔ
آمد از پرده برون (سایهٔ ظل اللهی) | سنه ق ۱۰۸۲

ای دلت آئینهٔ گلزار شوق | برخور از ین منزل عشرت نگین
گل طلبی شش جهت آئینه است | آینه خواهی همه جا گل بچین
برگ گل آئینه چه کیفیت است | آینه گل جوش چه سوداست این
صافی از آئینه سحر دربغل | رنگ ز گل تا ز شفق آفرین
برده بهمدستی جام طرب | صبح و شفق دست بیک آستین
نیم تبسم اگر انشا کنی | صد سحر اینجا ست تجلی کمین
تا شودت عیش یکی صد هزار | طرف نقاب مژه وا کن ببین
سال بنایش شنو و رقص کن
آینه گلبا ز بهشتی برین | سنه ق ۱۱۰۴

صلاح خان که چوا ونیست درجهان کمال | فرشته خوی سخا طینتی کریم صفات
بذوق سازطرب منزلی بنا فرمود | که خلد از چمن اوست مستحق زکات
فضای عالم امکان اسیر وسعت اوست | زبسکه صرف بهر گوشه کرده اند جهات
عیان فروغ بنایش بدیدهٔ اعیان | چو نور مهر در آئینه خانهٔ ذرات
بهر طرف نگهٔ شوقی از خط بینش | به آرزوی تماشای او گرفته برات
اگر ز رفعت آن خانه بر کشد الفی | شود ز نشهٔ تعظیم کهکشان درجات

و گر نویسی از آئینه خانه اش حرفی — خط از صحیفه بیالد چو جوهر از مرآت
همیشه همچو فلک باد مستقیم اساس — بنای او که ندارد شکستی از آفات

زبان معجزه تقریر خامه ام واکرد
نقاب صورت تاریخ او: مقام ثبات
سنه ق ۱۰۸٤

آه از عالم خراب گذشت — قبلهٔ صدق و کعبهٔ امید
آنکه در سایهٔ حمایت او — داشتم فخر افسر جمشید
چهره بنهفت در ادیم زمین — نیست جز خاک مغرب خورشید
گشت از گریه در مهاجرتش — چشم خون بسته ام چو دجله سفید
چه توان کرد از سموم فنا — نیست ایمن چه گل چه نخل چه بید
دیدهٔ انتظار شد گوشم — تا بیابم ز بزم قدس نوید

هاتف غیب سال رحلت او
گفت: آمد بروضهٔ جاوید
سنه ق ۱۰۸۷

قدوهٔ اهل فضل خواجه ظریف — که چو او سالکی بگانه نبود
نفسی جز حدیث درد نداشت — قدمی جز براه فقر نسود
هر قدر فضل و علم بیشی کرد — درس تسلیم و مسکنت افزود
آخر از آشیان بیرنگی — طایرش بانگ ارجعی بشنود
چشم پوشید و از جهات گذشت — مژه بربست و بال نازگشود
یعنی از دامگاه وحشت رنگ — جست و در ملک عافیت آسود

وقف این مصرعست تاریخش
نیک فرجام عاقبت محمود
سنه ق ۱۰۷۵

آن مفسد مفتن دوران که از جهان — چیزی بغیر لعنت و نفرین دگر نبرد
باد تکبری بسرش بود کز غرور — عظام را همیشه بتحقیر می شمرد
در احترام معنی فضل صحابه هم — روزی زجهل دعوی انکار پیش برد
لختی برین نرفت که آن کافر لعین — جان پلید خویش بچنگ اجل سپرد
شکر خدا که عاقبت از ابتلای جهل — آمد برون ز زیبنی او هر گهی که خورد
موی زهار شخص نقابود هستیش — آخر همان زیاده سر بها ش وا سترد
تاریخ مردنش خرد عبرت آفرین — تیزی بداد و گفت گه خورد و زود مرد
سنه ۱۱۰۲

حمد خدا را که بستان ظهور | غنچه امید خلایق دمید
یعنی از آئینهٔ اقبال شاه | نشئهٔ اسرار ازل سرکشید
نشئهٔ فیضی که ز تأثیر آن | جوش سحر تا بفلک شیشه چید
خواهد ازین نشئه بکیوان رساند | پایهٔ دولت شهٔ عشرت نوید
آنکه چو گردون زپی سجده اش | شاخ گل از غنچه سر آرد پدید
زخم صفت حاسد بدخواه او | بی اثر چاک جگر گل نچید
طبع جهان از اثر مقدمش | ساغر اقبال سعادت چشید
دیده وران را ز غبار رهش | چشم بسرمایهٔ بینش رسید

چون رقم سال ظهورش زدند
گفت خرد: ظل عزیز مجید
۱۰۸۱ سنه ق

خلف داد ایزد بشاهی که قدرش | بصد پایه بالد ز افلاک برتر
تقدس جنابی که خورشید گردون | بدرگاهش از سعی مژگان نهد سر
بلند آستانی که بر اوج عزت | هلال سپهرش سزد حلقهٔ در
بود در دل بحر بهر نثارش | ز گرد ابها حلقه در گوش گوهر
به پیمودن نشئهٔ بیخمارش | می آرزو مرکز خط ساغر
خرد بهر تاریخ سال ولادت | ببحر طلب بود چون موج مضطر

بگوش دل این مژده فال طرب زد
(گل گلبن گلشن شاه اکبر)
۱۰۸۱ سنه ق

عطای فیض ازل کرد گوهری تسلیم | بشاه ماکه جوان بخت ازوست عالم پیر
محیط عدل و جهان سخا سپهر کرم | بهار دین ودول افتخار تاج و سریر
شهنشی که کشد زور بازوی حکمش | ز کوهسار رگ سنگ همچو موزخمیر
توان شگافت بامداد رای روشن او | ز رنگ خامهٔ نقاش معنی تصویر
بذوق ناوک اوقطره قطره خون نیاز | پرد چو چشم تمنا به پیکر نخچیر
بعهد اوست چنان رسم امن درعالم | که زخم یافته بالین راحت از پرتیر
بگلشن ادب آرائی شر بعت او | همیشه از رگ تاکست نشئه درز نخبر
سروش شوق باین مژده تا بشارت داد | زجای خویش بجستم چومعنی از تقریر
صریر کلک گهرسنج سال این تاریخ | فروغ داد ز (شمع منیر عالمگیر)
سنه ۱۷۰۱

شکر که صبح مراد باز بسامان رسید — نکهت گل در نفس جوش چمن در قدم
نوگلی آمد ببار از چمنستان صنع — نشئهٔ شوقی دماند ساغر بی کیف و کم
کز گل کیفیتش کرد جهان را چمن — خان تقدس جناب صاحب معنی خدم
دیده وران حیرتی نذر تماشا کنید — آینه برکف گرفت شاهد راز قدم
موسم شادابی است کز نم تحریر آن — در رگ گل میدود ریشهٔ نال قلم
ضبط نگاه این زمان مانع نظاره نیست — عینک صدرنگ وبوست گرمژه‌آری بهم

سال بهارش دمیدزین دو قدح گل بکف — سـ۱۱۰۵ـنه ق
(عشرت«با»عز«و»ناز،سرخوشی) بی«الم»(۱)

آن محمد لقب امین وفا — آب ورنگ حدیقهٔ اخلاق
که چو اوکس درین زمانه نبود — بلقای رسول حق مشتاق
عمر بی اختیار بردبسر — درخم و پیچ این خمیده رواق
درحجاب غبار رنگ دوئی — بسکه طبعش نداشت تاب فراق
ناگهان درخمار جام الست — یادش آمد ز نشئهٔ میثاق
غوطه زد در محیط بیرنگی — نیست جز وصل مقصد عشاق

هاتفی گفت سال تاریخش — سـ۱۰۸۴ـنه ق
رفت قطب زمانه از آفاق

سر شاهان عالم شاه عالمگیر کز عدلش — برنگ نور و ظلمت شدجدا از هم حق و باطل
جهانداری که چون ذاتش ندارد عالم امکان — خدادان و خداگوی و خداجوی و خدا حاصل
پی تسخیر بیجاپور تا عزم جهان گیرش — باقبال و ظفر چون لمعهٔ خورشید شد مایل
سکندروالی آن مملکت چندی حصاری شد — چومیش ازصولت شیروچوصیدازهیبت قاتل
دلیران عرصهٔ تدبیر کردند آنقدر تنگش — که ازبیدست‌وپائی چون شرردرسنگ شدبسمل
بناچار آمدو بوسید پای تخت دولت را — که بودش بید لیل سجده کارزندگی مشکل
بمعنی سجده‌ء تسلیم درگاه شهنشاهی — زرحمت آیتی بود از جبینش برزمین نازل
شهنشاه از سر تقصیر بگذشت و امانش داد — که عذرقطره مقبول‌ست چون بابحرشد واصل
ز تقویم تاملی سال تاریخش طلب کردم — خرد گفتاسکندررا امان داد آن شهٔعادل
سنه ۱۰۹۷

---

(۱) بدون کلمه «با» که بمعنی معیت است و حرف (و) که عطف است از کلمات (عشرت، عز، ناز)۱۱۰۵ حاصل میشود که مادهٔ تاریخست همچنین از (سرخوشی) بصورت تخرجه (الم) دور شود (۱۱۰۵) پدید می‌آید.

شاه عالمگیر یعنی حضرت اورنگ‌زیب ‌‌‌‌‌‌‌‌ آنکه دارد تکیه بر شمشیر او فتح و ظفر
عزمش از اقلیم دهلی کرد آهنگ خروج ‌‌‌‌‌‌‌‌ تا کند بنیاد شاهان دکن زیر و زبر
اولین سالی که فتح ملک بیجاپور کرد ‌‌‌‌‌‌‌‌ در غل و زنجیر رفت اسکند را زتاج وکمر
تاخت بر گلکنده‌در ایات ظفر سال دوم ‌‌‌‌‌‌‌‌ همچنان بر قلب قطب‌الملک طوفان دادسر
گشت از روی جمل‌ در دیده اهل حساب ‌‌‌‌‌‌‌‌ سال فتح(۱) اولین (جمشید نصرت) جاوه گر
خواستم روشن شود آئینهٔ فتح دوم ‌‌‌‌‌‌‌‌ داد شوخیهای ادراکم درین مصرع خبر

هست یکمعنی که تعبیر دو تاریخش کنند
(اعظم مصلوب، فتح پادشاه نامور) ‌‌‌‌ سنه ۱۰۹۸ ق

شاه عالمگیر خورشیدظهور فضل حق ‌‌‌‌‌‌‌‌ آنکه ذاتش را نشاید جز همان ذاتش نظیر
تا بتسخیر دکن پرداخت عزم همتش ‌‌‌‌‌‌‌‌ کرد از تاج شهان آرایش پای سریر
بر بساط اقتدارش از سلاطین دکن ‌‌‌‌‌‌‌‌ ماند نقش جبهه‌ئی آنهم پناه سجده گیر
زان میان برگشته بختی سرنگونی طالعی ‌‌‌‌‌‌‌‌ خجلت اهل جهنم ننگ اصحاب سعیر
چندروزی خار راه لشکر اسلام بود ‌‌‌‌‌‌‌‌ عاقبت گردید با اعیان و اقران دستگیر
هم ز گردن بر سنان آمد سر بیمغز اوهم ‌‌‌‌‌‌‌‌ هم زمژگان بست چشمش را قضا بر نوک تیر

سال این تاریخ تا روشن شود بر عالمین
گفت هاتف: با زن و فرزند سنبها شد اسر ‌‌‌‌ سنه ۱۱۰۰ ق

سر خیل نروکه هابجی رام ‌‌‌‌‌‌‌‌ از باد و بروت پشم در دست
با هفت پسر که هر کدامش ‌‌‌‌‌‌‌‌ چون کوه سری به‌تیغ می بست
عمری در کوهسار میوات ‌‌‌‌‌‌‌‌ می تاخت چو خرس از خری مست
با لشکر خان آسمان جاه ‌‌‌‌‌‌‌‌ گردید طرف ز فطرت پست
یعنی به پناه قلعه و کوه ‌‌‌‌‌‌‌‌ بر جنگ مبارزان کمر بست
آتش ز ننه بهسا دران خورد ‌‌‌‌‌‌‌‌ چندانکه ز سنگ چون شرر جست
بگریخت بصد هزار تشویش ‌‌‌‌‌‌‌‌ تا از دم تیغ بی امان رست

در تاریخش مهندس فکر
فرمود: دل نروکه بشکست ‌‌‌‌ سنه ۱۰۹۷ ق

عطای حق بسلیمان عصر ما بخشید ‌‌‌‌‌‌‌‌ نتیجهٔ چمن آب و رنگ دین ودول

---

(۱) فتح اولین فتح بیجاپور است و (جمشید نصرت) ماده تاریخ که (۱۰۹۷) قمری است

غبار طبع محبان ازین نوید طرب | چو موج رنگ بجوش بهار گشت بدل
سزد که شخص امید ازپی علاج صداع | ز خاک مقدم او بر جبین کشد صندل
امید هاست که این گوهر شریف نژاد | بفضل حق شود آئینه دار علم و عمل
اگر حسود ببد خواهیش نظر دوزد | فلک بدیده زند خاکش از غبار سبل
دراز باد چنان عمر او که چرخ کهن | باو حواله نماید حساب طول امل

ولادتش ز دو تاریخ جلوه گر دیدم
(بلند بخت) و (نوید عطای فیض ازل) — ۱۰۸۸ سنه ق

مرزا عمرز گنج ازل یافت گوهری | کز نور قدر آینهٔ فیض اقدس است
صد شام را بنور کشد ماه طلعتش | صد صبح را ز مهر رخش لمعهٔ بس است
آنجا که گوهرش ببها مقترن شود | خورشید را زبی گهری قیمت خس است
ای آرزو بنازد ماغ تو تازه شد | ای باغبان بیال نهال تو نورس است
زین اختری که گشته بلند از جبین او | مهدش بفیض رفعت چرخ مقرنس است
جسم لطیف او که زجا نهاست پاکتر | با پرنیان صبح سعادت ملبس است

تاروشنت شود رقم سال مولدش
تاریخ آن رسنار ۀبرج مقدس) است — ۱۰۷۵ سنه ق

میرزا حیدر مقامی داشت کز ملکیتش | بود نور آگهی هر خاطر آگاه را
چندگاهی مالک آن شد حبیب الله بغصب | مرکز آرام دید آن منزل دلخواه را
بسکه از حق بود غافل طبع باطل مشربش | عالم معراج میدانست قعر چاه را
در زمان شاه عالمگیر کز تاثیر عدل | کهربا بیوجه نتواند گرفتن کاه را
کرد ظاهر رنگ صدق آئینهٔ شرع مبین | زانکه غیر از رفع ظلمت شیوه نبود ماه را
آخر از حکم شریعت حق بمرکز جاگرفت | سرنگونی ماند برجا فکرت کوتاه را

سال این تاریخ اگر خواهی که گردد روشنت
از (محل غصب) بیرون کن (حبیب الله) (۱) را — ۱۰۸۲ سنه ق

آن پناه اهل معنی قدوهٔ ارباب شوق | مردم چشم مروت مرکز خط وفا
یافت فرزندی که می تابد ز نور طلعتش | مطلع صبح سعادت جوهر صدق و صفا

---

(۱) عدد محل غصب (۱۱۷۰) و عدد حبیب الله (۸۸) است. هرگاه (۸۸) از «۱۱۷۰» منفی شود «۱۰۸۲» پدید می آید که مادهٔ تاریخست.

گوهر بحر اقتداری کز کنارش دایه را — خانهٔ آغوش مانند صدف گیرد جلا

مهد او را جنبش از انفاس اصحاب دعاست — همچو طفل غنچه کش گهواره جنباند صبا

یارب این نخل طراوت بار گلزار امید — تا ابد بادا یمن از آسیب نیرنگ فنا

بهره ور گردد هلالش از می جام کمال — خرمی گیرد نهالش از نم ابر بقا

زین دو تاریخ آشکارا شد بهار مولدش
گلبن بستان حکمت، میوهٔ باغ حیا
سنه ۱۰۸۳ ق

زهی پرتو نیز فیض اعظم — که خورشید با نور او نیست در خور

وجودش طرب افتخار دو عالم — مزاجش چمن زینت چار عنصر

بود ور تماشای مهر جلالش — فلک چون نگه محو چشم تحیر

سزد کز قدوم سعادت رکابش — کند خاک دهلی بگردون تفاخر

در اندیشهٔ مدحت نور ذاتش — ببالد تخیل بنازد تصور

بتحقیق یمن زمان ولادت — خرد برد تا سر بجیب تفکر

باین مصرع افتاد فال سعادت
(همایون گل از گلشن شاه بابر)
سنه ۱۰۸۱ ق

آنچه گردون داشت در گنج نشاط سرمدی — کرد تسلیم شهٔ فرمانروای ملک و دین

یافت نور از مقدم شهزاده بزم دولتش — همچنان کآئینهٔ دلها ز آثار یقین

آن شهنشاه فلک جاه سیادت انتساب — کز زمین بوسش ببالد جبههٔ روح الامین

چرخ از گرد خرامش جسته براوج هوا — آفتاب از نقش پایش خفته برروی زمین

خاتم ازشوق سرانگشتش نمی بندد نظر — لب نمی‌آرد بهم از حرف نام او نگین

چون تجلی کرد خورشید هدایت‌مطلعش — عالمی را رفت ننگ داغ ظلمت از جبین

کلک گوهربار (بیدل) از زبان میمنت
سال تاریخ ظهورش گفت: فخر عالمین
سنه ۱۰۸۱ ق

فروغ انجمن لطف میر لطف الله — همان مهین خلف خان آفتاب لقب

خداش کرد عطا ارجمند فرزندی — که بشگفد ز گل مقدمش بهار طرب

امیدهاست گزین مطلع کتاب ظهور — بدرس جلوه رسد معنی کمال حسب

سخا وفضل وشجاعت‌وقار ودانش و عدل — شهود و فطرت واخلاص و وجد و شوق و طلب

ولادتش طرب ایجاد این دو تاریخست
(ندای عالم فیض) و (نهال باغ ادب)
سنه ۱۰۹۶ ق

میر لطف الله نور چشم شکر الله خان | آن بها رمعرفت آن شمع آگاهی نظر
بی نیازی را بذات نسبت موج ومحیط | شرم را با طینت او الفت آب و گهر
شاه عالمگیر شکرالله خان کردش خطاب | لو رچون بالد همان خورشید میگردد ثمر
معنی تحقیق اقبال رسا میخواستم | سالش از هرمصرع این بیت دیدم جلوه گر

(زنده آن رودی که موجش وصف دریا آب داد)
(شاددین جوئی که از وی زنده شد اسم پدر) ———— ۱۱۱٤ سنه ق

خان خانان جهان فیض شکر الله خان | آنکه بالد اقتدار از نام او بیصوت وحرف
عزم اقبالش ز تنبیه بجی را م لعین | خاک بنیاد نروکه ریخت در دریای ژرف
بعد از ان از کشتن اسلام کافردستگاه | بر بنای میو طوفان قیامت کرد صرف
از شکوهش مفسد انراز هرهٔ هستی گداخت | تافت گوئی لمعهٔ خورشید بر تلهای برف
برق تیغی آشکار اشد که اهل فتنه را | تا قیامت جز بخاک تیره نتوان بست طرف

زین دو تاریخ آن دو فتح غیب روشن میشود
اولین (غزو عجیب) و آخرین (فتحی شگرف) ———— ۱۰۸۸ سنه ق

شهء سریر یقین قاسم هو اللهی | که داشت ذات حقش ملک انتظام صفت
دماغ همت عنقا ئیش رسائی کرد | پری فشاند بر آشو بگاه دام صفت
حضور ذات می شوق وحدتش پیمود | تغافلی زد و بر هم شکست جام صفت
بعافیتکدهٔ غیب برد شمع شهود | رساند تا احدیت پی خرام صفت

ز سال واقعه اش بیخودی بگوشم گفت
ز (بی تعینی ذات) (رفت تام صفت)(۱) ———— ۱۰۹۳ سنه ق

شیخ زمانه عمدهٔ دین عزت جهان | کز باغ دهر رفتن او رنگ عیش برد
عمری دلیل فطرت ارباب فضل بود | یعنی طریق معنی اخلاق می سپرد
آخرد رین زیانکده نیستی متاع | نقد نفس بکیسهٔ آسودگی شمرد
شد خاک پیکرو بفلک رفت جان پاک | صافش عروج کرد و به پستی نشست درد

عمر عزیز او چهل و هشت سال بود
شد سال رحلتش (چهل و هشت ساله مرد) ———— ۱۰۸۹ سنه ق

---

(۱) عدد بی تعینی ذات (۱٦٦۳) است و عدد صفت (۵۷۰)، بصورت تخرجه (۵۷۰) از (۱٦٦۳) منفی شود (۱۰۹۳) حاصل میگردد که مطلوب است.

یافت احمد بیگ فرزندی زفضل ایزدی   کز شمیم خلق او شرمنده باشد بوی گل
از نویدش بایدم گل ریخت برفرق چمن   وز بهارش می توان پیغام بردن سوی گل
برگ گل رنگی که در عرض بهار طینتش   میکشد شرم طراوتها عرق از روی گل
تا نسیم مقدمش در گلشن شوقم وزید   برد باغ عشرت آبی میزنم از جوی گل

فکر در راه خیالش جستجوها کرد صرف
یافت آخر سال ایجادش (ریاض بوی گل)   سنه ۱۰۷۹ ق

شکر که فضل ایزدی زین گل فیض تازه کرد   آینهٔ امید را رنگ بهار صیقلی
ریخته شد ربساط ناز خرمن گل بروی هم   کرده فضای عیش را وسعت شوق جدولی
بسکه درین چمنکده نشو و نمای آگهیست   اطلس چرخ میدمد سبزه زخواب مخملی
یارب ازین چراغ دین در نظر هم آفرین   پرتو ظاهر نبی لمعهٔ باطن ولی

سال سعادت انتظام نور دو جاوه عرضه داد
شمع طرب سری صنع، آیت رحمت جلی   سنه ۱۱۰۲ ق

زهی گوهر بحر شاهنشهی   فروزندهٔ اختر تاج و تخت
که از پرتو مهر اقبال او   غم از دهر چون سایه بربست رخت
ز سر سبزی مقدمش دور نیست   زمرد مدد جای برگ از درخت
درین موسم عیش عشاق را   گل آید بطوف دل لخت لخت
بگلزار طبعم ز شوق نوید   ز بس ریشهٔ فکر گردید سخت

باین مژده ناگه چمن ساز شد
که گل کرده تاریخ او : نیک بخت   سنه ۱۰۸۲ ق

خان خورشید نشان مطلع صبح احسان   آنکه در سایه اش آسوده سپهر عزت
عرش تعظیم لوا دامن اقبال بلند   اوج افلاک بنا پایهٔ قدرت عظمت
ذاتش از فضل و کرم انجمن حسن صفات   نامش از فیض ازل حاصل ناز و نعمت
رایت حکم زمیوات بدهلی افراخت   باد و عالم طرب و عیش و نشاط و عشرت

زین دو تاریخ طلب سال سعادت اثرش
(حاصل عشرت) و (عیش و طرب بی منت)   سنه ۱۰۹۹ ق

آفتاب عالم تعظیم شکر الله خان   آنکه از ذاتش شرف دارد سپهر معدلت
این طرب بنیاد از اقبال او ترتیب یافت   این شرف منزل زجاهش داد عرض میمنت

از پی تحقیق سالش شمع روشن میکند نور شش تاریخ در یک بیت معنی منزلت

شان رفعت، خانه همت، مقام پایه بخشش
حا ن نشیمن، مأمن عشرت، جهان مرتبت
۱۱۰۱ سنه ق

زهی ساز عیشی که نه آسمان برقص آمد از شور کوس و دهل
ز کیفیت این عروسی بساط جهان گشت یک جام و صد رنگ مل
طلب کردم اسرار تاریخ آن بقسم نوا در ز فیاض کل
بفرمود بهر شگون جمع کن
دو گوهر دو کوکب دو برگ و دو گل
۱۱۰۲ سنه ق

ازجهان در گذشت آتشدان خیمه زد در فضای اوج بقا
یعنی از تنگنای این کهسار پر فشان شد برون بر نگ صدا
هاتف غیب سال تاریخش
گفت: افسرد آتش دلها
۱۰۸٦ سنه ق

آن کامگار عصر که در پیش تیغ او خورشید چون سپرسر خود میکشد بجیب
پیلوت رابه یکنفس از خصم پاک کرد برداشت همچو مهرز آفاق زنگ عیب
اقبال رو نمود بگلزار انبساط
گل کردسال فتح زحرف (نوید غیب)
۱۰۷۲ سنه ق

حق کرد عطا بصاحب ما معنی گهری خلف عبارت
از سال ظهور این فلک قدر جستم زد بیرد ل بشارت
وا کرد کتاب لوح محفوظ
فرمود: نتیجهٔ امارت
۱۱۱۰ سنه ق

شوق را از عزیمت لاهور تا زگیهای مژده شادیست
یعنی از دامگاه افسردن چند گامم نوید آزادیست
سال تاریخ این عزیمت شوق
بی تکلف شنو: خدا هادیست
۱۰۸۵ سنه ق

از ملک بهار سوی دهلی چون اشک روان شدیم بیکس
همدوش شهود فضل بیچون همراه حضور فیض اقدس
سال تاریخ این عزیمت
دریاب که: راهبر خدا بس
۱۰۷۵ سنه ق

بیدل) دارد تا هل خلق — بر قول نبی سلیقهٔ یمن
من نیز بحکم راقم شرع — خواندم رقم نمیقهٔ یمن
تاریخ طرب چنین نوشتند
(بشگفت گل حدیقه یمن) ۱۰۷۹ سنه ق

خان عالیجاه والاقدر شکرالله خان — آنکه بالد نعمت از نام همایون فال او
این بنا کائینه دار فیض عامد والتست — سر بگردون سوده است از سایهء اقبال او
خواست (بیدل) از خرد تاریخ این رفعت بنا
از (در فیض) آشکارا شد حساب سال او ۱۰۹۴ سنه ق

بسالی که (بیدل) بملک ظهور — ز فیض ازل تافت چون آفتاب
بزرگی خبر داد از مولدش — که هم (فیض قدس) است و هم (انتخاب)
سنه ۱۰۵٤

حساب دانا اگر دلت راست آرزوی زمان شماری
ز سال این قدحهای روشن که ریخت آتش بفرق اعدا
سرعد ودار برده باشد تو باقیش را بسوزو بشمر
مبارکها مبارکیها مبارکیها مبارکیها
سنه ۱۱۰٦

شکر خدا که صاحب دارا ز فضل حق — جمعیت اضافهء اقبال سرمدی است
تا شکر این عطیه برون آید از حساب — تاریخ او (مراتب تائید ایزدی) است
سنه ۱۰۹۰

تاریخ تعمیر مسجد

کرد بنیاد این بنای معرفت سید نواز — تاشود از سجده‌اش روشن نجات هرفریق
بهر تاریخش ز جمع قدسیان کردم سوال — هاتفی ناگاه گفت: آئینهء بیت العتیق
سنه ۱۰۸۸

درین عالی مقام راحت آباد — دل عشرت پرستان شاد و محظوظ
که این الفت بنا دارد دو تاریخ — (حلاوت خانه) و (بنیاد محفوظ)

خیر مقدم

ای بهارستان اقبال چمن سیما بیا
فصل سیر دل گذشت اکنون بچشم ما بیا

میکشد خمیازهٔ صبح انتظار آفتاب
در خمار آباد مهجوران قدح پیما بیا

بحر هر سو رو نهد امواج گرد راه اوست
هر دو عالم در رکابت میرسد تنها بیا

خلوت اندیشه حسرت خانهٔ دیدار تست
ای کلید دل در امید ما بگشا بیا

عرض تخصیص از فضولیهای آداب وفاست
چون نگه در دیده یا چون روح در اعضا بیا

بیش ازین نتوان حریف داغ حرمان زیستن
یا مرا از خود ببر آنجا که هستی یا بیا

فرصتی هستی ندارد دستگاه انتظار
مفت امروزیم و بس ای وعدهٔ فردا بیا

رنگ‌بو جمعیست در هر جا چمن دارد بهار
ما همه پیش تو ایم ای جمله ما با ما بیا

وصل مشتاقان ز اسباب دگر مستغنی است
احتیاج این است کای سامان استغنا بیا

کو مقامی کز شکوه معنیت لبریز نیست
غفلتست اینها که (بیدل) گویدت اینجا بیا

جاه و اقبالی که سازدستگاه های و هوست
نزد مردم جمع مال و پیش مردان آبروست

هر نهالی راست در خورد هوس بالیدنی
نخل همت هر کجا قد میکشد طوبی نموست

کوه‌ناز ایثار سیم و زرچه نقصان میکند
سر بلند همتست و استقامت گنج اوست

شامل هر کس که شد تائید فضل ایزدی
با دم تیغش سر بیمغز مغروران کدوست

هرچه خواهی حکم کن ای حکم قدرت شاملت
گردنافرازیش تیغت گردنی گر هست موست

گاه گوهر میفشاند گاه طوفان میکند
موجها بسیار دارد صاحب ما بحر خوست

ای خدا بی آفت دوران رسان کام دلش
بیدلا زاینقدر از حضرت فضل آرزوست

رسید قاصد و از بیخودی پیامم کرد
برنگ خط همه تن سجدهٔ دوامم کرد

فسون گردش چشم که داشت تقریرش
گشود لب بادائی که می بجامم کرد

گشاده نامه زصبح وصال جامی داشت
که همچو صبح خرابات فیض عامم کرد

چنان ز شوق دویدم بعزم استقبال
که شوق نیز برقص آمد و سلامم کرد

چه مژده داشت که باید بقدر اظهارش
زموج بحر زبانهای شکر وامم کرد

بهار فرش نسیمی که فیض مقدم او
دل رمیده بامید وصل رامم کرد

باز سرگرمی نظاره بسامان شده است
شعلهٔ ایمن دیدار گل افشان شده است

زین چراغان که طرب جوشی انجم دارد
آسمانی دگر از آب نمایان شده است

در دل آب باین رنگ چمن پیرا کیست
که رگ کوچهٔ هرموج خیابان شده است

صفحهٔ آب چه حیرت رقمیها دارد
مفت نظاره که آئینه گلستان شده است

صلح کل نذر حریفان کده زین عشرتگاه
آتش و آب بهم دست و گریبان شده است

صافی آئینه بکف رنگ بصد شعله طرف
آب در پردهٔ یاقوت چه عریان شده است

قطرها گرهر و گوهر همه یاقوت فروش
یارب این چشمه زروی که فروزان شده است

آب را اینهمه کیفیت رعنائی نیست
مگر از پرتو فیض قدم خان شده است

آنکه در انجمن یاد تجلی اثر ش
تا نفس میکشی اندیشه چراغان شده است

گر نه این بزم تماشا کدهٔ جلوهٔ اوست
اینقدر چشم بدیدار که حیران شده است

(بیدل) آن شعله کزو بزم چراغان گرم است
یک حقیقت بهزار آینه تابان شده است

رمید عید و طربها دلیل دل گردید
امید خلق بصد رنگ مشتعل گردید

زدند ساده دلان تیغ بر فسان هوس
که خون وعدهٔ قربانیان بحل گردید

من و شهید محبت دلی که جز برخت
بهر طرف نظر انداختم خجل گردید

چسان بکعبه توانم کشید محمل جهد
که را هم از عرق انفعال گل گردید

بسیر کسوت تسلیم چشم قربانی
هوس زجامهٔ احرام منفعل گردید

بفکر خانه خرابی دلیل فطرت کیست
کنون که دیده بدیدار متصل گردید

چو (بیدل) از هوس سیر کعبه مستغنی است
کسی که گرد تو یعنی بگرد دل گردید

آمدم تا صد چمن برجلوه نازان بینمت
نشئهٔ درسرمی بساغر گل بدامان بینمت

همچو دل عمری در آغوش خیالت داشتم
این زمان همچون نگه در چشم و مژگان بینمت

گرد دامانت بمژگان نیازافشانده ایم
بی کسوف اکنون همان خورشید تابان بینمت

ای مسیحا نشئهٔ رنج دو عالم احتیاج
بر نگه ظلم است اگر محتاج درمان بینمت

دیدهٔ خمیازه سنجی چون قدح آورده ام
تابرنگ موج صهبا مست جولان بینمت

عالمی از نقش پایت چشم روشن میکند
اندکی پیش آی تا من همخرامان بینمت

حق ذات تست سعی دستگیریهای خلق
تا ابد یارب عصای ناتوانان بینمت

عرض تعداد مراتب خجلت شوق رساست	آنچه دل ممنون دید نها شود آن بینمت

غنچه گیهایت نصیب دیده (بیدل) مباد
چشم آن دارم که بینم تا گلستان بینمت

جنس موهومم دکان آبروئی چیده است	هیچ هم در عالم امیدمی ارزیده است
در جناب حضرت شاه سلیمان بارگاه	نا توان موری خیالی عرضی اند یشیده است
زین سطوری چند کز تسلیم دارد افتخار	معنی رازم جبینها بر زمین مالیده است
در غبار خط نفس دزدیده آهی میکشم	سرمه گردیده است دل تا این صدا بالیده است
دستگاه نقطه کو پیشانیم بسته است نقش	خط چه معنی دارد اینجا سجده ام لغزیده است
خامشی از بسکه نازک می سراید درد دل	جز خیال شاه فریادم کسی نشنیده است
گشته ام پیروز حق نعمت دیرینه اش	همچنان در هر بن مویم نمک خوابیده است
نقد انفاسم نه تنها صرف آهنگ دعاست	گرهمه رنگیست بامن گرداو گردیده است

هر کجا سر کرده ام (بیدل) دعای دولتش
جوش آمین از زمین تا آسمان پیچیده است

باز نخل اقبالت مست گل فشانیهاست	جام باده در دستت نوگل جوانیهاست
ای نهال آگاهی خرمی مبارکباد	این زمان بهارت را جوش بیخزانیهاست
شوق دوستان کامل فکر حاسدان باطل	صد چمن ببال ای دل دور شادمانیهاست
جز کرم درین موسم هر چه هست بیکاریست	چون وفا شود ساقی نشه مهربانیهاست

دام اختیاری هست صرف صید دلها کن
گر دلی بدست افتد مفت کامرانیهاست

زهی نوید خرامت بها را کسیرم	بیا که در قدمت زندگی زسر گیرم
کشیده است تمنا بخاک راه نیاز	بخانه مژه انتظار تصویرم
خرابیم بفسون دگر ز سر نرود	مگر بگرد سمندت کنند تعمیرم
بهار عشرت پروانه شمع دارد و بس	چه دولتست که در پای جلوه ات میرم

به نیم جلوه ز خاک مذلتم بردار
که آفتابی و من شبنم زمینگیرم

بناز ای آرزو امروز آهنگت بساز آمد	برقص ای نبض عیش اکنون که آنعشرت نواز آمد
خمار عافیت بشکن بخواب ناز پهلو زن	که فرصت این زمان در سایهٔ عمر دراز آمد

محسودان داغ نالیدن محبان مست بالیدن — که آن آبحیات دوستان دشمن گداز آمد
دل گمگشته پیدا کن طرب وقف تمنا کن — چمن نذر تماشا کن بهار رفته باز آمد

حضور مهر شبنم را جبین برخاک نپسندد
نیاز بیدلان هم خواهد از خود رفت و ناز آمد

پهلو بچرخ میزند امروز جاه عید — کج کرده است باز مه نو کلاه عید
دارد ز ماه نو همه تن یک خط جبین — یارب بر آستان که افتاده راه عید
گویا بوصف قبله معنی نواز ماست — این مصرع بلند فلک دستگاه عید
آن قبله ئی که جانب محراب ابروش — خم دارد از هلال غرور نگاه عید
صبح وفا سرشته لب مهر پرورش — دارد تبسمی که نیاید ز ماه عید
هرچند از هلال رقم کرد روزگار — در چشم اعتبار خطی از گواه عید

پیش درش زخجلت تسلیم (بیدل) است
تا آسمان نشان لب عذر خواه عید

ای آرزو تهیه رفع حجاب کن — عالم بهار شد چمنی انتخاب کن
رنگ طرب گراین همه آغوش وا کند — یک برگ گل بروی دوعالم نقاب کن
سحر نسیم رایحه شوق میوزد — گلهای شمع همسر برگ گلاب کن
منت الفتیست دوگوهر زیک محیط — آفاق را بموج سعادت خطاب کن

درحق جاودانی این پاک طینتان
یارب دعا زهر که بود مستجاب کن

بهار آئینه رنگی که باشد صرف آئینت — شگفتن فرش گلزاری که بوسد پای رنگینت
عرق سازحیا ازجبهه ات نازدگر دارد — بشبنم داده خورشیدی گهر پرداز پروینت
خجالت درمزاج بوی گل می پرورد شبنم — بآن طرز سخن یعنی نسیم برگ نسرینت
چه امکانست همسنگ ترا زویتو گردیدن — مگر کوه وقار آئینه پرداز دز تمکینت
نمی جنبد بیکدریا عرق از شرم همواری — تبسمهای موج گوهرا ز ابروی بی چینت
تحیرصید مژگان هم بهشتی درنظر دارد — بزیر بال طاوس است دل درچنگ شاهینت
وفا سربرخط عهدت کرم فرمانبر جهدت — ترحم بلده کیشت مروت امت دینت
زیاد نگاه یکتائی است الفت خانه دلها — نگر دد غافل از آئینه یارب چشم حق بینت
بمنع حسرت (بیدل) که دارد نازخود کامی — شکرهم میخورد آبه از تبسمهای شیرینت

صبح تمنا دمید دل چمنستان کنیم
یوسف ما میرسد آینه سامان کنیم

حاصل باغ مرا د حوصله خواه وفاست
آنچه نگنجد بجیب تحفهٔ دامان کنیم

ساز طرب دلگشاست نشه ترنم نواست
مطرب ما ترصد است شیشه غزلخوان کنیم

چشم وفا مشربان اینهمه بی نور چند
منتظر جلوه ایم ساز چراغان کنیم

خان بهار انجمن مایل این گلشن است
صدچمن اثبات ناز بر گل و ریحان کنیم

ازلب جانبخش او یکدو نفس دم زنیم
مصر حلاوت شویم قند و گل ارزان کنیم

هرزه درای هوس چند توان زیستن
لب به ثنایش دهیم برنفس احسان کنیم

جبههٔ اندیشه را با قدم او سریست
به که در آن نقش پا سیر گریبان کنیم

چشم دو عالم نشاط محو تماشای ماست
دیده بدید ار اگر یکمژه حیران کنیم

قابل آن آستان جبهه نداریم حیف
سبزهٔ خاک رهیم سجده بمژگان کنیم

گردن ما تا ابد بستهٔ زنجیر اوست
قمری این گلشنیم طوق چه پنهان کنیم

(بیدل) اگر سبز شد دانه ز فیض سحاب
ما دل افسرده را در قدمش جان کنیم

ای بغفلت خفتگان نور نظر سامان کنید
حق شناسی را چراغ دیدهٔ ایمان کنید

چشم قربانی بیاض بیسوادی بیش نیست
کعبه را تاچند در زیر بغل پنهان کنید

ازطواف خانه گرمقصود صاحب خانه نیست
سر بدیوار ی زنید و کعبه ها ویران کنید

مدعا این است کای بی دانشان جهل کیش
دیده بگشائید وطوف حضرت انسان کنید

فاش تر گویم اگر توفیق بخشد یاوری
سجده‌ئی نذرجناب فیض عاقل خان کنید

تا برد جهد یقین رنگ قبول معنوی
جهل را درحضرتش قربانی عرفان کنید

در طوافش استطاعت مایهٔ عجزاست وبس
گر نباشد پا قدم از جنبش مژگان کنید

خاک آن درگاه اکسیر بهار دیگر است
جسم اگر افسرده است آنجابرید وجان کنید

دم زدن در عرض مدحش مفت سامان نفس
سود خورشید است اگر جنس سحر نقصان کنید

هستم صرف دعای دولت جاوید اوست
ای ملایک برمن از آمین کنون احسان کنید

ای نهال باغ اقبال فلک مقدار خویش
برخوری یابی ز عمر و بخت برخوردار خویش

از بهار عالم تحقیق خود غافل مباش
ای سراپایت تماشاخانهٔ اسرار خویش

فیضها صید کمند خلق بیپایان تست
صد سحر آغوش بردار از تبسم وار خویش

نیست آسان بار ناموس وفا بر داشتن
زینهارا زخار پای کس مخواه آزار خویش

غنچه ها دارند یک سر خشت بنیاد بهار
بیشتر تعمیر دلها میکند معمار خویش

دل طپشهای خیالت در نفس می پرورد
سبحهٔ ما بر نمی آرد سر از زنار خویش

همچو آن کشتی که دارد تکیه بر احسان ابر
التفاتت کرد ما را فارغ از تیمار خویش

سایهٔ لطف تو بود از بس دلیل سعی ما
پا بخواب راحت افشردیم از رفتار خویش

این زمان ما و سر تسلیم و سامان دعا
آمدیم آنجا که ما بودیم و کار و بار خویش

پر فشانی بیتو آخر دستگاه ناله شد
کرده ایم از نارسائی زور بر منقار خویش

خامهٔ حسرت صریر م سخت درد آلوده ام
بیجمالت گریه ام می آید از گفتار خویش

آب خضر و چشمهٔ کوثر سراب همتست
(بیدل) خود رامدان جز تشنهٔ دیدار خویش

مشاطهٔ شوخی که بدستت دل ما بست
میخواست چمن طرح کند رنگ حنا بست

آن رنگ که میداشت دریغ از ورق گل
از دور بکف دست توبوسید و بپا بست

آخر چمنی را بسر انگشت تو پیچید
وا کرد نقاب شفق و غنچه نما بست

تا چشم گشاید مژه آغوش بها راست
رنگ سر ناخن چه قدر عقده گشا بست

گر وانگری صنعت مشاطگی ئی نیست
سحر است که بر پنجه خورشید سها بست

زین نور که از شمع سر انگشت تو گل کرد
تا شعله زند آتش یاقوت حیا بست

آبست ز شبنم دل هر برگ گل امروز
کاین رنگ چمن ساز وفا سخت بجا بست

ار باب نظر را بتماشای نگارش
دست مژه ئی بود تحیر بقفا بست

تا عرضه دهد منتخب نسخهٔ اسرار
طراح چمن معنی یک غنچه جدا بست

کیفیت گل کردن این غنچه بر نگیست
کز حیرت سرشار تو آن آینه ها بست

(بیدل) توهم از شوق چمن شو که باین رنگ
شیرازهٔ دیوان تو امروز حنا بست

بآهنگ دعایت نازمعنی بر سخن دارم
بامید ثنایت یکجهان جان در بدن دارم

اگر دورم و گرنزدیک فضل از تست عجز ازمن
تومیدانی چها داری من این دانم که من دارم

سراپایم زنقش جبهه جوش برگ گل دارد
سجودی میبرم در خاطرو سیر چمن دارم

نه گلشن دانم ونی کوه وصحرا اینقدر دانم
که هرجا رفته ام در سایهٔ یادت وطن دارم

غریبم (بیدلم) بیخانمانم بی پر و بالم
ترحم دارد استقبال احوالی که من دارم

اگر خورشید گردونم وگر گرد سر راهم / گدای حضرت شاهم گدای حضرت شاهم
قبولی داشتم در بارگاه عرش تعظیمش / کز آن کسب سعادتها کنون مقبول اللهم
ز اقبال زمین بوسش غنائی کرده ام حاصل / کز انعام فلک جز عذر استغنا نمیخواهم
زمینگیری ندارد منع تسلیم حضور از من / بخاک افتاده ام اما همان چون سایه همراهم
سجودی میبرم از دور خاک آستانش را / بآن قربی که نزدیکان هم از دورند آگاهم
بزیر سایهٔ یادش وقاری چیده ام بر خود / که خفت میکشد کوه از تماشای پر کاهم
چه نزدیکی چه دوری بندگی باطل نمیگردد / فدائی بودم اکنون از دعا گویان درگاهم
بحکم نا کسی دامان نازی داده ام از کف / که میجوشد چو مژگان چاکها از دست کوتاهم

جدا زان آستان دیگر چه گویم چیستم (بیدل)
غمم دردم دلم داغم سرشکم ناله ام آهم

خان صاحب من قبلهٔ معنی نظر من / دریای کرم جوش معارف گهر من
صد شکر که گل کرد بسامان کمالات / در باغ وفا نخل سعادت ثمر من
خوش بخشش که انوار ازل گرم ظهور است / از روی تو ای مهر تجلی شجر من
عمریست چو آئینه چمن ساز امیدم / تا پرتو دیدار زند گل بسر من

یارب که بصد نشئهٔ اقبال ببالی
ای بال و پر (بیدل) بی بال و پر من

ای نشئهٔ پیمانهٔ قدرت بچه کاری / مستی اثری یا پی تاراج خماری
ساغر بکف از دیدهٔ بی مردمک خصم / یا از سر بی دوش عدو سبحه شماری
می در قدحی گل بسری جام بدستی / رنگ چمنی موج گلی جوش بهاری
ای خامهٔ تقدیر بتحریر یک بیانت / جهدی که بجز حفظ ضعیفان ننگاری
هر ذره درین دشت کمینگاه امیدیست / تا بر دل کس دست نهی پا نگذاری
عالم همه آئینهٔ تحقیق تو دارند / هر جا مژه ئی باز کنی جلوه شکاری
بر خویش میندیش زانبوهی اعدا / خوش باش که بر خرمن این پنبه شراری
جائی که رسد صدمهٔ اندازهٔ نهیبت / تا مغز نماید بسر خصم حصاری
هر کس سر تسلیم ز حکمت بدر آرد / چون شمع ز پایش رگ گردن بدر آری

هر چند جهان گفت او هام فرو شد
یارب نشود طینت پاک تو غباری

صبح شو ای شب که خورشید من اکنون میرسد   عید مردم گو برو عید من اکنون میرسد

بعد ازینم بیدماغ یاس نتوان یافتن   دستگاه عیش جاوید من اکنون میرسد

میروم در سایه اش بنشینم و ساغر کشم   نونهال باغ امید من اکنون میرسد

آرزو خواهد کلاه ناز بر گردون فگند   جام می در دست جمشید من اکنون میرسد

رفع خواهد گشت (بیدل) شبههٔ وهم دوئی
صاحب توحید اسرار من اکنون میرسد

ای حضور مقدمت بر زندگی برهان من   مرده بودم زنده ام کردی بیا ای جان من

دیده بایدار چون آئینه عهدی بسته بود   کرده ام ضبط نفس تا نگسلد پیمان من

با همه دوری حضور قرب نازی داشتم   با کمال بیخودی غفلت نبود امکان من

هر قدم رنگی دگر پر میگشود آگاه باش   در رطو بگاه خرامت گرد بال افشان من

پیش می آید بهر جا در رهت برگ گلی   برده بود آئینهٔ از دیدهٔ حیران من

بهر پابوس تو هر جا سبزهٔ سر میکشید   داشت باخود نسخهٔ از حسرت مژگان من

هرکجا میخورد آوازی بگوش نازکت   با طپش سر میکشید آنجا دل نالان من

از منازل معنی ابیات میدادم نشان   جاده هم پیش تو سطری بود از دیوان من

در ادای شکر حق کز هرچه گوئی برتر است   تا کجا بالد زبان عاجزی عنوان من

انتظاری داشتم در گوشهٔ ویرانهٔ   یوسفستان کرد فضلش کلبهٔ احزان من

تحفهٔ میخواستم نذر خرامت آورم   بینوائی عذر طاقت ریخت در دامان من

گوهر چندی عرق کردم خجالت مایگی است   بر جبین افتاد از دست تهی تاوان من

(بیدل) از ساز دل و دست تهی شرمنده ام   جز دعا دیگر چه آید از من و سامان من

باد تا محشر بحق بیدلانت ای صمد
دین و دولت فتح و نصرت وقف شاکرخان من

تو شمشیر حقی هر کس ز غفلت با تو بستیزد   همان در کاسهٔ سر خون او را گردنش ریزد

دعای بیدلان از حق امید این اثر دارد   که یا رب آتش از بنیاد اعدای تو برخیزد

بهر جا در رسد آواز کوس ظفر جنگت   همه گر شیر باشد زهره اش با آب آمیزد

غبار موکبت هرجا نماید غارت آهنگی   حسود از بی پرو بالی بدوش رنگ بگریزد

ببالد آفتاب اقتدار از چتر اقبالت
بفرق دشمن جاهت فلک خاک سیه بیزد

ای همه آیات قدرت ظاهر از شان شما
کارهای مشکل آفاق آسان شما

هر سری را کز رعونت گردن افرازد بچرخ
مو کشان آرد قضا در راه جولان شما

سینهء حاسد که در هم میفشارد تنگیش
جای دل خالی نماید بهر پیکان شما

غیرت حق بر نتابد جز شکست گردنش
هر که بر تابد سر از تسلیم فرمان شما

ساقی تقدیر مشتاق است کز خون هدر
پر کند پیمانهٔ اعدا بدوران شما

چون سحر واکرده بر آفاق بال اقتدار
شور عالمگیری از فتح نمایان شما

هر گلی کز نو بهار کام دل آید بعرض
باغبانش خرمن آراید بدامان شما

خاطر از هر گونه مطلب جمع باید داشتن
نیست غافل فضل حق از شغل سامان شما

چون نباشد فضل یزدان مایل امداد غیب
(بیدل) است آخر دعا گوی و ثنا خوان شما

صبح کشور میوات یا سمین بهار است این
بوی ناز می آید جلوه گاه یار است این

نشه او جها دارد عیش فوجها دارد
عشق موجها دارد بحر بیکنار است این

ابر شوق میبارد سبزه حسن میکارد
سنگ هم دلی دارد طرفه کوهسار است این

گر گل از چمن روید یا نفس سمن بوید
دل بدیده میگوید رنگ آن نگار است این

خرمی چمن پیر است جوش گل قدح پیماست
رنگ و بو همان برجاست بیخزان بهار است این

نقش جو هر کامل کیست تا کند باطل
این چراغ و این محفل فضل کردگار است این

کام دل گل دامن آرزو طرب خرمن
چشم بیدلان روشن مژده انتظار است این

بیار باده که بوی بهار جان آمد
فروغ مهر ازل چنقلیچ خان آمد

بسیر کشور ما از نوید اقبالش
سعادت آمد و امن آمد و امان آمد

بچرخ برد هوا خواه او پیام مسیح
ازین نشاط که آن عمر جاودان آمد

بخاک خفت حسودش فروتر از قارون
شکوه او چه قدر بر خسان گران آمد

زمین ز گرد خرامش چه ناز خرمن کرد
که هر قدم ته پای من آسمان آمد

جبین بسجدهٔ شوقش بلندیئی میخواست
دمیدن عرق شرم نردبان آمد

مقیم گوشهٔ زانوی انتظارم داشت
حقیقتی که بچشم من این زمان آمد

چو سایه بر در الفت سجودش آخر کار
سر من از خط تسلیم مو کشان آمد

چو آن گلی که ز خاکش کشد هوای بهار
بحسرتش ز عدم نیز میتوان آمد

نداشت (بیدل) ما طاقت ز یارت او — گرم نمود و بدرمان خستگان آمد

خیال غیر گم شد یارم از در بیحجاب آمد — بر وای‌سایه اکنون برسر من آفتاب آمد
سحرخیز چه گلشن بودیارب اشک گلر نگم — براه حیرت آبی میزدم بوی گلاب آمد
پرافشانم بصدطاءوسی فردوس استغنا — که صبح عالم اقبال من گل در رکاب آمد
دو مصرع داشت دیوان جهان مربوط یکتائی — که شاکرخان و شکر الله خانش انتخاب آمد
عروج معنی این بیت با دل داشت ایمائی — بحمد الله تامل این زمانم سرحساب آمد
در ان محشر که مستی سنگ میزد برخم امکان — ز اشک شیشه ام اینجا مهابی انقلاب آمد
بهر سو قطره میزد ز ورق دست دعای من — کزآن طوفان آتش این دو گل برروی آب آمد
تکلف بر طرف حرف جهان نیک میگویم — با ستقبال نیکان هر چه پیش آمد صواب آمد
بهار هر گلی موقوف وقت خویش میبا شد — بکام دل بباید ای چمن طبعان سحاب آمد

نگنجد در جهان فضل دخل هیچکس (بیدل)
برای خاطرت گفتم دعایت مستجاب آمد

ای ظفر شیفتهٔ همت نصرت فالت — چمن فتح تبسمکدهٔ اقبالت
آیت فضل و سخاشان ترا آینه دار — نص تحقیق وفا ترجمهٔ اقوالت
در مقامی که شکوهت فشرد پای ثبات — کوه باز د کمر از سایهٔ استقلالت
روح اعدا همه گر همسر سیمرغ شود — نیست جز صعوهٔ شاهین قضا چنگالت
سر گردن شکنان دوختهٔ نقش قدم — تاج شاهان غیورآبلهٔ پامالت
صورت هیچکس آنجا بمقابل نرسد — برهر آئینه که غیرت فگند تمثالت
عمرها شد که بتقویم شرف مینازد — سال و ماه همه در سایهٔ ماه و سالت
گر همه عقدهٔ دل بود نگاه تو گشود — حق نیفگند سر و کار به‌هیچ اشکالت
نور ذاتی دلت اندوه کدورت نکند — امر حقی بتغیر نگر اید حالت

یارب از ملک اجابت بدعای (بیدل)
کند اقبال ازل تا ابد استقبالت

ای بهر بزم از شکوه نصرتت هنگامه ئی — باغ فتح از صبح اقبالت تبسم نامه ئی
می شمارد کاتب حکم تو در مشق جلال — گردنان را دست و پا و سرتراش خامه ئی
ناخن تیغ تو هر جا دست یازد بر گشاد — گردن شاهان نمیگیرد ببسند جامه‌ئی
کوس صد قدرت زند بر تا جداران زمن — فی المثل گر بر سر چوبی نهی عمامه ئی

غیر ذاتت کس نمی‌آید بچشم امتیاز — تا بود منظور خاصی یا قبول عامه‌ئی
شش جهت آرایش یک گل مبارکباد تست — رنگ تو در هر نظر بوی تو در هر شامه‌ئی
شاد باش ای بی‌نیاز فکر ابنای زمان
غیر (بیدل) نیست مدحت کار هر علامه‌ئی

در گلستانی که دارد فضل یزدان شبنمی — برگ برگش راست باصد عمر طوبی توامی
یارب این صبحی که از باغ سیادت کرد گل — روز مهرش بیزوالی شام ماهش بیغمی
تا ابد مپسند در ناموسگاه این وفاق — جز بغفلت باریابی جز بعصمت محرمی
در طربگاه دعای جاودان جمعیتش — سبز میخواهم زبانها از پری تا آدمی
از حساب سال عشرت طبع معنی آفرین — ۱۱۱۴
میمنت میخواست گفتم: نوبهاخرمی — سنه

ای مه خرمی بهار همدم عشرت آمدی — مهر سپهر انتفاع مطلق شفقت آمدی
عشق ارادت ازل باتو موافقت محل — پنجهٔ همتت زبر جنبش قدرت آمدی
کشت امید محرمان دامن تو ست این زمان
خلق کن آبیار یمن آیت رحمت آمدی

صبح از اقبال جدید ابواب دل بگشاد فتح — مژدهٔ آوازه‌ئی دیدم بنامت داد فتح
شاد باش ای مقصد عالم که با اوج کمال — با دلت بود از ازل زیبنده و همزاد فتح
یارب از جاه کمال، و عز و اقبال و شرف — تا ابد زیب بنای دین کند آباد فتح
صبحدم نام تو آمد بر زبان اهل علم — کوس چندین ناز زد در عالم ایجاد فتح
حملهٔ فوج الهی شامل عزم تو باد
ای کلید عقدهٔ امکان مبارکباد فتح

صفای آب بیاد غبار راه کسیست — حباب دیدهٔ قربانی نگاه کسیست
بآن سفیدی چشم گهر یقینم شد — کز انتظار کف بحر دستگاه کسیست
بهار نازز جیب نیاز می بالد — شکست موج همان سایهٔ کلاه کسیست
باین نشاط که جوشیده موج و آب بهم — ز فیض مقدم خان طرب پناه کسیست
زهی محیط ترحم که موج گفتارش — گهی نوید عطا گاه عذر خواه کسیست
بروی آب نوشتست کلک رافت او — درین قلمرو اگر نامهٔ سیاه کسیست
بنور طلعت او چشم بیدلان روشن — کرا توهم مهر کسی و ماه کسیست

ای رونق انوار تقدس ز چراغت — یارب نشود دود دل آشوب دماغت
شسته است قضا سر خط پرو از غرورش — هر نامه سیاهی که نماید پر زاغت
نقشی که خیالش بتصور نتوان بست — تمثال کند فطرت آئینه سراغت
ای دیدهء حق بین چه تماشا چه تغافل — خوش باش که لبریز نگاهست ایاغت

تحقیق تماشائی کیفیت خویش است
امید که آئینه شود شبنم باغت

شکر فضل ایزدی راکیست گردد ترجمان — هرچه می بینی همین است آنچه میگوئی همان
شش جهت آرایش حمد تجلی زار اوست — چشم وا کردن بمژگان میدهد چندین زبان
این زمان کلک سجود انشا بگردون می برد — در مبارکباد عشرت غلغل ساز بیان
کز شکوه عدل و داد امروز روشن میکند — آفتاب اوج عزت بزم اقبال جهان
دست جباران بیاد آستین خواهد شکست — شد ز شاکر خان قوی بازوی شکرالله خان
از فروغ این دو نور پاك می بالد شرف — ز اقتدار این مه و خورشید می نازد قران
دور اقبالیست کز شوق عروج سرخوشی — قلقل مینا بدوش نشه بندد نردبان
از زمین تا نقش پاجوشد هجوم برگ گل — وز فلك تا کهکشان خندد بهار زعفران
ای خدا در سایهٔ جمعیت این نوبهار — باغ دل گلدسته ها بندد ز ربط دوستان

دوش حاسد تا ابد در محفل اندیشه اش
چون خر طنبور فرساید ته بار فغان

شنیدم خاطرت از گرد کلفت داشت آزاری — مقابل بود با آئینه عکس زشت کرداری
کسوفی در خیال افتاده باشد مهر تابانرا — جز این آئینهء عارف ندارد بوی زنگاری
گل طبع مسیحا راست تهمت غنچه گردیدن — بخود پیچیده باشد فطرتت درحل اسراری
چه امکانست طبعت را گرانی اینقدر دانم — که آگاهی بگوشت گفته باشد حال بیماری
ببرق آهی آتش میزنم صحرای امکانرا — اگر پای هوا خواه تو بیند زحمت خاری
مبادا با طبیبان احتیاج افتد مزاجت را — درآنحضرت دعای بیدلان هم میکند کاری

بجز شوقت چه اندوزم بجز یادت چه اندیشم
جهان و ساز حسرتها من و امید دیداری

ای دل نفست صبح شد آهنگ ثنا کن — ای غنچه چمن کرد گلت شکر خدا کن
امروز که آن ابر کرم از سفر آمد — از خویش برون آ طرب نشوو نما کن

ای حسرت دیدار کنون صبح تما شا ست — تا دیده تجلی کده سازی مژه وا کن
کیفیت دیدار می هوش گداز است — آئینه شو و در جگر حوصله جا کن
ای جبهۀ حیرت زده محو چه خیالی — با کعبه مقابل شده ئی سجده ادا کن
تا بر رخ خورشید توان چشم گشودن — چون شبنم اگر آئینه ئی هست جلا کن
گرم است هوای طرب از جوش سعادت — گر مروحه سامان کنی از بال هما کن
هرد مزدن اندیشه چمن ساز بهاریست — کو خلد که گوئیم طواف دل ما کن
ای شوق تو شکرانۀ این دولت جاوید — در کف همه کر جان گرامی است فدا کن
افسوس که دل نیز ندارم من(بیدل) — تا گویمش این جنس نثار کف پا کن
با این همه بیمایگی و عجز رسائی — ای دست تهی کار تو بالاست دعا کن

یارب تو بفضل و کرم ورحمت واحسان
کامی که تمنای دل اوست روا کن

بیا ای جام مینا ی طرب نقش کف پایت — خرام موج می مخمورطرز آمد نهایت
نفس در سینه نکهت آشیان خلد تو صیفت — نگه در دیده شبنم پرور باغ تماشایت
شکوه جلوه ات جز در فضای دل نمیگنجد — جهان پرگرد داز آئینه تا خالی شود جایت
پر آسانست اگر تو فیق بخشد نور بینائی — تماشای بهشت از گوشهٔ چشم تمنایت
تو ان درموج ساغر غوطه زد از نقش پیشانی — بمستی گر دهد فرمان نگاه نشه پیمایت
فروغ شمع هم مشکل تو اند رنگ گردانذن — در آن محفل که منع دورساغرباشد ایمایت
مروت صرف ایجادت کرم فیض خدادادت — ادب تعمیر بینادت حیا آثار سیمایت
نظیر اندیشی وهمم بداغ غیر میسوزد — دلی آئینه سازم کزتو ریزم رنگ همتایت
هوا خواه توا کسیر سعادت در بغل دارد — نفس بودم سحر گل کردم ازفیض دعا هایت
تهی از سجدهٔ شوقت سر مو ئی نمی یابم — سراپا در جبین میغلطم از یا د سر ا پایت

اثر محود عای (بیدل) است امید آن دارم
که بالد دین ود نیاد رپناه دین ود نیایت

بازاز دل بسوی دیدهٔ ما می آئی — ای دل و دیده فدایت ز کجا می آئی
خشک سال طرب اقبال طراوت دارد — نعمت ارزانی ما قحط زدا می آئی
از گدا زدل حسرت زدگانت خبریست — کاینقدر ها عرق آلود حیا می آئی
ابرها در قدمت ریزش گوهر دارند — فصل نیسانی و سیر اب سخا می آئی

میخرامی تو و من تا ز تحیر دارم — گوئی از بهر من بیسر و پا می آئی
ای مراد دو جهان آرزوی مشتاقان — هرقدم بر سر صد دست دعا می آئی
رفتن و آمدنت آمد و رفت دگر است — موج گل میروی و آب بقا می آئی
شش جهت دیدهٔ عشاق براهت فرشست — چه قدر آینه بین نام خدا می آئی
دیده تا دل همه گلچین بهار آغوشست — چشم بد دور عجب عقده گشا می آئی
کو مکان و چه زمان کز تو توان یافت تهی — همه دم با همه کس در همه جا می آئی

شب (بیدل) نشود روز چه امکان دارد
که تو خورشیدی و در کشور ما می آئی

امشب که ظهور خط اسرار نوشتند — ای دیده نگاهی که چه گلزار نوشتند
یعنی که دبیران نهانخانهٔ الفت — عقد دو گهر بر خط یک تار نوشتند
تا شوق سواد چه طرب تازه نماید — صد رنگ برات گل بیخار نوشتند
زین بزم عروسی چه قدر جلوه عیان شد — کز شمع وچراغش همه دیدار نوشتند
از بسکه تجلی رقم لوح شهود است — خورشید بخشت در و دیوار نوشتند
تقدیر به آرایش صد شمع نفس سوخت — تا دودهٔ شب حل شد و انوار نوشتند
سر تا سر این انجمنستان تجلی — یک آئینهٔ دولت بیدار نوشتند
زین جلوه بروی ورق چشم تماشا — حیرت نگهی بود که هموار نوشتند
صدعمر ابد سطری از ین نسخهٔ عیش است — کز نقطهٔ او معنی طومار نوشتند
تا سلسلهٔ دور وفا قطع نگردد — خطیست محبت که بپرکار نوشتند

الفت رقمان سر خط تاریخ بهارش
(یکرنگی تالیف دو گلزار) نوشتند — سنه ۱۰۹۹ ق

جوش بهار نازست آئینه دار عالم — کز نشهٔ شگفتن دل با گل است توام
می بالد از طراوت در دیدهٔ تامل — آواز عندلیبان بر موج گل مقدم
از بس هواست ساقی در گلشن تماشا — گل چهره می فروزد از قطره های شبنم
مینای سرو دارد طوفان هستی ناز — غرق است طوق قمری درخط ساغر جم
مستانه میخرامد امروز نکهت گل — تا از چمن رساند تسلیم خیر مقدم
یعنی نسیم اقبال از نو بهار دیگر — دارد نوید عشرت بر صاحب دو عالم
فرخنده نو بهاری کز شوق خدمت او — قد کشیده سرو و چون شاخ گل شود خم

تا غنچه وارد ارد در مهد احتر امش — چون دایه ها نیاید آغوش گل فراهم
در هر چمن که بالد رنگی ز میل طبعش — شیر شگوفه جوشد از نخلهای خرم
یارب جهات امکان لبریز خرمی باد — زین نشهٔ مقدس زین جوهر مکرم

فیض آگهان معنی بر برگ گل نوشتند
سال ولادت او : فیاض کل عالم — سنه ۱۰۸۲ ق

« تاریخ وفات شاه جهان »

یاد آنموسم که بی وهم بهارو فصل دی — داشت مینای فلک جام طرب لبریز می
انجمن نازان چمن خندان طراوت گلفشان — شاخ گل رقاص و بلبل بسته درمنقار نی
دور سعدی بود و عهدی امن وایامی شریف — خلق در حمد خدا از عدل شاه نیک پی
شاه شاهان جهان شاه جهان کزشوکتش — تاج بر خاک اوفگندی کسری و کاوس و کی
از زمین تا آسمان شهباز حکمش کرده صید — رخش فرمانش زمشرق تابه مغرب کرده طی
دست جودی داشت چون موسی دل دریاشگاف — تیغ عدلی پای ظلمت کرده چون خورشید پی
کوه در فکر وقارش بسته خون دردل زلعل — بحر از شرم عطاهایش زگوهر کرده خوی
کامران شاهی چو او نگذشته در اقلیم دهر — کمترین چاکرانش پادشاه مصرو ری
عاقبت رفت آن شهٔ قدسی نشان بر قصر عرش — سوی اصل خویش میباشد رجوع کل شی

بهر تاریخ وصالش از خرد کردم سوال
گفت (بیدل) : بر سر یرقرب یزدان جای وی — سنه ۱۰۷۶

داغ شو ایدل که آن شمع تجلی پی نماند — سر نگون گردید مینای نشاط و می نماند
نو بهاری داشت باغ آرزو اما چه سود — فصل گرمیهای دل افسرد غیر از می نماند
تا حقیقت بال میزد ما و من در کار بود — چون دم نائی نفس دزدید شور نی نماند
هر دل از داغ دگر اکنون سراغی میدهد — معنیش باقیست اما صورت آن شی نماند

درغم واندوه این تاریخ دلخون گشت و گفت — ۱۱۰۰
آه در گلزار امکان میر عبدالحی نماند — سنه

وای پیوند سخن سنجان نماند — تکیه گاه صاحب عرفان نماند
رفت از آفاق لطف عدل و داد — برکت دین قدو ه انسان نماند
قطب اقطاب حقایق بار بست — سالکی در کشور امکان نماند
مجمع استاد بی شیر ازه شد — رابط اقلیم هندستان نماند

هادی انوار لطف از دیده رفت		مهدی جمجاه عاقل خان نماند

ای بهار گل مقدم ای امید عشرتها		گرد موکبت ابر یزاز نوید عشرتها
آفتاب ایامت گرم پرتو اقبال		ماهتاب شبهایت روسفید عشرتها
دل غبار دامانت دیده فرش جولانت		عالمی ز احسانت مستفید عشرتها
عیش بیحداست امروز فیض سرمداست امروز		آمد آمد است امروز یا کلید عشرتها

مژدهٔ جهان امسال عرض این دوتار بخست
فصل خسروی آمد، طبل عید عشرتها
سنه ق ۱۱۰۱

کاشانه صلای عیش در داد		ای دهر طرب مبارکت باد
رشد اقبال دارد امروز		همراهی خان معنی ایجاد
وقتست که از نوای دلها		ساز دوران رسد بارشاد
عقد گهریست زیور جاه		حاسد ملعون دوستان شاد
از مژده ادعای این فیض		عالم چمنی است عرش بنیاد
جوشیده ز دور الفت هم		مطلوب وفای سرو شمشاد
یارب ز تنزل فسردن		این گل گره خزان مبیناد
هر مصرع ازین طریق موزون (۱)		دارد ز شهود سال تعداد
اکنون بمکان معنی خاص		شعری ز دو مصرعم ندا داد

اوقات سعادت دو کوکب
شیرازهٔ الفت دو همزاد
سنه ق ۱۱۰۱

وزید بوی محبت دماغ شوق معطر		دمید رنگ تماشا چراغ دیده منور
بهار باغ سیادت صفای آینه دارد		بعرض معنی یکرنگی دو سروصنوبر
سزد که دشت و در از شوق این بساط عروسی		چو نور شمع بخود بالد از لباس مزعفر
به طبع نیشکر اکنون محال رنگ نبندد		بحسرت نی این بزم نغمه رستنِ شکر
زبسکه گرمی کیفیت است ساقی مجلس		عرق چو شمع قدح میزند ز جبههٔ ساغر
نفس ز جوش بخورش ببوی خلد پر افشان		نگه ز سیر چراغش بموج نور شناور
هجوم نوربرنگی که گاه چشم گشودن		ز تار شمع بمژگان نگشت فرق میسر

---

(۱) هر مصرع این قطعه ماده تاریخ است که (۱۱۰۱) قمری بحساب ابجد از آن بر می آید.

بغیر دود چراغان شبی نماند بعالم | سواد مردمک امشب نسب رساند باختر
فلک بساط مزین جهات فیض مبرهن | زمانه خلد معین جهان بهشت مصور
ز سال عشرت وحال زمان حساب گرفتم | بذوق آنکه سعادت رقم شود خط مسطر
درین مقام دو تاریخ جلوه کرد زبیتی | که نازهاست زهر مصرعش بمصرع دیگر

بهار زای تعلق ز یک حدیقه دوگلبن
انیس سلک توصل ز یک محیط دوگوهر
سنه ۱۰۹۲ ه‍ ق

فریاد کان جمال کرم در جهان نماند | طاوس جلوه ریز درین آشیان نماند
با آنهمه صفات زکا صد هزار حیف | کان نور آفتاب وفا جاودان نماند
آه این چه فتنه بود که در عالم نگون | جز نام زان محیط مصور نشان نماند
سیل فنا متاع جهان جمله پاک برد | جنسی ز دستگاه زیان دردو کان نماند
طوفان گریه بسکه ز هر جمع جوش زد | جز دجله در ممالک هندوستان نماند
بلبل جهاد ناله بس است آبیار درد | از گلبن وفا بنمو جز خزان نماند
ای بیکسی بخاک فگن جعد و نوحه کن | امروز بر مزار زمین آسمان نماند
از شرم حزن وآب بایمای احتیاج | ای انفعال مشفق ما این زمان نماند
هر مصرعم (۱) بسال وزمان نصب میکند | «آهی» که کرد مسیح سپهر آستان نماند

(بیدل) جفا کشان قدح یاس میکشند
چندی بجیب چاک زن اکنون که خان نماند

نزد معنی آگهان از سال تسخیر حصار | میکند هر فقرهٔ این بیت تاریخ آشکار
صبح آگاهی عشرت، دور جام بیخمار | طالع کیفیت عزت، نشان اقتدار

سنه ۱۱۰۷

ظفر خان نشهٔ فیض الهی | همان صاحب لوای فتح و نصرت
خلف بخشید فیض بی نیازش | بسامان دو عالم ناز و نعمت
بهار کامرانیهای اقبال | بنا زد زین دو تاریخ سعادت

---

(۱) درین قطعه هر مصرع مادهٔ تاریخ است که (۱۱۰۸) قمری بحساب ابجد ازان بر می آید اگر (آهی) فزوده شود (۱۱۲٤) پدید می آید مگر مصرع اخیر که (٥) عدد زیاد است اگر: (چاکی بجیب می بزنا کنون که خان نماند) گفته شود عدد (۱۱۰۸) برمی آید. درین قطعه صنعتی حیرت افز است که از اصل هر مصرع تاریخ وفات شکرالله خان بر می آید و اگر کلمهٔ (آهی) بر هر مصرع افزوده شود (۱۱۲٤) تاریخ وفات عاقلخان پدید می آید.

میار کباد فال شوکت و جاه طلوع آفتاب عز و دولت
سنه ۱۱۲۲

غازی‌الدینخان بهادر صفدر فیروز جنگ آنکه می‌نازید بر خویش آسمان‌جاه ازو
داشت از تائید ربانی تمنای حصول مقصد درویش ناکام و امید شاه ازو
کاروان رنگ زین گلزار عبرت می‌گذشت الرحیلی داد بوی بیخودی ناگاه ازو
آرزو مند ان حیر تخانهٔ امید را رشتهٔ اندیشه دید ارشد کوتاه ازو
بی‌نیازی داشت ذاتش از جهان اعتبار رفت در ملکی که فهم کس نشد آگاه ازو
زین نشیمن تا عروج بارگاه کبریا بود در معنی همین یک پر فشاندن راه ازو

خواستم از درد دل تحقیق سال رحلتش
گفت بیدل: شاهباز عرش پرواز آه ازو
سنه ۱۱۲۲

آفتاب از ل نقاب گشود از جمال شهٔ سپهر جناب
عالم از خرمی بجا آورد شکر ایزد بسجدهٔ آداب
یارب این باد شاه نور سرشت باد تا حشر زیب عدل و صواب
آرزو و مژدهٔ طرب میداد تا رسد سال میمنت بحساب

قدسیان شش جهت ندا دادند
سکه زد آفتاب عالمتاب
سنه ق ۱۱۲٤

شهٔ فرخ سیر خورشید تحقیق جهان معدلت معراج آداب
فلک قدری بسا قبالش مسلم شهنشاهی بذات او شرفیاب
ز نور عدل او در محفل دهر طرب گلجوش چون گوهر بمهتاب
جهان برامن مینا زد بعهدش چو در چشم بتان کیفیت خواب
بعقد آورد مکنون گوهری را که شد از رشک آن مه بر فلک آب
پی سال مبارک خامهٔ فکر بسا ز تهنیت میخواست مضراب

ز هاتف آن ندا آمد که بنویس
قران ماهی با مهری جهانتاب
سنه ۱۱۲۷

حمد لله که صاحب ما را فضل حق دولت همایون داد
سکهٔ عزم او مسلم شد بر سواد جهات شهر و بلاد
داد آئین رنگ بود اد ند گل فروشان نوبهار مراد
ای امیدان زمان تماشا کن صبح اقبال عالم ایجاد

نقش بنیاد دشمنان ویران — خانهٔ عیش دوستان آباد
آرزو گوش بر در دل داشت — تا بیابد ز میمنت ارشاد
خرمی طبل زد باین تاریخ
ملک خاص دکن مبارکباد — سنه ۱۱۲۵ ق

هزار شکر که امروخان نصرت جنگ — شکست قلعهٔ سنگا ربر سر میوان
ازین نوید که تائید فضل شامل اوست — کراست فهم که نازد بقدرت یزدان
دل از ترانهٔ این فتح قلعهٔ سنگا ر — سرور داشت با قبال سعی شاکرخان
کنون ز ساغر این مژده مست اسرارم — حضور رنشئه و بالاو شوق صد چندان
رسا نداز دو تر نم به پردهٔ تاریخ
فتوح عبدطرب گوش، هدیه رمضان — سنه ۱۱۱۵ ق

بر صاحب بندگان مبارک — جمعیت این عطیهٔ رب
از سال سعادت انتظامش — تا خامه کند ادای مطلب
گفتند مهندسان تقدیر
گردون قدر، آفتاب کوکب — سنه ۱۱۱۶ ق

این نوگلی که داد ز گلزار فضل حق — آرایش حدیقهٔ خان کرم بهار
سال ظهور او بصد اقبال آب و رنگ — کردند ازین مربع تحقیق آشکار
گنجینهٔ شرافت - نوروز خرمی
مهر سپهر قبله - شرف پیکر وقار — سنه ۱۱۱۹

مطاع جهان قبله گاه زمان — که نور از جبینش کند اقتباس
به ترتیب این منزل خلد زیب — سپهر از ضمیرش نمود اقتباس
مرتب شد آخر بتائید فضل — چو لفظ از معانی چو جسم از حواس
حسابی اگر خواهی از سال او — ز تاریخ دیگر نگیری قیاس
برین منظرت چون نظر اوفتد
بگو: خانه دوران کیوان اساس — سنه ۱۱۲۱ ق

شکر که فضل خدا در چمن خان ما — این خلف ایجاد کرد گلبن پایندگی
خامهٔ عشرت صریر برهم بزبان دعا — سال ظهورش نوشت: برخورد از زندگی
سنه ۱۱۱۱

خری ز کشتن اکرام پیش من نالید | که آن‌هزبر وغاد اشت آفرین صله ئی
بگفتمش صله گرخواهی این دوتاریخست | (اسدسرشت‌سگی، کشته شد بمز بله) ئی

سنه ۱۱۱۵

تاریخ جلوس فرخ سیر

تیغ‌جهاندار زمن روزی که‌شد برق آفرین | اقبال‌قیصردست‌شست‌از زهره‌تاخاقان چین
آرایش‌کون‌ومکان فرمانروای انس وجان | نور زمین و آسمان یعنی معز ملک‌ودین
شاهی که‌پیش‌شوکتش‌پست‌است‌لاف‌سرکشان | گرپشهٔ او دم زند برکوه بربندد طنین
عزمش اگر دوراەل برچرخ‌گیرد مختصر | درهفته گم‌گردد قرون‌آید بشهراندر سنین
عدلش سپهر معدلت جودش محیط مکرمت | ذاتش بقای مملکت‌نامش‌جهان بخشش نگین
هر جا کلامش‌بشنوی حرف‌شهان‌برطاق‌نه | آیات‌قرآنند بد ه نقوش زند، استا(۱)مبین
زاخلاق‌این‌شاه‌جهان‌یکسربهشت انشا کن‌است | حرفی زخلقش یادکن‌درزیرچتر گل نشین
چون‌شمع‌یکبارآنکه‌بست‌احرام‌طوف‌درگهش | تاخاک گشتن‌سجده‌اش‌بردوش‌می بندد‌جبین
ازهمتش گردم زنی دامن‌بگردون‌بشکنی | درکشور تعظیم او هرگز نمی‌باشد زمین
غیراز خضوع‌بندگی‌باظل‌حق‌کفراست‌وبس | آه‌ازنگون بختی کز ودرسینه دزددبوی‌کین
تخت سلیمان گرهمه برچرخ زدپهلوی‌قدر | واشد طناب‌دعویش‌چون کاغذ باداز کمین
شد توام نقش قدم برد آب‌از جوی‌عدم | تاج سکندرهمچنان دیهیم خاقان‌همچنین
ازهیبت اقبال او گردن کشان تا مور | خفتنددرخاک سیه رفتند در زیر زمین
جزلمعهٔ شمشیراو کافاق شد تسخیر او | بر شمع‌ایوان شهان‌زینسان‌که افشاند آستین
یعنی به یکدم تیغ اوبگرفت ملک خسروان | چون آفتاب از پرتوش شدنام‌انجم‌ازنگین
درعرصه‌گاه کاف ونون‌ازدورآدم تاکنون | روشن نشد زین امتداد آئینهٔ فتح مبین
باقی‌است‌تاحشراین‌اثر درعالم فتح و ظفر | ای ذوالجلال دادگر برقدرتت‌صد آفرین
انجام‌کارغافلان این بود کامد درمیان | نادم شویدای‌بیخودان‌تهدید‌ربانی‌است‌این
زین‌مملکت‌درهیچ سو مژگان نمی آید فرو | شد زیرپای‌تخت او هندوستان عرش برین
امروز با چندین رجا بر آستان کبریا | شد کامیاب مدعا هرکس بنقشی ازجبین
بودم من بی پا و سر وامانده عرض هنر | ازانفعال ناکسی در کنج دل‌حیرت‌کمین
آمد به تسلیم ادب بهر نثار حضرتش | این بیتم از علم‌ازل باچارتاریخ‌گزین
نص‌شرف‌شاه‌زمان، نجم‌الهدی فیاض ملک | کشور گشا موسی عصا، گیتی‌ستان جم نگین

سنه ۱۱۲٤

---

(۱) زند: کتاب دین زردشت - استا بضم و فتح الف تفسیر زند.

رباعیات

قید واقعه

ای آمدنت بهار تمهید بیا — ای در قدم تو عیش جاوید بیا
بیتو رمضان نمبرود از نظرم — ای نعمت آشکار با عید بیا

ای انجمن عشرت جاوید بیا — ای حاصل صد هزار امید بیا
ظلمتکده است بیرخت کشور ما — با طبل و علم چو نور خورشید بیا

ای خلد ز جام کرمت مست دعا — انفاس جهانی ز تو پابست دعا
آنجا که حرارت عوارض تابد — چتر تو بس است سایهٔ دست دعا

ای مهدی نصرت علم فتح رکاب — مهر ازلی بکام احباب بتاب
بدخواهان ترا نشانده است قضا — چون سایه در آفتاب و چون شعله در آب

توفیق مبین است از ایاغت سیراب — تحقیق دماغی ز دماغت سیراب
یاد کرمت بهار جمعیت ماست — ای گلبن معنی گل باغت سیراب

ما را که ادای شکر حق ایمانی است — تسلیم حضورت رقم پیشانی است
از بسکه هلاک طرز اخلاق توایم — این دست دعاها مژهٔ قربانی است

ای آنکه ترا چو فضل حق دادرسی است — آشوب عوارضت مپندار بسی است
با صافی طینتت نپاید کلفت — بر آینه گر نفس بپیچد نفسی است

هرچند فلک بحال من عجز گماشت — احسان تو واماندهٔ پاسم نگذاشت
امروز که لطف تو عصایم بخشید — گردید یقینم که ز خاکم برداشت

از بس کرمت بی طلب دشمن و دوست — چون فیض ازل شامل هرزشت و نکوست

گردی که بطرف دامنت دست زند — هر جا نفسی است صرف افشاندن اوست

آنی تو که حزم تو حصار سپه است — با اقبالت کار مخالف تبه است
گر خصم سپر کشد به پیش تیغت — پیدا است که در پناه بخت سیه است

تب سود بپای تو رخ زرد و گذشت — صد شکر که شد آتش او سرد و گذشت
آن کیست که شرم تو نسازد آبش — تب هم اگر آمد عرقی کرد و گذشت

ما را که طریق عجز تعلیم دل است — در بزم ادب نظر به تعظیم دل است
یعنی بحضور و غیبتت مژگان وار — هر چشم زدن سجدهٔ تسلیم دل است

ای هستی ما طفیل نور قدمت — سرمایهٔ عیش ما ظهور قدمت
چون سایه بخاک تیره داریم وطن — بی جلوهٔ خورشید حضور قدمت

خوش باش که عیش دیدن دنیا اینجاست — سر جوش هزار جام و مینا اینجاست
این بزم عروسی است بنازای عشرت — یعنی سبب الفت دلها اینجاست

در محفل رنگ هر کجا دیده ورست — پروانه انداز نگاهش اثریست
یارب چشمت نه بیند آشوب غبار — کاین آئینه را بحال (بیدل) نظر بست

تسبیح ملک حرف ثنا پرور تست — حج عرفا زیارت منظر تست
آن عالم احترام یعنی رمضان — دارد شهری که عیدگاهش در تست

آنی که ظهور تو جهان افروز است — کیفیت جلوه ات کدورت سوز است
تو دیر بمان که چون سحر هر نفست — شبهای امید عالمی را نوروز است

یارب این رشته کز طرب زیور بست — وز عیش کتابهٔ عمر را مسطر بست

چندان گردد رسا که چون موج محیط	باید تا صبح محشرش گوهر بست

پیری که به حرف پوچ خود مسرور است	میدانکه بهرزه شیوگی مجبور است
زین مسخره خبث هیچکس عیب مگیر	گر زاغ سفید گه خورد معذور است
ای مشرف وطنی و جلق استاد تو کیست	کالبته مخل مردمت باید زیست
هر چند کرام کاتبینت خوانند	شرمی که چه می نویسی و مزد تو چیست
ای قوم که درس خبث تان آئین است	این نکته هم از طور شما رنگین است
یعنی چو بهوا کث دهن باز کنید	گوئید بکون عالم انگشت این است
گر ملک شعور دینی و ایمانی است	با هوش کسنایه فهمی بهتانی است
مال دگران مال پدر دانستن	بر مادر بیچاره غریب احسانی است
غیبت حبی فعل زبونت این است	مغرور کمالی و جنونت این است
بعد از ریدن بشست و شو رنج مکش	از خبث دهن بشوی کونت این است

از مهر ضیا گر بعالم برسد	وز جام سحر رشحه بشبنم برسد
بر صحت ذات خان بیفزا یارب	چندانکه اثر به بیدلان هم برسد
آنی تو که ذاتت زپی رفع گزند	دارد ز دعای بیدلان دود سپند
خوشباش که طینتت ز کلفت پاکست	دریا کفی آورد و بساحل افگند
عید آمد و جام آرزوها گردید	خلقی بهوس خیال پیما گردید
ما سجده رساندیم بجائی کانجا	صد عید بگرد جبههٔ ما گردید
طاقت بهر چند گرم جرأت گردید	محمل بوداعی نتوانست کشید

شرمندهٔ ضعفم که بیمن مددش   پیشانی من بنقش پایت نرسید

هر چند دل اسباب دعات دارد   یادیده بیاد تو گهر میبارد
هر گاه که آستانت آید بخیال   آهنگ سجود جبهه‌ام میخارد

آن نور که محفل ظهور افروزد   یارب بدلت ذوق حضور افروزد
در انجمن تجلی معرفتت   هر شمع بصد چراغ طور افروزد

سامان تو آنقدر مهیا گردد   گر قطره رسد بموج دریا گردد
از تخم نهال واز نهال آرد نخل   وان نخل بخود بالد و طوبی گردد

عیداست بیا که عیش موجود شود   هرجا غم و کلفتیست نابود شود
بدخواه ترا چو دیدهٔ قربانی   روهای سیاه آهک اندود شود

نخل کرم تو تا ثمر می بندد   حیرت همه سو راه نظر می بندد
شکر نعمای تو که دل مرکز اوست   تا آید برزبان شکر می بندد

شام رمضان رفت غبار از ره عید   چندانکه ز مقدم تو شد آگه عید
تا چشم بمطلع جبینت وا کرد   از شرم بچین نهفت دامن مه عید

این عید که برخلق گل افشانی کرد   ما را ممنون فضل ربانی کرد
دیدیم که عالمی درین روز سعید   شکرانهٔ صحت تو قربانی کرد

عید آمده تا در طرب بگشاید   در ساغر ماه باده‌ها پیماید
یارب بدعای بیدلان تا دم صور   چون جرم هلال صحتت افزاید

(بیدل) که دکان وضع تمکین وا کرد   کفر است اگر گوئی اش استغنا کرد

از خجلت رشحهٔ سحاب کرمت — گردش نتوانست سری بالا کرد

آن سیل که بنیاد جهان ابتر کرد — موجی آورد و نام او خنجر کرد
زآن موج بکف قطرهٔ آبی دارم — تا خصم ترا گلو توانم تر کرد

(بیدل) که دعای جان نثاری دارد — با صحت ذاتت سرو کاری دارد
یارب نوزد بگلشن عافیتت — زان رنگ نسیمی که غباری دارد

شیخا احدی گری مبارک باشد — گرو فرخود سری مبارک باشد
امروز باعتقاد حیوانی چند — آدم شده ئی خری مبارک باشد

این مبرم حرص کشتهٔ جوع شهید — از صنعت ابرام کجاها نرسید
چون سیمابش شگافکی در کار است — گنجید بهرجا سر موئی گنجید

غیبت همه گر عام فلاطون باشد — لنگش زهزار جهل افزون باشد
تا چند بگاند خبث لب وا کردن — گه در دهنی که بدتراز کون باشد

بر خبث کسان بسکه زبانت پیچید — شد ظاهر تو چو باطن معده پلید
کون هم یکوقت می رید در دهنت — ای کون دهن اینقدر نمی باید رید

مرزا که بسیر پالکی مسروراند — در سیرو سفر غلامشان مزدوراند
اینجا هرکس سوار اسپ وشتر است — ایشان بغلام بارگی مشهوراند

آخر طور زمانه واژون گردید — همتها کاست خست افزون گردید
از خلق بر افتاد ره و رسم کرم — نام دادن منحصر کون گردید

یاران بره ادب ترقی کردند — از روز بسوی شب ترقی کردند

زین مشق خبائثی که چشمش مرساد — کون گشت دهن عجب ترقی کردند

عمریست که انفاس معانی تکرار — مصروف دعاهاست چه لیل و چه نهار
یارب که مراتب عروج جاهت — برفرق جهان چتر زند گردون وار

هر چند که بی بضاعتان معذور — دورند ز وصل کعبه از راه قصور
از طوف درت حاجتشان جمله رواست — ای کعبهٔ تحقیق بنایت معمور

یارب تو چرا دور نمائی امروز — بهر چه ز بیدلان جدائی امروز
از مرکز خاک تا سپهرت جستیم — ای جای تو در دل تو کجائی امروز

شاها تو با قوام گشائی خوش باش — با شوکت و جاه و کبریائی خوش باش
من معذورم کز آستانت دورم — حق میگوید بهر کجائی خوش باش

آن پیر که هرزه است طور سخنش — عبرت ندما نده موی همچون کفنش
با ریش سفید میکند ناز سحر — غافل که دریده اند کون تادهنش

مستزاد

گر ساقی مجلست بمی آمیزد ـ تر طیب دماغ — بر دست تو رنگ ید بیضا ریزد ـ خورشید ایاغ
چون شمع شب قدر تو گردد روشن ـ از کوکب بخت — از دیدهٔ بدخواه تو آتش خیزد ـ مانند چراغ

ای شاه سوار عرصهٔ عالم پاک — بر بند سر عدوی دین بر فتراک
وقتست که از خرمن بدخواهانت — باقی نتوان یافت بغیر از خاشاک

ای مهر تو چون نور الهی در دل — یاد کرمت حضور شاهی در دل
بدخواه ترا چو دیدهٔ قربانی — خاکستر برسر و سیاهی در دل

از جرأت اگرچه منفعل گردیدم — وز شوخی تکرار خجل گردیدم

صد شکر که بر دنا مه ام رنگ قبول (بیدل) بودم هزار دل گر دیدم

ای ذات مقدس تو جان عالم جمعیت تو حصن امان عالم
خو شباش که فضل ایزدی نپسندد از کلفت باطنت زیان عالم

ما ئیم که نی برگ و نه ساز آوردیم نه زهد و نه تقوی نه نماز آوردیم
چون سایه بخاک آستان کرمت آن جبهه که داشتیم باز آوردیم

لطف تو مدام و التفات تو دوام صهبات بجام و آرزوهات بکام
سازت همه نغمه نغمه ات جمله سرور شامت همه فیض صبح و صحبت بی شام

یارب تو بآن ذات کرامت تقدیم جمعیت جاوید نمائی تسلیم
هر طایفهٔ بعشر تی میسنازد عید فقر است صحت طبع کریم

صد شکر که شاد و کامرانت دیدم در کسوت فضل حق عیانت دیدم
مردم بهلال عید کردند نظر من جبهه خود بر آستانت دیدم

یارب سر سبز اختیارت بینم صد رنگ مراد در کنارت بینم
چند انکه نظر کنم بگلزار ظهور رنگینی جلوهٔ بهارت بینم

چندی گل و یاسمن فراهم کردم چندی نی و چنگ را هم ضم کردم
چون شکر الله خان و شاکر خان را با هم دیدم سیر دو عالم کردم

زاندیشهٔ انتقام روهای ترش یارب دل خرمت نگردد ناخوش
تیغ حکم ترا همه چون رنگ اند ای قدرت حق بگیر وببند و بکش

آن بد طینت که با بدی عادت کرد خود را هدف هزار رنگ آفت کرد

خوشباش و طرب کن که ز فرمانگه عدل — بر حاسد بیدین تو حق لعنت کرد

جهد تنگ و بوی قطره از عمان پرس — عزم شبنم ز نیر تابان پرس
تا مرجع (بیدل) بیقین فهم کنی — از شکرالله خان و شاکرخان پرس

دل محو جناب کبریا باید کرد — خوش باید بود و عیشها باید کرد
(بیدل) کاری دگر ندارد اینجا — جز اینکه دعاهای شما باید کرد

آنی تو که هر که قدر ذاتت داند — باید دل و جان در قدمت افشاند
ای منظر اقبال تو چشم (بیدل) — کور است آنکس که در دلت ننشاند

(بیدل) شب عید این چه تصنع دارد — وضع کرم کرا تتبع دارد
بر چرخ بر او سپر کوی شکل هلال — خان دوران ما تواضع دارد

آنرا که قضاش حامل واقعه کرد — صد شکوه ورای محمل واقعه کرد
شب دید منار باف شلوار زنش — بر خود پیچید و داخل واقعه کرد

آنی تو که با هر که دولت کین گیرد — سر از دوشش وداع بالین گیرد
گر چین و فرنگ ور همه ناراست — ابروی اشارتت بیک چین گیرد

از شاکرخان اگر دولت آگاه هست — آن شکرالله خان بی اشباه است
آنجا الف آمده است و اینجا الله — چون وانگری الف همان الله است

یارب کارت عروج قدرت گیرد — آفاق بجز اطاعتت نپذیرد
هر جا شنود صدای آب تیغت — دشمن چون شعله بد ندان گیرد

این رشته که یارب همه گوهر گردد — با عمر مسیح و خضر همسر گردد

چون شاخ گلی که بالد از غنچه بخویش هر چند گره خورد رساتر گردد

در رشتهٔ سال عمرت ای باغ کرم هر غنچه را ایثار دگر میزد دم
امسال آن نو برگلستان وفا مژگان بربست و گفت عمر من هم

هر خیره‌سری که سر زحکمت بر تافت دیگر سر خود بدوش و گردن کم یافت
زاینجاست که بسمل قضا جز دل خاک هر چند بخون طپید راهی نشگافت

گر خصم تو نامش برقم آویزد تا در نظرت غبار روهم انگیزد
با نقطه بد رزند حروف مکتوب چون مور که تخم در دهن بگریزد

عید آمد و کرد جام عشرت سامان بربست خمار رخت کلفت زجهان
می نوش که حاسد طرب دشمن تو از دیدهٔ خلق رفت همچون رمضان

زانبوهی اعدای بجرأت فانی بر دامن دل گرد الم ننشانی
اینها همه انگشت زینها رند همه صف بسته بهم چون مژهٔ قربانی

ای در هر حال مدعایت حاصل تا ثید حقت در همه صورت شامل
یارب بنشاط و عیش هر جا باشی مطلوب تو در کنار باشد چون دل

ای شخص ظفر حقیقت فتح آیات خوش باش که سرکشان هر سمت و جهات
پیش تیغت چون مژهٔ قربانی دورند ز اندیشهٔ حس و حرکات

این رشته زدستگاه گو هر چیدن دارد چون ریشه تا ابد بالیدن
امروز که دانه دانه می آرد بار بعد از صد سال خوشه خواهی دیدن

ای سرخوش کام دل ایاغت خرمن ای جوش طرب ریشه باغت گلشن

انوار ازل زیب شبستان وفاست ای محفل آرزو چراغت روشن

حسنیم به آئینهٔ دلدار قسم با غیم بخاک قدم یار قسم
دریاد جمال تو بهرجا هستیم فردوس حضوریم بدیدار قسم

چندانکه بملک آب وگل گردیدم از اهل نفاق منفعل گردیدم
امروز چه فضل است که درگلشن انس چون رنگ وفاکرد دودل گردیدم

ای باغ وفا را ثمر رحمت عام زایل نکند حق از تو شیرینی کام
صد شکر که (بیدل) از فراموشان نیست این لطف چو فیض ایزدی بادمدام

ای لطف تو سامان طرب جوشی من احسان تو برق خانه بر دوشی من
شکرت بعبارتی که خاص ادبست دل می شنود از لب خاموشی من

از سبحهٔ عمر خان رحمت عنوان یکدانه خدا یا نپسندی نقصان
از صد چهل و له دگر می باید تا صد بشمار بعد ازان برگردان

ای لطف تو مرهمکدهٔ دل ریشان یاد کرمت بضاعت درویشان
چون سایه جبین تحفه برداشته ایم بپذیر ره آورد سجود اندیشان

یارب ز نهال ذات آن فیض نگاه نصرت بالد بر شجهٔ فضل الله
وز جبههٔ لعنت رقم بدخواهان چون آتش افسرده و بدبخت سیاه

ای خبث پرست سخنا نی گنده ای کرم نجاستت زبانی گنده
پیری گذرانده است سرت از زانو اکنون با کون بشود هانی گنده

هرجا چشمی جمال شومت دیده از دیدن خویش منفعل گردیده

با ریش سفید اینهمه مکروهی چیست ای آب منی بچهره ات شاشیده

آن مفسد غرهٔ تب و تاب منی کز اهل تکبر است و اصحاب منی
یارب بلباس پیریش رسوا کن یعنی ریشش بشوی با آب منی

ای پیر خرف عرض جوانی تاکی از جهل غرور نکته دانی تاکی
کون نیست دهن چه شد که بیدندان شد از خبث کسان جلق زبانی تاکی

ای آدم بیخبر بلیسی نکنی غمازی را دام رئیسی نکنی
گر عصمت خاندان خود میخواهی زنهار که واقعه نویسی نکنی

رفتم بطواف کعبه بیتانه بودم بر شمع حسرتی پروانه
دادند بآئین ادب سنجیها در خانه ام انتظار صاحب خانه

یا رب سیراب جاه و شوکت باشی سرسبز ریاض عیش عشرت باشی
ای گلبن باغ آرزوی (بیدل) هرجا باشی بهار قدرت باشی

ای ذات تو جوهر فتوح ازلی وصف تو ظهور قدرت لم یزلی
با وصل تو ازفنا کسی را غم نیست یعنی که تو جان عالمی را بدلی

عید آمد و در حسرت اطوار کسی دل جام هوس نزد بکردار کسی
مردم پی آب و نان دهن وا کردند ما چشم گشودیم بدیدار کسی

کلکی که برات جنه و ناس نوشت اخفا تحریر کرد و احساس نوشت
تاریخ طرب معنی این تازه بنا سر منزل جمعیت انفاس نوشت

سنه ۱۱۰۲

قدرت رقمان اقتدار دولت تا جلوه کند معنی قدر و عزت

سال اقبال میرخورشید ضمیر — کردند رقم: طلوع مهر حشمت
سنه ۱۱۰۸

آنها که ز هر جلوه علامت گفتند — از غنچه دهن ز سرو قامت گفتند
هنگام ظهور این گرامی گوهر — تاریخ (تجلی کرامت) گفتند
سنه ۱۱۰۴

آنهاکه رموز چرخ واختر خواندند — وز صفحهٔ کون خط محور خواندند
سال ایجاد این تجلی مطلع — دانایان (صبح هفت کشور) خواندند
سنه ۱۱۱۱

مرزای سلیمان لقب دریا دل — چون کرد بملک جاودانی منزل
از خامهٔ حیرت رقم (بیدل) ریخت — تاریخ وفات او: بجنت داخل
(۱۰۹۰)

شکر الله خان آب رخ دین دول — بسپرد آخر ودیعت رمز ازل
دل گفت ز سال حال آگاهم کن — گفتم :هشت از مهء ربیع الاول
۱۱۰۸

ای جوهر امتیاز هر جا باشی — آرایش دین و زیب دنیا باشی
همچون زر کامل از وقار عزت — نور نظر و سرور دلها باشی

صد شکر که از قصد شگفتن تمهید — زان نخل کرم نو بر صحت بالید
در جوش بهار یکدو گل بود ضرور — کز شاخ چمن تیمناً باید چید

دیروز کز اقتضای اصلاح وجود — نشتر رگ آن دست گهر بار گشود
معلوم چنان شد که ز تأثیر سخا — یا قوتی بود آب آن چشمهٔ جود

تقدیر که نامت ظفر آثار نوشت — بر جبههٔ خصم خط ادبار نوشت
تا معنی این فتح مبرهن گردد — تاریخ (شکست دل کفار) نوشت
سنه ۱۱۱۵

این منظر و این نشیمن دیده فریب — کز ساکن خلد می برد رنگ شکیب

دل گفت چه با شد رقم تاریخش — گفتم بنویس : خانهٔ دولت زیب
(۱۱۱۵)

این گل که ز رنگش چمن صنع شگفت — افسردگی از طبیعت امکان رفت
تاریخ بهار او سروش تحقیق — (جمعه نهم جمیدی الا خره) گفت
(۱۱۱۷)

عبد الخالق بعالم کسب ادب — در لیل ز غایب آمد از قدرت رب
اقبال ازل شامل این تاریخست — آدینهٔ اول شب شهر رجب
(۱۱۱۹)

از مقدمت ای صبح طرب پیشانی — دشواری انتظار شد آسانی
یکتا گهری ز بحر عصمت گل کرد — در یازده ماه ربیع ثانی
(۱۱۲۰)

عبد الخالق آه بدیر فانی — دیر آمد و زود کرد بال افشانی
زین مصرع تاریخ وداعش دریاب — صبح نهم از ماه ربیع الثانی
(۱۱۲۳)

جانا گهری غریب گم کردی حیف — نومیدی از آنجلوه بر آوردی حیف
تا مرگ غم بیدلیم خواهد سوخت — دل بردی و با خودش نیاوردی حیف

زین عرصه چو میر لشکری رخش جهاند — عبد الخالق هم از کمین محمل راند
این جلوه طفیلی تماشایش بود — چون شخص نماند،عکس آن نیز نماند

میرزا بیتاب ازین بیابان خراب — بشکست و بملک جاودان کرد شتاب
دل خون گردید و سال تاریخش گفت — فریاد نماند میرزای بیتاب
(۱۱۲۳)

آنسان که میر لشکری شد موجود — عبد الخالق نیز رخ از غیب گشود
آخر رفتند در ربیع الثانی — او پنجم و این نهم عدد واحد بود

عبد القیوم خان دریا همت — چون کرد ازین سرای فانی رحلت

تاریخ وفاتش بحساب تحقیق | شد: گوهر مقبول محیط رحمت
1124

آنها که بصد کمالشان دسترس است | وز نور یقین شان جهان مقتبس است
تاریخ ظفر حقیقت نصرت جنگ | گفتند که(1)(ذوالفقار با آب) بس است

شاکر خان از جهان فضل معبود | با آیت نصرت در اقبال گشود
این تاریخم نور دل و دیده فروزد | نواب سپهر شوکت مهدی جود
1126

آن شمع که بود رونق محفل‌هوش | خاموشی او داغ‌دل آورد بجوش
مانند چراغ گل ز بزمش بردند | تاریخ وفات اوست: مصباح خموش
1087

این مدرسه کز فیض ازل تازه بناست | چون کعبه زیارتگه ارباب صفاست
از بسکه بدرس معنوی راه نماست | تاریخ بنای او (مقام فضلا) است
1092

آنکس که ز صنعش دوجهان آرایش | در یکدل یافت صورت گنجایش
تاریخ طرب فزای این منزل خاص | فرمود: آئینه خانهٔ آسایش
1094

امروز کلید نو بهار است حنا | صد قطعهٔ موج گل ببار است حنا
زین رنگ وفا بوی تجلی دریاب | یعنی که دعای وصل یار است حنا

آنکس که رموز نه فلک میگوید | اثبات یقین و نفی شک میگوید
تاریخ طرب و رود این نسبت خاص | ذی الحج هزار و صدو یک میگوید
1101

در سال ظهور این چمن پر ور فیض | بر صفحهٔ تحقیق ز دم مسطر فیض
اول (گل انتخاب) آمد بر قم | ثانی جو شید از قلم: جوهر فیض
1104

---

(1) عدد (ذوالفقار) 1118 با عدد (آب) که (3) است جمع شود 1121 می‌شود درصورتی که کلمهٔ (با) که بمعنی معیت است بحساب نیاید. و اگر بحساب آورده شود 1124 قمری پدید می‌آید.

تاریخ جلوس

تا شاه زمان نشست بر تخت جلوس — از ششجهت آفتاب دین شد محسوس
سال تاریخ قدسیان ملکوت — گفتند باتفاق : ظل القدوس
سنه ۱۱۳۱

اهل تاریخ زحمت افزون بردند — تا لب بفسوس من محزون بردند
گفتم چه شد آنچراغ عاقلخان نام (۱) — گفتند ز : غمخانهٔ گردون بردند
سنه ۱۱۲٤

مخمسات

• نه همین جاه وحشم ناز وغرور انشا بود — با نفیر کر و فر ساز بلند آوا بود
نشهٔ فقر هم از عالم استغنا بود — هر کجا رایت اقبال شهان برپا بود
علم ما دل برخواسته از دنیا بود

رنگ دیدیم شکست آینه ها عریان کرد — بو شنیدیم نفسش مغز جنون سامان کرد
بیش ازین تکیه بر اسباب طرب نتوان کرد — امتحان سیر تماشا کده امکان کرد
نه فلک همچو گل چیده سر بی پا بود

ای بتحریک نفس نقش خیالت زایل — چند باید اثر ناز و غرور باطل
دور عجز است ز اندیشهٔ طاقت مگسل — شیشه دیدی مشو از نشهٔ عبرت غافل
دی همین گردن مینا رگی از خارا بود

رنج تشویش امل از همه پیش است اینجا — نیک و بد دشمن آسایش خویش است اینجا
راه نارفته قدم بر سر نیش است اینجا — گردو ماندگی ئی هست که پیش است اینجا
هر قدر دی شده امروز همین فردا بود

طبع غافل بتعلق طرب آهنگی کرد — شور تشویش جنون سرزد و فرهنگی کرد
رنگ هار و کش آئینه بیرنگی کرد — آخر از گرد هوس مشرب ما تنگی کرد
خانه چین افگن پیشانی این صحرا بود

عالمی کرد بخم خانه تحقیق گذر — تا شعور آینه پرداخت نه پادید و نه سر

(۱) عاقلخان نامش میر کرم الله پسر شکر الله خان نبیسه عاقلخان رازی است

بیخودی چلد شود مصدر آثار خبر آنچه سر مایهٔ مستی است نیامد بنظر
عرق شرم پری بادهٔ این مینا بود

آه کم حوصلگی مست فضولی گردید شور اظهار جنون کرد و ندامت بالید
هوش پیمانه به پیمانهٔ ضبطی نرسید عرض خمیازه بمحرومی جاوید کشید
صفر آغوش طمع عبرت یاس افزا بود

دل جنون کرد و گریبان سحر چاک گرفت وهم مخمور هوس گشت می از تاک گرفت
حرص افشرد قدم سیم و زر از خاک گرفت دام طاءوس خیال تو بر افلاک گرفت
ورنه این بیضه همان زیر پر عنقا بود

مست و مخمور بغفلت زد و هشیار نشد کس درین میکده ساغر کش اسرار نشد
خاک شد آینه و محرم دیدار نشد بزم ما خورد بهم نشه نمودار نشد
سعی فطرت بزمین ریختن صهبا بود

رفت وارستگی از عافیت احرامی ما داغ خندید بوضع طرب انجامی ما
دل افسرده ز دود آینهٔ خامی ما گشت نا منفعلی عقدهٔ ناکامی ما
جبهه گم کرد عرق ورنه گهر دریا بود

چرخ و صد فتنه کمین پرور دوره و سال خاک صد زلزله طوفان گر آشوب و ملال
بیکسی را بچه امید توان گفت مثال بر یک آینه غلو کرده و عالم تمثال
هدف اینهمه آفات دل تنها بود

(بیدل) ادراک تو چندانکه فسون می آرد خفت عقل سر از پرده برون می آرد
عشرت ساخته بر دل شبخون می آرد آنچه جز نشه ذاتیست جنون می آرد
پرتو شمع گریبان دری شهبا بود

ای سنگ ترازوی وقار تو شررها گردم اسباب شکوهت کر و فرها
مژگان فراهم شده اند از نظرها آسودگیت جمله کمینگاه سفرها
با این همه چون بیضه پراز وحشت پرها

عمری بهوس زحمت اسباب کشیدی در دشت و در از حسرت آرام دویدی
تا رفت شباب و به دم شیب رسیدی آسان ندمیده است ز موی تو سفیدی
لیکن تو نهٔ محرم شبگیر سحرها

مردان غنا دست فشانند ز حاجت تا ننگ طلب تر نکند جبههٔ همت

زین شیوه نگشتند سزاوار مذلت　　　جائیکه درنا زگشوده است قناعت
دریا بعرق می طپد از شرم گهرها

گاهی دلت از گرد نفس صبح کمنداست　　　گاهی نفس از رقص هوس دود سپند است
وهم تو بهر رنگ خیالات پسند است　　　هرچند دماغ تنگ و تا ز تو بلند است
گردون نتوان گشت باین گردش سرها

خلقی بصف کشف و کرامات گرو تاز　　　زاهد عمل اندیشه و واعظ سخن ، غاز
جمعی پی نخچیر تعین قدر انداز　　　عمریست که هنگامهٔ نامحرمی ساز
گرمست ز همچشمی این حلقهٔ درها

از دل اگر آثار کمالی‌است نمایان　　　شوقیست بساز نفس از پرده پرافشان
مکتوب تو آسان نرسیده است بعنوان　　　پای طلبی هست چه پیدا و چه پنهان
بی ریشه محال است رسیدن به ثمرها

آئینه سیه گشت ز آرایش جوهر　　　افتاده نهال از ثمر خویش نگون سر
زین نقطه و خط صفحه مسازید مکدر　　　بر جهل گذارید بناهای کر و فر
مغرور مباشید با قبال هنرها

در عالم تحقیق نه کفری و نه دینی است　　　نه حکم گمانی و نه فرمان یقینی است
دل پرده در زمزمهٔ آه حزینی است　　　زیر و بم ساز من و ما شور طنینی است
یک پشه بصد گوش رسانده است خبرها

(بیدل) همه یاران گهر افشان تو بودند　　　مدحت گر اخلاق نمایان تو بودند
در آرزوی دعوت احسان تو بودند　　　ممنون کباب دل بریان تو بودند
آه از تو که بوی نرساندی به جگرها

---

* تارنا بسته درین ساز نواها دارد　　　رنگ نشگفته بچندین چمن ایما دارد
بی نفس عالم نیرنگ من و ما دارد　　　صورت آینه نی دین و نه دنیا دارد
ششجهت حیرت گل کرده تماشا دارد

ای نوای تو اثر تشنهٔ مضراب نفس　　　خامشیهای تو محکوم رگ خواب نفس
رم و آرام دلت شوخی آداب نفس　　　مغتنم دارد می چند تب و تاب نفس
آشیان توهمین یک پر عنقا دارد

گرد آشوب به آئینهٔ آرام مباش　　　دامن امن بخار و گل شوخی مخراش

رنج مخموری مکش راحت از فکر تلاش پا بدامان ادب سرخوش جمعیت باش

عافیت در بغل آئینهٔ مینا دارد

عمرها شد که بصد عیش الم میجوشیم گاه در میکده گاهی بحرم میجوشیم

مست و مخمور چو امواج بهم میجوشیم همه از پردهٔ آثار عدم میجوشیم

رنگ این باغ شکستیست که گلها دارد

ای خزان آینه پرداز ی چلدین چمنت رفتن ازخود گل آرائیش پیش آمدنت

خلوت آراستهٔ اسباب هزار انجمنت پیش برده است امل اینقدر از خویشتنت

که هر امروز تو شب نا شده فردا دارد

داغ کلفت ز دل تنگ ندارد رفتن شرر پا به گل از سنگ ندارد رفتن

نارسائی ز تگ لنگ ندارد رفتن شمع از ین محفل نیرنگ ندارد رفتن

سر تسلیم هزار آبلهٔ پا دارد

به که رونق شکن فطرت کوتاه شوی محرم کارگهٔ معرفت الله شوی

وارسی بر حشم قدر خود و شاه شوی اگر از نقش نگین اندکی آگاه شوی

دل هر سنگ بنام تو معما دارد

روزگاریست که نقد من و ما باخته ایم دوجهان چون دو سرشک از نظر انداخته ایم

خانه از وسوسهٔ غیر تو پرداخته ایم در خیالت بگرفتاری دل ساخته ایم

آنچه فردوس ندارد قفس ما دارد

بعضی آورد کف خالی و با آه گذشت فرقهٔ سنگ بدل در الم جاه گذشت

هر که آمد بجهان غافل و آگاه گذشت همه را باید از ین ورطه جا نکاه گذشت

تا حباب و گهر آنجا پا و در یا دارد

عشق تشویش تعلق نپذیرد بهوس شوق آزادنزیبد بخم و دام قفس

صبح گل کن که بگردون بری انداز نفس نیست شایستهٔ اقبال تجرد همه کس

(بیدل) این سوزن بی رشته مسیحا دارد

• فریاد که اظهار هنر یاس کمین بود اقبال کمالات بادبار قرین بود

تقریر چو تحریر سیه کار یقین بود سرسبزی این مزرعه زنگار نشین بود

هر جا نفسی کاشتم آینه زمین بود

دل رمز حقیقت که عیانست نهان جست امروز یقین باخته فردای گمان جست

درخاک وطن داشته برچرخ مکان جست   بر چرخ نظر کرده رهی برتر از آن جست

زین شعبده غافل که همانست و همین بود

دل را بخیالات طرب فال گرفتم   عبرتکده‌ئی را چمن اقبال گرفتم

گه حسن گهی عالم تمثال گرفتم   اکنون که نقاب از رخ احوال گرفتم

آئینه مقام نفس بازپسین بود

هستی که بغیر از جگر پاره ندارد   جز تاب و تب ثابت و سیاره ندارد

ما را چه خیالست که آواره ندارد   از جادهٔ تقدیر کسی چاره ندارد

در دامن ما چون مهٔ نو چین جبین بود

عمری خبر از شیخ برهمن طلبیدیم   بیتاب طلب بتکده تا کعبه دویدیم

بر جادهٔ چندین طرق شوق طپیدیم   چون سبحه زمانی که بتحقیق رسیدیم

یکرشته زنار کمند دل و دین بود

دریا و همان موج تب و تاب دوامش   گردون و همان گردش سرجام مدامش

اینها اثر طاقت نارَست خرامش   آنکس که زد آسوده دلی سکه بنامش

مانند زمین آبلهٔ پاش نگین بود

زین مرحله خلقی بهوس زحمت کد برد   شه درد سر تاج و گدا رنج نمد برد

گر فکر جنون پخت گر از عقل مدد برد   جمعیت دل آخر از آغوش لحد برد

آرامی سرچاک گریبان زمین بود

از آینهٔ فطرت اگر زنگ زدودی   هشدار که غیر از گره وهم نبودی

گه عرض عمل دادی و گه علم نمودی   مانند سحر هر قدر آغوش گشودی

از قید کمندت همه واکردن چین بود

سیر هوس خود سری گردن تقلید   ما را بتامل کدهٔ دل نرسانید

تسلیم اشارتگر آداب نگردید   دیگر چه نشاط از چمن فهم توان چید

سر پیش فگندن خم ابروی یقین بود

ای نازخرامان که بسیر گل و خارید   از بیخبریها بچه اوهام دچارید

بر خاک مزارم قدم آهسته گذارید   آئین ادب مغتنم شرم بدارید

دیروز درین پرده بهار آینه بین بود

افسوس که تعمیر هوس کرد خرابم   شد بام و در عالم نیرنگ حجابم

نگرفت تمیز از دل وارسته حسابم ننمود غباری نفس پا بر رکابم
کان آینه بر طاق هوا خانه‌ء زین بود

(بیدل) بتحیر کده‌ء عالم سودا هر کس دردیگر زد از افسون من وما
این مجمع نیرنگ مقامیست که اینجا زاهد غم دین خورد و معاشر غم دنیا
چون پرده بر افتاد نه این بود نه آن بود

* ای از عدم تاهستیت هنگامه‌ء لیرنگها پوشیده و پیدای تو از بوی گل تا رنگها
آینه دار راز تو حسن صفادر زنگها تا پرده‌ء ناقوسی ساز تد ماند آهنگها
از شیشه قلقل میکشد ناز پری درسنگها

باصد تردد در رهت مردمقاصد نیست کس هر سو تفکر تگ زند انجام میسوزد نفس
خون میخورد عقل و جنون خط میکشد عشق و هوس نه آسمان ازعاجزی گمکرده رفتار ندو بس
از گردش سر تا کجا چو لان کنند این لنگها

گرسنگ برمینا خورد دارد شکست کارخود ورموج پیچد درحباب افتاده در آزارخود
براعتبار راتخوداست اقرار با انکارخود غلطیده خلقی برزمین چون سایه ازدیوار خود
غیرت بهر کس وارسد با خویش دارد جنگها

آخر کیست فهمدشمهٔ ازوضع کارکاف و نون دوراست ادراک بشر از عالم بیچندوچون
ار زنگ ومانی گشت خاک اندیشهٔ بهزادخون نقش من وما تا ابد از غیب میجو شد برون
آنسوی این چندین صدف نقاش دارد رنگها

ازریشه های اینچمن تا نخل بی فهم نمو از سبزه تا باغ و بهار آشفته کار رنگ وبو
بی امتیازی ششجهت آینه دار ما و تو چون دانه غافل یکقلم سر ها ز شورآرزو
چون غنچه‌ء گل بیخبر دست از گشاد چنگها

عالم بتمثال جنون آینه صیقل میزند تا درد ماغ نیک وبد غفلت بآگاهی رسد
بی بال توفیق و یقین هر کس بوهمی میپرد چیده است دکان هوس اندیشه‌جان وجسد
غافل که تنزیه پری از شیشه دارد ننگها

منعم با قبال غنا مغرور گردون منظری درویش ازاد بار فقرا فلاس فهم بی‌بری
افگنده هریکرا فلک در دام غفلت پروری آن در خیال خرمی وین در کمال بی‌بری
رسته است هر سو وارسی زین سبز مزرع بنگها

خلقی بدانش کوفت سر تا خاک شدعلم وعمل جمعی در تحقیق زد تا شد بنا دانی مثل

سوی عدم ناکام رفت از کوشش بی‌ماحصل — جائیکه بنیاد همه چیدند بر دوش خلل

من نیز خجلت خوانده‌ام ناچار ازین فرهنگها

یکعمر سودا کرده‌ام با مایهٔ شک و یقین — تا راه عبرت برده‌ام تا کارگاه ما و طین

گاهی بخاکم متصل گاهی بگردونم قرین — در چارسوی وهم و ظن بر زندگی صد آفرین

کاورد میزان نفس زین دشت چندین سنگها

(بیدل) باین واماندگی از حیرت عجز رسا — دشواری این راهها بربست برپایت حنا

نی اعتماد راهبر نی احتیاط پیش پا — نابرده ره در هیچ سو نادیده مقصد هیچ جا

در منزلم از هر نفس طی میشود فرسنگها

* این باغ جز آرایش نیرنگ ندارد — خندیدن صبح است گلش رنگ ندارد

ساز هوسی دارد و آهنگ ندارد — خودسنجی و هم آنهمه فرهنگ ندارد

با دست ترازوی فلک سنگ ندارد

هر موج که گوهر شد و از جاه نشان یافت — افسردگئی بود که در طبع روان یافت

تا خاک شدن سر بتهٔ سنگ گران یافت — با این همه در قلزم امکان نتوان یافت

یک قطره که امید دل تنگ ندارد

هستی همه هنگامهٔ بی برگ و نوائیست — از ساز نفس هرچه دمد هرزه درائیست

هر چند سحر خنده کند بیسر و پائیست — کو رنگ چه بو حاصل این باغ هوائیست

گل جام طرب دارد و در چنگ ندارد

جائیکه نموها تر و خشکش گل قالی است — سیرابی اندیشهٔ آمال محالی است

امید طرب ریشه گر خوشهٔ خالی است — هر سبزه کزین مزرعه گل کرد خیالی است

فردوس تو زاهد ز کجا بنگ ندارد

گر جلوه کنی طوری از افسون تماشاست — ور فال تغافل زنی آزادگی انشاست

صلح است بهر رنگ که مقدار هوس‌هاست — این کارگه از وضع خیال تو مبراست

خواه آینه شو خواه مشو جنگ ندارد

از وضع دد و دام باکراه نگشتی — ناموس دلی داشتی آگاه نگشتی

خفت اثر عالم افواه نگشتی — آخر خجل از فطرت کوتاه نگشتی

آدم نشدن هرچه شود ننگ ندارد

این قافلهٔ گمگشته بگرد رم فرصت — هرسو گذری پیش گذشته است اقامت

نی عافیت اینجاست نه امید سلامت بر ناقهٔ تدبیر مکش محمل زحمت
جولان شرر منزل و فرسنگ ندارد

دنیا طلبان داغ تلاش زر و مالند عقبی هوسان سلسله بر پای خیالند
نیکان و بدان جمله گرفتار و بالند مستان حضور اند که بی رنج ملالند
آئینهٔ مینا کلف زنگ ندارد

(بیدل) همه را خودسری طاقت بدکیش در دشت و در افگند به تشویش دل ریش
کم خواست ضعیفی الم طینت درویش سر کن تو ره عجز ز آفات میندیش
از آبله پروا قدم لنگ ندارد

• هر چند در هوسکدهٔ رنگ اعتبار سبز است دشت و در ز تقاضای نو بهار
ابرام کم نمیشود از طبع روزگار ترمید مدز کشت طمع خشکی و قار
ای ابر لیم قطرهٔ گهر آبرو بیار

نی باده است جو هر کیفیت نشاط نی نغمه را بساز غنا رنگ ارتباط
هر طبع با جنون دگر دارد اختلاط مخمور میروند حریفان ازین بساط
ساقی ز چشم سیر کنون ساغری برار

دست طلب بچاک گریبان نمیرسد پای تلاش تا سر دامان نمیرسد
افسانهٔ امید بپایان نمیرسد حسرت بداد مطلب مستان نمیرسد
خمیازه تا کجا بدر آید قدح شکار

صد صبح ازین بهار هوس نا رمیده رفت گل نا شگفته دامن امید چیده رفت
خلقی بمقصد تگ و پو نا رسیده رفت جز آه وا شکی چند که آنهم ز دیده رفت
ای شمع آنچه بردی ازین انجمن بیار

ما را بمزرعی که تحیرد رودن است گر ریشه ایست قابل پامال بودن است
اینجا بهر نگه درعبرت گشودن است از پردهٔ عدم چه اثر وانمودن است
تا نقش پاست آینه در خاک ما مکار

ره نیست تا بمقصد بی انتها رسیم یا پای تا بطاقت بخت آز ما رسیم
در خون نشسته ایم که یا رب کجا رسیم کاش اندکی به بیکسی خویش وا رسیم
ای آرزو تو بر دل ما دست ما گذار

صحرای حرص گرچه ز نخچیر ساده است گرد امید ش ازرم فرصت زیاده است

هرسو نظر کنی هوسی پر گشاده است — در خاک انتظار جهانی فتاده است

چون حلقه های دام زسر تا قدم کنار

زین آرزوی آتش حرمان بدل فگن — گه داغ لاله زارم و گه شمع انجمن

در صد هزار شور جنون کرده ام وطن — کو بیخودی کزین همه آفات وهم وطن

رنگی بگردش آرم و برخود کنم حصار

رفت آنکه بود با طربم یکجهان حساب — اکنون من ونفس شمریهای پیچ و تاب

موی سفید میدرد از پیکرم نقاب — پیری بهانه جوست مده یادم از شباب

آتش مبر بخانه خاکستر انتظار

فریاد کز تامل سودای آگهی — در پرده خاک گشت هوسهای آگهی

نبود بغیر جیب عدم جای آگهی — فرصت کجاست تا کنم ایمای آگهی

بر چشمک شرر مژه بسته است کوهسار

عمریست دل بیاس دوچارم فتاده است — خوابیده ناقه درگل وبارم فتاده است

چندین گهر بخاک ز تارم فتاده است — یکسر چواشک با مژه کارم فتاده است

غلطیدن یک آبله بر صد هزار خار

پیرم ولی فرسته ام از حرص کد هنوز — بال و پری نماند و هوس میپرد هنوز

چندان نرفته ام که شود خانه بی غبار

جائیکه عشق داد دل ناتوان دهد — کهسار را نفس بغبار و فغان دهد

عجز آنزمان که در کف آهم سنان دهد — هرچند تیغ جوهر غیرت نشان دهد

دندان نماست صورت انگشت زینهار

دارد غبار بی سر و پا دور ساغری — بال شکسته ام بهوا میزند پری

تجدید بررخ همه وا میکند دری — هر سال گل بگلشن ما میکشد سری

عهد وفای رنگ برنگیست استوار

برخود مخواه فرصت سیر نشاط تنگ — نور یقین مده بغبار هجوم زنگ

مینای عشرتیکه نداری مزن بسنگ — دل درخور صفاست بهار آفرین رنگ

صیقل بباغ آینه میباشد آبیار

در گلشنیکه رنگ بهارش نزاکت است — اندیشهٔ تصرف شوخی ندامت است

آداب یکقلم گل دستار حیرت است — محو حضور باش تماشا غنیمت است

ترسم رسد بجلوه زمژگان زدن فشار

گز شوق مائل ادب و ناتوانی است — یا اهتزاز سرخوش وجد و روانی است

مقصود همت از همه دامن فشانی است — ای فرصتت طرب طربت قدردانی است

هر چیز مغتنم شمری مغتنم شمار

نامرده رنج مرگ و هلاکت نمی‌رود — تا زندهٔ غبار ز خاکت نمیرود

این فتنه‌های عربده ناکت نمی‌رود — از جیب امن زحمت چاکت نمی‌رود

(بیدل) نشسته گیر نفس بر سر مزار

ای جهل پرست از چه قدح باده کشیدی — کز صاف خمستان یقین درد گزیدی

غفلت زده در عرصهٔ توحید دویدی — آئینه جلا دادی و جز زنگ ندیدی

شب بود که در انجمن صبح رسیدی

از ساز برون تاخت هوس نغمه خروشت — از خم بدر افگند جنون سلسله جوشت

افسانهٔ نیرنگ امل برد ز هوشت — دل مژدهٔ معنی نرسانیده بگوشت

کز خلد صدای پر طاءوس شنیدی

چون صبح بخاری زدماغ توبرون ریخت — زد برعدم و زلزله برکن فیکون ریخت

خاک آئینه‌دل شد و دل خون شد و خون ریخت — شور نفسی اینهمه طوفان جنون ریخت

جز سحر چه بود اینکه بر آفاق دمیدی

در انجمنی کاینه پرداز جنون بود — بر حال کسان طبع هوس زای تو خون بود

آهنگ بم و زیر تو از جاده برون بود — مردی بعزای دگران این چه جنون بود

در ماتم خود هیچ گریبان ندریدی

تا کی کندت طاقت افسرده اطاعت — تا چند ز همت کشی ادبار شناعت

ای بیخبر از عالم موهوم بضاعت — کردی ز محیطی بکف پوچ قناعت

گلچین شدی و دامن از این باغ کشیدی

آخر بفریب امل یأس علامت — خمیازهٔ بیحاصلی آشفت ز جامت

ناکام از بن ورطه گذشتی بندامت — سر کرده غبارت ره صحرای قیامت

فرصت طپش بود تو میدان طلبیدی

آنکس که حضور عدمش آئینه دار است — با صورت جمعیت جاوید دچار است

بحاصلیش حاصل صدبا غو بها راست دیگر بخیالات فضولیش چه کار است
خوش باش و طرب کن که تو درسایه بیدی

آراستن بام و در و خانه و منظر ترتیب طرب گستری و شیشه و ساغر
نقشی است ز تصویر خیال تو مصور ای فرصت اقبال جهان زر و گوهر
فرداست که اینها همه ماند و تو رمیدی

گاهی غم حق خوردی و گه غصهء باطل گه فکر قفا کردی و گه سعی مقابل
از کوشش بیفایده جز یأس چه حاصل نی تیغ درین عرصه عیانست و نه قاتل
ای بسمل اوهام برای چه طپیدی

آنروز که نقاش ازل نقش جهان بست ربط من و ما بر اثر وهم و گمان بست
بر روی تو آئینه ز چشم نگران بست غیر از هوسی چند بساز ت چه توان بست
ای دست تهی صورت دامان امیدی

هرچند نقاب از رخ تمثال گشودیم در دیدهء تحقیق بجز شخص نبودیم
غیبیم ولی انجمن آرای شهودیم چیزی ننمودیم که چیزی ننمودیم
ای آئینه آخر تو چه دیدی که ندیدی

گر خاک دمید آئینه وقف کف پا داشت ورچرخ عیان گشت همان پشت دوتا داشت
هستی همه را برخط تسلیم و رضا داشت (بیدل) چقدر سرکشیت جهل رسا داشت
بار دلت افتاد بدوش و نخمیدی

فریاد که یاد نفس رفته فغان شد شمعی ز نظر گشت عیان داغ نهان شد
در عالم پیری امل مرده جوان شد بر در دسر گم شده حسرت نگران شد
آن بار که از دوش فگندیم گران شد

در گوشهٔ تسلیم نه تابی نه تبی بود شمع طربی داشت دل از آتش بی دود
نه سر هوس افسون قدم مرحله فرسود تا پای ز دامن بدر آمد طپش افزود
امواج جنون کرد ز آبی که روان شد

تا سر نکشد فتنهء تشویش تنزل کردیم بتدبیر ادب مشق تغافل
اخفای عمل راست نیاید بتامل بیخواست چو آن ریشه کهازدانه کند گل
در ضبط نفس نالهء دل شعله عنان شد

در چارسوی دعوی سودای حقیقت خلقی ز صفا ساخت بتحصیل کدورت

کرد آینه داری همه را داغ خجالت　　از شخص به تمثال نمودند قناعت
سودی که درانديشه جنون داشت زیان شد

تا صورت بمطلبی آئینه نما بود　　دی خار و گل آرایش گلزار وفا بود
این فتنه کز آفاق عیانست کجا بود　　کلفت طرب انگیزی وزنگار صفا بود
امروز ز افسون غرض تیر و سنان شد

دیدیم درین عرصه چه تخصیص و چه تعمیم　　کس شیوه طاقت نرسانید به تقدیم
گر سا ز حشم کرده گر آرایش دیهیم　　عزم همه پرریخت به پیچ و خم تسلیم
هر تیر کزین کیش برون جست کمان شد

نی جوهر قدرت که بتدبیر بنازیم　　نی حوصله ئی تا ز تعب رنگ نبازیم
گه صرف شکستیم و گهی صرف گدازیم　　با گردش گردون ستم پیشه چه سازیم
دل پیشکش کارگه شیشه گران شد

ای فیض ازل از دل خورشید خبر گیر　　از غصه برا عشرت جاوید ببر گیر
وا کن مژه بر خویش و بهاری بنظر گیر　　باغ طرب خرمی از وضع سحر گیر
کز نیم تبسم چمن آرای جهان شد

روشن گهران انجمن آرای حضوراند　　کامل خردان فارغ از اندوه قصوراند
جمعی که برونند از ین سلسله کوراند　　ذرات بهر ششجهت آینهء نوراند
غم نیست گر از شپره خورشید نهان شد

آنجا که خرد میل کم و بیش نداارد　　کس کشمکش طبع جنون کیش ندارد
آفاق غبار شه و درویش ندارد　　دریا خبر از جز رومد خویش ندارد
تشویش تمیز است که این آمد و آن شد

ای هرزه دماغان سخن یاس مگوئید　　گل مفت تماشاست ببینید و ببوئید
آن گوهر نایاب که سرگشتهء اوئید　　از پیش نظر دور نرفته است بجوئید
آخر بخیال آنهمه «بیدل» نتوان شد

٭شده خلق غافل دون حسب ز معاش کر و فر آشنا　　بگمان سودن صندلی بهزار درد سر آشنا
اگر التفات قناعتی کندت بخشک و تر آشنا　　نشوی ز حرص بلا کمین بحلاوت اینقدر آشنا
که مباد آفت تب کشی ز طبیعت شکر آشنا

لب نازپرور آبرو نکشد مذلت عزوشان　　تگ و تاز دعوی خودسری ز کف ادب ببرد عنان

ثوسو ارعرصه همتی ز غبار و سوسه کن کران که خطا ست عهد فرو تنی شکند طبیعت قانعان

ند مد هو ای بلند ی از سر مو ج با گهر آ شنا

ستم است همت مرد اگر بردالتجا بدرطمع که سیه کند ورق حیاد ل زرد روی زرطمع

ز هز ار گنج زر و گهر تل خاک به بسرطمع نبو د بلای عقو بتی بمذ لت هنر طمع

اگر آ بر وطلبد کسی نشو د باین هنر آشنا

خوشت آنکه بردر بکیسی ز نی از رفاقت همرهان چو گذشتی ازغم کاروان برهی که دل کشدت بران

بتلاش کس نشود ا داحق آ شنا ئی دوستان ز طریق امن اگر آ گهی بگسل ز الفت این وآن

که کسیت د ر طلب و فا ند هد ا لم مگر آ شنا

اگر آ گهی دهدت نشا ن پی صید مرد ه که مان مکش ره سنگلاخ نهفته پی چوروی بغیرعنا ن مکش

بخیال عبرت خفته گان ز فسانه رنج زبان مکش بصلاح عافیت خسا ن تب وتاب وعظ و بیان مکش

که سر هو ا ز ده ا مل نشو دبز یر پر آشنا

ز بها ر وحشت این چمن ندمیده میگذر دسحر و گر از گلش طلبی و فا نشگفته میرودا زنظر

بچنین جنونکده کز میان همه رفته درپی یکد گر توبفرصتی که کم است پس چه کشی ملالت دردسر

شد ه گیر با د وجها نهوس چو شرر بیک نظر آ شنا

نرسد بلای قیا متی به تعلق من و ما ی تو نبود غبار ند ا متی بحضو ر آ ینه ها ی تو

سر تو فتاده بگرد نت قد مت شکسته بپا ی تو صف رنگ زردی دوستان بتو تنگ ساخته جای تو

بخو د آ شنا نتوان شد ن ز هجو م اینقدر آشنا

ز کتاب سادگی ازل که نداشت سر خط آن و این بجز اختراع سخنوران که شد اینقدر دوئی آ فرین

بکجا رسیده خیال کج که گمان قلم زده بریقین زفنون شبهه و هم وظن زجنون مبحث کفر ودین

تو بز حمت دگری و من به تر د د دگر آ شنا

نه تا ملی که خیال ر ابصدا ع سود وزیان کشم نه توقفی که زاین وآ ن غم انتظار زمان کشم

قدحی نز دمی امتحان که خمار وضع جهان کشم زچنین بضاعت منفعل بعدم چرانه دکان کشم

چو چر اغ کلبه مفلسم سرشام با سحر آ شنا

زرسائل و کتب سلف درلاف علم وعمل مز ن تو همین فسانه شنیده ئی بیقین علم نتوان شدن

هو س تعین آ گهی زدماغ چیده ه بر و ن فگن به نیا ز (بید ل) ما رسان سررشته ء اد ب سخن

که بر مز خلوت محرمان شوی از بر و ن درآ شنا

(د ررثا ی پسرخود گو ید)

• هیهات چه برق پر فشان رفت کا شو ب قیا متم بجان ر فت

گر تابی بود گرتوان رفت طفلم زین گهنه خاکدان رفت

بازی بازی به آسمان رفت

این عبرت تا زه کم کسی دید دیدنها چیست بلکه نشنید

برقی بخیال چشم مالید مژگان لغزید واشک غلطید

تا جست ز عالم نشان رفت

آهوی غریبی از نظر جست کز هر بن موی من شرر جست

چون رنگ ز چهره بیخبر جست این آهی بود کز جگر جست

یا تیری بود کز کمان رفت

زین فتنه نه در انجمن جنون شد هر نغمه نبود در هنمون شد

مینا از گریه سر نگون ساغر بدرید جیب خون شد

چینی نالید و مو کنان رفت

عمری که بهوس دچار بودم می نازده در خمار بودم

زندانی انتظار بودم زانجلوه که بیقرار بودم

نا آمده در نظر همان رفت

از فرصت دور نا تماشی نی گرد شی آفرید جامش

نی راه صحر گرفت شامش این بیش چه گویم از خرامش

حرف دل بود بر زبان رفت

تا شوخی او ترانه ئی داشت برق نفسم زبانه ئی داشت

ویرانه خیال خانه ئی داشت سرگرمی دل بهانه ئی داشت

آتش افسرد چون دخان رفت

میدیدم گل نگاه گم شد میکردم سیر راه گم شد

شب ماند فروغ ماه گم شد در دیده چه بودم آه گم شد

در سینه چه داشتم که آن رفت

فریاد کنم ز بان لالم پرواز کجاست سوخت بالم

پرعاجز و سخت تیره حالم در خاک فرو روم بنالم

جای دگرم نمیتوانم رفت

آه از شکری که گاه گفتار میریخت ازان لب شکر بار

اکنون همه تلخ شد بیکبار بلبل توهم این خروش بردار

کز باغ و بهار طوطیان رفت

امروز ز یاس نوحه پرداز نیل کف سوده دارد آواز

داغم که بگشت گاشن ناز لعلش بچه خنده بود گلباز

کان عالم سیر زعفران رفت

هرگه دوقدم خرام میگاشت از انگشتم عصا بکف داشت

یارب علم چه وحشت افراشت دست از دستم چگونه برداشت

بی من بره عدم چسان رفت

شوخیها داشت در بر من میزد قدمی برابر من

ای الفت خاک بر سر من من ماندم و ناز پرو من

تنها بجهان جاودان رفت

بردند طراوت بقایم دادند غبار بر هوایم

مکتوب سحر کجا گشایم جز آه دگرچه وانمایم

آینهء شبنم از میان رفت

فریاد زساز دهر فریاد کز کالفت این غبار بنیاد

هر کس مژه بست باز نگشاد دیوار اینجا دمیکه افتاد

در دشت سراغ خانمان رفت

زین باغ که جوش گل ببرداشت گر غنچه دمید درد سر داشت

ور صبح غبار در نظر داشت دلدار تبسم دگر داشت

ای زخم بخند کان دهان رفت

نی رنگ توجه آزما بود نی بوی تامل آشنا بود

تا راه برم که از کجا بود این قاصد عالم فنا بود

زان پیش که آید از جهان رفت

زان (لیلی) نازنین شمائل (بیدل) بفسون یأس مگسل

بشتاب که دور نیست منزل شاید نگذشته باشد از دل

کز پیش نظر همین زمان رفت

* نگویمت که بیکبار از اشتغال برا چومرده قطع نفس کن زقیل و قال برا

نه ترک جاه گزینی ز ملک و مال برا — برفع وهم زمانی عدم خیال برا

بیاد بیضه دمی سر بزیر بال برا

تو جوهر نفسی تا بکی تعشق جسم — فسردگی مکش از الفت تملق جسم

بپا بیت این همه چسپان مخواه چارق جسم — چو نیست وحشت یکبارت از تعلق جسم

چو آب کم کم ازین کوزهٔ سفال برا

رسید پیری و برد آب طاقت آرائی — جوانیت خجل آمد ز باده پیمائی

نگون شد آن علم پیش خویش برپائی — بفطرتت که دمید این فسون خودرائی

که رستمی کن و در چشم خلق زال برا

دمیکه پیر شدی رفت نازما و منت — کفن کشید ز تشویر پوست بر بدنت

کنون تو ماندی و تنگی ز جامهٔ کهنت — دگر کراست دماغ تامل سخنت

ازین بساط چو تقویم پار صال برا

چو شمع گل بسر غفلت مشوش زن — بر غم ساز خموشی نوای دلکش زن

خمار درد رها کن شراب بیغش زن — بخاکماری طبع فسرده آتش زن

ز انفعال سیه روزی زگال برا

نه ابر و بحر نه افلاک میتوانی شد — کمالت اینکه کف خاک میتوانی شد

ز زنگ هستی اگر پاک میتوانی شد — صفای جوهر ادراک میتوانی شد

دگر ز وسوسهٔ دعوی محال برا

چه آرزوست بکشت امید بیحاصل — که دانه خاک بفرق است و ریشه پای بگل

تو کم ز شمع نه ئی ای ز سوختن غافل — درین ستمکده از حسرت نمو بگسل

ز هر چه هست بذوق فنا ببال برا

بمحفل غرض از حرص انفعال آهنگ — چه شیشه ها که نگردید پایمال ترنگ

ره نفس دم حاجت خوش آنکه گیری تنگ — اگر ز پستی همت حیا ندارد ننگ

عرق بجبهه بلغز از لب سوال برا

فتادگی بمقامیکه رهنما باشد — جهات پی سپر سعی مدعا باشد

قدم بخاک نهی چرخ زیر پا باشد — دماغ کوشش تسلیم اگر رسا باشد

چو سایه بر سر کهسار سینه مال برا

فرو نبرده سر محرمی بجیب وفاق — نه بست هیچکس احرام مقصد عشاق

ز ساکنان ادبگاه منظر اطلاق اشاره ایست که بر اوج این خیال رواق
بهنرد بان خم ابروی هلال برا

عنان شوق بطبع هوا پرست مده زمام دل بخیال بلند و پست مده
حضور انجمن نیستی ز دست مده به پیش پای تو این دولتی که هست مده
بخاک دانه صفت بوسه زن نهال برا

بکعبه رفتی و گشتی ز اهل دیر خجل بحق رسیدی و بردی ندامت باطل
نه سجده یافت حضوری نه توبه شد مقبل ز سر نوشت تو توفیق داغ شد (بیدل)
با این جبین عرقی گل کن انفعال برا

تا دل بیاد ماو من آهنگ داشته است آفاق را ز گرد نفس تنگ داشته است
گه با زمین گهی بفلک جنگ داشته ست چندین هزار فتنه و نیرنگ داشته است
این شیشه در بغل چقدر سنگ داشته است

تا چشم بر بهار تعین گشوده ایم زآئینهء حقیقت وحشت زدوده ایم
یک عمر سیر گلشن عبرت نموده ایم از خار و گل صدای شگفتن شنوده ایم
پرواز ناله در قفس رنگ داشته است

وا ماندگی دمی که توان و قف بال کرد خود را نمیتوان بر میدن غزال کرد
آن طائر آرمید که سر زیر بال کرد ما را تلاش طاقت ما پایمال کرد
جولان عافیت قدم لنگ داشته است

گل زحمت خراش دل از رنگ میکشد آئینه بر امید صفا زنگ می کشد
ساز آفت شکست ز آهنگ میکشد عالم ز دستگاه هوس ننگ میکشد
میزان اعتبار همین سنگ داشته است

هر گه درود نا است سر انجام کاشتن پوچ است سرچو ریشه بغفلت فرا شتن
خلقی است خود ستای زر و مال داشتن زین داشتن که باید ش آخر گذاشتن
کم مشمرید همت اگر ننگ داشته است

امید میفریبدم از شوق مغفرت یأس آب میکند دلم از بیم معصیت
در آتشم ز عبرت دنیا و آخرت در خانه نیست هیچکس اما ز ششجهت
هنگامه برون در م تنگ داشته است

گه در هوای وصل تو بیتاب میشوم چون سایه ننگ نسبت آداب میشوم

ناچار داغ مطلب نایاب میشوم یاد رخ تو میکنم و آب میشوم
آئینه ئی که داشته ام زنگ داشته است

عاشق دمی که چشم بر آفاق وا کند از هرچه غیر یار نماید حیا کند
حاشا که دل خیال نقوش خطا کند یا سیر کار خانهء ما و شما کند
آئینهء حضور تو در چنگ داشته است

همت مکن مقید چین کردن کمند جز بر گشود دامن وحشت کمر مبند
فال سحر زن و نفسی بر جهان بخند ای گرد باد قدر سلیما نیت بلند
زین خاکدان بر آمدن او رنگ داشته است

(بیدل) درین بساط نگردید جلوه گر غیر از جنون فطرت سودای درد سر
تقلید وضع هم همه را کرد بیخبر بی کسب خبط نیست تواضع زیکد گر
معجون اتفاق جهان بنگ داشته است

بیدل چه سحرجوش زد از پردهٔ آهت ایجان بکمین چه دعا بود پناهت
ای بخت چه یوسف بدرافتاد زچاهت ای سر خم تسلیم که افگند براهت
کز نازشکستست بصد چرخ کلاهت

آن ابر کرم بر سرم امروز رسیده است آن صبح همین دم نفس تازه دمیده است
سامان بهار م ز نمو مژده شنیده است ای ریشه هنوز از تو کلی سر نکشیده است
هر چند بطو بی فگند سایه گیاهت

دل جام تجلی زد ازین مطلع اکمل آشفتگیم محو شد از خاطر مختل
ز نگار تو هم بصفا گشت مبدل ای آینه دیگر نکشی منت صیقل
چون سایهٔ خورشید کلف رفت زماهت

عمریست درین مکیده اوهام شکاری گاهی بهوس مست و گهی داغ خماری
اکنون که بآن نرگس مخمور دچاری ایهوش نگهدار عنانی که نداری
پیمانه گر فتست ز هر سو سر راهت

گر فقر نمودی کرمش شامل حال است ور عرض غنا داده ئی آثار جمال است
چون آینه تحصیل کمال تو مثال است ای وهم مجسم بخیالت چه خیالست
جز ناز و نیازی نه گدائیست نه شاهت

در عشق بهر جا عدم اندیشی برائی بی شائبه از هر دو جهان بیش برائی

شاهی است بهر رنگ که درویش برائی دعوی بهل ای سایه که از خویش برائی

در خانهٔ خورشید نشستداست گواهت

وصل است کنون فارغ از آهنگ طلب باش مستغنی از اوهام شدی مست طرب باش

ضبط نفسی ساز کن و مهر بلب باش ایمحرم اسرار محبت با دب باش

تا هرزه نخندد هوس حوصله کاهت

هر چند که من طاقت دیدار ندارم قانع به خیالی ز تماشای بهارم

افگندهٔ تحیر بقفای مژه کارم کردی تو بآن گلشن مقصود دچارم

ای دیده هزار آینه قربان نگاهت

(بیدل) خبر از عشرت جاوید رساندی جامی زدی و نشئهٔ جمشید رساندی

زیرو بم اقبال بناهید رساندی ای ذره سر ناز بخورشید رساندی

ما اینقدر آگاه نبودیم ز جاهت

*یادا یامیکه چشم ما بعبرت وا نبود وهم و ظن جز مرکز پرکار استغنا نبود

رخش فرصت را جنون پیشتاز بیها نبود فکر عقبی آنقدر بیگانهٔ دنیا نبود

کلفت امروز با اندیشهٔ فردا نبود

آرزو هر چند دامان طپیدنها گرفت نشئهٔ تسکین نه از ساغر نه از مینا گرفت

تا توکل ساز کرد از مطلب استغنا گرفت چون صدف کام امید از عالم بالا گرفت

آن نم آبی که دل میخواست در دریا نبود

در تلاش هرزه فرسودیم راهی وا نشد رفتن از خود محرم مقصد سراغیها نشد

آگهی آخر دلیل گرد باد ما نشد هیچ جا زین دشت و در نقش قدم پیدا نشد

سعی جستجو چه سازد گردش سر پا نبود

بوی سودا تا دماغ آفرینش ریش کرد دل ز افسون طلب فکر طپیدن پیش کرد

مقصد مجهول خلقی را محال اندیش کرد عشق بی پروا بهر نیرنگ کار خویش کرد

در غبار وهم مجنون گم شد و لیلی نبود

روزگاری بیغبار شبههٔ وهم و گمان قطره میزد پیش خود موج محیط بیکران

خاک می انگیخت گردی آنسوی هفت آسمان لاف طاقت گر نمی آمد بپای امتحان

عجز بی بال و پر خلق اینقدر رسوا نبود

عمرها مخمور طبعان بر صبوری پا زدند خاک بر فرق تگ و تاز هوس پیما زدند

گه بآهنگ تمنا گه باستغنا زدند   از جلوه امتحان برسنگ ساغرها زدند

جز نگونی باده ئی دیگر درین مینا نبود

باغ امکان چون چندین رنگ گلها داشتست   لیک ادراک حقیقت در عدم جا داشتست

هرچه پنهان میکنم اندیشه پیدا داشتست   کس چه سازد غیرت عشق این تقاضا داشتست

از هزار آینه تمثالی نصیب ما نبود

در هوسگاه تعین بسکه مجهولیست عام   چشم بند فطرت افتاد از اقامت تا خرام

آه از افسون غفلت داد از سودای خام   زندگی صرف تک ودو شد بره ننهاده گام

در زمینگیری سرآمد عمر و جا پیدا نبود

آه ما شور جهان ورنه جهان غوغا نداشت   اشک ما لغزیده است اینجا دویدن پا نداشت

این سواد وهم جز طوفان گرد ما نداشت   دل اگر آغوش میدزدید عالم جا نداشت

جمع گرمیشد دماغ جستجو صحرا نبود

گر باوج چرخ و گر در پردهٔ گل بوده ایم   بی تکلف باهمین شکل وشمائل بوده ایم

آشکارا بوده حق هرچند باطل بوده ایم   همچو (بیدل) هرکجا بودیم بیدل بوده ایم

فهم معذوراست ورنه هیچکس عنقا نبود

• گرچرخ بخاکم زند آزار ندارم   ور خاک ببادم دهد انکار ندارم

تسلیم سرشتم بهوس کار ندارم   از هیچکسی سایه صفت عار ندارم

هرچیز بدوشم فگنی بار ندارم

تقریر ندارد سرو برگ سخن من   خفته است در آغوش ادب ما و من من

اخفای کمال است حظ علم و فن من   در گلشن اسرار تغافل چمن من

گلها ست ولی بر سر دستار ندارم

از رنگ تعین بکنارم چمن این است   در عالم غربت دل شادم وطن این است

جمعیت اسباب بخود ساختن این است   اعجاز قناعتکدهٔ فقر من این است

کز سایه نشینانم و دیوار ندارم

از جادهٔ ناموس ستم داشت گذشتن   سررشتهٔ آداب ندادم به گسستن

جمعیت دل تا نکند تفرقهٔ من   پاس نفسم سلسله ها بست بگردن

گر سبحه ندارم غم زنار ندارم

زین سان که بجا ماندهٔ این محفل ننگم   بیطاقت صد رنگ شتابست درنگم

داماں ز خود رفتنی افتاد بچنگم   تا داغ شود مرکز آشفتن رنگم

چون شمع بجز گردش پرکار ندارم

گرد عدمم لیک هنوزم عدم‌اندیش   چند انکه بخود مینگرم درنظرم بیش

عبرت چه‌بر د صرفه زمحرومی درویش   کاش اندکی از نیستی ذره روم پیش

سامان کمی آنهمه بسیار ندارم

همقافلهٔ یاسم وبانگ جرسم نیست   خون میشوم اما به‌طپش دسترسم نیست

گردم زنم از شرم مجال نفسم نیست   صیاد بم شکوه ز دام و قفسم نیست

خاصیت مرغان گرفتار ندارم

هر چند ز آهنگ طلب نیست گزیرم   اما چه خیال است که دامان تو گیرم

بگذار که در حسرت جاوید بمیرم   هیهات به‌زندان چه نیرنگ اسیرم

آینه ام و طاقت دیدار ندارم

آنشمع که این انجمن ناز برافروخت   چشم من (بیدل) ز تماشای یقین دوخت

دل زینهمه انوار بجز داغ نیندوخت   آخر غم نامحرمی حبیب خودم سوخت

کز خانه برون نیستم و بار ندارم

غباری اگر بالد از پیکرم   حیا تا قیامت بر آرد ترم

زخاکی که دارم بس استا فسرم   خدایا مده ره بآن منظرم

که از دیدن پا بلغزد سرم

ز بی صبری طبع پیمان شکن   بغربت وطن کرده ام در وطن

مبیناد کس داغ ادبار من   که بگذشت عمر و درین انجمن

نیم حلقه اما برون درم

نه نقدیست در کیسهٔ قیل و قال   نه جنسی بدکان جز احتمال

مپرسید از سود و سودای حال   که عمریست در چارسوی خیال

نفس میفروشم عدم میخرم

طپش سر کنم دام و صیاد نیست   بپرواز آیم دلم شاد نیست

طلب جز هوس سعی جز باد نیست   سحر بی سبب شبنم ایجاد نیست

گره خورده است از خجالت پرم

حریفان درین دشت بی پا و سر   نه گردی رفیق است نی راهبر

تظلم در ینجا ندارد اثر ندانم کجا میروم چون سحر
گریبان درم نامه‌ئی‌میبرم

به بنیادم از طاقت بیش و کم همین ضعف دارد ثبات قدم
کنون بسته ام عهد با دوش خم کزین قلزم و هم از خویش هم
اگر بگذرم جز به پل نگذرم

به بحری‌کز امواج طوفان کنار کند ناخدا نوحه بی اختیار
من و نا امید حباب اعتبار که خندد ز نامم شکست و قار
ز کشتی چه گویم نفس لنگرم

تب و تاب بیماری عجز من چو دیدی دگر فال بالین مزن
سحرخواهی از خوابم آگه شدن که چون شمع در خلوت و انجمن
همین نقش پا بود زیر سرم

به پیری اگر آشنا گشته ام ته بار حرمان دوتا گشته ام
ز دل عمرها شد جدا گشته ام نه دردامم و نی رها گشته ام
برون درم حلقه می پرورم

تمیز جحیم و بهشتم نماند علامات دیر و کنشتم نماند
قبول و رد خوب و زشتم نماند سواد خط سر نوشتم نماند
عرق بود در گردش اخترام

تامل بحرف وبیانم گم است نگه در یقین و گمانم گم است
به تحقیق علم و عیانم گم است دهانی که دارم نشانم گم است
میان کیم کین قدر لاغرم

منم (بیدل) از شوق بی پاوسر پری میفشانم بهردشت و در
بقید دل آخر گشودم نظر ادب شد درین صورتم راهبر
نفس کرد آگاه از مسطرم

بیجوهر از غرور بجوهر نمی‌شود تا کس ز خود سری کس دیگرنمی‌شود
هرچند با لدآبله افسر نمی شود اوج غنا بسفله میسر نمی شود
پا گر بدام چرخ رسد سر نمی‌شود

یاران حباب وار نفس‌وام کرده اند خود را حریف معرفت‌آشام کرده‌اند

آخرمی چه حوصله در جام کرده اند　　ظرفی بهمرسان که دلش فام کرده اند

دریاکشی به شیشه وساغر نمی شود

ای جوهر کمال تو یکتائی آفرین　　تشویش غیر بر دل بیمدعا مچین

حرف هوس مگو صور وهم وظن مبین　　نفی دوئیست شرط عبادتگهٔ یقین

آئینه خانه مسجد و منبر نمی شود

زاهد بفکر وسوسهٔ جنت و قصور　　نی برگ هوش دارد و نی مایهٔ شعور

خرسی فتاده در تلهٔ زحمت غرور　　زین بیش کیست از نسب امتیاز دور

کاین خر گر آدمش نکنی خر نمی شود

در عیش همت کم علم و فنون طلب　　وحشت زقید هرچه توانی فزون طلب

بسمل شو و بسعی طپیدن جنون طلب　　ظرف بغل گشا و زامواج خون طلب

هرکس درآب تیغ شناور نمی شود

عمریست در طلاطم این بحر بیکنار　　دل رنگ هوش باخته وطاقت اختیار

محو تحیریم زعمر نفس شمار　　بر ما مبند تهمت اندیشهٔ وقار

کشتی شکسته غرهٔ لنگر نمی شود

صد شب گذشته است وزپی میدمد سحر　　چندین شگوفه ریخته و میرسد ثمر

ما همچنان زصورت هنگامه بیخبر　　سحر تجدد نفس است اینکه در نظر

عالم مکرر است و مکرر نمی شود

آنجا که غیر عشق فروشی خیال نیست　　بر هر چه رو کنی سبب انفعال نیست

در معبد حضور خطا احتمال نیست　　دل صاف دار صحبت خلقت وبال نیست

در دست گبر آئینه کافر نمی شود

گر سبزه ایم پی سپری ناگزیر ماست　　ور نخل رسته ایم سرریشه زیر پاست

از تیغ عشق گردن ما منحرف کجاست　　وضع نیاز عجز سرشتان بیکاد است

موشکل موست فربه و لاغر نمی شود

خلقی درین محیط زوهم و گمان گذشت　　جمعی زسود وطائفهٔ اززیان گذشت

مغرور جاه را چه خیال است ازان گذشت　　سعی بکن که از سر عزت توان گذشت

بر خویش چیدنت زر و گوهر نمی شود

(بیدل) جنون حرص دنی با حیا نساخت　　سرمایهٔ غنا همه اوقات هرزه باخت

گه بر در طمع زد و گاهی بکدیه تاخت　　این مایهٔ عرق که مرا غیرتش گداخت

چون شیشه آب میشود و ترنمی شود

این خیره سری چند که نی حال و نه قالند　　وز جهل رسا منکر ارباب کمالند

حیز اند و لئیم اند و سفیهند و ضلالند　　حمال نگونسار تلاش زر و مالند

فطرت اگر این است خران در چه خیالند

خلقی به بزرگی علم از جبه و دستار　　جمعی دگر از وعظ و بیان معرفت اظهار

با سرمه نظربازی و با شانه سر و کار　　افواج شیاطین ز صد آینه نمودار

چند انکه نظر کار کند شیخ جمالند

کر و فر ابنای زمان لاف نوردیست　　هنگامهٔ تاب و تب شان مایهٔ سردیست

انجام غرور بقمیها همه زردیست　　بالیدن سیم و زر اگر آلت مردیست

فرداست که بی خایه تر از خواجه هلالند

جوشیده گروهی ز جنون زار طبیعت　　مشتاق سخن چینی و دیوانهٔ غیبت

زین سلسله دیگر چه دمد غیر خباثت　　از گندگی طینت و کناسی فطرت

کاوش هوسان بن دندان چو خلالند

تشویش مواعظ همه جا زلزله دارد　　تدریس تکلف همه راده دله دارد

تسخیر جهان گرد همین قافله دارد　　زین پشم پراگنده که این سلسله دارد

خرسان چقدر بوعلی دشت و جبالند

عمریست که دوران فلک سفله نواز است　　هر کس بخروش دگر آوارهٔ ناز است

گرد هوس آئینهٔ چندین تگ و تاز است　　پرواز جنون این همه هنگامه طراز است

از بیضه برون نامده مرغان پروبالند

سرها اگر افسونکدهٔ هائی و هوئیست　　بادی بهوس ممتحن خشک کدوئیست

هر سو ز خیالات تنکمایه غلوئیست　　زیر و بم این طنطنه وابستهٔ موئیست

چینی هوسان تشلهٔ آواز سفالند

در خانقه شیخ ز بس فتنه خروشی است　　هر گوشه به آهنگ دگر موعظه جوشی است

در محشر تزویر چه امکان خموشی است　　این غلغلهٔ چارسوی ریش فروشی است

تیزی که باین دبدبه خرس چه جوالند

رقاصی صوفی و سماع سر بازار　　کز وجد فگنده است بگردن گل دستار

از عالم آزادی تنزیه مپند ار آسودگی ئی نیست درین فرقهٔ انگار
گرچرخ برین اند هما نچرخ کلالند

شوریست ز هنگامهٔ نمرود فراهم در مغز غرور حشم و شوکت مبهم
هرچند کسی را نشد اقبال مسلم زین باد بروتی که علم بسته به پرچم
با نیزه گذاران فلک مست جدالند

دعوی گر مردی و جز آینه ندیدن دور شکم وما ئل صدر نگ خمیدن
با هر سخن ا ز غمزه سر ناز کشیدن سحر است گرانخیزی و بیتاب رمیدن
این عشوه فروشان سرین دنبه غزالند

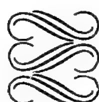
درد ا ثر: عیش پرستان گل و مل غیرت چه دهد عرض زسامان تجمل
دوریست که در پیش و پس افتاده تسلسل نوبت زن تاکید رها کرده تحمل
در خلوت وجلوت همه جاکوس ودوالند

یاران موافق همه جاکام دل اندوز آداب وفاق از روش یکدیگر آموز
شمع طرب انگیز هوس انجمن افروز چون شیشهٔ ساعت که نه شب داند و نی روز
پیش و پس وزیرو زبر هم مه و سالند

گر مرد شماری چو زنان عربده خیزاند ور شکل زن آری بنظر ریش گریزاند
زین طائفه ایمن مشو البته که حیزاند گر حیز نباشند باین وضع چه چیزاند
چون شخص مخنث همه تصویر محالند

از دال و گل زینت وشلوار مشجر وز تسمه دلا کی و کنار چکن زر
وان چهره کبودی چقدر گل زده بر سر گر نیست هوس ما ئل هنگامهٔ دیگر
آخر بچه علت مسی و ارگجه (۱) مالند

خلقی است درین معرکه مجهول وحسدکیش (بیدل) تو از ینها مبراند وه کم و بیش
از غرو فش پوچ تهور نرود پیش زین ریش و بروت جعلی هیچ مپند یش
خوشباش که این شیر لران ماده شغالند



---

(۱) مسی : بدکردار ، در هندی بمعنی لب سرین . ارگچه : نوعی از عطر.

متفرقات

صفت دهان

زهی باغ تحقیق اسرار گل / ز سر تا قدم صبح دربار گل

برون داده لعلت دم گفتگو / ز یک برگ چندین چمن رنگ و بو

ز حرف دوئی آشکارا نشد / تکلم نمودی و لب وا نشد

بنازم بآن غنچهٔ گل فروش / بشور دو عالم تبسم خموش

باین رنگ غیراز تو قدرت کراست / جهان جلوه ئی و ظهورت خفاست

لبت خاتم است و زبانت نگین / درو نقش نام جهان آفرین

یقین شد بملک حقیقت جمی / نگین در کفی صاحب خاتمی

فرسنامه

شبی در جنون زار دشت خیال / دل از بیخودی داشت جولان حال

نفس بود مجنون صرصر تگی / پرافشان آهنگ غیرت یکی

طپشها ز نبضم بغل میکشید / جنون در دماغم کتل میکشید

بمهمیز تفتیشم افتاد کار / کزین جستجو واشگافم غبار

ز گرد سمند سبکتاز شوق / سیاهی شد آئینهٔ تحت و فوق

بمطاق عنانی پی انداختم / ز قلب سیاهی برون تاختم

خیال پری شیشه ئی زد بسنگ / گرفت امتحانگاه فطرت ترنگ

صریر قلم شیهه بنیاد کرد / گرو تازئی فرصت ارشاد کرد

تگ بادپایی شنیدم ز دور / که می آمد افشانده سامان صور

براقی جهانتاز گردون نورد / فرازنده گردن سببی مرد

بزک بند هنگامهٔ ترکتاز / خرابات مستی بفتراک ناز

بهاری چمن نشئهٔ گل ایاغ / بکیفیت می سراپا دماغ

چو اقبال بالیده سر بر سحاب / چو شمشیر یازیده خورشید تاب

ز ساغر کشیهای آزادگی / لگدزن چو گردون برایسادگی

گر از وصف او وا نگارد قلم ۔ با شکیل مسطر نماند رقم
وگر حرفش انشا نماید هوس ۔ بیان بگسلد پا لهنگ نفس
چو فکر معانی جنونزای رم ۔ چو طبع روان پای تا سر قدم
در نگش بصد دشت و در از شتاب ۔ شتاب آنسوی عالم اضطراب
دم پویه برخویش گیرد شگفت ۔ ز بانیکه نام عنانش گرفت
شد از شرم جرأت بمژگان نهان ۔ نگاهی که داد از خرامش نشان
چو موج گهر با نشیب و فراز ۔ سراپاش از یکدگر پیشتاز
ز بیطاقتی دشت دیوانه ئی ۔ بسامان وحشت پریخانه ئی
براهی که این شوخ غیرت خرام ۔ ز مطلق عنانی زند یکدو گام
سراغش نه صرصر نه باد آورد ۔ مگر رفتن از خود بیاد آورد
بجائیکه این رخش باشد روان ۔ عدم زندگی را نگیرد عنان
نگهه تا ز مژگان بمژگان رسد ۔ پیش آنسوی دشت امکان رسد
بوصفش غبار هوس رفته گیر ۔ اگر لب گشودی نفس رفته گیر
فلک گردی از شوخیش جسته است ۔ که تا جسته این فتنه ننشسته است
زمین آنقدر هاش جرأت کجا است ۔ تهء پاش تا پست شد بر نخاست
مهء نو فلک ها نمود است طی ۔ که با شکل نعلش رسانده است پی
گر آتش شرر در ورق میبرد ۔ بنا ز خرامش عرق میبرد
زمانیکه از تگ زدن پا فشرد ۔ غبار استخوان بندی از کوه برد
همه گر بخار ا نهان شد شرار ۔ چراغ ره باد گشت آشکار
زمین را بصد چرخ پهلو رسد ۔ که گرد سمش تا بزانو رسد
ز تیزی رفتار او دم زدن ۔ کند قطع تا حشر راه سخن
بیان ره وصفش چسان میبرد ۔ که نامش ز تیزی زبان میبرد
بچاهی که عکسش فتد در شتاب ۔ تهی سازدش ناله چون نی در آب
بگلشن اگر حرف او میرود ۔ پی جستن آب جو میرود
زبس گرد وحشت ته پای اوست ۔ بدل گر رسد ناله جویای اوست
دویدن ز یاد سوارش برد ۔ که بر پشت زین انتظارش برد
نه پیش است دریا در اکب نه پس ۔ بهر سوش یک خواب برده است بس

بهر رنگ رایض عنان باخته است — بگر رنگ داند کجا تاخته است

تصور بوقت خرامیدنش — سراسیمه تا زاست از دیدنش

سر و سینه تا سیر با مش کند — ندانند نظار تا لجا مش کند

چو نقاش او خامه گیرد بچنگ — صدف پرگشاید هم آغوش رنگ

ز چستیش یکسر بر نگ نفس — از ل تا ابد وقف یک گام و بس

نهان و عیان یک تگش همچو ماه — ز مهن تا فلک یکقدم چون نگار

درین عرصه از رفتن و آمدن — کند گردش ایجاد چندین چمن

بهاری تماشای جزء و کل است — رود رنگ وچون باز گردد گل است

سپند است در آتش از نعل خویش — بجستن ز جستن بصد دشت پیش

اگر دست و پایش حنا بسته اند — بصد التماس حیا بسته اند

چنو نتاز هر گه ز جا جسته است — شرر ها ز رنگ حنا جسته است

ز بس توسن وحشتش سرکش است — ز رنگ حنا نعل در آتش است

حنا را کز ان دست و پا دیده تاب — چوخون شهید ان بخواب است خواب

بخود نیز از سرکشی رام نیست — چو سیمابش امکان آرام نیست

بقد بیر تعلیم خوابش دهند — که از چاه سیماب آبش دهند

ستاده است این برق وحشت بچنگ — برون ترز جستن در آغوش رنگ

توان کردن از نعل او انتخاب — اشارات ابروی برق شتاب

از ان شعلهٔ وحشتش سرکش است — که زین دامنی دارد و آتش است

یسار و یمین وحشت انگیز اوست — همان شکل فتراک مهمیز اوست

ز بس گردش خویش وحشت کمین — حنا بسته تمکین خرام است زین

از ین بیش وحشت ندارد حساب — که آهن در ینجاست پا در رکاب

بتنگ داد آسودگی داده است — روا نیست پنداری ایستاده است

بگام سبک و ز صفیر خوش آب — بطنبور ترکان دهد گوش تاب

گر از نقش زانوی او بو برد — تن چینیان خجلت مو برد

بآئینه پردازی داغ ران — دمد گل ز پیشانی زنگیان

بپایش که جرأت پسندی کند — مه نو مگر نعل بندی کند

امل گر بو حشت جدا ل افتدش — بگردش رسیدن محال افتدش

که میباید از نقش پایش نشان　　پی جاده ها سوخت تا کهکشان
بهر گام صد دشت طی کردنش　　ز هر شیهه صد کوه هی کردنش
غبار رهش گر ببالد جبین　　نشیند قدم بر هوا بر زمین
وگر پس بسیر هوایش کنند　　فلک چشمک از نقش پایش کند
خرامش ز بس وحشت آماده است　　تلاشم بسیماب استاده است
سحر گر بفتراکش احرام بست　　بصد جهد یک آه بر لب نشست
شمال و صبا را برفتار او　　نشستن ز هر سو بدیوار او
چو تمثال هر جا پر افشانده است　　که آهسته برق است و وامانده است
چو سرگرم جولانگری میشود　　هوا شیشهٔ این پری میشود
چو با وجد مستانه آید برون　　قیامت ز میخانه آید برون
خط جام اگر دلکش طور اوست　　کمر بستهٔ خدمت دور اوست
ز گردنکشی نشه در سر دود　　ز مستی زند دور ساغر دود
ز بالا دویهاش رخش سحر　　ز شبنم سم افگنده در دشت و در
اگر سعی برق است افسرده است　　وگر شعله خس در دهن مرده است
بدستی که دورش به پرکار راند　　بلوح هوا حرف جولان نماند
ادب معذرت نامهٔ گردباد　　بپیچید ناخوانده بر باد داد
ز گامیکه با او برابر زند　　بصد جارهٔ برق قیصر زند
بهمواریش گر کند همسری　　خورد رخش بوی گل اسکندری
بجولانش از جستن بید رنگ　　بروی شرر پا بگل خفته رنگ
بهر جا شود از تگ و تاز او　　رسیدن جنیبت کش ناز او
سیاهی بچشم غزال از حیا　　شود سایه تا بوسدش نقش پا
عنانش نگیرد کسی از هوس　　که بوی گل آنجا ندارد نفس
نگه صد سحر جیب مژگان درد　　که یک کوچه زین ره بپایان برد
که گردد بآن سرکشی همعنان　　که برگشت مژگان بچشم بتان
به پیشش نظر نیست مرد تلاش　　مگر اشک گردد بچشم از قفاش
محیطی که در رفع جوش خطر　　کشد ضبط موجش عنان گهر
ندارد جز این رخش زرین لجام　　نهنگی که قلاب دارد بکام

مثاداست و دارد تگ و پو همان ‌‌ ‌ چو در جوی شمشیر آب روان
محالست خواب فسردن قفس ‌ ‌ ‌ کند منع جولان او چون نفس
ز جاهی که این لعبت سر فراز ‌ ‌ ‌ بمعراج رعنائیش برده ناز
کجا سر بآخور فرود آیدش ‌ ‌ ‌ مگر کهکشان در سجود آیدش
مصور دمی کاین شمایل کشد ‌ ‌ ‌ که هر عضو او بردن دل کشد
چو از پیکرش نکته راند زبان ‌ ‌ ‌ زمین را زند بر سر آسمان

تعریف سر اسپ

سری کرده از کوه همت بلند ‌ ‌ ‌ که آنجا فلک حلقه دارد کمند
سپهر این بلندی کجا داشته است ‌ ‌ ‌ دماغ دگر گردن افراشته است
جهانی ز هنگامهٔ برتری ‌ ‌ ‌ نمودارش از آسمان پیکری
ادب تا بتمثال او سر فگند ‌ ‌ ‌ نگردید از آینه جوهر بلند
اگر کهکشان گردن آراسته است ‌ ‌ ‌ درین عرصه دم خیز برخواسته است
وگر دست یازید طوفان باوج ‌ ‌ ‌ گهر بست حیرت ز چینهای موج
درین بحر کز هر خم موج او ‌ ‌ ‌ شناوی فلک برده سر در کدو
تو هم ز امتحان گر لداری گزیر ‌ ‌ ‌ چو دست غریق ارتفاعی بگیر
گرت در چنین ورطه افتادنست ‌ ‌ ‌ بقعر از بلندی در افتادنست
گر از موج می نرد با نها کنی ‌ ‌ ‌ بهر گام باید قدح بشکنی
در اینجا رسائی چه اندیشه است ‌ ‌ ‌ که صد نشهٔ یک گردن شیشه است
بحیرت قناعت کن از دیدنش ‌ ‌ ‌ که پر پیشنا زاست بالیدنش
بهرجا رسی محو گردو بایست ‌ ‌ ‌ بلندی در آنجا عنان دار نیست
ادب مشربی بشنو و گوش باش ‌ ‌ ‌ معارف بلنداست خاموش باش

تعریف گردن اسپ

بنازد بلندی با قبال خویش ‌ ‌ ‌ که با گردنش همسری برده پیش
خمی دارد این گردن از برتری ‌ ‌ ‌ که گرو ارسی عالم دیگری
ز موجیکه طوفانش گردید فرش ‌ ‌ ‌ رسانده است سکان کشتی بعرش

بهر جا جوانیش گردن کشید — خم شاخ طوبی به پیری رسید
از آن خم که موضوع این پیکر است — دماغ رعونت تواضع گر است
کسی را که اقبال دولت رساست — سری گر بابن خم رساند بجاست
درابروی خوبان همین جوهر است — که از چشم و مژگان خمش برتر است
دمیده است از کلک هم این صریر — که از مه خمیدن ندارد گزیر
خم آرایش محفل ناز اوست — «تواضع زگردن فرازان نکوست»
درین نسخه حرف رعونت کمست — سرمه زبار رسایی خم است
بتمهید رعنایی اعتدال — الف کرده پیدا اگر یبان دال
همه گر توان نرگستان شدن — حریف چنین جلوه نتوان شدن
زفکر بلندش بگردان عنان — که میگردد آنجا سر آسمان
چو رعنایی از هیأتش قد کشید — بمحور ز قوس قزح مد کشید
خرامد بآن گردن ناز مست — نسیم بهاری صراحی بدست
دل از بیخودی هر طرف میرود — حریفان صراحی زکف میرود
بخود داری آن به سنگی زنیم — قدح گر نباشد ترنگی زنیم

تعریف یال اسپ

قلم گر زند فال تحریر یال — رسایی شود نقطهٔ کلک نال
حدیثش بعرض بیان دال شد — گره مهر طومار آمال شد
سخن تا از آن مهر پیچیده گفت — درازی در افسانهٔ مار خفت
غبارش در اندیشه دامن فشاند — بزلف پری سایهٔ مو نماند
گذشتن ازو مشکل افتاده است — که چون سبحه دل بر دل افتاده است
نشد مرد جولانش اندیشه ئی — شکسته است در هر شکن شیشه ئی
چه یال و چه کاکل کمند دل است — رهایی ازین دامها مشکل است
زمانی که دامن کشان میرود — بپا زلف لیلی کشان میرود
مروت درین عرصه امتحان — که از سعی احسان نه پیچد عنان
ازین طره بوئی بهامون برید — پیامی بآهوی مجنون برید
کز اسرار غافل نباید شدن — نرفته است لیلی ازین انجمن

ز یوسف اگر کاشف سینه است — همان بوی پیراهن آئینه است
بلند آنقدر رها که دست خیال — رسد تا بدامان او سینه مال
وگر مرغ اوهام پرد بلند — زند لاف پرواز منقار بند
نگاه از تماشای احرام او — شود اشک و غلطد ز مژگان فرو
رسایی گر این است بی بیش و کم — به پشمش خورد ریش زاهد قسم
چو واگردد آن کاکل عنبرین — خزد مشک در پشک آهوی چین
بصد خجلتی طبع اهل زکام — ختن در دل نافه دزدد مشام
چو مشاطه اش بی غبار حجاب — کشد شانه از پنجهٔ آفتاب
محال است خط شعاع از جنون — به ژولیده مویی نیاید برون
ز مویش اگر دسته بندی گلی — اگر گل شود چشمهٔ سنبلی
چو زان مو بدیوانه خوانی فسون — ز زنجیر بوی دل آید برون
به پیچ و خمش بسکه دل بسته اند — جنونهای طاقت گسل بسته اند
اگر شانه اش دامن افشان شود — ز فریاد لبها نیستان شود
بآرایش بزم اقبال ناز — شب وصل این است عمرش دراز
باین خاصیت کز سواد جهان — بود دلگشا خاصه هندوستان
مگو یال سنبل عرق میکند — چه زلف و چه کاکل عرق میکند
سحاب از حجابش فرو میچکد — طراوت ز جوشش نمو میچکد
حریفان بشبگیر افتاده کار — بتازید تا حشر تازنگبار
براهی که آنسوی تدبیر و کد — جنون تا قیامت سلاسل کند
رسا نیست فکر پریشان ما — چه دامن گشاید گریبان ما
سراسیمه گی ریسمان کنده است — پری ششجهت سایه افگنده است
بوحشت مزن دست و پای تلاش — دراز است این سایه خوابیده باش

تعریف فربهی اسپ

[پری نازی] پرورد بالیدنش — تل آرزو [فربهی] چیدنش
بلند از سر و گردن او شکوه — بچندین سر و گردن از تیغ کوه
ز رشک تماشای ران و کفل — خورد در دل تنگ دشت و جبل

پری آنقدرها ست شرشار ازو
که موی نظر گشته کهسار ازو

گر آثار بالیدنش بشمری
نگنجد پری در پری از پری

گر آن ران آگنده خواهد غلاف
شود اطلس چرخ شلوار باف

چو بالیدن پیکرش بگذرد
بر آفاق تنگی گریبان درد

چو آید حدیثش بسلک بیان
شود در بیان تنگ جای زبان

دل پر ز ادراک آن فربهی
بلب جا نیابد که گردد تهی

اگر گرد حرفش بعنوان رسد
پری تا بچشم حریفان رسد

درینجا نفس کوتهی میکند
همین خامشی فربهی میکند

اگر بالش این است آگنده این
ته پا نظر کن بگو از سرین

ز ترکیب بالیدگی پایه اش
که کهسار خوابیده در سایه اش

جنون جلوه هرگه پرافشان شود
صدا مانده و کوه پنهان شود

سبکتازیش گر بیان کرده اند
زبان را بمژگان نهان کرده اند

که تقریر ازو گرد غارت شود
عبارت غبار اشارت شود

در آب از سبکروحی افتد محال
که نعلش شود تر چو عکس هلال

بدریا دود بید رنگ و شتاب
چمن جلوه چون روغن گل بر آب

بقعرش پری گر ز سعی فنون
رود شخص تمثال آید برون

اگر در نظر کوه پیرایه است
چو بر برگ گل بگذرد سایه است

بتازد همان بی خیال غبار
چو خط شعاع آب آتش سوار

صفائی است پیرایهٔ ساز او
که در بند بندش توان دید رو

اگر رخصت سیر تلقین کند
جهان را چو آینه خودبین کند

کدام آینه این صفا داشته است
پری اینقدرها جلا داشته است

چه دیده است صیقل در آینه اش
که سر بر نمیدارد از سینه اش

چه آبست آئینه در جوی او
که شد قابل بوس زانوی او

اگر سیر احرام او میکند
نگاه از طراوت وضو میکند

صفا جامهٔ شوق احرام اوست
طراوت می حسرت جام اوست

کدورت درینجا ندارد حساب
سراپاش شسته است یکقطره آب

اگر دم زنی غیرت آشفته است
مکدر نسازی صفا خفته است

تعریف پیشانی اسب

ز خورشید آئینه گیرد قیاس — که پیشانیش را نماید مساس
چه پیشانی آئینهٔ امتیاز — همان مهچهٔ قدر رایات ناز
جلا موج زن شمع بزم جمال — صفا در بغل لوح حسن کمال
از ین لوح اگر نسخه گیرد عروج — نهد پای بر آسمان بروج
جز این شاهد ناز شوخی سبق — که دارد جبین ثریا عرق
قمر لیک انجم بدامان نور — سحر لیک شبنم بجیب حضور
چو شبگیر خواهد سراغ رهش — کند قشقه روشن چراغ رهش
توان کاشت زین لمعهٔ شمع نور — سمن در بیابان گلزار طور
برهمن گر از قشقه یاد آورد — باین راستی اعتقاد آورد
وگر بت شود رونق آرای ناز — باین قشقه مالد جبین نیاز
کتاب تماشای بحر سواد — باین یک الف صورت انشای صاد
سجل دارد این صفحهٔ دلپسند — ز تمغای تحسین فکر بلند
ز بانیکه این صفحه لیسیده است — خط آیهٔ نور بالیده است
بمعراج اگر نشه بر میکشد — از ین گردن شیشه سر میکشد
خط ساغر اینجا نگردد کمند — که خوش کرده میناش طاق بلند
بوصفش اگر مصرعی گل کند — نفس بالد و شیشه پر مل کند
بنورش اگر شمع تابان شود — سراپاش در قشقه پنهان شود
همین پیکر نور صافی خیال — نمو داست عکس جبین از کفل
حریفان دگر دور فرصت کجاست — شبستان عیش این زمان مفت ماست
ز داغ کفل شمع روشن کنید — از ین قشقه مهتاب خرمن کنید
باین سر نوشت این چه پیشانی است — که اندیشه حیران حیرانی است
دل امروز هر سو نوا میزند — بحسرت پرستان صلا میزند
که ای هرزه تازان عشق و هوس — باین قشقه زنار بندید و بس
چه لازم پس و پیش باید گذشت — بیکجاده از خویش باید گذشت

صفت دهان و دندان اسپ

ادائی نمو زان دهن میکند / که پنداشتی گل سخن میکند

بگلش نمودند دندان او / نهان گشت در برگ نسرین نمو

بهر جا ز برقش عیان شد سراغ / سمن کرد مهتاب در باغ و راغ

به پیشش صدف از صفا لاف چید / حیا لب بدندان گوهر گزید

چه دندان صفا بخش صد آبرو / چه لب بوسه گاه هزار آرزو

بوصفش زبانیکه نزدیک شد / لب رشتهٔ سبحه باریک شد

بمعنی گهر لیک خارا شکن / بظاهر صدف لیک نامش دهن

صدف را ز کیفیتش دل دو نیم / گهر با صفایش سرشک یتیم

ازانجلوه با غنچه گفتند راز / ز حسرت بشبنم دهن کرده باز

گهی غنچه و گاه گل وا شود / بچندین طرب جام مینا شود

چو مینا شود ساغرش در بر است / و گر جام می شیشه گل بر سر است

فلک را درینجا بقدر هلال / لب از دور بوسید سعی کمال

ز دندان تماشای این پرده دم / دهان بتان جست راه عدم

مپرسید از حرف دندان و لب / که راه بیان تنگ دارد ادب

مگر شبهه اش عقده ئی وا کند / که چشم این تحیر تماشا کند

صفت چشم اسپ

بهم خفته زان چشم مستی مآل / رم صد درو دشت ناز غزال

سیه خیمه لیلای مجنون نسب / سواد سویدای بر عرب

قیامت کمند بلا کرده چین / پلنگ از سر کوه جسته کمین

کشیده است این فتنه جام دگر / ازان سوی گردون پیام دگر

سیه مستی و شهرهٔ خاص و عام / همین جاست از خانه زادان جام

اگر گردش او بیاد آورد / دماغ خمستان محرف خورد

مدادی درین محبر آماده است / که خط را بصد ناز پرداده است

حدیثی ازان وحشت انشا نویس / قیامت کن و محشری وانویس

تأمل کنی دام ره میشود / تغافل نویسی نگه میشود

مپرس از سواد خط ساغرش — پری سرمه‌دان کرده گم در برش
بتمثال او چون ممثل کنند — در آئینه‌ها مردمک حل کنند
سوید اشبستانی آراسته است — که سیرش دماغ خرد کاسته است
در یلدا چراغی که روشن کنند — ز باد ام تدبیر روغن کنند
بگیرید از نرگسستان خراج — که حکم جنون دارد اینجا رواج
رمیدن ز هم جمع در خانه ئی — می توبه لبریز پیمانه ئی
جنون با خرد چند برهم زدن — ادب دارد از شوخیشی دم زدن
اگر امتحان مدعای کس است — همین عالم انس و حشت بس است
بساط تغافل کنون روشن است — چراغ حیا خامشی روغن است

صفت گوش اسپ

ز گوشی که با سر سرافراشته است — گرو تا ز پیش پرده برداشته است
محالست ناوک دم امتحان — برد پیش از ین گوشه‌های کمان
ز گلهای این باغ شوخی نمو — لزد کس قدم برهوا پیش از و
چو آید بعرض تماشا برون — بها را اول از غنچه گیرد شگون
چمن تا شود درس نازروان — از ین برگ سوسن گشاید زبان
همیدون جاست کیفیت خود سری — دو انگشت بر چشم فرمانبری
لذا نم باین پیشتازی که داد — دو مکتوب پیچیده در دست باد
گذشته است در عرصهٔ امتحان — دو تیغ از سر کوه نوک سنان
حدیثت که از نسخهٔ لاف نیست — از و برتری جستن انصاف نیست
چو حرف بلندی رقم میکند — اشارت بنوک قلم میکند
فلک تا کجا پایهٔ قدر چید — که این کنگر قصر ناز آفرید
اگر بر ثریا رسانی کمند — از ین بیش نتوان شدن سر بلند
که اینجا توان بال دعوی گشود — سر انگشت زنهار باید نمود
کجا دست جرأت بدوشش رسد — فغانی مگر تا بگوشش رسد

تعریف دم اسپ

دم پویهٔ این رخش گوهر عرق — شنا میکند چون حیا در عرق

حیا بیش از بینش چه سامان کند | که چون گرم تاز د چراغان کند
طرب زان چراغان جرأت مآل | بصد نور خورشید وا کرده بال
بشبگیر نا زآفریده است صبح | که تا برعرق زد دمیده است صبح
بضبطش ندارد عرق اختیار | عنان گیر آتش نگردد شرار
قدم میزند این بهار آینه | چو تمثال درصد هزار آینه
عرق ریز چون از نظر بگذرد | نهنگ از محیط گهر بگذرد
کند زان عرقها ی شبنم بهار | چو طاءوس جولان در آئینه زار
عرق هر کجا در شتاب افگند | فلک بیضهٔ بط در آب افگند
چه عشرت ازین پرده جوشیده است | که جوش عرق شیشه ها چیده است
چه مستی است کز دور جام شباب | دود کاروان حلب در رکاب
باین فتنه مستی که سر داده است | که میخانه را شیشه پر داده است
بآن دستگاه قیامت شکوه | نشسته است بر موج سیلاب کوه
تری از مزاجش رود مشکل است | شتاب از عرق بگذرد باطل است
تحیر نهال چه خوبی است این | ز خود میکشد آب طوبی است این
ز بانیکه در مدحتش پا فشرد | زبان تر شد و گفتگو آب برد
قلم نیز ننشاند نقشی درست | که تا شد نگون از رقم صفحه ست
درین عرصه جولان شوخی کراست | شکوه عرق بارگاه حیا است

صفت موی اسپ

چنان چرب مو ئیکه در وصف آن | تری چیند از نام خشکی زبان
هوس گر بفکر مساسش رود | ره سود ن کف قیاسش رود
بمالی اگر پشت و پهلوی او | زنی غوطه در روغن از موی او
مساس از تماسش چه یابد اثر | که از موی چینی است خوابیده تر
اگر مخمل این ره بپایان برد | رگ خواب لغزش بکاشان برد
شود قاقم از کسوت لاف عور | دم موش خندد بر روت سمور
بسازی کز ین مو بر یشم کنند | صدا تا قیامت نگردد بلند
بهمو ار یش گر نظر افگند | بچشم تأمل مژه بشکند

از بن سبزه های بهار حیا | نشد فطرت آگاه نشو و نما
ز باغ نمو هر قد رسته اند | تفاوت بآب گهر شسته اند
ز ترک ادب تا نگردند تر | نمو را نکرده است رستن خبر
در آئینه چون جوش جوهر نهان | ز امواج در طبع گوهر نهان
بآئینی از شرم بالیده اند | که گوئی نگاهند و خوابیده اند
ز هر مو چراغیش در پرده است | جلا این قدر روغن آورده است
بز اهد پیامم رسان زین عمل | که ای خشک مغز بساط امل
دماغم تر است از صفای خیال | تو روغن زبادام گیر و بمال
دراندیشه ام شوق خطها نگاشت | ولیکن زبان لغزش تند داشت
ز چوبی قلم جز بلغزش نراند | رقمها زدم صفحه بی نقش ماند

تعریف دم اسپ

دم او بهر جا علم میشود | سر طاق طاءوس خم میشود
بتانرا از ین پیکر دلشکار | قفا خرده ابروی دنباله دار
چو فواره عبرت نمو میچکد | ز شرم بلندی فرو میچکد
سر افگندنش را مبین پیش پست | که برقیست جاروب آتش بدست
نگه را خیال گره دادنش | بحیرانی افشرده ایستادنش
پیش گرد باد یکه گردد بلند | ز حیرت شود شکل زنار بند
بلند است دروادی خشک و تر | ز هر موی او دور باش دگر
قفایش کسی تا کجاها رسد | که هر جا رسد تا همانجا رسد
جهان در غبار قفایش گمست | املهای عالم درا ین دم است
رسیدن بآنجلوه مقدور نیست | با ین جستگی مصرع طرح کیست
ز نقش قدم حرف صرصر مپرس | بجا مانده مائیم و دیگر مپرس
مکش دل ز دنبالهٔ میم دم | مشو غافل از ماغر سین سم

تعریف سم اسپ

ازان سختی سم که طرح جهول | ز نامش غنیمت شمارد خمول
بآن خشکی پی که تا درناب | ز شرمش دهد ترصدا یی بر آب

پی خشک جلد طراوت ثمر   بسامان تسخیر صد بحر و بر
درشتی به خارا صلابت پیام   تحمل عنان گیر آب از خرام
بسختی ز هر سختیئی سنگ تر   بنرمی ز هر نرمی آهنگ تر
قدم بر بنای متانت سوار   پیء استخوان عالم اقتدار
ز تکلیف جام پیاپی زدن   خمستان چندین جنون می زدن
بهر گام کاین نازنین میزند   چو مستان قدح بر زمین میزند
چو بر رقص آن سم نگاه افگند   کبوتر معلق بچاه افگند
چو طاءوس پیشش شود پر فشان   کند بیضه در بال عنقا نهان
فلک تا بآن سم تراشی کند   که با جاوه اش نازپاشی کند
اگر مهر سم یا مهش ناخن است   بموز و نیش خجلت انشا کن است
بپا چار ده نعل بند دهلال   که یک سم رساند بدور کمال
بموزونی گرد سر گشتنی است   که آنجا ره دور پرکار نیست
تأمل کجا مرد غورش شود   مگر رنگ پرکار دورش شود
اگر شکل دورش شود منکشف   کند گردش چرخ را منحرف
قضا زین جنون خانهٔ اشتلم   بآن سختیش کرد ایجاد سم
که سندان اگر نازد از طاقتش   شود هاون دستهٔ ضربتش
تگش گر بکهسار شور افگند   صدا بر رگ سنگ زور افگند
بهر جا شود سینه کاو زمین   بماهی خلد شاخ گاو زمین
غبارش چو دامن فشانی کند   بهر جا رسد آسمانی کند
اگر زیر بارش کنند امتحان   ز کوهان رمد بختی آسمان
بتازد اگر از کمین سخن   نماند زمین در زمین سخن
گرفتند تا از خمیرش حساب   فشردند دلهای خوبان ز آب
درشتیش فولاد را کرد پست   که شد نعل و در زیر پایش نشست
جهان سرمه کرد است غوغای او   ز نعلیکه فرسوده در پای او
از آن نعل آئینه سازند اگر   نماید زمین و زمان پی سپر
بوصفش نفس بی ادب کم زنی   که میترسم آفاق برهم زنی

وصف آواز اسپ

بمیدان دمی کز قیامت گری
شود شیهه اش ما ثا تندری

دهد یاد از آن رعد غیرت فسون
بمستان رزم از سرود جنون

عدو را در اندیشهٔ آن خروش
شود مغز سر پنبه انبار گوش

ز یاد صدای سمش بیگمان
گل شمع گردد کلاه سران

دم او محرف زند باد را
سم او کند سرمه فولاد را

بهموار ثی طبعهای درشت
ز هر پا زدن پتک و سندان بمشت

قدم چون گذارد بضربت دلیر
نماید سبک همچو مو از خمیر

شراری که گردد ز نعلش عیان
خورد پنبه زار دماغ سران

ز پهلوی پهلوی گردون شکوه
تهیگاه جو شاند از شکل کوه

بدندان کند قله کوه قاف
ز سم افگند در دل سنگ ناف

دهان سم او بمیدان جنگ
کند کام اژدر ز خمیازه تنگ

ز آواز آن آسیای گران
دماغ درشتان شود سرمه دان

کشد استخوانهای غربال بیز
ز راه مسامات پای گریز

سوارش چرا در دم کارزار
زسعی از تنگ و تاز گیرد عیار

که تا عزم خنجر گذاری کند
بسرها سمش گرز کاری کند

بچشم و سر و سینهٔ گردنان
خلد گوش او پیشتر از سنان

دمش دامن افشان اگر بگذرد
مگس وار از دور سرها پرد

اگر سیر آشفتن او کند
قزلباش تف بر تکلتو کند

و گر اوز بک آن تاب مو بنگرد
ز نخ تا سرش داء ثعلب خورد

ز خوابا ندن گوش حیرت که این
بمغز استخوانها فشار آفرین

از آن گوش خوابانده گوش یلان
بزه نالها از گوشه های کمان

اجل هر کجا زان سم کینه خواه
سر خصم گیرد بزیر کلاه

بخاک سیه بعد صد امتحان
دهد میخ نعلش ز دندان نشان

اگر راست تازد سنان میرود
و گر چپ خدنگ از کمان میرود

بهر صور تش از تگ بیقرار
نمودن ز قلب هزاران گذار

چو حکم قضا تا بخویش آمده است / گذشته است از هرچه پیش آمده است
کسی نیست با این قیامت طرف / خدنگ اجل را که گردد هدف
بصوت و صدایش نگیری حساب / ادب کن از این سیل گردون حباب
بفرق هوس خاک جرأت مپاش / نفس گو پریشان تو آهسته باش
بوهم و گمان بی محابا مران / گسستن ز کونین دارد عنان
بهمراهیش تا نمانند شکی / اگر مردی از خویش رو اندکی
نشان تا دهی عرض جسته است تیر / عنانش چه حرف است خود را بگیر
ز طبع سخن سنج معنی خرام / گرفتم ز وصفش عیار کلام
اگر مطلعی جست گر مقطعی / تأمل نشد سکتهٔ مصرعی
زبان در رم سایه اش هوش رفت / سیاهی بخواب فراموش رفت
طپیدن ز گرد سراغش دمید / بلندی ز دود دماغش چکید
پرافشاندم و از هوس سوختم / ز بس گرم رفتم نفس سوختم
باونی پلنگ و نه آهو رسد / پی او مگر تا پی او رسد
غبار وی ز مستقبلش نیست پیش / بهل تا فلک تنگ زند گرد خویش
نه دل محرم شوخی نازاوست / نه چشم آگه از گرد اندازاوست
بهر یک رسید است ازو این پیام / که ما رفته ایم از میان والسلام

« خاتمه »

بیا (بیدل) اینها چه جولان گریست / بدشتی که گردش جنون پرویست
پی استعارات باطل مدو / بس است اینقدر پای درگا مدو
که این پرفشان فرصت رخش نام / مثالیست از عمر وجست خرام
اگر از رم عمر داری خبر / غبارش همان رفته گیر از نظر
بیا گر خطابت نمودم چه سود / عنان تأمل بدستم نبود
چه مقدار بیدست و پا گفته ام / که حرف برو را بیا گفته ام
بخویش آمدن جز تصنعجانه کست / در اینجا بیا هر که گوید خطاست
عبث چند رنج بیانش کشی / کتاب قصاید عنانش کشی

صفت شمشیر

الا ای زره پوش زیور نگار / زبان آور معرض گیرودار
خموشی وا ز شور یغمای تو / برآفاق پیچیده غوغای تو

اشارت بیگانگی ابروت بپهلوی هر کس تهی پهلوت

بصافی چو آبی به تندی چو نار بجوهر چو موری بهیأت چو مار

تو هم جان فزائی و هم جان ستان بلای اما نگاه و حرز امان

بکیفیت خشم شد پر فنی که افعی مثال و زمرد تنی

در صلح و راه صفا بسته ئی پی کین میان را دو جا بسته ئی

ستیزت نه دشمن شناسد نه دوست ز تو کارد بر استخوان مغز و پوست

ز جوهر کمند اجل کرده چین بچین برق خوابانده در آستین

دو روئی دگر دست آهنگ تو چه گویم ز صلح تو و جنگ تو

بهرجا کنی خلعت خون ببر ز شاخ زمرد چکد لعل تر

لبت گر شود تر بخون عدو نماید شفق در دم صبح رو

نشد جوهر از پیکرت آشکار چنون سبزه ئی گشته شبنم بهار

که در قدرت آباد فتح و ظفر همان سبزه برقست و شبنم شرر

نهیب تو تا دست غارت گشود سر هر که دیدم ز گردن ربود

ز بس در شکوه از سران برتری اگر کوه باشد تواش برسری

فنا شوخی موجی از جوی تست اجل یک اشارت ز ابروی تست

ز تو بحر پیچد بگرداب سر ز برق دمت کوه بازد کمر

دم لمعه ات خنجر آفتاب نسازد مگر با نیام سحاب

شد از صولت لمعه ات اینقدر زره پوش گردون نهان در سپر

کسی با تو خود را مقابل ندید مگر هر سر مویش از خود برید

اگر گردنی با تو آمد برون سری داشت در خون ز هر قطره خون

بیک روئیت کیست گردد طرف که برق فنا را نباشد هدف

کند شعله را تاب برقت کباب دل سنگ گردد ز نامت تو آب

بهرجا برد حرف زخمت پیام اگر سنگ خاراست گردد نیام

محیطی و لیکن بموج خطر کنارت ز قعر است خونخوارتر

تحیر کمین آب استاده ئی روانی بخون عدو داده ئی

کمینگاه چندین جنون خواب تو روان لیک در رنگ خون آب تو

تنک آبیت گر بیان کرده اند ز لب چشمهٔ خون عیان کرده اند

ز وضعت که صد حیرت آماده است | در آب تنگ کشتی ایستاده است
زره لمعه ات را نگردد حجاب | نمانند در آغوش غربال آب
حباب ار کند منع موج از شناه | تو اندشدن مغفرت سد راه

عدو را از جو یتو موج شرر | گهی از کمر بگذرد گه ز سر
اگر آبی ای شعله منما تری | خوش آن کز سرا هل کین بگذری
بجائی که محرابت ابرو نمود | علاج سران نیست غیر از سجود

خمیدن ز کیفیت شعله خیز | تواضع ز وضعت کمین ستیز
شکوه تو هر جا بدرد نقاب | خورد خاک از زهره شیر آب

ز آب تو در عرصه گاه مصاف | دمد سبزه تا حشر خارا شگاف

بوصف تو هر گه شود تیز دم | زبان میخورد قط بر نگ قلم
بهر دل که یادت نماید گذار | نفس چون سحر گل کند زخم دار
به بیداد از حد برون بوده ئی | بخوبی زخوبی فزون بوده ئی

مرا قبضه ات گر شود دستیار | ز بنیاد گردون برآرم دمار

بموجی که گرددزجویت روان | بشویم نشان غرور از جهان
خم پیکرت نقش ابروی کیست | باین موج آب تو از جوی کیست

زطرز نگاه که داری پیام | کز آب تو خون میچکدو السلام

غلام علی ابیاتی که هر مصرع آنها معما ست جلالی

اگر هزار مه و مهر زیر پا ست مرا (۱) بغیر شمع رخت تیرگی بجاست مرا

بهزاد بقـا

در یغاباز کم دیداز سرراهت دلخودرا | خیال من که میگردیدآنجابی سرو بی پا

راهب صوفی

بهار دل جز آن جان جهان نیست | گل و سرو صنوبر در میان نیست

سکندر علی

اگرسودای او درسر کندجایازدلخیزد | هوای هر دوعالم افتد از پا یا بد رریزد

خالد ـ قربان بیک

مجنون غمت بهر چه واصل گردد | خالی رود از مراد و بیدل گردد
یک قرن اگر بآب بر هم بزنند | حرفیست که خاک عاشقان گل گردد

---

(۱) اسمائی که فوق هر مصرع ثبت است ، درذیل ر باعیاتی که از کتابخانه شاهی بدسترس ما گذاشته شده معما های بیدل تحریر و اسمای مذکور همچنین بالای هر مصرع ثبت است .

سماعی　　　　　　　　　　　　مسلم

حسود از مابسعی ژاژخائی کینه میخواهد　　　زغفلت چون دهن دندان برون سینه میخواهد

لامع - شمسا　　　　　　　　　　حسام - امام

بر ملا آخر بنای شمع سودا ر یختند　　　داغ بر دند از دل اما بر سر ما ر یختند

همام - ملا

دل پا و سر غر ور د ر هم مالد　　　تا (بیدل) ما سینه بمر هم مالد

از دود غبار جهل امان بایدخواست　　　شاید عبرت دو چشم بر هم مالد

فتح - مفید - بهشتی - فانی

طاقت فرسود هرزه جولانی ما　　　کم سود کف دست پشیمانی ما

حرص آخر کار ریخت در پای طمع　　　آبی که حیا داشت به پیشانی ما

غزلی که هرمصرع آن معماست

شهرت	ادب‌سنج‌بیان حرفی از آن لب هر کجا دارد	خرام موج گوهر پابد امان حیاد ارد	بهشتی
ادیب	کف خاکیم در مادیگر انداز رسائی کو	که‌دست‌عجزاگر دارد بلندی دودعا دارد	قدیم
ماهر	بخار ازگل کهر از آب سر برمیکشد اینجا	نگوئی مرده رفتاری‌ندارد زنده پادارد	فتاحی
شمس	غم وشادی ندارد پا وسرزین ماجرابگذر	چومخمل تهمت بیداری ما خوابها دارد	سهراب
راقم	ازین کلفت سرابرخیزوپا برقصرگردون زن	قیامت فتنه‌ئی دردامنت سرد رهوا دارد	قباد
	اگر صد نام بندی بر صفیر دعوت عنقا	همان از بی نیازی سربا وج کبر یا دارد	
فانی	بقای جاه موقوفست بر انعام بی برگان	غنامهرسر گنجش همان دست گدا دارد	مرید
دایم	سرسودائی من خاک راه یاد دلداری	که‌نامش‌تا رسد برلب دهن‌حمد خدا دارد	محمد
رضا	زمین انقلاب نظم غیرت نیست ناموزون	نشست‌گرد میدان برسر مردان ادادا	امتیاز

مگر داغ تو وزد چشم بر درد من (بیدل)
وگرنه این گلستان کی سر بوی وفادارد

هود

چو دردورسیوم ابجد کنی جمع (۱) بگرداند تلفظ نام آن شمع

مداری　　　　　　　　　　　　(حکیم)

دوش‌بیروی تو در میخانه‌ئی بردم‌سراغ　　　ازسرخم‌خشت تا برداشتم‌می گشت‌داغ

شهاب　　　　　　　　　　　　ایوب

دریاد طره‌ات دل شبها شگافتم　　　بوئی بجز خیال پریشان نیافتم

(۱) فقیر خسته‌ازین‌معمااسم (یس) استخراج‌نموده باینطورکه‌عدد ابجد (۱۰) ر (۳) د ه (۳۰) سی قلب‌شود (یس) حاصل‌میشود.

قدیم

بچند ین نا زمیگرد د مقید صید آزادم

فرح

که جای دانه دل درد ام ریزد شوق صیادم

مکی

من که در ملک تعین نیستی مایل شدم

هاشم

نقطه بودم صفرحاصل کردم و بیدل شدم

میر کث - ابوتراب - بداغ - پارسا

ای که میخواهی زمردم حاصل اقبال کام
آ بروبرخاک ریزومحوکن سودای خام

خود سری کی میرساند سرببالین فراغ
پا بر اه نیستی کم سوده ئی بشمار کام

مراد

تاشود ز آئینه ها سیمای دردم عذرخواه

کاهی

همچو شمع کشته ام درداغ پنهان گشت آه

دجال

شبی د روادی شوقم بدل جاکرد وسواسی

ابلیس

کشیدم ازندامت بارچندین ناقه بر یاسی

لامع

این طور رهم از حساب اسم هر شی
فنیست بدیع گر توان بردن پی

اول بشمار حرف کج را بتمام
آ نگاه طلب ثلث نخستین از حی

معما

بیدل امشب بتی بجلوه رسید (۱)
اولش مهربود و آخر ماه

حرف نامش اگر کنی تکرار
گل کند لا اله الا الله

تخمی است که ناشگفته وامیگردد
زا کاشته با نشو و نما میگردد

هر چند که او نه مغز دارد نه پوست
چون خوشه ببندد آسیا میگردد

نخلی یک برگ رسته پا تا بسرش
بی مغز و پوست داد تقدیر برش

از نخل جدا ش خوشه باید بستن
تا خامیها رود ز طبع ثمرش

شخصی دیدم نه سرعیان نی گردن
لبها برهم نهاده واماندهٔ دهن

دندانش هزار لیک پنها بشکم
کارش همه وقت خوردن و نالیدن

---

(۱) ازین معما فقیر خسته اسم (علی) استخراج نموده ام بدین طریق : حاصل از (مهر) حرف (ع) وحاصل از (ماه) حرف (ل) که عددش (۳۰) است. در بیت دوم (حرف) بمعنی طرف و طرف بمعنی کنار، کنار اسم (علی) (ی) است، عدد (یا) بصورت ملفوظی (۱۱) است) برابر بعدد کلمه (هو). با صول ذاکرین تکرار ذکر هو به (۱۵) برسد بحساب ابجد (۱۶۵) حاصل میشود که مساوی است بعدد (لا اله الا الله).

مستزاد

• آئینه بحسن دلگشای تو رسد — ای جان نگاه
هم شانه بزلف مشکسای تو رسد — ما را چه گناه
ما خاک شویم و سرمه منظور افتد — داغیم ز رشک
دل خون شود و حنا بپای تو رسد — سبحان الله

• (بیدل) شمعی که بزم امکان آراست — روشن بنما
تحقیق بهار این و آن نادر است — گلشن بنما
ای بیخبر آینهٔ دیگرمتراش — چشمی واکن
آن غیب که ظاهر است امروز کجاست — جز من بنما

• (بیدل) اگرت محرمی رازی هست — هر سو مشتاب
زانجامی که با هر آغازی هست — برگیر حساب
زین قافله تحقیق مقامات هوس — دانائی نیست
در پردهٔ ساز جرس آوازی هست — آنرا دریاب

یکچند پی دانش دفتر گشتیم — کردیم حساب
یکچند پی زینت زیور گشتیم — در عهد شباب
چون واقف ازین جهان ابتر گشتیم — نقشیست بر آب
ترک همه کردیم و قلندر گشتیم — ما را دریاب

• طفلی که بساط بازیئی می آراست — دامن افشاند
ایام جوانی که خزانش پیداست — گل کرد و نماند
اکنون پیری نفس شماری دارد — دیگر چه علاج
زین نسخه هم آخر ورقی چند بجاست — باید گرداند

• گرطالبی صادقی زنایافت منال — پیدا گردد

این عقده که بسته است و همت بخیال — هم وا گرد د
گر آبله بسته است پای طلبت — ز نهار مخسپ
شاید که ازین بیضه بر اید پر و بال — عنقا گرد د

* قومی که بگیر و دار نازان باشند — مغرو ر ا نند
جمعیکه کنند جهد و حیران باشند — ما مو ر ا نند
این فرقه که باوجود اسباب غرور — سازند بعجز
یعنی که چو ما بخاک یکسان باشند — معذ و ر ا نند

* هر چند سراب موج اوهام اندوخت — در یا نشو د
یا گرد نفس به سر کشیها و اسوخت — صحر ا نشو د
زین مدعیان کمال اهل تحقیق — بسا و ر نکنی
فرعون اگر زبان موسی آموخت — مو سی نشو د

* (بیدل) ز پی فسانهٔ عشق و هوس — چندان مشتاب
این قافله را نه پیش پیدا ست نه پس — جز گرد سراب
هشدار که در محفل کم فرصت عمر — چون برق شرار
یکچشم گشود نست بیداری و بس — باقی همه خواب

* (بیدل) ز تعین چه فشانم دامن — پر قلاشم
نه الفت دانه دارم و نه خرمن — برق فاشم
وقتیکه رهم بخلوت او افتد — از غیرت عشق
من باشم و من باشم ومن باشم ومن — گر من باشم

* دبر و زطنین پشه ئی بیدارم ساخت — هنگام سحر
کز ذره بصد تا ملش باز شناخت — تفتیش نظر
گفتم چقدر کمت پسند ید قضا — در خاقت جسم
گفت آن باری که باید از دوش انداخت — کمتر بهتر

• کشمیری که کرته اش پا به هواست   از شوق لپو
لشت و پلشت و مغشی و گندها داست   چون کانه کچو
تکلیف ازارش ننمائی ز نهار   کزاند امش
سرتا پا یک شگاف را خنده لماست   مانند چقو

• نه بر سر فکرم شبخون می آرد   اندیشهٔ جاه
چون بهر دماغ من جنون می آرد   سودای کلاه
چون شمع بداغ عبرتی ساخته ام   کز هر عضوم
دستی از آستین برون می آرد   دریوزهٔ آه

• (بیدل) چندانکه چشم وا باید کرد   بیما مگشای
مفت نگهیم سیر ما باید کرد   گو دیر مپای
ما را باخود غرور استغنا نیست   کز افسونش
دامان تو هم رها باید کرد   ای وای ای وای

• دی باهم داشتند مستان ادب   در بزم آرائی
ساقی دل و می شرم و قدح بستن لب   حیرت نائی
گفتم من (بیدل) بکه صحبت دارم   بیرنج نفاق
گفتند بشرط دل صاف از مطلب   با تنهائی

• تا شاهد بیرنگ نقاب از چپ و راست   کرد آینه شق
چون آینه خلقی بتماشا برخواست   حیرت به طبق
دیدیم درین باغ ادب شبنم ما   پر شوخ دمید
عریانی ها لباس شوخی میخواست   کردیم عرق

• هر چند بر آینهٔ آثار قیود   ز نگ آوردم
یا بر مینای اعتبارات وجود   سنگ آوردم
کم نیست که در تحیر آباد خیال   از گرد نفس
بر روی حقیقتی که جز وهم نبود   رنگ آوردم

* درخلق فسانهٔ هدایت کردن   از علم و فنون
بیحسن ادا مدان سرایت کردن   جز خبط و جنون
هشدار که نزد فطرت اهل کمال   جهل است بعلم
اطلاق نبوت و ولایت کردن   برناموزون

* یک صبحگهم عنان تحقیق کشید   گلگشت چمن
سیر عبرت باین دو حرف انجامید   دل را با من
گفتم زین محفل چه بایدم برمیداشت   فرمود نظر
گفتم زین گلشن چه گل همی باید چید   گفتا دامن

فریاد که گشت عمر غفلت تمهید   پامال هوس
گردیدم گرد عالم گفت و شنید   خار و بیکس
باین همه مفت آگهی بود اگر   میفهمیدم
کان خاک که جهل برسر من پاشید   من بودم و بس

* (بیدل) در صد چمن تماشا بشگافت   افسون قفس
چندین بم و زیر آرزو بر دل تافت   قانون قفس
پر مغتنم است گردش رنگ خیال   در پردهٔ چشم
این بال شکسته را دگر لتوان یافت   بیرون قفس

* انفاس اسماست یکقلم روحانی   بیصوت و خروش
احساس حصول جوهر جسمانی   چون دیده و گوش
این جمله نتیجهٔ بخاریست لطیف   کز دل خیزد
دریاب رموز نفس رحمانی   آنگاه خموش

* گر ساقی مجلست بمی آمیزد   ترطیب دماغ
بردست تو رنگ ید بیضا ریزد   خورشید ایاغ
چون شمع شب قدر تو روشن گردد   از کوکب بخت
از دیدهٔ بدخواه تو آتش ریزد   مانند چراغ

• ای منظور طبیعتت اوباشی آداب مخر
تا بیهده آنجا به جنون نخراشی دامان هنر
گرفقر گزیده ئی و داری بخیال کز اقبالش
همصحبت اهل جاه وشوکت باشی خاکت بر سر

• عشاق اگر بیسر و بی پا باشند مستان حق اند
ورمحو جهان زشت و زیبا باشند حیران حق اند
زاهد تو نشاط و الم خلد و حجیم بر مفرما و ش
هشدار که بیدلان بهرجا باشند مهمان حق اند

• ای از غرض غنا دلت بی پروا در ملک وقار
بر خود چند ان در تعین مگشا زاندیشهٔ عار
گیرم که قناعتت ندارد سر کبر باری بهوس
گاهی خود را بخاطر اهل سخا محتاج برآر

• (بیدل) تاکی دکان لاف آرائی در هر بازار
زین نقص و کمالی که تومی پیمائی کو فخر و چه عار
عمرت ز فسون آب وافسانهٔ جاه پر باطل رفت
ای ناموس قبیلهٔ یکتائی این ها بگذار

• آنم که بدیده صورت احوالم نتوان نگریست
وز ضعف نمود بینشانی بالم میباید زیست
چون صبح که شبنمش دهد عرض اثر از چشم پرآب
گفتم رنگی بالد از تمثالم آئینه گریست

• آشفتگی جهان تشویش مآل احوال من است
پرواز نه آسمان وحشت تمثال از بال من است
تنها تو و ما از نفسم گرد نگرد در عرصهٔ حرف
او نیز در آئینهٔ تحقیق خیال تمثال من است

* آفاق که طرح باقی و فانی کرد — مرآت حق است
آنرا که دید و عقل ندانی کرد — آیات حق است
تعداد زمین و آسمان لازم نیست — باید فهمید
آنرا که تو هیچ نفی نتوانی کرد — اثبات حق است

---

* صبر یست بهر عقبه ملائیم خو را — ز آشفتگی شکست رنگ و بو را
نالیدن نیست
تمکین نرود ز طینت اهل حیا — زینجاست که موی مژه وا برو را
بالیدن نیست

---

* هر اندیشه که دل بتحقیق گماشت — چون آینه اسباب دورنگی انباشت
زنگار نبود
هشدار که در میان ما و لدار — تا هوش گمان پردهٔ چشم نداشت
دیوار نبود

---

* در زیر فلک فسرده م وحیرانم — ایکاش شرار ی زتهٔ دامانم
بر تن میزد
ره در دل مجمری نبردم چو سپند — تا ناله بر آتشی که من میدانم
دامن میزد

---

* در مدرسهٔ علم حقیقت معراج — آن نسخه که زد راستیش از کج و کاج
ابتر گردید
صد بار شد امتحان که پیش علما — هر گاه گرفت حیلهٔ شوم رواج
دین بر گردید

در هر مصرع هشت دائره

در ین محفل چو شمع کشته خامش باش خوش می زی
زیاد این و آن چندی فر امش باش خوش می زی
بخون دل درین گلشن چو گل تا کی کشی دامن
همین چون غنچه با وضع ادب خوش باش خوش می زی

منقوطه

تن زن ز غضب بتخت شفقت بنشین — جشن تز ثین جنت فیض ببین
بی بغض تشنج بیقین بخش یقین — تیغ شغب چین جبین زن بجبین

منقوطه

شیخی بتفنن یقین نیش زنی — نقبی ز یقین بجیب تفتیش زنی
چینی ز جبین بغض نقش خفت — زین چین غضب شفقتی بیش زنی

منقوطه

نی تخت نشین پشت زینش بینی — نی زینت بخش نقش چینش بینی
نی شفقت ظن نی یقینش بینی — تیغ غضب چین جبینش بینی

منقوطه

بجنبش تیغ‌زن چین جبینش — غضب پشتی نشان نقش چینش

کیمیا

ای هوس در هوای کیمیا — میطپد نبض تو چون زیبق چرا
بهر تحصیل معاش ای بد گهر — کسب بسیار است اگر بندی کمر
این چه سودا در سرت افتاده است — از کجا این نکبتت رو داده است
رفت چون سیماب آرام از دلت — گنده چون کبریت شد آب و گلت
پیر گشتی لیک بر حرف محال — میروی از جا چو طفل خورد سال
میدوی و میخورد پایت بسنگ — یکنفس ساکن شوای بیعار و ننگ
زین تخیلهای باطل سر بتاب — پوچ می باشد سراپای حباب
دود کبریت تو جز پرواز نیست — نغمه بال افشانده است و ساز نیست
حسرت صد رنگ تیز ابت به پیش — تلخ کردی آب جوی عیش خویش
هیچ تیزابی چو اشک گرم نیست — لیک در چشم تو آب شرم نیست
هرچه دارد قرع وهمای خود پسند — همچو انبیقت ز بینی میکشند
از معاجین پای در گل مانده ئی — کز گداز عمر غافل مانده ئی
تا بهم گردد فلزات ملغمه — حل شده است اجزای بنیادت همه

گه بر آب و گه بر آتش میزنی   روز و شب در نزعی و جان میکنی

در تک و پو باختی تسکین خویش   از هوس سیماب کردی دین خویش

تا بکی از عقل جهل اندوزتو   پا چک دشتی بود دلسوز تو

عبرتی کز شغل سرگین سوختن   خنده دارد شمع نا ز افروختن

نیستی زردشتی ای آتش پرست   تا بکی در آتشت باید نشست

چند ای مغرور غفلت پیشگی   در دل دوزخ بهشت اندیشگی

اعتبارت روشنست از شغل کار   اهل ناری اهل ناری اهل نار

سنبل و گل دستگاه گلشنی است   دود و آتش آبروی گلخنی است

گر نه غساق جهنم میچشی   شیر ز قوم از چه لذت میکشی

دل چو گلخن تیره گیر از دود حرص   سودن دستست یکسر سود حرص

میطپی همدوش حسرت روز و شب   تا غلیظی را توانی بست حب

گر جعل خوانندت ای ابله مرنج   گوهر اعمال خود را هم بسنج

همچو خرد ارد بچندین پیچ و تاب   فکر سیماب غلیظت در خلاب

ای غلیظ اندیشه پاکیهات رفت   در دماند و صافی از مینات رفت

زین غلیظی لاف پاکی تا بچند   زیبقی تا بشگفی بر خود بخند

خورده ئی از سیمیا کاران فریب   کاینقدر کرده است حرصت ناشکیب

سیمیا هرچند دارد افضلی   لیک تو در حسرت زر اکملی

چون ترا بیتاب رغبت دیده است   صاحب نارنج حلوا ریده است

تا باین نیرنگ از راهت برد   از فسون اوج در چاهت برد

ورنه اصل کیمیا رنگ است و بس   سیم و زر فهمیدنت ننگست و بس

در لغت حیله است نام کیمیا   می برد این لفظ مجهولت کجا

هیچکس مضمون این نامت نگفت   کز مزاجت حرص سیم و زر شگفت

ور چه غولانت چنین پرورده اند   از کدامین مزبلت آورده اند

لعنت الله بر چنین فهم جهول   آدمی آنگه بفطرت ننگ غول

دل مکن در سودن احجار ریش   دست بر هم سودنی داری ز پیش

تا بکی زحمت نهی بر دست و دل   انفعالی گل کن ای نامنفعل

دست اگر میخاردت چشمی بمال   تا دل از سودن نگردد پایمال

نوره و زرنیخ مالیدی بهم   یک سر مو هم نشد حرص تو کم
ملح و قلیا کام هوشت شور کرد   شوره آخر چشم عقلت کور کرد
بی نمک ماندی با این شوری چرا   زین همه تشمیع بی نوری چرا
میکنی نوشاد را اندر روده حل   غافلی لیکن ز تکرار عمل
آنچه اکنون راه تکرارت گشود   پیش ازین در معده ات حل گشته بود
زین قبا هر روز بی تشویش و کد   واقعه از چاه حلت میکشد
حل اجساد است جهد باطلت   در زبل خفتی و حل شد مشکلت
انفعالی تا چه انشا کرده ئی   عبرتی گر چشم پیدا کرده ئی
خوک اگر روشن شود گه خوردنش   زندگی گردد عذاب مردنش
انفعال از ساز غفلت جسته است   چشم عبرت جوش مژگان بسته است
خواه آتش خواه ریگ افکن بدیگ   کشتی اینجا بر نمی آید ز ریگ
ریگ بریانت نشد دندان شکن   به که مشتی خاک ریزی در دهن
هر که از سیماب میخواهد ثبوت   نغمه میجوید ز تار عنکبوت
زین خیال پوچ نتوان کرد کم   گردش از افلاک و از سیماب رم
کوره حرصی و می سوزی دماغ   هم بخاکستر مگر یابی فراغ
سرد گردد گرمی ئی کت در سر است   آخر این شعله ها خاکستر است
سختی ارزیز میخواهد دلت   در گداز افکنده سعی باطلت
در خیال کلس قشر افتاده ئی   ای حباب از مغز معنی ساده ئی
باش تا نومیدیت پر بشکند   در کلاهت بیضه ئی سر بشکند
بسکه مغزت از فسردن گشته پوست   زنگ دل چون طاق اسود توبتو است
استقامت از بنایت کرده رم   موش شد بسیار و سم الفار کم
توتیا آورد در چشمت غبار   کرد شنگرف سیاهی آشکار
چو یت از موج حلاوت ساده است   آب زاجت پر ز مخت افتاده است
باش تا خاکستر اعمال تو   ناگهان مالد سفیداب بر رو
در هوای زر مکش بیهوده رنج   کم نگردد حرص خاک از وصل گنج
گر کشد میزان دو عالم سیم و زر   همچنان خمیازه باشد ببر
تلخ شد کام از تمنای زرت   سوخت خون و ریخت صفرا در سرت

از زر آتش مزاج عمر کاه ... چند چون انگشت باشی دل سیاه

آتش این وهم هر کس بر فروخت ... خانمان خود بر نگک کوره سوخت

سیر چشمی حرص را ازز کجاست ... بوته را داغ تهی دستی بجاست

گفت پیغمبر درین داروهوس ... حل طلاق آمد غنای خلق و بس

نام محتاجست خلق ای بیخبر ... نیست ممکن کز غنا یابد اثر

بسکه حرص از فهم معنی ساده است ... عالمی در حل طلاق افتاده است

یعنی این حل چون براجساد افگنیم ... از مس وارزیز سیم و زر کنیم

تیز در ریش خران پف میزند ... کز محال آنجا نشد فرق سند

کیمیا وقتی براندازد نقاب ... کاید از سیماب رفع اضطراب

یا ز سم الفار و کبریت امتحان ... بر سر آتش نینگیزد دخان

این مثل هم غیر استبعاد نیست ... لیک طبعت محرم ارشاد نیست

حاصلت باد است ای خرجان مکن ... همچو منفخ چند خواهی پف زدن

مانع فرار نبود سعی کس ... نیست ممکن ضبط پرواز نفس

می نماید زیبقت از بوته رم ... کای بخود وامانده راهی شو توهم

بوی کبریتت جهانرا گنده کرد ... نفس شومت روح را شرمنده کرد

طبع سختت آنقدر بی شرم شد ... کز حجابش سنگک و آهک نرم شد

خاک می زیبد بفرق بیختن ... سرب می باید بحلقت ریختن

حسرت تنقیهٔ اجساد چند ... آب گرد و صافی دل نقش بلند

صافی دل زین عملها باطل است ... حق نگردد جلوه گر تا باطل است

شیشه ئی را گر بگل اندوده ئی ... گوهر دل را بخاک آلوده ئی

بوته ئی را گر معما کرده ئی ... چشم تحقیق خود اعمی کرده ئی

تا بدام جهد این اندیشه ئی ... چون گل حکمت سراپا ریشه ئی

هرچه از جوهر مصعد می شود ... روح صافی در تنزل میرود

باطنت را تنقیه سودی نکرد ... آتش کار تو جز دودی نکرد

تسقیه لب خشکیت راشد کفیل ... تشویه بر خام سوزیها دلیل

از هوسها پاک شو بیغش برآ ... تا نگردی داغ ازین آتش برآ

عقد این اجساد می آرد ملال ... عقد کن دل را بیاد ذوالجلال

اعتقادت چون بحق شد استوار   زیبق خود قایم از آتش برآر
چند با کوری توان بودن ندیم   گل منه در دیده از دینار و سیم
سیم را فهمیده‌ئی بخت سفید   رو سفیدی از برص داری امید
عالمی را کرد حرص سیم کور   برف اکثر برده است از چشم نور
اینکه از زر خنده داری بر زبان   خورده‌ئی مانند نرگس زعفران
پیش دانا زین بلا کی بیغمی است   عات یرقان چه جای خرمیست
تا کنندت خلعت زرین ببر   چون گل رعنا مکن خون در جگر
عضو عضو از زخم خار آزرده است   گل که همچون عاملان زرخورده است
گر شدی از سیم و زر عزت فزون   نرگس از گلشن نرستی سرنگون
خانه باید از طلا پرداختن   تا بکی با زرد رویان ساختن
دامت امید زری افسرده است   بی تکلف مدعایت مرده است
زین هوس صافی طمع از دل مدار   بی سیاهی نیست دست زرشمار
صفحهٔ اندیشه قیر اندود چند   شمع فطرت پایمال دود چند
زر پرستی نیست در ملک کمال   گر همه خورشید باشد بیزوال
عمر را در فکر زر کوتاهی است   تاج زرین شمع را جان کاهی است
زر برنگ معصیتها می‌کشد   آخر این صفرا بسودا می‌کشد
کاش زر باشد حصول مطلبت   تا دمد صبحی ز آغوش شبت
این فسون برهم زن جمعیت است   برق ریز خرمن جمعیت است
در پی بیحاصلی زحمت مبر   میرود آخر چو رنگ از بوته زر
بر چنین زرهای نیرنگ هوس   کز کمال جلوه تمثال است و بس
گر بجد و جهد افزودی عیار   قلب را دادی فریب اعتبار
راستی را کارفرمای دغل   عالم این علم باید بی عمل
این عمل تبدیل رنگی بیش نیست   لیک ادراکت صواب اندیش نیست
آهنت گر نرم در آتش نشست   نیست وقت آزمودن بی شکست
ور نحاست رنگ زر گردد عیان   بی سیاهی نیست گاه امتحان
جد و جهد این عمل از خیرگیست   کاخر کارش شکست و تیرگیست
هر که میگردد درین فن اوستاد   میدهد آخر سر خود را بباد

کیمیا گر هر کرا فهمیده اند   قتل او چون دزد واجب دیده اند

گر بجرم مال گردن میزنند   مالداران دگر چون ایمنند

ور بگوئی از شکوه این عمل   دستگاه خسروان دارد خلل

وانما از عهد آدم تا کنون   کیمیا گر کی بجاه آمد برون

علتش آنست کاین قوم دغل   میدهند اجساد را رنگ عمل

تا وبال کیسهٔ مردم شوند   این خران یارب زعالم گم شوند

نکبت از احوال ایشان فال گیر   خجلت از اعمالشان رونق پذیر

خانه ها ویرانهٔ کلفت پلاس   تن گریبان چاک عریانی لباس

روز و شب ناایمن ازخود چون وحوش   مکمن نقب ربودن همچو موش

با وجود این اثرهای عیان   قبله گاه اهل حرصند این سگان

گر همین باشد کمال کیمیا   خانه آتش زن باین صورت برا

حرص در هر جا غبار وهم بیخت   بر سر اینقوم بیسر مایه ریخت

هرکجا از صنعت خود دم زدند   عالمی را خانمان بر هم زدند

نیست افسونی چو حرف سیم وزر   کاین خرانرا برده است ازیکدگر

گفتهٔ این قوم دون باور مکن   همچو ایشان خویش راهم خر مکن

خرچه باشد این خران کون خراند   آدمی لفظ اند و مضمون خراند

نی خدا دانند اینها نی رسول   دین مجوزین زر پرستان فضول

گوشه گیری را که بشنیدند نام   حرصها بگسیخت در فکرش زمام

کاین قناعت پیشه صاحب کیمیاست   ورنه در آفاق جمعیت کراست

هر که بنیاد غنا تعمیر کرد   دستگاهش حاصل از اکسیر کرد

معنی رزاقشان کی باور است   نزد ایشان رازق مطلق زراست

در بیان عبرت احوال شان   وز مآل حاصل اعمال شان

خامه ام سطری روایت میکند   هوش اگر باشد کفایت میکند

حکایت

بود در مصر بلاهت احمقی   از فسون کیمیا در جقجقی

بسمل تیغ هوس بیصوت و حرف   عمر در اکسیر جوئی کرد صرف

آشیان بوی کبریتش دماغ   چون زر قلب ازجگر تا سینه داغ

در غبار حسرت شمس و قمر   روزش از شب صد کلف تاریکتر

دل پرا ز وسواس وخاطر پرهوس ‌ ‌ ‌ کیمیا میگفت و جان میداد و بس
وصف دانائی بگوش او رسید ‌ ‌ ‌ همچو سیمابش طپش محمل کشید
بال سودای طوافش باز کرد ‌ ‌ ‌ دود کبریتی شد و پرواز کرد
بعد قطع صد بیابان جستجو ‌ ‌ ‌ برد ره تا بارگاه وصل او
رسم طاعت مدتی می برد پیش ‌ ‌ ‌ دیدش آخر مهربان حال خویش
نسخه‌ئی از خدمتش کرد التماس ‌ ‌ ‌ در ثبوت زیبق و حل نحاس
کای نگاهت کیمیای اعتبار ‌ ‌ ‌ باری از ارشاد محرومم مدار
این عمل گر دستیار من شود ‌ ‌ ‌ شش جهت سیم و زرم خرمن شود
طبع دانا از قماش فطرتش ‌ ‌ ‌ یافت رمز تار و پود همتش
گفت ای سرمایهٔ هوشت جنون ‌ ‌ ‌ از کنارت نیست مطلوبت برون
شهدها در پردهٔ زنبور تست ‌ ‌ ‌ مرهم بهبود در ناسور تست
از تو بیرون نیست اعمال کبیر ‌ ‌ ‌ جهد دارد فیض‌ها سهلش مگیر
رو مجوف آلتی از مس بساز ‌ ‌ ‌ لیک باید یک وجب باشد دراز
جوف آنرا پر کن ازسیماب صاف ‌ ‌ ‌ بعد از ان درخود فرو بر تا بناف
همچنان در مقعدش محفوظ دار ‌ ‌ ‌ بعدچل روزش از آن موضع برآر
تا شود در چشم معنی روشنت ‌ ‌ ‌ شمع مقصد هم بزیر دامنت
زیبق آنجا سخت قایم می شود ‌ ‌ ‌ سختی مس هم ملایم می شود
هرچه آنجا رفته باشد زین فسون ‌ ‌ ‌ چون برون آری غلیظ آید برون
خورده بنیان کاین عمل فهمیده اند ‌ ‌ ‌ از نگاه غافلان پوشیده اند
محرم کیفیت اسرار باش ‌ ‌ ‌ فرصت از کف میرود در کار باش
گر بباید زین عمل گلچیدنت ‌ ‌ ‌ تا چهل روز است ضبط ریدنت
مشکل کارت همان ضبط است و بس ‌ ‌ ‌ غیر ازین فکر دگر خبط است و بس
تهی بمردی ده که چندان کار نیست ‌ ‌ ‌ پیش مردان اینقدر دشوار نیست
چون چنین کردی شود کارت تمام ‌ ‌ ‌ بیش ازین نتوان نمودن والسلام
بوالهوس را بسکه بیتابی فشرد ‌ ‌ ‌ آلت یکذرع هم کوته شمرد
سرنگون بی التفات آب و نان ‌ ‌ ‌ خفت در خاک دکان مسگران
تا کند آن آلت اظهار وجود ‌ ‌ ‌ اضطراب آغوشش از مقعد گشود

رفت بی خوف هلاک و بیم درد
در ته خویش آنچه دل میخواست کرد

حرص چندی مشکلش آسان گرفت
لیک آخر حقنه اش طوفان گرفت

میطپید اما بخود پیچیده بود
ناله میکرد و نفس دزدیده بود

رفته رفته طاقتش بیتاب شد
پای تا سر لعبت سیماب شد

چون سر و کارش به بیهوشی کشید
چاره مشکل بود آهی کرد و رید

آلت از ته جست و کار از دست رفت
همچو تیر از پرده تا برجست رفت

سعی دندان برجگر افشردنش
از قفا واکرد راه مردنش

تا بگیرد آلت برجسته را
رفت جان ناتوان هم از قفا

آرزو وموشک دوانی کرد و رفت
امتحان سخت جانی کرد و رفت

همدمانرا از شگفت این هوس
زیر لب انگشت حیرت شد نفس

هر که بشنید از هوسناکان جهد
حسرتش با صد تحیر بست عهد

استقامت ماند داغ همتش
آفرین لب میگزید از جرأتش

هر یکی را خار خار از خود ربود
لیک طاقتها ضعیف افتاده بود

جمله نالان کاین عمل بی گفتگو
پر مجرب بود اما تا بکو

مدتی آن آلت عبرت نمود
دستگاه حسرت اینقوم بود

عاقبت شمع مزارش ساختند
سرو باغ اشتهارش ساختند

یکقلم این قوم از این کیفیت اند
هر کجا بینی با ین خاصیت اند

« خاتمه »

هر که دکان خیال حرص چید
زین صفت صد رنگ رسوائی خرید

ختم اعمال هوس این است و بس
هر چه دارد حرص رنگین است و بس

ای گرفتار خیال سیم و زر
الحذر زین شغل باطل الحذر

صورت انجام حرص کیمیا
سیر کن از عبرت این ماجرا

این جنون حرصی که در بنیاد تست
دام ننگ فطرت آزاد تست

پیش از ان کز فعل خود گردی خجل
منفعل شو منفعل شو منفعل

چشم عبرت گر دری نگشاده است
آلت مقعد کمین ایستاده است

از هوس تا کی جنون پیما شوی
ترسم آخر زین بتر رسوا شوی

بی تکلف جز زیانت سود نیست
کیمیا گر عاقبت محمود نیست

نسخهٔ اعظم ز(بیدل) یاد گیر
تو به کن خود را ز ننگ آزاد گیر

از پی تکلیس پندار و غرور
گوره ئی ترتیب ده از یاد گور



ریش خواهش را خس این کوره کن | پشم آمالی که داری نوره کن
بو تهٔی از چشم بر هم بسته ساز | حرص ها را از تغافل واگداز
باد نخوت آتش شهوت گذار | روغن از موی بروت خود برار
گر چکد یک قطره زین روغن بخاک | از سمک سامان زر کن تا سماک
تا توانائی دلیل آرزوست | حرص بال افشان چندین جستجوست
آرزو گر سوزد اسباب غناست | چون دلت آرام گیرد کیمیاست
ترک این تدبیر تدبیرت بس است | از گدازخویش اکسیرت بس است

فیل

قلم تا کند نقش تصویر فیل | گسسته است از ناله زنجیر فیل
مگو فیل هندوستانی دگر | شبستان دیگر جهانی دگر
ز دوشش عروج دماغ شهی | بخرطوم آمال را کوتهی
بجولان مستی مروت قدم | بزرگی بکوچک دلیهاش ضم
شود کودکی گر بدوشش سوار | بمهر پدر وا گشاید کنار
وگر موری آید ته پای او | بصحرا تهی میکند جای او
نگنجد پری در خود از پهلوش | متانت خمد در خم از زانوش
بتمکین ز تمکین گران سنگ تر | بچستی ز چستی رم آهنگ تر
گران قدر چندانکه گر یکدو بار | کنی فیل فریاد در کوهسار
بهر سنگ کیفیت نام او | چو نقش نگین رفته یابی فرو
سبکروح زانسان که گرد خیال | بسعی خرامش نشد پایمال
چو شب گر همه تا سحر ره‌سپرد | بمژگان خوابیده ئی پا نخورد
تگ و تاز او در سواد نظر | دو گام از رم عمر هموارتر
چه آتش جنون کرده هرپیکرش | که کوه زگال است پا تا سرش
کشد از جگر آب و بر سر زند | مبادا ز تلاش شعله ئی پر زند
فضا کرده طرح از جهان بسیط | بخرطوم او جز رومد محیط
بر آورده تقدیر قدرت بچنگ | ز دریای نیل آب دزد نهنگ

از این شکل خوابیده شام و صبوح
بصور سرافیل طوفان نوح

کتاب حساب امل ته شود
که از چین خرطومش آگه شود

مگر یکدو عمر خضر کم کنی
که طومار حرفش فراهم کنی

سپهری بسان محشر غلغله
ز پهلوش دزدیده یک زنگله

زمین کز وقار است سرمایه‌اش
بغل کرده باشد پر از سایه‌اش

سیاهیش کز سایه بیرون زند
بخواب دو عالم شبیخون زند

بدریاش گر سایه افتد در آب
صدف بهر گوهر تراشد حباب

اگر سعی نقاش فکر متین
بمالد بتصویر او آستین

همه گر بموئی قلم میکشد
ببازوی رستم ستم میکشد

سر فتنه هر جا بر آورده است
قیامت سیه پوش گل کرده‌است

ستاده است هرجا ز طبع درشت
زمین چار میخست و گردون دو پشت

قدم هر کجا در روانی فشرد
بآواز پایش کسی پی نبرد

ز بس بر گرانی زد اعضای او
صدا نیز شد سرمه در پای او

برون جستن از زیر پایش کراست
که در راهش آواز پا بر نخواست

سخن گر ز رفتار او میرود
صدا در زبانها فرو میرود

سرش از بزرگی بحدی گران
که در پیکرش کرده گردن نهان

بلندی تلی چیده پا تا سرش
که افگنده در عالم دیگرش

اگر گردنش نیز می‌شد بلند
جنون در سر لامکان میفگند

پری را از آن قدر فربهی
کز و بزم امکان ندیا بی تهی

هم او مایهٔ کیسهٔ عنصریست
خلا یک قلم ممتلی زین پریست

زمین گر بخود وسعتی چیده است
ته پای او پهن گردیده است

وگر آسمان راست پرواز ناز
بدایست از گوش او سرفراز

تعین دماغش باوجی رساند
که گوشش بفریاد دامن فشاند

بخواید زمین فرش عنقا شود
قد آراید افلاک بر پا شود

خیالش اگر خوش کند جای دل
سویدا نگنجد بصحرای دل

نگه گر بمستیش چشمک زند
مژه بر سر هم کجک بشکند

ز اهل خرابات عشق و جنون
سیه مستی اینجاست باقی فسون

دلیل است بر مستی و شادیش — بزنجیر چون ناله آزادیش

چو رنگی زبس طینتش عیش زاست — برون لبش خنده دندان نماست

بمستی ز شور جنون جوش او — عرق خم شکست از بن گوش او

بهر جا ز مستی عرق میکند — محیط آبرو در طبق میکند

اگر قشقه اش را نمایند پاک — شفق تل شود از سمک تا سماک

برنگش بری گر سیاهی بکار — بدخشان دمد هند یا زنگبار

بزنجیر او حلقه ئی میرساند — ز کهسار رفت آهن و ناله ماند

بآن شور زنجیرش افسانه است — که هر ناله یکدشت دیوانه است

برفتار آن کوه سنگین بنا — فتاده است در هر کجا نقش پا

بهم سودن دشت ودر دانه است — زمین تا بآب آسیا خانه است

هوائی که در سایه اش شد گران — بمرکز رسد لیک شب درمیان

بهر سو زدندان ظلمت زدا — دو شمعش روان پیش و شب درقفا

بهر عضو او وسعت آئینه چید — ولی چشم او غیر تنگی ندید

کسی را که پیچید طوفان دود — ازین بیش چشمش نباید گشود

بزرگی باین تنگ چشمی نزاد — فلک هم ازو دارد این نکته یاد

کند تنگ چشمی بجسم سترگ — که از خود نه بیند کسی را بزرگ

نمایان نشد گردن از هیأتش — که تنگ خمیدن شود تهمتش

نهد گر فلک سر ته پای او — سرش تا قیامت نیاید فرو

فلک گاه سنجیدنش بیخلاف — نهد دست بر پلهٔ کوه قاف

به پیمایش آن عروج آفرین — ز سودن کشد دست خط بر زمین

بتحقیق اعضاش تا وارسی — بشبگیر کار است هر جا رسی

ز پشتش کنی گر به پستی کمین — به پیری رسی تا رسی بر زمین

ز شامت سحر در نمود آورند — کزین آسمانت فرود آورند

درین معرض اندیشهٔ سعی کیش — بهر سو خرامد سیاهیست پیش

نفس بهرهٔ صبح تابان برد — که افسانهٔ شب بپایان برد

« خاتمه »

دگر (بیدل) از فیل و خردم مزن — دلی جمع کن نسخه بر هم مزن

چنین پیلبان خیالت که کرد — جنون تا ز فکر محالت که کرد

کجا ها دوید از هوس ریشه ات | که در پای پیل آمده اند بشه ات
چه مقدار طبعت به پستی خزید | کز ین چارسوذوق فیلت خرید
زمشت غباری که دادی بباد | تو هم بسودای گردون فتاد
تو بردی برافلاکش از خاک راه | جهان را باوهام کردی سیاه
و گر نه زکم همتیهای لاف | بچشم که این سرمه دارد کفاف
من اکنون برغم تو نیلش کشم | ز موری تهٔ پای پیلش کشم
شبش را ز روزش سیه تر کنم | ز غیرت بخاکش برابر کنم
ابابیلی آرم برون زین حصار | که با پیلبانش بر آرد دمار
نمایم سر انگشتی از زانیش | کنم قشقه‌ئی نذر پیشانیش
که بر قلب این ظلمت بی نقاب | کشد نیز : خطی آفتاب
سراب از سیاهی تلاطم کند | عرقنامهٔ ابر خط گم کند
دم موش خندد به خرطوم ناز | بچین گم شود آستین دراز
چه باداست این تیز کز خودسری | که کرده است در طبعها لنگری
جنونی بوحشت پراگنده است | پری سایه برعالم افگنده است
کسی را که اقبال غفلت بنا | نشانید بر فیل سر برهوا
بسر نشهٔ آدمیت نماند | بغیر از خدائیش نیت نماند
تفرعن بآن دستگاهش رساند | که نمرود کرگس تهٔ پاش ماند
گدائی از ین تخت و افسرخوشست | چو فیلش همان خاک بر سرخوشست
درین مزبلستان گند اعتبار | دماغ که دارد به تنزیه کار
در اینجا سگان سخت دیوانه اند | در اندیشهٔ جیفه پروانه اند
بجز فیل در عالم خوک و خر | دگر جیفه‌ئی نیست بالیده تر
سگی را که این جیفه حاصل شود | بزرگ سگان مزابل شود
سگانراست دور تعین تمام | بخوک و رم کرده‌ئی فیل نام
نگاهی که در هر نشیب و فراز | چه می بوید این خوک بینی دراز
گرفتم دو روزی درین جیفه زار | چو آماس بر جیفه گشتی سوار
فزودی گراز وهم و گر کاستی | نشستی چو آماس و برخواستی
جز این نیست ادبار و اقبال تو | چه گویم دگر وای بر حال تو

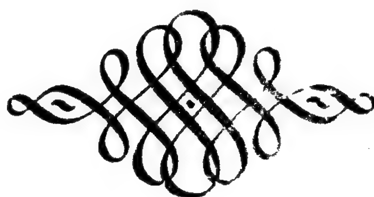
کنو ن شر م همت خنا ق گلو ا ست، گد ا ز نفسها عر ق گفتگو ست
د ر ین عر صه فیلی ند ید ا ست کس غبار هو س عر صه تا ز ست و بس

جو ا ب ر با عی لاجو ا ب ر و د کی

ر و د کی — آ مد بر من — که ؟ یا ر ! کی ؟ و قت سحر
تر سید — ز که ؟ ز خصم ! خصمش که ؟ پد ر
دا د مش — چه ؟ بو سه ! بر کجا ؟ بر لب و بر
لب بد ؟ نه ! چه بد ؟ عقیق ! چو ن بد ؟ چو شکر

* * *

بید ل — د ی خفت — که ؟ نا قه ! د ر کجا خفت ؟ بگل
کر د م — چه ؟ فغا ن ! ا ز چه ؟ ! ز یا د منز ل
دا د ا ز که ؟ ز خو د ! چر ا ! ز سعی با طل
کا فتا د — چه ؟ با ر ! ا ز که ؟ ا ز سر ! بر که ؟ بد ل



رباعيات

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد دو جهان سزای ذات یکتا
کز پرده‌ء غیر او نجوشد من و ما
نتوان لب آهنگ ثنایش واکرد
تا او نکند بقدرت خویش ادا

حمد دو جهان سزاست سلطانی را
کو پست نخواست عجز بنیانی را
تا موری را ز خاک ره بر دارد
افگند بپا دست سلیمانی را

آنکس که منزه است ز آب و گل ما
بی او عدمست خلوت و محفل ما
نامش از پرده بر زبان می آید
والله که نیست جای او جز دل ما

آن آینهٔ قدرت ذات یکتا
آن جوهر ایجاد صفات و اسما
در غیب احد است و در شهادت احمد
این است رموز خواجهٔ هر دو سرا

ای دین تو اصل و فرع جان و تن ما
نور تو دلیل معنیء روشن ما
ما را تو ندوی آنچه حق را شاید
این حق ساقط نگردد از گردن ما

ای دانه ازین مزرع اندیشه برا
یعنی ز طلسم الفت ریشه برا
افسردگی لفظ بمعنی مپسند
در شیشه چو رنگ باده از شیشه برا

ای لاف کمالت بز بان عنقا
پرواز تو گرد کاروان عنقا

تا کی خواهی زدن با بن یکدو نفس   بالیکه ندارد آشیان عنقا

ایموج شکسته رنگ اقبال بقا   تا چند بآب زندگی فال بقا
پیش از تو نمود آینهٔ اسکندر   کاین جلوه نمیرسد به تمثال بقا

ابرست دمی ز خانه سرمست برا   گر ذوق ز خویش رفتنی هست برا
خلق امروز می بساغر دارد   چون ابر تو نیز شیشه در دست برا

ای آینه بیخبر نگردی از ما   مائل بسوی دگر نگردی از ما
سامان بهار ناز اگر میخواهی   مارنگ تو ایم بر نگردی از ما

امطار محیط لایزالند اشیا   وامانده بوهم خویش از آن بحر جدا
هر گاه سری بجیب تحقیق کشند   یا گوهر فطرتند یا خود دریا

ای خورده فریب گل ز نیرنگ حنا   ای بسته بساز هوس آهنگ حنا
هشدار که چون تیرگی پای چراغ   شامست نهان در شفق رنگ حنا

آن جلوهٔ بینیاز آئینهٔ ما   آن جوهر امتیاز آئینهٔ ما
خود بینی را دلیل حیرت سازد   آنگه نازد بناز آئینهٔ ما

امروز بکام دل غم پرور ما   می آید دلبر چمن پیکر ما
وقتست ببالد از خرامش چو بهار   نقش قدمی که گل زند بر سر ما

از یکسو (بیدل) آمد از یکسو ما   او از عدم و ما ز جهان یکتا
در عالم ادراک بهم جمع شدیم   چون وانگریم او کجا ما بکجا

انسان که نمودش آگهی عقبی را   درهیچ مکان گرم نخواهد جا را

شیطان چه کسست اند کی فهم کنید　　آنکس که شناخت ملک خود دنیا را

ای شمع ز رنج کم و افزونیها　　برخویش مخوان عافیت افسونیها
این انجمنیست کز در انصافش　　آتش دارد بنای موزونیها

ای جوهر هوش محرم راز برا　　رندانه ز زهد مکر پرداز برا
عالم همه یکمسخرهٔ ریش و فش است　　از سلسلهٔ خجلت این ساز برا

ای بیخبر حقیقت استغنا　　همت داری ز ننگ امید برا
در عالم ابرام اجابت هوسان　　لبریز هواست کاسهٔ دست دعا

این میگویند زشت یا نیکو را　　او آن باشد که دیده باشند اورا
حق میطلبید و این و آن میگوئید　　با وهم رها کنید گفتوگو را

ای دیده علم بنا توانی خود را　　بهر چه ته پا ننشانی خود را
آنجا که دلیل جستجو عجز رسا است　　کم نیست اگر بخود رسانی خود را

افسانهٔ بی تمیزی عالم را　　فهمی کن و واگذار بیش و کم را
شیطان گر دید قابل طوق غضب　　بیرون راندند از بهشت آدم را

از شیشه برون رنگ ندارد می ما　　پیچیده نوای ما همان در نی ما
هر جا برویم خود سراغ خویشیم　　مانند کمان گمست در ما پی ما

بیرنگی ما رنگ نگار است اینجا　　آزادی بندگی شعار است اینجا
پرواز فسرده ایم صورتگر بال　　واماندن ناله کوهسار است اینجا

ای غیب و شهادت تو یکسر پیدا　　پوشیدگیت عیان تر از هر پیدا

حیرت زده ایم اینچه پیدا ئیها ست | پنها ن د ر پیدا و نها ن د ر پید ا

ا مرو ز کیلد نو بها را ست حنا | صد قطعهء مو ج گل بیا را ست حنا
ز ین ر نگک و فا بو ی تجلی در یاب | یعنی که د عا ی وصل یا را ست حنا

(بیـد ل) ا ز طینـت ا لـم پرو رما | گل خجلت ز خم میکشد د ر بر ما
ا ز بس همه تن غبار کلفت د ا ر یم | گر رنگک پر د سا یه شو د بر سرما

(بیدل) زشعو ر خو یش و بیگا نه برا | بر سا ز تجا هل ز ن ود یوا نه برا
جزدود وغبا ر نیست د ر محفل د هر | یا چشم بپو ش یا ا ز ین خا نه بر ا

(بید ل) نی نقص و نی کما لست ا ینجا | نه د ا م ونه پر و ا ز و نه با لست اینجا
نی سا ز فر ا ق و نی و صا لست اینجا | د ل آ بلهٔ پا ی خیا لست ا ینجا

بی بر ق بحا صل نر سد د ا نهٔ ما | بی سیل آ با د نیست و یرا نهٔ ما
مخمو ر نی حر ص ر ا محا لست علاج | تا پر نشو د تهیست پیما نهٔ ما

(بیدل) نه ر فیق و نی د لیلست ا ینجا | نی حصر شما رگا م و میلست اینجا
عمر یست که نه سپهر گم کرده مقا م | محمل بر دو ش ا لرحیل است اینجا

(بید ل)چشمت بشو ر ا مکا ن مگشا | د ر جو ش نمکک زخم نما یا ن مگشا
هر گر د که میگرد د ا زین دشت بلند | میگو ید عبر تیم مـژ گا ن مگشا

(بید ل) بسخن هلا کک کر د ی ما ر ا | ا ز صفحهٔ هو ش پا کک کر د ی ما ر ا
د ر ا نجمن حضورت آ خر چه نواست | ای سا ز عد م توخا کک کر د ی مارا

با حر ف میا لا ی د ها ن خو د ر ا | د ر د ست سخن مده عنا ن خو د را

از موج توان شنید اسرار محیط — در کام اگر کشد زبان خود را

بر خلق گذار وضع پیچ وخم را — بی کین شو و راحتکده کن عالم را
با کبر حسد جمع نگردد آرام — شیطان نپسندد به بهشت آدم را

پیش از هستی غم بکمین بود مرا — کلفت بعدم نقش نگین بود مرا
از جرم هلال رنگ مه ریخته اند — روزیکه جبین نبود چین بود مرا

با خود همه را سعی خلافست اینجا — آئینه ز زنگ غیر صافست اینجا
نی خصم و نه تیغ و نی مصافست اینجا — چون پسته دل استخوان شگافست اینجا

پیوسته بقای جوهر فقر و غنا — بر میمنتی است از ظهور اسما
بر نظم ممالک آن زمان نوحه کنید — کز بزم شهان رود نشان شعرا

(بیدل) بچه رنگ بر گزینم اورا — گل نیست بهار تا بچینم اورا
بی پروایم ز دید واو دید خیال — من غیرش اگر نیم چه بینم اورا

بیدار دلا ز طبع ناصاف برا — از نقش و نگار پردهٔ لاف برا
گر خوابت نیست محمل و دیبا چیست — زین کارگهٔ قماش شب باف برا

(بیدل) ره عبرت نپسندیم چرا — احرام ندامتی نبندیم چرا
دی خنده بجهل دیگران میگردیم — امروز بعقل خود نخندیم چرا

(بیدل) عبرت کمر گشوده است اینجا — ماتم در خشک وتر گشوده است اینجا
زان پیش که کس نظر گشوده است اینجا — چشم از مژه موی سرگشوده است اینجا

بر وضع گهر ز موج خندد دریا — جز آزادی نمی پسندد دریا

عارف نشود شیفتهٔ عالم رنگ — بر طرهٔ موج دل نبندد دریا

(بیدل) نخوری عشوهٔ اوهام ملا — آفاق پر است لیک از جنس خلا
جز وحدت صرف نیست درغیب وشهود — الا الفی دارد و باقی همه لا

(بیدل) کم گیر نکته پردازی را — برهم بگذار ترکی وتازی را
با اطفال هوس دویدن تا چند — ای هرزه نفس تمام کن بازی را

برگشت ز طور خلق شان تو چرا — ز د منحرفی طبع روان تو چرا
کشتی نهٔی ای غریق بحر ادبار — بر پاردم افتاده عنان تو چرا

(بیدل) ز غرور غلط اندیش برا — خود را کم گیر و از همه بیش برا
حق پیدا نیست جز بکیفیت عبد — ایشاه توهم دو روز درویش برا

بیحاصل مزرع هوس پیشهٔ ما — فرصت ندماند از گل اندیشهٔ ما
وحشت از بسکه آبیار ما بود — با تخم دوید چون شرر ریشهٔ ما

(بیدل) همه وقت اضطرابست اینجا — آسایشها خیال خوابست اینجا
بیجوش نمو نیست غبار این دشت — در خاک همان ریشه درآبست اینجا

(بیدل) هرمخفی آشکار استاینجا — سیر گل و لاله نو بهار است اینجا
خلقیست سوار جوز گرد این دشت — غافل که همان گرد سوار است اینجا

(بیدل) چه جنون آینه دار است ترا — کز ترک خیال خود غبار است ترا
نفی تو چو اثبات تو امریست محال — من میگویم نیم چکاراست ترا

(بیدل) تو زمردم چه شنیدی خود را — کز ما زگمان دور کشیدی خود را

در تو یکتا ر مو ز ما نیست تهی　　ای بیخبر از ما تو چه دیدی؟ خود را

(بیدل) دانش جنون پیام است اینجا　　عیش و الست خیال خامست اینجا
ظلمت تا نور ناتمام است اینجا　　یکسا به بود صبح و شامست اینجا

(بیدل) هرچند برگزیدم خود را　　افسون کمالی ندمیدم خود را
صد شکر کز اقبال ادب پرور ناز　　ممتاز ز هیچکس ندیدم خود را

(بیدل) گل نیست او که بویند او را　　یا باغ و بهار و رنگ گویند او را
خود را دریاب و پا بدامن درکش　　بگذار خری چند که جویند او را

بی کینه درا در دل غم پیشهٔ ما　　بیرنگ کن آئینه ز اندیشهٔ ما
تا آفت در نگیرد از ششجهتت　　آتش در دست مگذر از بیشهٔ ما

(بیدل) سا ز تعلقات دنیا　　مشکل که شود کفیل جمعیت ما
هر چند هزار خانه دارد زنجیر　　تنگست بدستگاه آرام صدا

(بیدل) بچه آگهی رسیدی از ما　　بوی چه حضور وا کشیدی از ما
هزلی داری و معرفت میفهمی　　خود را هم آنقدر ندیدی از ما

بحر یست مکافات گلو گیر اینجا　　مغرور مشو به تیغ و شمشیر اینجا
هر موج کمان انتقا میست بزه　　هر ماهی تر کشیست پر تیر اینجا

(بیدل) ز ترانهٔ شکست دل ما　　در گوش حریفان نتوان خواند نوا
موی چینی چسان صدا بر دارد　　اینجا بر خواستن شکستست عصا

با فقر سریست ذوق حق بینی را　　خاک آئینه ایست سجده آئینی را

منعم بادای شکر پربی پرواست — نعمت متاثر نکند چینی را

(بیدل) هوس معرفت آغازیها — دور است ز مشرب عدم تازیها
خود را تو بفهم اگر دماغی داری — ما را چه قصور ور است با این بازیها

تا آینهٔ ظهور رداده اند جلا — با غیر فتاد میل الفت همه را
بر معنی خویش کس نیفگند نظر — بلبل مست گل شد و گل محو هوا

تا مرد ز فردا نرهاند خود را — نامحرم امروز الداند خود را
مهیا ید از آشوب قیامت گذرد — آنکس که بفردوس رساند خود را

تا چند ز داغ جامه دوزند مرا — یکبار نشد که پاک سوزند مرا
بیرو یتو هر نفس چو شمع ره باد — میمیرم و باز میفروزند مرا

تا وهم ظهور سیرگاه هست اینجا — ره بر سر کوه و بن چاه هست اینجا
هر چند سبکروح چو نظاره شدیم — مژگان پست و بلند راهست اینجا

تا بکی بهوای خلد خوانی ما را — یا در غم دوزخ بنشانی ما را
عمریست ز بیدلی بخود ساخته ایم — یارب ز در خویش نرانی ما را

تا ناله کند ز حسرت دید ما — بر محمل انتظار بستیم درا
چون حلقهٔ زنجیر جدا مانده زهم — خمیازه نشانده ایم دراه صدا

تحقیق له و قمع نحو و صرفست اینجا — تسلیم براچه صوت وحرفست اینجا
نفی من و ما حوصله ء آگاهیست — در خورد شکست شیشه ظرفست اینجا

تنزیه ز بسکه برگزیداست مرا — در حلقهٔ اعیان نکشیداست مرا

خلق دهلی بنام چون عنقایم   میدانند لیک کس ندیداست مرا

ترک هوس و هوا محالست اینجا   آزادی کس چه احتمالست اینجا
دل برمیدارد آنچه برمیداریم   برداشتن دل چه خیالست اینجا

چیزیست جسد که گر بجویند اورا   جز نامهٔ اعمال نگویند اورا
غسل پس مرگش اینکه از کثرت مشق   چون تخته سیاه شد بشویند اورا

جاه حشمی نیست عذابست اینجا   با ساز تنزه چه حسابست اینجا
باید سرگین گاو و خر کردن جمع   کناسی عالم دوابست اینجا

چون آئینه بیغبار بیند خود را   صد رنگ طرب شکار بیند خود را
علمی گل کرد از مزاج انسان   تا خاک دمی بهار بیند خود را

حاصل المست کشت امکانی را   اما چه علاجست غم نادانی را
از بسکه عرق ریزی باطل داریم   خجلت غربال کرد پیشانی را

حرف اینجا بود می‌شنودم آنجا   آئینه به پیش ومی نمودم آنجا
چون گردون سیرمن زمن بیرون نیست   جائی نرسیدم که نبودم آنجا

خواهی مه باش خواه ماهی بنما   خواهی اثر نور و سیاهی بنما
ای کون و مکان آئینهٔ تحقیقت   آئینه دلست هر چه خواهی بنما

خلق و حمد خدا محالست اینها   دعوی بگذار انفعالست اینها
هرگز باب ذره نگنجد خورشید   بیدل تو کجائی چه خیالست اینها

خلقیست درین انجمنستان صدا   چون کوس جنون نوای سامان صدا

مارا دل خسته از فضولی وا داشت — موی چینی شگست دندان صدا

دنیا است بساطی که چو آئی آنجا — جز چشم بر فتن نگشائی آنجا
شرمست غم خانه خدائی خوردن — آنگه بمقامی که نپائی آنجا

در گلشن هستی شرر نشو و نما — باید واسوختن برنگی همه را
رنج بد ونیک درخور طاقت اوست — خارا ز آتش گدازد و گل ز هوا

در دشت طلب که میطپد دل آنجا — صد قافله سعی خفته در گل آنجا
لغزیدن پا دهد سراغی ورنه — در آبله ها گمست منزل آنجا

در یوزهٔ خاک و آتش و آب وهوا — ما را کردست غرهٔ نشو و نما
کو مایهٔ عزت و کو خوان غنا — از زاه پریم همچو زنبیل گدا

در پیکر شخص از جمیع اعضا — عاریست نظر بدید ز پشت و قفا
این است دلیل آنکه می باید زیست — از عاقبت امور غافل همه را

دون فطرت اگر فتاد در راه خطا — اید است تدارکش بطبع عقلا
اهل قدرت ستمکش ناموسند — بردست و سر است آفت لغزش پا

هر ویشی کز تعب نجاتست اینجا — بر عالم بیخواست براتست اینجا
یعنی هرجاست بعد شغل و اسباب — میدان بیقین که قرب ذاتست اینجا

در دهر که نیستی سواد است اینجا — فرصت رقم خامهٔ باد است اینجا
حیرت دارد تصرف مشق امل — یک بیت و هزار مستزاد است اینجا

دیدی آزادی و اسیری همه را — از کف دادی بناگزیری همه را

آ ئینهٔ عالم همه تمثال تو داشت | خود را نگرفتی که بگیری همه را

در صحبت دونی که نداند خود را | آنگه بهوس باده چشاند خود را
تا کی دامن ز لوث خواهی دزدید | سگ چون تر گشت میتکاند خود را

در کارگه تعین امر قضا | موضوع حقیقت است وضع من ما
حق خلقت کرد از برای اعمال | خلق عمل تو همچنان بهر جزا

دل کانهمه نوحه پر فشانست اینجا | تشویش شکستی نگرانست اینجا
آهنگ حزینی که بساز چینی است | زان موست که در پرده نهانست اینجا

در پیریم آب زندگانی است عصا | مواج هزار پر فشانی است عصا
کم نیست هنوز سازبالیدن شوق | یادی از قامت جوانی است عصا

در خواب گند ار حکم تعبیر مرا | بر ویرانی نویس تعمیر مرا
نقاش مکش زحمت پرداز خیال | از رنگ کشیده اند تصویر مرا

در راه طلب که میطپد دل آنجا | صد قافله شوق خفته در گل آنجا
لغزیدن پا بود سراغی ورنه | در آبله ها گمست منزل آنجا

در دل ز رهٔ دیده خرامنده بیا | بر دیده بساط نور دل چیده بیا
از وضع تکلف عبارت خجلم | کو دیده چه دل ای تو دل و دیده بیا

رو سوی خرابات و جنون کیش برا | زین وضع تکلف قدمی پیش برا
خط پیمانه نرد بانها دارد | چندانکه دماغت رسد از خویش برا

رنگ درهم شکسته با غست اینجا | می ریزش اجزای ایاغست اینجا

گیسوی پراگند: عالم دیدیم   مشاطهٔ ما ز بید ما غست اینجا

رنگ استعداد مینگارد اینجا   یا برگ آئینه میشمارد اینجا
شو قیست برون خرام اندیشهٔ غیر   گل بهر کسی خنده ندارد اینجا

رفت آنکه بقدر کوشش بسمل ما   موجی زنمو بود در آب و گل ما
اکنون ماو سری و زانوی غمی   کافتاده چو گوهر دل ما بر دل

زین امروزی که میشود دی فردا   حیفست کشی نا ز تعین فردا
درد سر و کرو فر ها کن خوشبا ش   فرد فردا که هست فردا فردا

ز لگیست درین بزم حجاب آئینه را   کاند اخته بیخبر ز آب آئینه را
دل را بریاضت آگه از خویش کنید   صیقل ز دنست پا بخواب آئینه را

ز ین تد بیر تکلف بیسر و پا   پیدا ست بباله هوست تا بکجا
ای مختر ع عالم حیرت چو حباب   پل بستی بر آب لیک بر روی هوا

ز ین سنگستان یاس بنیاد برا   زان پیش که صید گردی آزاد برا
مزد ور خیال جانکلی نتوان زست   بر قی شو و از تیشهٔ فرهاد برا

شخص هوس از وسوسهٔ ساز بقا   تا کی چیند دکا نچهٔ نشو و نما
گر یکدو نفس درچمنستان خیال   رنگی با آب جوش و بوئی بهوا

صد شکر که نشگافت یقین سینهٔ ما   برجا است همان سینهٔ بی کینهٔ ما
تا آب نگردیم ز شرم هستی   ما را ننمودند در آئینهٔ ما

صد رنگ اگر دمد ز پیشانیءما   بیحو صله نیست گرد ویرانیء ما

هرچند نه آسمان بپا لیم بخویش   تنگی نکند جامهٔ عریانی ما

طاقت فرسود هرزه جولانی ما   کم سود کف دست پشیمانی ما
حرص آخر کار ریخت در پای طمع   آبی که حیا ریخت به پیشانی ما

ظالم پوشد لباس خون بافته را   تا زیر کند خصم زبون یافته را
با سنگدلان شعله خو سختی کن   بردار بآهن آهن تافته را

عالم همه وارسته نشستست اینجا   انسان او هام رشته بستست اینجا
دریاز شعور موج وکف مستغنی است   طوفان بسر قطره شکستست اینجا

عجز آینهٔ علو شانست اینجا   دوش خم گشته آسمانست اینجا
ای پایهٔ اقبال تو وضع تسلیم   برخود چیدن چه نردبانست اینجا

عالم چمن یاس فسونست اینجا   عشرت می مینای نگونست اینجا
بیرون حصار غنچگی پا مگذار   چون لاله شگفتن شبخونست اینجا

فریاد که جهل بود فهمیدن ما   گردید عرق ز رنگ زرو شستن ما
مظهر گشتن گرد دورنگی انگیخت   زنگار شد آئینه تراشیدن ما

فریاد که سوخت حاصل از رفتن ما   گردید عرق ز رنگ روشستن ما
آن گوهر تحقیق که داریم بجیب   نایاب شد از فضولی جستن ما

فریاد که نقاش ستم پرور ما   رنگی نگذاشت از طپش در بر ما
تا درغم پرواز ننالد حسرت   اول منقار بست وانگه پر ما

گر ریشه بباغ میرساند خود را   یا می بدماغ میرساند خود را

سعی پر پروانهٔ ما همچو هلال — آخر به چراغ میرساند خود را

گر نیک کند خیال یا بد خود را — هرگز نپسندد آدمی رد خود را
درکسوت ما همچو توئی جلوه گراست — آن کیست که بهرتو نخواهد خود را

گر ذره شوقی بخیالست ترا — صد عمر ابد درته بالست ترا
بی عشق اگر آفتاب خواهی گشتن — هشدار که عاقبت زوالست ترا

گر صورت نقش وگرکمالست اینجا — اظهار دوئی چه احتمالست اینجا
ماه تابان همان هلالست اینجا — آئینهٔ بالیده جمالست اینجا

گر مرد رهی ز طبع خود کام برا — از پیچ وخم ووسوسهٔ خام برا
ای منکر کیفیت پرواز مگس — بی زینه تو نیز بر سر بام برا

گردون بیدرد کاش خواند مارا — تا از غم این وآن رهاند مارا
عمریست گداز مرهم طینت دل — در کوچهٔ زخم میدواند مارا

گر عافیت است و گر شکست است اینجا — از ساغر اعمال تومستست اینجا
دستت گیرد کسی که گیری دستش — مزد همه کس دست بدستست اینجا

کو ذوق صلاح ولذت طاعت ما — پروانه حلقست وشکم رغبت ما
شب حرص طعام وروز بیتابیء جوع — اینک رمضان ماز هی همت ما

گردون درخاک اگر نشاند مارا — مشکل که ز وحشت برهاند مارا
ماشوخیء مصرع روان نفسیم — مرد آنکس که سکته خواند مارا

گر رنگ ملایمت دهی گفتن را — آئینهٔ دوستی کنی دشمن را

از حرف بلند فتنه بر میخیزد   جز بحث عصا نیست رگ گردن را

گردون که ز بون و خوار پرورد ترا   صاحب غرض از پرده برآورد ترا
گر قابل منصب عنایت میدید   محتاج باین و آن نمیکرد ترا

گر نیست دماغ قدرت چهد رسا   خجلت مکش از فسانهٔ چون و چرا
از دعوی کار جستجو پیش نرفت   کس قطع نکرد ره بخمیازهٔ پا

گم شو ز خود و آئینهٔ دوست برا   یعنی آنجا که عالم اوست برا
گر سعی گذشتگی نمایان شد نیست   گو آبله وار هر کسی پوست برا

کس نیست درینجا که چو بیند خودرا   از مرغافل شود تو بیند خود را
ای بیخبر این انجمن یکتائیست   احول داغست تا دو بیند خود را

گر عبرت احوال کتابست اینجا   تحصیل کمالت از چه بابست اینجا
دانش برجهل میکشد خط بزمین   بیداری سر بپای خوابست اینجا

کوقطره که دل نداد از دست اینجا   یا بحر عنان موج نگسست اینجا
عالم عمریست دارد از خود رفتن   گویا ز خرامت خبری هست اینجا

مشکل که برد ریاضت از سینهٔ ما   زنگار خیال و هم دیرینهٔ ما
تا هر دو جهان بگرد صیقل نرود   دور است زما صافی آئینهٔ ما

مو گشت سفید شستم از دل غش را   در خاک نشاندم هوس سرکش را
چون صبح دمید رونق شمع نماند   اینجاست که پنبه میکشد آتش را

مستقبل اگر همه کمالست اینجا   از عالم اوهام و خیالست اینجا

آئینهٔ حال خلق یاس ماضی است ‏ مه داغ تصور هلال است اینجا

تا کرده بخاک محو ما و من را ‏ همواری کو طبیعت توسن را
تا شمع صفت سر بتهٔ پا نرسد ‏ مالش نتوان داد رگ گردن را

نی سعی نفس بحرکت آورد مرا ‏ نی جرءت تاب و طاقت آورد مرا
سر تا قدمم حسرت دیدار تو بود ‏ آئینه بدوش حیرت آورد مرا

نقشم هرگه در آب بیند خود را ‏ موجش رقم سراب بیند خود را
بر آئینه خواند گر افسانهٔ من ‏ تمثال همان بخواب بیند خود را

نومیدی جنس کاروانست اینجا ‏ غارت آرایش دکانست اینجا
همچون اخگر فسردگی در بغلیم ‏ خاکستر مغز استخوانست اینجا

واماندن دل سنگ نشان کرد مرا ‏ گرد دنبال کاروان کرد مرا
همدوش رفیقان نگذشتم از خویش ‏ بار نفسی چند گران کرد مرا

واسوخت جنون بی خلافی ما را ‏ شرمی کند ایکاش تلافی ما را
آئینه شدیم و راز کس ننهفتیم ‏ بیحوصله کرد سینه صافی ما را

هر چند ز ساز چرخ جستیم نوا ‏ جز حسرت دل هیچ نشد پرده گشا
در ششجهت احتیاج طوفانها داشت ‏ پر بود این کاسه لیک از آواز گدا

همت هرجا پیش کند کاری را ‏ دشواری نیست هیچ دشواری را
هر چند فلاخنی بکوشش پیچد ‏ خالی سازد ز سنگ کهساری را

هستی عدم فسون نقابست اینجا ‏ دریا منگر جمله سرابست اینجا

باید همه را زخود تهی گردیدن — هر قطره کمینگاه حباب است اینجا

هر چند بخاک سوده شد پیکر ما — خالی ز می طرب مدان ساغر ما
هر کس قدمی بجستجوی تو گشود — چون آبله بوسه داد پایش سر ما

هر چند غرور دستگاه هست اینجا — بر خود چیدن عروج جاه هست اینجا
در ساز شکستگی حضور دگر است — از سرمه شدن سنگ نگاه هست اینجا

هر مو در زخم اگر گشاید ما را — با تیغ سر از تن برو باید ما را
در عالم شوق بی‌تماشائی نیست — گر عمر گذشته یاد ناید ما را

هر چند نشاط جاه و مال است اینجا — جز عجز سراسر انفعال است اینجا
چون ماه نو از سر ضعیفی مگذر — در نقص نتیجهٔ کمال است اینجا

هر چند طلب بصد فسون است اینجا — در یوزهٔ دیدار جنون است اینجا
از هیأت چشم و مژه غافل نشوی — دست دگر از کاسه برون است اینجا

هر چند دوئیست طور ما و من ما را — قرب بعدی نمیکشد دامن ما
حاشا که خیال غیر گنجد بخیال — با خویش اشاره‌ایست او گفتن ما

هر چند دماغ حق پسند است اینجا — یا نشئهٔ تحقیق بلند است اینجا
از بس بخیال خاکساری زده‌ایم — خاک منصور خشک بند است اینجا

هرگاه رسد نوبت جام مل ما — مینا ز شکست میکند قلقل ما
عیشی دیگر نصیب ما ممکن نیست — چون شمع دمد مگر ز آتش گل ما

یکعمر غم تو داشت درد سر ما — سودای تو بود آشیان بر در ما

چون صبح محالست بپرواز رسد　　بی چاک گریبان کف خاکستر ما

یارب مست چه جام کردم خودرا　　کز خویش برون خرام کردم خودرا
این رفتن رنگ یاو داغ دل بود　　دلدار آمد سلام کردم خودرا

یارب انجام عمرم آغاز نما　　این آئینه رادو باره پرداز نما
فرصت تنگست و یارمشغول سفر　　رحمی بر پیریم کن و باز نما

(ب)

اول ترکیب وضع و نسبت دریاب　　آنگهه ربط معنی وصورت دریاب
عالم گاوی به پشت ماهیست سوار　　آن ماهی بر هوا حقیقت دریاب

ای الفت این وآنت افسون حجاب　　افتاده زافراط بگرداب حساب
چشم تو نشد باز براسرار محیط　　تا فارغ باشی ازغم موج وحباب

ای خواجه مآل مال و نعمت دریاب　　قلب همه در خلاص رحلت دریاب
از هرچه درین مایده ذوقت بخشد　　هنگام خروج طیب و لذت دریاب

اهل دنیا درین شبستان خراب　　چون شمع بشعلهٔ غرور اند کباب
فردا ندهد نور صفا طلعتشان　　کاین طایفه یکسراندکرم شب تاب

از صحبت هرکه برده ئی بوی نصیب　　باید بمراد دل او بود قریب
اضداد بهم نمیتوان کردن جمع　　با صحت باش آشنا یا بطبیب

از فقر وغنای این محیط اسباب　　بیدل اثرو قار وخفت دریاب
هر چند که سنگ ریزه یکمثقالست　　چون کشتیء صدمنش نمی راندآب

آسانیء وضع مشکلی رادریاب　　درخون نطپیده بسملی رادریاب

ای محو تماشاکدهٔ عجز و غرور | دل بسیار ست بیدلی را دریاب

این جاه فروشان بغرور تب و تاب | یکسر زده اند غوطه در موج سراب
افسردن طبع را مخواهید کمال | چون گوهر گشت قطره خاکست بآب

آنرا که بود کامل مشق آداب | با وضع سبکسران نگیرند حساب
آمیزش یکدگر چه امکان دارد | گوهر هر چند حل نمایند در آب

ای نان توگرم از تف دلهای کباب | از خجلت ظلم بایدت گشتن آب
تا کام تو ما لید یک انگشت عسل | بنیاد هزار خانه گشتست خراب

ای حوصله سامان برو دوش حباب | بر روی محیط چند سرپوش حباب
هشدار که بی وداع خود داریها | تنگی نتوان برد ز آغوش حباب

ای از تو بغیر ناتوانی معیوب | حیفست زنی لاف و لدانی معیوب
پیری چندانکه در جوانی‌است کمال | در پیری بیش از جوانی معیوب

این بدمغزان غافل از ساز طرب | دارند به تقلید شهان ناز طرب
تاکوس و نفیر گوش شان کرنکند | مشکل که کنند گوش آواز طرب

ای شامل عزم تو پناه لاریب | خصمت ته خاک سرفرو برده بجیب
با قلت و کثرت چه حسابست اینجا | تا حشر امدادتست از عالم غیب

بیدل پیریست گوشهٔ دل دریاب | دریا بغبار رفتهٔ ساحل دریاب
موهای سفید تار و بود کفنند | از جاده مپوش چشم و منزل دریاب

(بیدل) با دبگاه جهان اسباب | کاری نکنی که کینه گیرند احباب

بی آفت نیست انفعال دل صاف — آتش دارد بچشمهٔ آبله آب

پیری بسرت رسید و بگذشت شباب — از موی سفید مرگ واکرد نقاب
دعوی تاکی زمان عجز است بمیر — ایسگ مهتاب نیست صبحست بخواب

بگذر ز سر شمارا فراد حباب — پر گیر سر جهان از باد حباب
از لطمهٔ موج وهم میجوشد خلق — بر بحر منه تهمت ایجاد حباب

(بیدل) من مایوس خجالت مشرب — میباید آب گردم از شرم طلب
راهم بمقامیست که آنجا چوهلال — در سجده تهی کرده جبینها قالب

باغی که زداغ جگرم گیرد تاب — از بوی گلش بال کشد دود کباب
بیگانگی راحت اگر عرضه دهم — مخمل نبرد ز پهلویم صرفهٔ خواب

(بیدل) نبری گمان ز صد جلد کتاب — یکحرف که باشدش به تحقیق خطاب
این نقطه وخطی که تو داری بهنظر — هزیان دارد زیر سیاهی در خواب

(بیدل) طرق جادهٔ عرفان دریاب — یعنی روش کلک سخندان دریاب
تا بوی سراغ ملک آداب بری — نقش قدم جبین خرامان دریاب

(بیدل)نیرنگ ساز وحدت دریاب — هوشی بگمار و رمز حیرت دریاب
دی ما بودیم و از تو آثار نبود — امروز توئی نه ما قیامت دریاب

(بیدل)ببساط فرصت برق نقاب — ما را دو سه روزی بتوهم دریاب
حیران فریبیم چه خلد و چه جحیم — مهمان خیال را چه نعمت چه عذاب

برما یدهٔ نعمت و ناز اسباب — اندیشه نشد ز فربهی لذت یاب

فکر سخنم بلاغری کرد فسون — بار یک شدم چو رشته از خوردن تاب

(بیدل) اسرار کبریائی دریاب — رمز بحقیقت آشنائی دریاب
غافل ز حقی بعلت صحبت خلق — یکدم تنها شو و خدائی دریاب

(بیدل) چه بلاست اینکه بیداز حجاب — گر دید بدل نگار دستش بخضاب؟
در رنگ حنا گمان تغییر کراست — خونت شاید سیاهی دیده بخواب

تا کی غم بیکسی شمارم یارب — اندیشه بی عید گمارم یارب
فریاد رس دگر درین صحرا نیست — دل گویم و از سینه برارم یارب

جمعیکه اسیرند بفکر اسباب — مستند ببوی جرعه جام شراب
(بیدل) تو بجمع مال زحمت نکشی — کز موج گهر رشته نگردد سیراب

چند آنکه امید کم و بیش است چو آب — بادامن تر حباب پیش است چو آب
تا دست ز خود نشسته ئی پاک نه ئی — سامان وضو گداز خویش است چو آب

خواهی گل وخواه سایهٔ تاک طلب — از آئینهٔ طبع فرحناک طلب
کام دل مایوس بر هن عد مست — چون شیشه شکست باده از خاک طلب

خون مژه ریز لاله زاری دریاب — اشکی بفشار ابر بهاری دریاب
بیدرد گشاد دل خیالست محال — این آبله را بنوک خاری دریاب

خاموشی را بحال خود ساز نقاب — آنگه ز نفس معلی راز ت دریاب
هنگامهٔ فرصت حضورت گرمست — اما بچراغ زیر دامان حباب

در طبع معاشران دیر اسباب — آئین وفاق نیست چون آتش و آب

هرجا جوشیده اند با یکدیگر   زنگار همند همچو ابر و مهتاب

دل محو ادب ساز سروری دریاب   بر دیده حیا گمار و نوری دریاب
در هر راهی که نقش پائی دارد   بوسی زن و لذت حضوری دریاب

درخورد تغافل از جهان اسباب   آسایشهاست تا توانی دریاب
ای بیخبر از عالم جمعیت حق   چشم از تشویش خلق بر بند و بخواب

راحت خواهی درین شبستان خراب   دل جمع کن از ربط وفاق احباب
تا مژگانها ستمکش تفرقه اند   چشمست و همان حیرت و محرومی خواب

روزی دو درین انجمن لهو و لعب   جمعیت حال خویش را باش سبب
از علم و عمل مکوش جز بر اخلاق   در مذهب و ملت مگزین غیر ادب

زین بحر که نسخه ایست واکرده نقاب   غوری کن و معنیء تحیر دریاب
تا شوق مبادا بی تامل گذرد   هر مصرع موج سکته دارد ز حباب

زاهد که نداشت جوهر رفع حجاب   آئینه جلا داد و نشد معنی یاب
بیمغز از عشق نشئهٔ فیض ندید   از باده چه رنگ و بو برد جام حباب

زین هستی بی ماحصل وهم خطاب   کز جوهر انفعال واکرده نقاب
تمثالی اگر بعرض اظهار آرم   آئینه فرو رود بخود در گرداب

طبعی که بود آئینه اش نور ادب   دور است ز زنگ کلفت و چین غضب
بر فطرت کامل نستیزد اوهام   در خانهٔ خورشید نمیگنجد شب

طاقت ما را درین شبستان خراب   میراند گه در آتش و گاه در آب

چشمی مگر از آبله پا جو شد   تا صورت راحتی توان دید بخواب

گفتیم بکشتی و کدوی اسباب   زین ورطه برون کشیم رخت تب وتاب
درمعنی موج بود تدبیر حباب   تا پل نشکستیم نجستیم ز آب

گر سر یقین برو بدت گرد حجاب   اول قدم آبروی عزت دریاب
از ابر آلدم که قطره افتاد ببحر   آمد پیشش کلاه اقبال حباب

گرمی کن و از عشق می کام طلب   مجنون شو و از گردش سر جام طلب
وردا روی تردماغی ئی میخواهی   از عطاری بنفشه بادام طلب

کم فرصتی ساز بقا را دریاب   آینده نگر گذشتها را دریاب
هر آهنگی که میخورد درگوشت   میگوید رفته ایم ما را دریاب

موج از تمکین نفش نبسته است درآب   جولان هوا پا نشکسته است درآب
از عالم شرم خود سران بیرونند   مشک پر باد کم نشسته است درآب

موضوع خیالست چه طوفان چه سراب   چشمی واکن رنگ حقیقت دریاب
نتوان پری از ساغر دریا بردن   زان می که تهی شده است مینای حباب

لقد هوس سینهٔ تنگم دریاب   یعنی شرر طلسم سنگم دریاب
چون غنچه غباری که بدل پرمیزد   از آئینهٔ شکست رنگم دریاب

هرگاه که غنچه گشت و نشگفت حباب   رمز حق و خلق هیچ ننهفت حباب
لیکن نشنید موج سرگشتهٔ ما   آن حرف که پوست کنده میگفت حباب

هرجا آسود طبع بی کینهٔ آب   ز نگار کشید تیغ بر سینهٔ آب

ا یصاف دلان سفر غنیمت شمرید موجست همان صیقل آئینهٔ آب

هر کس بسوا دعالم و هم خطاب رنگی آورد از تعین بحساب
ما نیز درین دشت سیاهی کردیم بی وسمه نبود ابروی موج سراب

یاران ز تکالیف جهان اسباب کان لیم نفس نمیکشد رنج حساب
بر (بیدل) ماروا مدار ید ستم دریا هم شرم دارد از وضع حباب

(ت)

از حیرت وهم خود جگرها خونست نعل پیکار معرفت و اژ ونست
هرگه مژه بسته ئی چه خواهی دیدن ورچشم گشوده ئی نگه بیرونست

ای خواجه زوال کروفر نزد یکست افسردن شعلهٔ اثر نزد یکست
چون شمع فروغت چقدر خواهد ماند ای کرمک شب تا بسحر نزد یکست

آن معنی شوق کزادا بیرونست بیساخته خاص نسخهٔ مجنونست
نی لفظ فنا نه استعارات بقا این مصرع حیرت چقدر موزونست

ای کسوت اتفاق غیب احساست اللچه دمیده سر بسر کرباست
تا رو پود تو چیست حی و قیوم کان نقش جوا رحست وین انفاست

آثار بنای خلق بردوش فناست اینجا غیرا ز کجی نمی آید راست
هر نیک و بدی که فطرتت نپسندد شرمی کن و عیب پوش بیعیب خداست

این علم و فنون با پ سراغ دگراست آئینه نمای گل باغ دگراست
حق را بدلایل نتوان فهمیدن درخانهٔ خورشید چراغ دگراست

ای خشت تو همکد غفلت ز بست صد حیف که سیر خویش منظورتو نیست

بالیدنت از جهان برون می‌آرد — گر فهم کنی که خانه‌ات خانهٔ کیست

اولی است ز خشم بی‌مدارا حذرت — تا آفت تدبیر نریزد بسرت
شمشیر دو دم دمی که گردد سپرت — میسازد مبتلا بزخم دگرت

آشوب دماغم چه قیامت انگیخت — کز رشتهٔ پیکرم جنون سبحه گسیخت
چون شمع شمار داغ دل میکردم — سرتا قدمم عقد انامل شد و ریخت

این آبرخی که در لب یاسش خون است — طوفان قیامتی بلا افزون است
بر رو شیرین تر است از آب حیات — در خاک ز صد تلخی مرگ افزون است

استعداد ز ما نه فرهنگی نیست — غیر از سامان خنده بنگی نیست
اینجا سر معقول که دارد (بیدل) — حرف سنجیده بی گران سنگی نیست

آن مهر قدم که محو ذرات خود است — آئینهٔ اسماء خود و ذات خود است
زینها را اینجا تو هم غیر مبر — هم در خود خلاق کمالات خود است

آن نشئهٔ کل که سر بسر آگاهیست — در هر جزوش ظهور غفلت کاهیست
هر جا بتاملش گره می‌گردیم — در رشتهٔ افهام همان کوتاهیست

آنجا که حضور مطلع سبحانی است — چون صبح ز خاک برشدن نادانی است
ما سجده بضاعتیم یا رب بپذیر — از سرتا پای سایه یک پیشانی است

اندیشهٔ ماتم کمر سور شکست — فکر شب تیره کمر نور شکست
انجام غرور ما بموئی بند است — چینی مژده دردید فغفور شکست

افسونگر فطرت همه‌جا جهد گماشت — تا شبهه در اعتقاد خامان نگذاشت

صد شکر که قصهٔ مسیح و مهدی
از اسلام تو ضعف ایمان برداشت

اسمای ظهور با نگک ناقوس دلست
اشیا همه اعتبار محسوس دلست
هر ذره درین دشت چراغی دارد
یعنی این جمله چشم جاسوس دلست

آن جلوهٔ بینشان که نه رنگک و نه بوست
پیدائی و پنهانی او حرف مگوست
پنهان زان سان که آنچه اندیشی نیست
پیدا چند انکه هر چه می بینی اوست

ای رهزن فقرت مدد دشمن و دوست
منت دم تیغست همه گر سر موست
بر شعله قدم زن و مبر حسرت کفش
کاین آبله ات زپا برون آرد پوست

آنجا که مروت آبیار بشر یست
غیر از سعی وفاق غفلت ثمر یست
فقر همسایه تا توانی مپسند
بر خشکی لب زبان مدد گار تر یست

آثار ظهور یکقلم بی اثر یست
مغرور نفس مشو اقامت سفر یست
زین میکده ماوخجلت ظرف حباب
تا حوصله جمع میشود شیشه پر یست

آن حسن که آئینهٔ امکان پرداخت
هر ذره بصد هزار خورشید نواخت
با اینهمه جلوه بود در پردهٔ غیب
تا انسان گل نکرد خودرا نشناخت

ایعجز سرشت ربط ما زت که گسیخت
کز شورر عونت نفست گرد انگیخت
خاکت همه بر باد فنا رفت اما
مشتی بسر غرور بیباکت نریخت

ای معنی تو منزه از هر صورت
وی گشته ز صورتت مصور صورت
غیر از تو محالست محالست محال
معنی در معنی وصورت در صورت

ای کشتهٔ جوع خوان امکان خالیست
گردون دستی ز نقد احسان خالیست

اینجا برما و تو ز سیری چه رسد — گندم شکمی که دارد از نان خالیست

امروز اشکال معرفت حل شده است — مجمل آشفته و مفصل شده است
چیز یکه نبود نز درندانش دلیل — پیش ملا کنون مدلل شده است

این باغ که ز ننگ درد ل ما نگذاشت — در عالم فطرت چه سعادت میکاشت
کامروز بروی ت ای بهار جاوید — گل چشم گشود و سبزه مژگان برداشت

ای خاک نسب ز طاقت باد بمشت — ز نهار نگر دی طرف چرخ درشت
با شخص قوی عربدهٔ شخص ضعیف — شر مست مگر بعلت خارش پشت

این دور که زد فال جنون خند و گذشت — شوری بدماغ هرکس افگند و گذشت
ما نیز بحکم مقتضیات زمان — کردیم انشای هزردئی چند و گذشت

ای برده بشیب گرد طاقت بادت — تا کی نرود قید وجود از یادت
خط سیه از جریدهٔ مو شستند — تا فهم کنی که ساختند آزادت

اشعاری اگر پرده در عنوانست — رمز مکتوب سر بسر عریانست
پوشید نماند آنچه آید بخیال — اسرار آنست کز دلت پنهانست

ای مغز حقیقت تو افتاده بپوست — هستی یکتائیت نمیدارد دوست
بعد حق و خلق تا قیامت باقیست — هشدار که هرکجا تو باشی اوست

این بزم هوس را من وما بسیار است — جز شکوه و شکر نغمها بسیار است
مجنون نکده با عثی لدارد (بیدل) — در خانهٔ زنجیر صدا بسیار است

امشب که دل از وحشت فرصت گله داشت — مطلوب زکوشش دو جهان فاصله داشت

تا چشم بهم زدیم اشکی گل کرد	دست مژه سودن چقدر آبله داشت

آنجا که تمیز محرم جزو کل است	بیشی و کمی لازم انگور و مل است
در گلشن اعتبار قدرت سنجان	آرایش نظم غنچه و نثر گل است

اسرار بقا که علمش آئینه نما ست	بنیادوی از هوای مطلق بر پا ست
علمی باثر رسان وجا و یدبزی	صاحب نفسست آنچه‌موضوع هوا ست

اشیا غرض خیال دیدن بوداست	اسما همه افسانه شنیدن بوداست
این جمله زخود برون‌دویدن بوداست	انسان گشتن بخود رسیدن بود است

ای شیخ گر انصاف حیا پرداز است	آرایش مسند از چه عالم ساز است
در انجملی که از تو کم نیست کسی	ممتاز نشسته ئی و چشمت باز است

آن قوم که حصر مقصد شان جود است	گر در سنگ اند بستگی مفقود است
از بس دل تنگست د لیل ممسک	درخانهٔ خویش هم رهش مسدود است

آفاق که مظهر سماک و سمکست	آئینهٔ آگاهی بی ریب و شکست
هر دور ثبات و مرکز پرکارش	وا کردم چشمی که در ومر دمکست

ای آنکه بساط دو جهان گرم از تست	هنگامهٔ جنگ و ساز آزرم از تست
گر در خلد م برند و گرد ر دوزخ	هرجا باشم تو با منی‌وشرم از تست

آن سیم وزری کز احتیاجت بیش است	بر طبع سلیم صد جراحت نیش است
چون جمع شود بخستت داغ کند	ور صرف کنی فضولیت د رپیش است

آن آئینهٔ تجلی شاهد ذات	ر نگینی نو بهار اسما و صفات

تا خازن جلوه اش در گنج گشود
کونین به نقد هستی آورد براث

امروز که آمد آن بهار الفت
صد قافله خرمی بیار الفت
دل در کف داشت برمن (بیدل) داد
نازم بره آورد یار الفت

افسون نفس غباری افراشته است
سودای تو خان ومانش انگاشته است
ای نقش حباب این چه اقامت هوسیست
هشدار که باد خیمه برداشته است

آن جلوه ز دیدن و شنیدن دور است
از عالم دام فهم چیدن دور است
جز محو شدن قطره چه بیند ز محیط
هر چند باور سی رسیدن دور است

آن جلوهٔ غیب کاین تحیر آر است
آنکه چو نگهه ز پیش چشمم برخواست
گر گویم خضر است ترک ادبست
آنجا که حقست خضرو الیاس کجاست

اجزای سپیدی وسیاهی دگر است
معجون حکیمان الهی دگر است
پرهیز مریض و صل صبر است اینجا
یعنی اثر ادب نگاهی دگر است

از بسکه طلب خجلت نایابی داشت
خلقی بعرق شنای بیتابی داشت
شمع این بزم دیدهٔ ماهی بود
رنگ این باغ بال مرغابی داشت

از گلخن زندگی که دوش من وماست
غیر از تب وتاب هرچه جویند خطاست
اینجا آسودگی گمان نتوان برد
دل آتش دارد و نفس برهنه پاست

آن وضع که منسوب مزاج بنگیست
خصم کیفیت حیا فرهنگیست
چون خندهٔ سرشار دهن باز کند
بر دا ثرهٔ چشم فشار تنگیست

ای طفل منش بخاک وگل کوشش چیست
با سیم و زر فسردهٔ ات جوشش چیست

پیرایهٔ ناز چند ز ربفت و حریر   گر عیب نداری اینقدر پوشش چیست

افسون محبت چه قیامت انگیخت   کز چنگ و فارشتهٔ سازت نگسیخت
از دیر اگر بکعبه بستیم احرام   شد سبحه دل و همان بزنار آویخت

این باغ هوس جای نشاط ما نیست   جز مشهد نیرنگ خیال اشنا نیست
کز بعد شگفتن بری از غنچه سراغ   طشت پرخون بجاست سر آنجا نیست

از بسکه سعادت جهان منحوس است   انجام رموز نیک و بد افسوس است
هر چند علم شوی بآثار کمال   چون برگردید صفحه خط معکوس است

اشکم عرق شرم نیاز دگر است   آئینهٔ انتظار ناز دگر است
آبم مکن از شبنم این باغ مپرس   مینای من از طاق گداز دگر است

ای شور خیالت قدح ناز بدست   صد میکده در سایهٔ مژگان تو مست
عمریست که میزند نفس موج پری   یادت بدل ما چقدر شیشه شکست

ای صبح تجلی اثر سیمایت   در دیدهٔ اهل دیده خالی جایت
از آمدن تو حیرتم برد ز خویش   این چشم منست یا نشان پایت

آن لعل شکست گوهر آراسته است   زان چشم جنون جام می کاسته است
خط نیست که گشته هالهٔ رخسارت   دود از دل آفتاب برخاسته است

آنجا که غرور حسن غارت کیش است   بیهوده دل و دیده حضور اندیش است
در آئینه تمثال خودش در پیشست   یعنی که نگاه ما بسوی خویش است

اسرار قدم که فهم ازو مأیوس است   جز ما و تو نیست هرکجا محسوس است

بیرنگی جلوه گر نگردد بیرنگ
عنقا چون بیضه بشکند طاءوس است

اخفا نامی ز جوهر اظهار است
خورشید همان طلیعهٔ انوار است
از ظاهر و مظهر تخیل بگذر
آئینه کجاست عالم دیدار است

ای آنکه بهیچ عالمی یار تو نیست
جز تهمت وهم گرد آثار تو نیست
بر حیرت چشم خویش مژگان وا کن
هر چند گشاد مژه هم کار تو نیست

ای جوهر اخلاق و وفا فرهنگت
جز صلح مباد آئینه دار جنگت
از هر که دلت غبار نفرت چیند
برگرد چنانکه بر نگردد رنگت

ای جوش بهار قدس رنگ و بویت
با لیدن حسن مطلق از هر مویت
هر چند جهات در هر وجه الله است
آن به که بسوی خویش باشد رویت

ای غیر صفات صورت ذات این است
زنگار مگو صافی مرآت این است
حق پنهان نیست تا کنی پیدایش
گر مردی نفی خود کن اثبات این است

از خلوت ذات هیچ شی بیرون نیست
زین پرده خروش چنگ و نی بیرون نیست
اشیا همه اسم ظاهر و باطن اوست
از شیشه و جام موج می بیرون نیست

ای کرده غضب ز آگهی بیخبرت
وز کینه نمانده راستی در نظرت
قول و فعلت ز بسکه ادبار اندوخت
شد پیرو دم چو تیر منقار و پرت

آئین ادب حضور مقصد یابی است
از نسخهٔ جمعیت خاطر بابی است
غافل مشو از خاصیت موج گهر
در صید غنا ضبط نفس قلابی است

آب رخ هر چیز کم افزونی است
نا موزونست اگر همه موزونی است

بسیاری عام زیر گردون رسواست / در خانهٔ تنگ جنسها بیرو نیست

ای شخص هوس شخص تو وجامه یکیست / مانند حباب سر و عمامه یکیست
پر دور مرو زخود که چون رنگ اینجا / بال و پرواز و قاصد و نامه یکیست

آب و گل و رونق گهر خواهد رفت / چون اشک همه ز چشم تر خواهد رفت
باید چون شمع دیده واکرد و گریست / کاین انجمن آخر از نظر خواهد رفت

آن بیخبری که نیستی رهبر اوست / پرواز در آغوش شکست پر اوست
جای دیگر سراغ ما نتوان یافت / نقش قدم شعله بخاکستر اوست

ای آنکه بطوف هر است احرامت / سرگشتگی است در خیال خامت
از آتش عشق اگر بری آب چو تیغ / جوهر همه وقتست اسیر دامت

ای زمرهٔ سرکش اگر ادراکی هست / در سجده حضور عالم پاکی هست
اقبال فروتنی بلند است بلند / یعنی آنسوی نه فلک خاکی هست

اینجا همه دم تجدد ماو من است / در هر نفسی ساز نو بها کهن است
گر مست همین بگفتگو محفل دهر / کو گوش تأملی که عالم سخن است

آن پوست که موش قاقم و قندز داشت / پیرایهٔ فخر خسرو و هرمز داشت
پشمی که تو در کلاه داری امروز / دیروز طراز دم میش و بز داشت

این دشت جنون عالم بی پا و سریست / منظور له عبرتی نه شرم نظریست
نقشی قدمیست جاده پرداز اینجا / واماندن این دلیل سعی دگریست

ای حیرت محض چیز و ناچیز ازوست / جهل وغفلات شعور و تمییز ازوست

زحمتکدهٔ خیال نتوان بودن — از هر که بقا بود فنا نیز از وست

این باغ که گلهای بهارش خودروست — یارب چه بلا عالم اندوه و نمو ست
چون غنچه ز بس هجوم فکر است اینجا — صد پیشانی شکسته و یک زانو است

آن جان جهان که برگ و ساز جسد است — هوش است و گمان است و قبول است و رد است
نی اقرار یست مدعا نی انکار — هر جا هر رنگ جلوه دارد سند است

آثار سراغ ما بما پیوسته است — گرد ما همان بدامن ما بسته است
از ما به نشان ما توان بردسراغ — نقش قدم نشستگان ننشسته است

ای آنکه خروش نفست تن زدنی است — جز نفی بر آتشت چه دامن زدنی است
اصلاح تو حکم حلق و قصری دارد — یعنی سر هر موی تو گردن زدنی است

اندیشهٔ بخل از یقین مهجوریست — با خالق حسد ز فیض معنی دوریست
برخویش ستم روا مدار ای غافل — چشمی وا کن که تنگ چشمی کوریست

ای کرده هوس تلاطم هر چپ وراست — برخاستن و نشستن پا بهوا ست
بنشین ز خیال اگر توانی آسود — برخیز ز وهم اگر توانی برخاست

این تفرقها که بر طبیعت بار است — از غفلت نا محرمی اسرار است
زان برق اگر لمعهٔ آید بنظر — مژگان بفراهم آمدن ناچار است

آزاد کسی که بندهٔ اهل حیا است — کانجا همه کار تابع حکم وفا است
گاه خدمت تبسم آئینه نما ست — چون جرم کنی سر مژه جانب پا ست

اضداد در آنجا که متفق عنوان نیست — بر خلق امور منفعت آسان نیست

نرمی و در شتی مدد یکدگر است | دندان بی لب لبیست کش دندان نیست

این خلق که تدبیر بقایش کیش است | دیوانهٔ نا گزیر رزق خویش است
نان خواه بمرگ هم نمی آساید | دندان زین ره تنا یجش در پیش است

ابنای زمانه را وفاکوشی نیست | آئین مروتی بهم جوشی نیست
در نسخهٔ اتفاق حق کیشیها | جز حق نمک با ب فراموشی نیست

اسباب زصد هوس فسونخوان شده است | تا تشویش تعلق آسان شده است
این دود فتیلهٔ دماغست آخر | کاشفته و موی سر نمایان شده است

ای سودا ندیش هستی باد بدست | بر عافیتت طرف دگر نتوان بست
سود ایتو باد لست آگه می باش | بازار حلب پرست از جنس شکست

از بس گردون طلسم بی پا و سریست | تا خاک جنون غبار وحشت ثمر یست
اینجا فکر اقامتت بیخبر یست | یعنی که مقیم خانهٔ زین سفر یست

ای شیفتهٔ تو هم دشمن و دوست | غافل دارد ز مغز ت اندیشهٔ پوست
بر حق مپسند اعتبار باطل | خورشید اگر آئینه شود عکس هم اوست

ایوان فلک زیر وزبر ساختنی است | گنجینهٔ خاک همچنان باختنی است
بسهار به بند زینت جسم مباش | این جامهٔ غفلت ز بر انداختنی است

آنرا که تو عقبی شمری عقبی نیست | یعنی جای تقرب مولی نیست
وصف جنت شنیده ئی عبرت گیر | هر جا ز رو گو هراست جز دنیا نیست

آفاق همه جرعه کش جام فناست | هر زنده که دست لقمهٔ کام فناست

در پیری صید زندگی نتوان کرد — قد خم گشته حلقهٔ دام فنا ست

آن دانه که جز تو همش حاصل نیست — در مزرع اعتبار آب و گل نیست
ما هیچ بضاعتان چو نام (بیدل) — داریم دلی که در حقیقت دل نیست

از واجب اگر سخن کنی بی همتاست — وز ممکن اگر حرف زنی جای حیاست
تحقیق ز عالم بیان بیرون است — بی خامشی این قصه نمی آید راست

این پردهٔ سودا که طلسم بدن است — بی پرده گی نقاب راز کفن است
چون شعله که در وی است خاکستر او — عریانیء ما پیرهن پیرهن است

این جوش و خروشی که بعالم پیداست — از خمکدهٔ نشهٔ بیچون و چراست
اعیان نغمات محفل بیرنگ‌اند — بی پردگیء آئینه و هم اشیاست

اشیا هرگهی مآل او خواهی یافت — بی پردگیء زوال او خواهی یافت
امروز و پری و دی و فردای همه — در انجمن خیال او خواهی یافت

از سایهٔ گل غیر پر زاغ نرست — وز لاله بجز سیاهی داغ نرست
چشم همه در شکنجهٔ مژگان سوخت — بادام مقشری ازین باغ نرست

ای آنکه ترا تفحص حال پریست — غافل مشو از جهان که تمثال پریست
گرد عدمست موج دریای وجود — این شیشهٔ رنگ یکقلم بال پریست

آن لاله که در دشت جنون افتاده است — داغیست که در محیط خون افتاده است
وان رنگ روان دلیست کز بیتابی — از سینهٔ بیدلی برون افتاده است

آدم آندم که کرد دل جمع ز قوت — افگند ز تحت و فوق شور جبروت

یکباد شکم سه باد دیگر زائید
باد سرو باد د برو باد بروث

آتشکدهٔ گدازی افروختنی است
جیب نفس وعدم بهم دوختنی است
چون ققنس ازین کارگهٔ علم وعمل
هرجنس که اندوخته ئی سوختنی است

آنرا که زاصل ما و من باخبر یست
جز فکر عدم خجالت بی پا و سریست
شور نفست پیام دوری دارد
این قلقل شیشه نیست آواز پریست

ای زله کش خیال نعمت دگراست
مغرور توهمی حقیقت دگراست
خلدی که بگو هر وزر آراسته اند
مجموعهٔ حرص تست جنت دگراست

از عشق بهردل که یقینی و شکیست
رنگ اثر ظلمت و نورش محکیست
شام و سحر آن نیست که نتوان دانست
پیدائی و پنهانی خورشید یکیست

ایخورده فریب عشوهٔ دشمن و دوست
مغز عجیبست گشته پنهان ته پوست
غافل مشو از اشارهٔ شخص فنا
درهرمژه برهمزدنت چشمک اوست

اسباب جهان رهزن شیخ وشابست
خوش وقت کسی که فارغ ازاسبابست
آرام مجوز مال کز جمع گهر
سر گردانی نصیبهٔ گرد ابست

آزاده کسی که دل زالفت پرداخت
چون صبح لوای گرد وحشت افراخت
اشیا همه وهم داشت ازوهم گذشت
عالم همه هیچ بود باهیچ نساخت

آن تخم حقیقت که نبوت شجراست
پیش جمعیکه دینشان معتبر است
بو بکرش ریشه شاخ وبرگش عمراست
عثمانش شگوفه مرتضایش ثمراست

آخر هیچیم شیشه کو سنگ کجاست
تا هنجاری کدام وفرهنگ کجاست

روزی دو خیال نازغفلت دارد ای بیخبران صلح چه وجنگ کجاست

آن رمز که سمع و نطق دریافته است نتوان گفتن با صره نشگافته است
شمعیکه مقیم پرد: فانوسی است چون وانگری جمله برون تافته است

امروز که انکارجهان تصدیق است آئینهٔ وسطح آب بی تفریقست
هرجاست اثر رنگ موثر دارد تقلید چه میکنی همه تحقیق است

اشکم ز بهار طرب گردی نیست جز رنگ گداز و نفس سردی نیست
از عالم انفعال دل می آیم غیر از عرقم دگرره آوردی نیست

اظهار سخانه بذل سیم و درمیست هرکس زین نشه سرخوش بیش وکمیست
هرچند ز ممسکان کسی بهره نبرد جان دادن این قوم بحسرت کرمیست

آنرا که زدرد دینش افسونی هست دریاد حسین داغ مدفونی هست
هرگاه ز خاک کربلا سبحه کنند در گردش آن چکیدن خونی هست

این بزم جنون هوش وفرهنگی نیست ساز نغمات دانش آهنگی نیست
چندان که بفهم ما و من گوش نهی غیر از آواز خلد : بنگی نیست

ای شعله گر ازعافیتت رائی هست وز معنی آسایشت ایمائی هست
زنهار مکش درد سر رعنائی درسجدهٔ جبین صندل انشائی هست

ای مایهٔ اخفای حقیقت خویت پوشیدگی آرایش رنگ و بویت
تمهید جنون مکن با ظهار عرق تا آئینه نشکند حیا بر رویت

ای سرخوش وهم یأس وآمال یکیست اینجا روز و شب مه و سال یکیست

(بیدل) شو و کیفیت وحدت در یاب چون آئینه رفت شخص وتمثال یکیست

از روی تو برق درنقاب افتاد است از چشم تو شعله درشراب افتاد است
برسا ز شکست چون نپیچد ز لفت این سایه ز بام آفتاب افتا داست

ای شاه وگدا اسیر ومات چشمت نور و ظلمت محو صفات چشمت
در چشم دوات مید مد آب سیاه تا سرمه نوشتست برات چشمت

آن نسخه که معنی خدا دادی داشت بی شایبه انتخاب استادی داشت
زین جاست که هر مصرع بیت ابرو هر گاه که آمد بنظر صادی داشت

از هر جنسی که زیر افلاک بسیست چون باز شگافی دل غمناک بسیست
اینجا از بسکه خانها گشته خراب قفل زنگار خورده درخاک بسیست

آنرا که بجز صلاح پروردن نیست البته طریق لغو سر کردن نیست
چون نقش قدم زجاده بیرون افتاد هشدار که بازش بره آوردن نیست

آفاق بساط قدم افشردن نیست اینجا امکان کام دل بردن نیست
درخانهٔ این آئینه تا مهمانی چون تمثالت غیر قفا خوردن نیست

ای سخت خرام الفت عالم پست احرام عبور آن جهان خواهی بست
رستن زین ورطه وحشتی میخواهد چون گو (۱) پیش آیداند کی بایدجست

آنجا که جنون دماغش افروخته است اسباب تکلفی نبند وخته است
بزم سوداغم چراغانش نیست موی مجنون فتیلهٔ سوخته است

آئینه وآهن همه گر نور و صفا ست عکس صوراست آنچه د روی پیداست

---

(۱) گو بفتح زمین مغاک و فرو رفته

(بیدل) تو همین بصیقل دل پرداز — این آئینه چون صاف شد اندیشه نماست

ای جرأت امید و هراس فرصت — کاری کن و بگذر ز قیاس فرصت
در پردهٔ خاک عمر خواهی آسود — دستی که نسودی بمساس فرصت

این وحدت و کثرت از غبار نظراست — معنی گردی از عبارت شور و شراست
تحقیق شکوک از اثر احولی است — مرکز خط پرکار ز دوران سراست

انکار ری‌ء غیر باش تصدیق این است — واگرد بدل دلیل توفیق این است
تبعیت خلق از حقت غافل کرد — ترک تقلید گیر تحقیق این است

آن دانه که جیب معنیء خویش شکافت — شد ریشه و چند انکه توانست شتافت
آخر پیء تحقیق بجائی نرسید — خود را هرچند خوشها بست نیافت

اخلاقی که ناگوار هر زشت و نکوست — یارب نشود خجالت دشمن و دوست
از قلت مایه ننگ خست چیدیم — از بس تنگیم نان ما نیست دوست

این لو خطی و تازه جوانی فانی است — هر چشم زدن کتاب عبرت خوانی‌است
پیر یها خواهد ورقت برگرداند — در هر موی تو دیدهٔ قربانی است

این تشو یشی که در طبایع پیدا است — از عالم عدل معنوی فهم خطا ست
بحر کرم وستم چه امکان دارد — چون موج شکست ما همان شوخی ماست

ای آنکه بیان اسم معمای تو نیست — یکتا گفتن دلیل یکتای تو نیست
آغوش توهمی‌است کو عرش وچه دل — آنجا که توئی جایتو هم جای تو نیست

ایام در لنگ و طاقت زودم رفت — از شرم زبان توقع سودم رفت

یارب بیدست و پا ز خاکم بردار — دستی بودم شکست و پا بودم رفت

این صوم و صلوات کز جناب کرمست — رفع چندین هزار رنج و المست
خود را ز قبول آن نخواهی وا داشت — بر طبع کریم رد احسان ستمست

ای خاک دو دم گل شده بند و بستت — صبحی بنفس رسیده بود و هستت
شایستهٔ شغل تو باین کسوت چیست — تا از فوتش بسودن افتد دستت

آنرا که صفای نشئهٔ فرهنگست — همدرسیء ناقصان غبار ننگست
دربی بصران مرد ندارد جوهر — تا در رنگست آئینه در زنگست

امشب که بمحفل ظهورت گذریست — سیر خود کن گرت فروغ نظریست
هر عضو تو عالم خیالی دارد — سر تا قدم شمع گریبان و سریست

آفاق که مکتب وجود و عدمست — اشیا همه در وی خط حیرت رقمست
انسان بود از معنیء هر یک آگاه — راز دل کاتب بزبان قلمست

اقبال بلند تو سر پست بس است — تخت و حشم آن نقش که ننشست بسست
گر حرص مسخر قناعت باشد — مهر سر گنج تنگیء دست بس است

ای علم بسیط دستگاه قفست — عنقا پرواز زیر بال مگست
جمعست بعین واحد اعراض جهان — آن واحد هیچ نیست غیر از نفست

اظهار که جز دعوی خودسنجی نیست — هرچند غنا است خالی از رنجی نیست
قدر اخفای فقر اگر دریابی — چون دست تهی در آستین گنجی نیست

آنی تو که فطرت تو نازیدن تست — اند از خیال تو خرامیدن تست

علمی بهزار رنگ داری پرو بال   تا هرجا سیر تست بالیدن تست

آن شمع که مجمع تجلی پرداخت   دیدن و تو منحصر فطرت ساخت
این عرصهٔ همتست باید دریافت   کاینجا هر کس رسید خودرا چه شناخت

امروز چنین که درجهان کم وکاست   با غیر حساب من نمی آید راست
فردا هم اگر دماغ خواهد بودن   (بیدل) گویان زخاک خواهم برخاست

ای سرخوش بادهٔ تردد جامت   مشکل که توان رفع نمود ابرامت
آخر تو همانی که دم طفلی هم   بی جنبش گهواره نبود آرامت

آنکس که طریق عزلتش منکشف است   آسوده ز آفات جهان تلفست
از اوج وحضیض این محیط آگه نیست   گوهر که زمین و آسمانش صدفست

آلوده گیم اگر باین دستور است   هرجا باشم همان تری منظور است
از دامن من در آفتاب محشر   مانند جبین خیال خشکی دور است

از معنی بیرنگ کسی آگاه است   کز علم یقین بلفظ رنگش راه است
رحمن و رحیمی که تو داری بنظر   بی شبهه غیر صورت الله است

از هرچه طبیعت احتیاج اندیش است   گل کردن سازاعتبارش بیش است
دندان که ترا واسطهٔ نان طلبیست   رنج روئیدن از شکستن بیش است

ای آنکه فلک بنشهٔ ظرف تو نیست   نحو همه حرف وصوت جز صرف تو نیست
خاموش نشین زبان آفاق از تست   تا در سخنی حرف توهم حرف تو نیست

از بس سخنم ز آگهی پایه نداشت   جز خجلت امتیاز سرمایه نداشت

چون خامه ز طبع منفعل تقریرم   حرفی ندمید کز تری مایه نداشت

آنرا که ز صبر و طاقت آثاری هست   آفت مشاطگی اسراری هست
زان سیل که تمهید خرابی دارد   در ابروی پل وسمهٔ زنگاری هست

آشفتگی جهان تشویش مآل احوال منست   پروازنه آسمان وحشت تمثال - از بال منست
تنها تو و ما از نفسم گرد نکرد - در عرصهٔ حرف   او نیز در آئینهٔ تحقیق خیال - تمثال منست

آفاق جنون انجمن فطرتهاست   اینجا هرکس برنگی آشفته نواست
واعظ حرفی ز ریشهٔ طوبی داشت   خر کاری گفت یال خر نیز رساست

ای آنکه وصول مقصدت اندازاست   دل پیداکن که دل دلیل رازاست
هرچند هزار پر برون آرد تیر   تا پیکان نیست نارسا پروازاست

ای مژگان خار بست غفلت برهت   آنگاه شکسته سعی بینش کلهت
در عرصهٔ آنجلوه چسان خواهی تاخت   میدان نکشیده نیم حیرت نگهت

امروز عزیزان بکمال دولت   مغرور سرا بناز شان دولت
برچین جبین شان مگر وانگری   تا راه بری بنردبان دولت

آنکس که تعلق نفس ما و منست   تا خاک شدن تکلفش جزو تنست
تشویش سبکروح نگردد اسباب   چون مرده شرر همان هوایش کفنست

ای حاصل شهوت دو کس ایجادت   خواب و خور و حرص و حسد استعدادت
شوق هر چیز نسبتی میخواهد   حق چیست ازینجمله که آید یادت

آن شیخ که بار حرص صد قافله بست   راه جهدش نه خلوت و نه چله بست

د ستار بر غم پای بی تمکینش
گردید بگرد سرش و آبله بست

از پیش نظر یکمژه بردار انگشت
تا از عبرت گزی بنا چار انگشت
باغیست جهان رنگ کز هر نخلش
رعنائی میکشد بزلها ر انگشت

ای از خوان شکستگی یافته قوت
فغفور بهات برده باد جبروت
با این سر و برگ از تعین شرمی
موی چینی کدام ریش و چه بروت

این باغ طرب جوش بهار خویشست
هنگامهٔ ناز گل وخار خویش است
از پهلوی نام کس نباید بالید
هر برگ نگین اعتبار خویشست

ای صبح اگر ز درد دل با خبریست
آرایش شبنمت خجالت ثمریست
اشکی که زجوش خنده حاصل گردد
هر گاه تاملش کنی نلک تریست

آه از تمیز هستی جهل پرست
کائینهٔ ما ببزم تحقیق شکست
یعنی ما را زدامنی کرد جدا
کانرا بعدم هم نتوان داد ز دست

این تاب و تب عشق و هوس چیزی نیست
جز حیرت محض در قفس چیزی نیست
سمع و بصر و تمیز هر چیز که هست
روحست که آن غیر نفس چیزی نیست

آنجا که محیط بیکران سخنست
تمکین گهر موج روان سخنست
نظم عالی تاملی میخواهد
معذور که سکته نرد بان سخنست

این یکدو نفس علم که جهل ماداشت
ما را چقدر ز فهم معنی وا داشت
برخود چیدیم دستگاه پرواز
زان رنگ که سایهٔ پر عنقا داشت

افسوس نوای هستیم ساز نداشت
تمثال من آئینهٔ غماز نداشت

تا چشم گشودم عدم آمد بنظر — انجام تماشای من آغاز نداشت

از عافیتی که جنس این قافله نیست — گر غفلت تو خبر ندارد گله نیست
بی جهد کسی چه قدر راحت داند — پای خوابیده محرم آبله نیست

ای کعبهٔ تو کعبه و دیرت دیرت — من نیز من تو بی بیان حیرت
زین لفظ و معانی چه حقیقت چه مجاز — غیرت باشم اگر بدانم غیرت

ای هر دو جهان دمیدهٔ آب و گلت — پیدا و نهان متصل و منفصلت
جمع الجمعی شنیده ئی غوری کن — آن نیست مگر نسخهٔ اسرار دلت

از بسکه درابنای زمان دم سردیست — غیرت وقف درشتی و بیدردیست
دیدیم با عتقاد این فرقهٔ حیز — کوچک دلی از دلائل نامردیست

افسوس زمان عیش دلخواه گذشت — فرصت بغبار ناله و آه گذشت
شد روشنم از جادهٔ موهای سفید — عمر یکه نداشتم بصد راه گذشت

این دریا قعر تا کنارش از تست — این بزم نهان و آشکارش از تست
ای باغ یقین نام فسردن نبری — هر رنگ که گل کند بهارش از تست

ای ماه نو از شکل جنون تلقینت — داغم دارد ترازوی سنگینت
جز رنگ و هوا دگر چه برداشتهٔ — کز خم بهم آمد دو سر شاهینت

از حاصل جاهت اگر امدادی هست — فطرت معمار عبرت آبادی هست
هشدار که در طبع حریفان غنا — پنهان ز نظر بنای شدادی هست

ای مست غرور جام و مینا خالیست — زان می که تو سرخوشی پری ها خالیست

گردن کشی آن نیست که پستت نکنند
جای سر شمع تا تهء پا خالیست

از پاس قدم اگر کنند آگاهت
نی خار آید به پیش پا نی چاهت
جز سعی فضول کس عنان گیر تو نیست
چندان ندوی کآبله بندد راهت

ای گرد سحر بلندی بار گهت
هایی و هوی نفس غبار سپهت
شایان غرور هستیت عجز خوشست
رنگی داری شکسته باید کلهت

اجزای آئینهٔ اثرهای کلست
کیفیت تاک ظاهر از موج ملست
خاک از عرق سعی فلک غافل نیست
خون رگ ابر جمله در طشت گلست

اشغال جهان تسلسلی داشته است
گه سیری و گه تغافلی داشته است
تعطیل و توقف چه خیالست اینجا
فهم معنی تاملی داشته است

آب روی گذشتگان گرد بس است
اقبال بلند همت فرد بس است
گلگونهٔ رنگ غیرت آرایش نیست
تیغ عریان آئینهٔ مرد بس است

اخلاق بتقدیم وفا مجبور است
تغییر ز نشهٔ طبیعی دور است
هر چند کریم رد کند سایل را
در چاره ابرام کرم معذور است

آنرا که به بیکسی نظر دوختنی است
جز یأس ز اسباب جهاند وختنی است
بیرویتو در چراغ کاشانهٔ ما
افروختنی نیست همین سوختنی است

آفاق که جز خیال سودائی نیست
از بیخبری محرم یکتائی نیست
آن جمعیتی که وصف گوهر دارد
در عالم طمطراق دریائی نیست

آنی که بساط وهم و ظن جای تو نیست
غیر از یکتائی تو همتای تو نیست

زین پست و بلند آنچه آید بخیال ... جز بالای توکس ببالای تو نیست

ای شور خمستان حقیقت جوشت ... زیر و بم امکان نفس خاموشت
تاکی شنوی زدور افسانهٔ خویش ... اندک پیش آی تا بمالم گوشت

آن فتنه که شور هوس عشق انگیخت ... گرد دو جهان بفرق آگاهی بیخت
وقف موجود کرد رنج معدوم ... بر حال غم ماضی و مستقبل ریخت

از بس بدماغ آگهی غش زده است ... بر خاق دلایل مشوش زده است
خورشید عیان نیست که از خیره سری ... هر خانه چراغی دگر آتش زده است

آنرا که حصول مدعا کسب صفاست ... همواری طبع جوهر استغناست
بیش و کم اعتبار بر ما مفروش ... از قطره و موج آب آئینه جداست

آفاق تمام یک دکان هوس است ... تمییز اینجا چه و تامل چه کس است
هر طباخی که گندی(۱) ئی پخت امروز ... فرداش هجوم گنده خوران مگس است

آنجا که یقین آئینهٔ توفیقست ... غفلت هوس تفاوت و تفریقست
دل جمع کنید از خیال من و تو ... دانائی شرک مشرب تحقیقست

از عالم اوهام مکرر اعراض ست ... اینجا نفی و تغافل و اغماض است
تا چشم گشوده ایم بر ساز ظهور ... چون جوهر کار ما همین اعراض ست

این مکتب غیر لغو و تزریق نداشت ... جز وهم علایق خط تعلیق نداشت
بر سودن دست ختم دانش کردیم ... به زین دو ورق نسخهٔ تحقیق نداشت

از ترک تلاش قطره اینجا گهراست ... اما چه علاج موج ما بیجر است

---

(۱) گندی: بضم کاف فارسی وکسر دال آنچه که مالداران سبوس را باکمی آرد خمیر کرده پزند وبه سگهای خود دهند

در نشئهٔ تسلیم عروج دگر است — پائی که برین مکان رسیداست سر است

آغاز وفاق خلق انجامی نیست — کام آخر کار غیر ناکامی نیست
در خوشه زربط دانه میباید دید — در پختگی آنچه بود درخامی نیست

ای حسرت باف کارگاه کم و کاست — جز بیهده کوشی ازمعاش تو خطاست
تا قالبت از نقش نگشتست تهی — چون ماکوی جولاه بدوبرچپ وراست

آنرا که رعایت کمالات فنست — سنجیدگی ئی لازم طور سخنست
تا هرزه نگوئی از متانت مگسل — دندان درست ضبط آب دهنست

آنرا که بسامان رعونت نظر است — روز سیهش درکمین اثر است
ایشمع حذر کن از تب و تاب غرور — داغش ته پاست هر که آتش بسر است

این محفل اگرچه آفت آور بوداست — دیدن اینجابلای دیگر بوداست
خودرا چون شمع میخورد خلق بچشم — مژگان نگشوده چشم اژدر بوداست

ای صدربساط آفرینش جایت — از دل تا دیده انجمن پیرایت
صبح طرب آبیار باغ ازلی — یارب همه جا بهار بوسد پایت

از عالم بیدلان شکر انجامت — یارب ندهد وسوسهٔ پیغامت
مدتها برگ عیشی ما خواهد بود — نعمتهای ذخیرهٔ اکرامت

این بادهٔ عشرت زایاغ کرم است — این پرتو احسان چراغ کرم است
بیتابی دل بلبل صد رنگ ثناست — این روغن گل شبنم باغ کرم است

بیدل هنگامهٔ صور چیزی نیست — این مجمع عبرت نظر چیزی نیست

سر تا قدم شمع تماشا کردم
جز داغ وداع یکدگر چیزی نیست

باهوش جنون تراش آئینه گریست
از معنی حسن معرفت بیخبریست
بربند زخویش چشم و مضمون دریاب
مکتوب حقیقت تو در بال پریست

«بیدل» اگرت سرر ضا در پیش است
محراب قبولت همه جا در پیش است
عالم همه کعبه و تو تسلیم سرشت
تا جبهه ببال سجده ها در پیش است

«بیدل» چقدر مایهٔ فطرت دنگیست
کآئینهٔ اعتبار هوشت زنگیست
در خواب گذشت عمر نگشودی چشم
صبحی که تو داری چه قیامت بنگیست

پیریم و تصور بقا دلتنگیست
قامت مشکل وداع عیش آهنگی است
هر چند نفس بست کنون باب خروش
شاد است هوس که نائی یا چنگی است

پرکار فلک را سر و پا هردو یکیست
تاج شه کاسهٔ گدا هردو یکیست
فرق بلند و پست از بیخبریست
طوق و خلخال آسیا هردو یکیست

«بیدل» رنگی که بستهٔ پردازیست
مغرور بقا مشو فنا پروازیست
آخر زین جلوه چشم خواهی بستن
در کارگه نظر تغافل سازیست

«بیدل» درد ز طبع اهل همت
آثار سخا جلوه بچندین صورت
بر بیخبران پند و بمحتاجان سیم
با خوردان لطف و با بزرگان خدمت

«بیدل» عمریست درجهان کم و کاست
تدبیر بکار دل نمی آید راست
چون موج که در طبع گهر محو شود
ناخن‌ها سوده گشت و این عقده بجاست

(بیدل) هر چند هیچ سویم ره نیست
شبگیر طفیلی روشم کوته نیست

خلقی بطواف کعبه و دیر خوشست
از کوشش سایه هیچکس آگه نیست

باطن شمع ظهور فانوس من است
ظاهرهمه رنگ پرطاءوس من است
غیبم چمن آرای ظهور است امروز
این جلوه خیال نیست محسوس من است

(بیدل) دیگر نشاط و نام تو کجاست
امید پرافشانی دام تو کجاست
جهدی کن و خود را بدماغی برسان
ای محمل بوی گل مقام تو کجاست

بی اسم و صفت دلت بخود محرم نیست
بیرنگ و بو بهار جز مبهم نیست
عالم بوجود تو و من موجود است
گر موج وحباب نیست دریا هم نیست

با اهل یقین لاف بیان نامردیست
غیر از اظهار خامشی دمسردیست
تا آئینه ئی هست به پیش نظرت
گرپاس نفس نداری از بیدردیست

(بیدل) اگرت گوش فواید شنویست
پرداز دلی که اینت تدبیر قویست
در مزرع ما که حاصلش دیدار است
آئینه نداشتن ندامت درویست

باماد جسد که کارگاه اسماست
روزدوز حکمت طبیعی برپاست
برصوم و صلوات پرمیفزا کاینجا
تعدیل بهرامر کمال عرفاست

«بیدل» ناموس فقر شد روپوشت
گر پختگی افتاد بخامی جوشت
بارزن وفرزند کشیدن چه بلااست
ای مرده جنازه که دارد دوشت

«بیدل» در حق عقده لاینحل لیست
اینجا بار تغافل مهمل نست
نقاش خیال نا تمامی نشوی
تصویر کرم بغیر مستقبل نیست

«بیدل» از بحث واژگونی سبقت
زنگت زصفا دمید وقیرازعرقت

چو نشمع بداغ غوطه خوردی آخر
جزگریه چه کردی که سیه شد ورقت

،ا نظم کر و فرت سر میمنت است
کان حرز بقای دولت و منزلتست
: ید یم که درسکهٔ نام شاهان
تا موزونی خرابی مملکت است

«بیدل» اگر از عالم جودت خبر است
اظهار قناعتت ز هر بد بتر است
ساغر کش و عشرت کن و اقبال طلب
مهمان کریم را فضولی هنر است

بیجو هر الفت که و فاقش عرضیست
هرچند کند دعوئی صحت مرضیست
آنکس که زدوستان شکایت دارد
بی شائبه آشنائی او غرضیست

«بیدل» چه توان کرد یقین بینور است
فطرت نایاب و آگهی مستور است
دل رمز ازل هیچ نفهمید افسوس
با خویش خطاب ما ز راه دور است

پیری هرچند باب یاس و اسفست
امید بصد مستی و عشرت طرفست
زین حلقهٔ قامتی که دارم بنظر
خمیازهٔ عمر رفته ساغر بکفست

«بیدل» وضع بنای هستی عالیست
اینجا چه خیال عیش و فارغبالیست
ر خویش ز باد هر نفس میلرزم
طاقست بلند و شیشهٔ ما خالیست

بر صورت کار خود گر افتد نظرت
از کین کسان گل نکند جز حذرت
تیغی که بروی دیگری میآری
چون وانگری گذشته باشی زسرت

با خار قدم توقع جستن نیست
تا غم لرود بعیش پیوستن نیست
عالم همه آزادی خود میخواهد
غافل که بقید زندگی رستن نیست

پاکی جسدتا نشوی خاک کجاست
تنزیه درین کدورت نمناک کجاست

تخمیر تو آنچه دارد آلودگی است
خاکی که نماینده‌گلش پاک کجاست

(بیدل) تدریس و وعظ عنوانم نست
گفتم که نبودی و نخواهی بودن
تقریر و دلیل پوچ برهانم نیست
زین بیش دماغ خود فرشانم نیست

(بیدل) نه همین خاک تو از شرم گلست
نقاش ازل نقش جهان بست بآب
هر کس اینجا بر نگ دیگر خجلست
یعنی هستی حقیقت منفعل است

(بیدل) بسوادبیکران این دشت
چون ما و تو رفتهای آینده
هر کس هر سو رفت او دگر باز نگشت
بسیار گذشته اند و خواهند گذشت

بر جادهٔ تحقیق که اشباهش نیست
فرع آواره سخت دوراست از اصل
میتاز ز خلق و هیچ سو راهش نیست
مائیم آنکس که این کس آگاهش نیست

(بیدل) همه وقت نازنین جان منست
گر خنده انست گل بدامان منست
پروردهٔ نوبهار احسان منست
ورگریه است ابر نیسان منست

بد مستی صد خمار هشیاری ماست
از آفت آگهی امان باید جست
آشوب هزار فتنه همواری ماست
خوابیکه ندیدنی است بیداری ماست

بگسل از حرص مال و زر پیوندت
با فقر بساز کاین قناعت اقبال
کافزون طلبی میفگند در بندت
سازد بخیال نیم نان خورسندت

بنیاد جسد گر همه شامش سحراست
پیراهن ما چو دیدهٔ قربانی
چون وانگریم خاک گورش بسراست
چندانکه سفید است سیه آستر است

دامن اگر پای هوس را ساز است
از ششجهتت در تماشا باز است

عزلت مده از دست که در خانهٔ خویش
آئینه بروی عالمی گلباز است

(بیدل) بیقین کوش هدایت این است
مگذر ز حضور دل نهایت این است
تا چند خوری فریب قرب موهوم
همصحبت ما باش ولایت این است

(بیدل) از بس بفطرتت کوتاهیست
در منزلی و سعی طلب گمراهیست
ای غافل کار اندکی چشم بمال
ما را او گفته‌ئی کدام آگاهیست

با لمعهٔ عشق این و آن آنهمه نیست
برهم زدن کون و مکان آنهمه نیست
هر جا مهتاب وا تکاند دامن
حلاجی و پنبه و کتان آنهمه نیست

(بیدل) بمزاجی که وفا جوهر نیست
دید و ادید خشک شرم آور نیست
آنجا که حقوق دوستی منظور است
غیر از ایثار شیوه‌ئی دیگر نیست

برخود هر چند زندگی مفتون است
اندیشه ز دردبی ثباتی خون است
چون آبله از بنای ما هیچ مپرس
یعنی این پل بقطره‌ئی واژون است

با آنکه همیشه جای او دیدهٔ ماست
هم حایل جلوهای او دیدهٔ ماست
تحقیق چراغیست که گر وانگری
تاریکی پیش پای او دیدهٔ ماست

(بیدل) هر چند شور نظمم بیش است
گر وارسم اندیشه خجالت کیش است
در سلک سخنوران گهرهای مرا
چون ژاله همان آب شدن در پیشست

(بیدل) صد حیف نارسائیت نرفت
با خلق تملق آشنائیت نرفت
فضل یزدان ز مایهٔ درویشی
شاهی بتو بخشید و گدائیت نرفت

(بیدل) اگرت جوهر معنی بینی است
وز سیر بهار معرفت گلچینی است

جزشوکت حق‌مدان زمینگیری خلق — در شیشه علامت پری سنگینی است

(بیدل) دل ما را هوس پیشه بس است — در پردهٔ راز فکر و اندیشه بس است
خواهی به ازل بتاز خواهی به ابد — این دانهٔ نادمیده را ریشه بس است

(بیدل) پروای ملت و کیش کراست — اندیشهٔ شاه و فکر درویش کراست
مومن فی الجنه خواه کافر فی النار — ما فی اللهیم این‌همه تشویش کراست

بر هر که قضا نام وفا دوخته است — جز شیوهٔ نیستی نیاموخته است
بر طینت عشاق مبند ید حسد — سنگ سودا شرار خود سوخته است

(بیدل) گرپادشه و گر درویش است — اکرام الضیف اعتقاد و کیش است
عالم همه پاس خاطر خود دارد — پیداست که مهمان‌خیال خویش است

بر عجز و غرور کبر و کین نتوان بست — پرواز سپهر بر زمین نتوان بست
هر نامه بقا صدیست مخصوص اینجا — بر بال مگس غیر طنین نتوان بست

(بیدل) بغبار سرمه ام تقریریست — در پردهٔ خامشی بمی و زیریست
بیرون شکست دل ندارد ندرهم — بر جادهٔ موی چینی ام شبگیریست

(بیدل) بر وهم غفلت و آگهیت — فردا اللهیست مانند ویت
امروزچه سحر است که‌باچندین هوش — باور نکنی گر همه خوانم ولیت

(بیدل) عمریست میکشد در بدرت — اندیشهٔ بیکسی که خون شد جگرت
قطع نظر از هر دو جهان باید کرد — تا سایه کند بستن مژگان بسرت

بیباکی کن شکیب مردان این است — سر بر کف گیر سیب مردان این است

حیفست چو زن برخت گلگون نازی — خون گرد و بپوش زیب مردان این است

(بیدل) سودای اجتهادم شان نیست — شوق طرف کمال یا نقصان نیست
بر پست و بلند شعرم ایراد مگیر — آخر سخن شافعی و نعمان نیست

(بیدل) بلد ما دل آگاه بس است — تحقیق دلیل منزل و راه بس است
اندیشه سیر و سفر کعبه و دیر — فی الله والی الله و من الله بس است

پیری که ز بزم نا امیدی جامیست — کیفیتش از خواب عدم پیغامیست
هشدار که از بهر طواف لب گور — در موی سفید جامهٔ احرامیست

(بیدل) دگر آن فرصت بدمست کجاست — وان شیشه و ساغری که بشکست کجاست
گیرم پر خون کنی کف از سودنها — آن رنگ حنا که رفت از دست کجاست

(بیدل) ما را که عجز وطاقت حالیست — دست طلب از نقد تصرف خالیست
چون آبله در قافلهٔ عبرت دهر — محمل کش اختیار ما پامالیست

(بیدل) اگر اختیار داری عبث است — ور حسرت انتظار داری عبث است
چون آخر کار این وآن نومیدیست — گر خود همه وصل یار داری عبث است

بادی چو حباب بر سر ما بشکست — دل دامن صد رنگ تماشا بشکست
پر نازک بود فرصت سیر پری — تا چشم بهم زدیم مینا بشکست

برزور تنازی که زبون سازندت — گردن نفرازی که بیندازندت
ای قلب بلای امتحان در پیشت — بگداز از آن پیش که بگدازندت

(بیدل) در خور و خواب فرصتها رفت — آگاهیها بباد غفلتها رفت

چشم تو چه وقت باز خواهد گشتن ‌‌‌‌ فردا ها دی شد و قیامتها رفت

بر هر قلبی گداز آن اکسیر یست ‌‌‌‌ نور است بحال سایه گر تغییر یست
فهمی که چه میطراز داز خود رفتن ‌‌‌‌ در گردش رنگ خامهٔ تصویریست

(بیدل) ما را هرزه درائی شان نیست ‌‌‌‌ مدح میر و ستایش سلطان نیست
زین دست کلامی که زمامی شنوی ‌‌‌‌ غیر از ایثار خدمت یاران لیست

پیری فال بنای پستی زده است ‌‌‌‌ بر هر عضوم خم شکستی زده است
ابروست کنون مایل پوشیدن چشم ‌‌‌‌ سقف این خانه هم شکستی زده است

(بیدل) نه نفس بحسرت زاری سوخت ‌‌‌‌ با خواب در انتظار بیداری سوخت
بیکاری هم نشد نصیب هوسم ‌‌‌‌ بی ناخلیم بداغ سرخاری سوخت

با هر طلبی وضع نوائی دگر است ‌‌‌‌ هر زمزمه با ب مدعائی دگر است
در یوزهٔ دیدار تحیر دارد ‌‌‌‌ در کاسهٔ چشم ما صدائی دگر است

(بیدل) پریئی که در هرسودائی اوست ‌‌‌‌ آنسوی یقین وشبهه رعنائی اوست
این شیشهٔ چندی که تو داری بنظر ‌‌‌‌ خجلت عرق خیال پیدائی اوست

(بیدل) هر جا آب و ضو نایابست ‌‌‌‌ بهر چه تیمم بدل است و بابست
یعنی از شرم اینچنین طاعتها ‌‌‌‌ دستی که بخاک میرسانی آبست

(بیدل) که سرو برگ کلامش وهبی است ‌‌‌‌ آزاد ز اظهار معارف نسبی است
تحقیق این است با تو میگویم و بس ‌‌‌‌ بیواسطه ارشادی وا ز روح نبی است

(بیدل) افهام تا کجا کاسته است ‌‌‌‌ کاین عرصه بساط حمق آراسته است

عمر یست که آشنا و بیگا نه ز من
غیر از تار یخ و سجع کم خواسته است

(بیدل) ما را ز عجز و طاقت گله نیست
ره نا هموار و پای پر آبله نیست
دلدار بوضع نارسا خوش دارد
ور نه دل و دیده آنقدر فاصله نیست

(بیدل) پی احتیاط اگر داشتنست
بر خشکی این دشت نظر داشتنست
یعنی که بر لنگ قطره های باران
جای خود از آب نیز بر داشتنست

(بیدل) رفت آنکه دل طپش می انگیخت
جولان جنون غبار امکان میر یخت
اکنون سر و برگ طرب از خاک طلب
در آبله پا عرق سعی گر یخت

(بیدل) ز تعینت چه شان در نظر است
مغرور یقینی چه گمان در نظر است
تا کی بهوا غبار خواهی انگیخت
ایخاک فسرده آسمان درنظر است

بر خلقم اگر چه ربط امکانی نیست
میلم بیکاری و تن آسانی نیست
هر جا وحشتی است با من رام است
وضع دیوانه بی پری خوانی نیست

(بیدل) این بزم مکتب آداب است
فی معرکهٔ شعر غرور اسباب است
زین گفتگو عرق نگشتی هیهات
ای بیخبر آب شو سخن بی آب است

(بیدل) بجهان اتفاق کج ور است
با خلق مخالفت ز اوضاع خطا است
در زمرهٔ زهاد جنون عرضه مده
عریانتنی و فصل زمستان ایذ است

بیعرض شمردن عدد بیمعنی است
آحاد الوف وده وصد بیمعنی است
آنجا که نقاب نیست ما نیز نه ایم
معنی بی لفظ چون شود بیمعنی است

بر ما که سپهر یکقلم کلفت بست
از نقش طرب نمیتوان تهمت بست

هر بد رچها ر ده هلا لست اینجا   چینها شد جمع تا جبین صورت بست

پیری هر چند نیستی کا شته است   از موی سفید هستی انبا شته است
افسر دن شعله نیست بیخا کستر   جوشیدن یاس هم کفی داشته است

(بیدل) هر چند مقصدت جزدل نیست   چون وا رسی آرمیدگی حاصل نیست
تمثال دمیکه را ه در آئینه برد   بر میگردد که ره درین منزل نیست

(بیدل) بحساب کس نمی‌آیدر است   کاین‌همه‌جوش‌وخروش‌بیسروپاز کجاست
سازیست جهان سلسله بند غفلت   مضراب زتار وتار غافل زصداست

(بیدل) طرب اشارتت بسیار است   دیوار و در عمارتت بسیار است
خواهی او گوی وخواه‌ماوتو نویس   ای معنی حق عبارتت بسیار است

بیمغز سر یکه خود سری جادهٔاوست   صدرنگ خیال پوچ آمادهٔ اوست
بیدادی دل چاره ندارد زهوس   چون شیشه تهی‌گشت هوا بادهٔ اوست

بیدل بمیحط حیر تم طوفانها ست   کز عجز و غرور کاملم ساما نهاست
گاه از افلاک پا بدامن دارم   گاهی درجیب ذره ام جولانهاست

(بیدل)نه‌ئی آگاه دلت خانهٔ کیست   وین‌صوت‌وصدا چراغ کاشانهٔ کیست
تا صبح قیامت مژه بر هم نزنی   گر در یابی که هستی افسانهٔ کیست

بیدل چقدر شعور غفلت ثمر است   دورم زکسی که دائمم درنظر است
خون کرد دل از خیال پرداختنم   آئینه بعین وصل تمثال گر است

بیدل نشگفتن نه‌چمن سازیها ست   نی رقص طرب نه وجد گلبازیهاست

در عرصهٔ فرصت چو شرار کاغذ — با هم همه را سعی گر و تازیهاست

«بیدل» بنفس هنوز پیچش باقیست — در رنگ هوس کمین گردش باقیست
یاران همه رخت خود بمنزل بردند — ما را قدمی چند بلغزش باقیست

«بیدل» تیر خطا ز شست ستم است — تغیر بو طمع بند و بستت ستم است
کاری نکنی کز ندامت خیزد — ای رنگ حنا سودن دستت ستم است

«بیدل» جهدی کزین حروف و نقطت — روشن نشود بجز یقین فقطت
شیطان وقتی بساط تشویش آراست — گفتم چه کسی گفت خیال غلطت

با آنکه بقا دلیل این قافله نیست — طبع دون را ز سعی باطل گله نیست
دل عقدهٔ ننگ نا پشیمانیء ماست — دستی که نسوده ایم بی آبله نیست

(بیدل) مدد جمیع کارت ز خداست — از سعی کسی دگر نمی‌آید راست
در صورت نهر و چشمه و جوی و سحاب — ای مزرع تشنه آبیارت دریاست

پیری گل کرد مغز شد خشک چه پوست — افسردگیء ریشه دمید آنچه نموست
از مغتنمات است کنون موی سفید — مینائی داشتم که این پنبهٔ اوست

با هر که ز مهر و کین زیارتگر ماست — آثار سجود پیش پیش سر ماست
تسلیم پرست الفت آبادلیم — چون خانهٔ آئینه جبین بر در ماست

(بیدل) شوقی بصید اوهام خوشست — عنقا بخیال دانه و دام خوشست
خجلت کش هستی ایم اما چه علاج — عمریست عدم بذوق این نام خوشست

(بیدل) مرو آنجا که نمیخوانندت — مگذر بیساطیکه برون رانندت

با گرد یتیمی گهر توام باش — بنشین جائی که بر نخیزانندت

باهر که امید گوی همراهی باخت — بگسیخت عنان و دل ز الفت پرداخت
تا گردی ازین برق سواران باقیست — ما را ز قفا خاک بسر باید تاخت

«بیدل» بگشاد چشم ما موئی هست — پیشانیء ما را خم ابروئی هست
مه شکل هلال در نظر دارد و بس — هر سر که تو دیده ئی بزانوئی هست

پیری که برآورد ز طاقت فردت — تا کی نکند ز زندگی دل سردت
هرگاه چونی در استخوان مغز نماند — دور است ز کوچهٔ حلاوت گردت

«بیدل» اگر آسودگیت مغتنم است — آزار کسان بمال خویشت ستم است
هر سو گذری دلیست افتاده بخاک — آهسته خرام آبله زیر قدم است

«بیدل» پیری دلیل یاس نفس است — خم گشتنت آغوش وداع هوس است
اکنون پوشیده نیست راز پرواز — موهای سفید جمله چاک قفس است

بیوحشتی از خویش رهائی بکجاست — پرواز در آشیان نمی آید راست
خود داریء مانع آزادیماست — شبنم هر جاست عقده در کار هواست

«بیدل» غیریت اقتضای ءعلم است — بیگانهء وحدت آشنائی علم است
گر میل دورنگی نکشد دامن شوق — ما خود مائیم و پس چه جای علم ست

«بیدل» فرداست کاین اثر نتوان یافت — در عالم ما از تو اثر نتوان یافت
امروز که با تو صحبتی میداریم — مفت مائی ترا دگر نتوان یافت

بیدل» اینجا تربیت دشمن و دوست — روشنگری آئینهٔ طینت اوست

تجرید زننده تر کند ظا لم ر ا — تیغیست بر هنه ما ر ا ز ا فگندن پو ست

پیر ی چقد ر د ا شت هجو م غا ر ت — کز ا عضا تا ب بر د و ا ز د ل طا قت
بر ما د ید ا ر د و ستا ن حسر ت شد — بر یا ر ا ن گشت د ید ن ما عبر ت

(بیدل) شوقی هو س پسند ا فتا د است — و حدت بجنو نچو نوچند افتا د ا ست
هنگا مۀ حیر ت تجد د گر م ا ست — تنها ئی ما خیا ل بند ا فتاد ا ست

پیر ی ا ز بس بر آ شیا نم پر بست — مژ گا ن ا فر ا ختن بچشمم د ر ست
چو ن ا بر و ئی که بارش انبو هی موست — هر عضو بد و ش من خم د یگر بست

بر خا ک شهیدا ن تو ا ز ا شک تر است — از جوش سپند این صد اجلو ه گر ا ست
کا ی بیخبر اندعوئی عشق آسان لیست — مر د یم وهمان سوختن اند رنظرا ست

(بید ل) همه گر لبت نفس کا شته ا ست — ا ز صد محشر نقا ب بر د ا شته ا ست
با ا یلهمه ز ا ن چشم سیه د م نز د ی — ا ینجا د هنت چه سر مه ا نبا شته ا ست

(بید ل) زچه خا مه گل کند تحر یر ت — یا ا ز چه سخن عیا ن شو د تقر یر ت
نه قا بل نقشی نه سزا و ا ر بیا ن — ای خو ا ب عد م سو ختم ا ز تعبیرت

(بید ل) گر ذ و ق مخمل وسنجا بیست — د ر سا یۀ د یو ا ر قنا عت خو ا بیست
خو ن عز ت بر د ر هر سفله مر یز — گر حر ص شو د تشنه حیا هم آ بیست

بنیا د جسد نبو د جز خا کش پشت — آ ثا ر نفس ندا شت جز با د بمشت
گر د عد می با ل تو هم ا فشا ند — خلقی بخیا ل ز ند گی خو د ر ا کشت

با ا ین گند وحد ث که درطینت ما ست — ا ز ما همه گر د عو ی هز لست خطا ست

ای ناز فروش پردهٔ ساختگی پر شیخ زمان مباش بیعیب خداست

(بیدل) گرت اقبال رسا منظور است جز در آثار عجز نامقدور است
مگذر زشکست دل که موی چینی تا حشر همان علم کش فغفور است

(بیدل) دم شمشیر طلب باریکست زین تیغ نه ترک ایمن و نه تاجیکست
بر جبههٔ احتیاج دارد عرقت آبیکه زسر گذشتنش نزدیکست

بالیدن ساز زندگی کاستنست دیگر چه بساط نازآراستنست
هرچند نشستهٔی درین بزم چو شمع سر تا قدمت عصای برخواستنست

پیری آمد بناز بالیدن رفت خوانهای هوس بیاد برچیدن رفت
بی دندانی است تنگی فرصت حرص چیزی بلعیده گیر جاویدن رفت

(بیدل) ادب ساخته پر بیمعنی است خود داری غیر ناشناسائی چیست
نازی بر ما نمیکنی خوش باشد با هم بنفاق اینقدر نتوان زیست

پیری رنگ غرور واوهام شکست گرد من و ما بمرکز عجز نشست
سر از زانو گذشت و بوسید قدم آخر پرکار عمر این دایره بست

(بیدل) بیم از جادهٔ تشویش گذشت گردی که ندارم از کم و بیش گذشت
اشکی بودم چکیدهٔ مژگانی نقش قدم از من دو قدم پیش گذشت

(بیدل) غم عشق عالم رنگینی است کو آه و کجا اشک بهار آئینی است
زین رنگ شکستهٔ که داریم چوشمع سر تا قدم ما چمن گلچینی است

بی برگم و دستگاه عجزم جاهیست تا گنج غنا ز نقب یأسم راهیست

هر چند بضاعتی ندارم چو سحر	چاک دلم آستین دست آهیست

(بیدل) کو آشیان راحت اثرت | پرواز فگند در جهان دگرت
اکنون خون شو بدرد آرام وبنال | با بیضه شکست رنگ بالین پرت

(بیدل) گهر رموز بی پرده نسفت | گلها ز بهار آگهی چید و نهفت
هر چند هزار رنگ معنی پرداخت | یکحرف از آنجمله که فهمید نگفت

پیری ربط حواس ما از هم ریخت | صهبائی داشت زندگی کم کم ریخت
رفت آنکه هوس بفکر خود می افتاد | آخر زین شیشه سرنگونی هم ریخت

(بیدل) آنرا که احتیاج آثار است | هر جا همه وقت انفعال اظهار است
ما جمله عیوب و مفلسیها غماز | خود را زکه پو شیم خدا ستار است

تا شوق رسا ندش بدامان انگشت | ماند باب خیال حیران انگشت
هر گه باشاره سوی او بردارم | گردد کف دست وچشم ومژگان انگشت

تقیید خیال عالم اطلاق است | کا نجانه شب وروز نه جفت وطاقست
بیرنگ بخاری از دلی میجوشد | تا سیر دماغ میکند آفاقست

تمییز درین مجمع تاریک کراست | فهم دورو شعور نزدیک کراست
یکسر ز شکست کار دل بیخبریم | چینی همه مواست فکر باریک کراست

ترک سر و برگ جهد تدبیر منست | بر بستن لب ادای تقریر منست
کیفیت عبرتی بعرض آمده ام | از هرچه کشند دست تصویر منست

تنزیه سراسر نفس رحمانی است | تشبیه همه تعلق امکانی است

مجمل اینست اگر شعوری داری
کاین تفصیل مراتب انسانی است

تا محفل دهر ساز تقریر انداخت
صد شعله چراغش بزبان آمد وسوخت
دیدیم که چون آتش با قوت نمرد
شمعیکه درین بزم خموشی افروخت

تاساز تو روی سخت و گوش کر نیست
حاصل زین خلق غیر درد سر نیست
دیدیم که در مجمع اصحاب غرض
چون وسعت خلق تنگیء دیگر نیست

تحقیق طلسم بینشانی شد نست
اینجا نه فغانی نه بیانی شد لست
خاموشیء بیدلان اثرها دارد
بیحرف شدن عین معانی شد نست

تنزیه خرابات هوس پیمانیست
جز بر همت در حضورش وانیست
ایخواجه مکن آرزوی دولت فقر
سقف و دیوار ز رنگ آرا ینجا نیست

تا شعلهٔ هستیم ز دامن بر خواست
دلها از فکر آرمیدن بر خواست
چون کرد سحر درین بساط عبرت
نقشی بستم کز و نشستن بر خواست

تا هوش جنون تراش آئینه گریست
از معنی حسن معرفت بیخبر یست
بربند ز خویش چشم و مضمون دریاب
مکتوب حقیقت تودر بال پریست

تدبیر فراقی که ز هستی پیداست
بی امداد فنا نمی آید راست
پیداست چه مقدار قیامت دارد
دردیکه بمرگ از و امان باید خواست

تقدیر ز مستان و فاکیش تر است
پیمان کسی بحکم راافت نشکست
پیمانه رندان بکف رندان داد
ریش زاهد بگردن زاهد بست

تا ساز نفس پرده در نغمهٔ هوست
السان شور تجدد ش سحر نموست

این شخص مسمای دو عالم اسماست — در من گفتن منست در او گفتن اوست

تا علم تعین بلد آگاهیست — گر بر تختست یوسف ما چاهیست
ننگ است آزادی و بخود پیچیدن — ای بیخبر از رشته گره کوتاهیست

تسلیم بنای فقر را پایه یکیست — بی ذلت و افتخار پیرایه یکیست
اقبال نشد مانع پامالی ما — در اوج و حضیض طالع سایه یکیست

تحقیق که فهم آن بحیرت دالست — بی پرده بما ندا ز مقام و حالست
شکلی که بخاک سایه اش میخوانی — در آب اگر نظر کنی تمثالست

تا مرد بساز گفتگو دمساز است — دنباله دوگرد هزار آوازست
دود نفسست ساز جمعیت دل — پیچیدگی رشته گره پرداز است

تا چرخ بساط ثابت و سیار است — خاموشی مرکز و سخن پرکار است
بی تخم بود دویدن ریشه محال — یعنی بی نقطه سیر خط دشوار است

تا گم نشود چو قطره سر تا قدمت — زان بحر نمیکنند آگه به نمت
تحقیق شبی دوچار رازم گردید — گفتم چه کسی گفت حضور عدمت

تا از ما و منت پشیمانی نیست — جمعیت آبرویت ارزانی نیست
ضبط نفست دلیل تسخیر هواست — تسخیر هوا غیر سلیمانی نیست

تا کاتب قدرت قلم افراشته است — از اعیان حرف جلوه ننگاشته است
یاران بخیال نقشها می بندند — سیر شق خامه هم خطی داشته است

تا ساز جهان شور تکلف پرداخت — یک نغمه دل فسرده ئی گرم نساخت

واعظ بیهوده آهن سرد مکوب / تاثیر نفس در دم حداد گداخت

تیر تو که سینه را براهش رو ئیست / در پهلوی دل شاهد چار ابرو ئیست
از پرداردچهار مصرع بر لب / سوفارهٔ او طرفه رباعی گوئیست

تا زندگیم فال تو و من زده است / آلودگئی بکسوت تن زده است
چون ابر ز بسکه طینتم وقف تریست / پیشانی من غوطه بدامن زده است

تا جوهر هستی عدم اظهاری داشت / نه فخر عمل نه ننگ بیکاری داشت
امروز بصد طپش نفس باید سوخت / این رشته همان به پنبه همواری داشت

تا قصهٔ عشق قابل تکرار است / سودائی این متاع در بازار است
مجنون همه وقت میکند خاک بسر / فرهاد همیشه تیشه اش درکار است

تا جهد سخن دردل کافرکیش است / چون رنگ آئینهٔ شکستن پیش است
از اهل ادب زبان درازی مطلب / گوهر گره رشتهٔ موج خویشست

تا شور نفس پرده در ماومنی است / هر سو نظر افگنی جنون انجمنی است
اوهام گرفته است جهات امکان / جمعیت کو گوشهٔ دل هم سخنی است

تا کی غلط ز ما نه میباید گفت / حرف صحت چرا نمیباید گفت
این با مردی که خانه اش میگویند / تصحیف شد است جانه میباید گفت

تا عجز طلب معذرت انشا یتو نیست / زین دشت ودر بهیچ جاجا بتو نیست
نام آرام اگر نگینی دارد / هشدار که جز آبلهٔ پا یتو نیست

تا هوش مقید غبار نفس است / در پردهٔ ماهز ار عیش و هوس است

دل صاف چنان نشد که آزاد شویم
آئینهٔ ناتمام صیقل قفس است

تن میدانم لیک نمیدانم چیست
فن میدانم لیک نمیدانم چیست
اسرار تن و حقیقت عالم فن
من میدانم لیک نمیدانم چیست

تا موزونی بطبع کس کامل نیست
بر نظم کلام فطرتش شامل نیست
در بند و بست مملکت هم زینسان
آن شاه که موزون نبود عادل نیست

تدبیر برهنگان قبا و دلق است
تسکین گرسنه قوت کام و حلق است
از فکر عیال کیست محزون نشود
بر دوش فلک خمی ز بار خلق است

تا مرد قدم بجهد نگماشته است
عبرت بر هش آئینه نگذاشته است
گرد تحقیق چشم ما روشن کرد
میل و فرسنگ سرمها داشته است

تحقیق آنجا که مدعای فکر است
عرض من و تو عیب رسائی فکر است
در نظم سخن که مشرب موزونی است
چون طبع دو بهره زد خطای فکر است

تا شاهد اسرار ازل پرده گشاست
رنگینی نو بهار خوبی همه جاست
چشمی وا کن ز باغ و گلزار مپرس
هرجاست فرنگ در کنار دریا است

تا پیکر خاکی علم افراشته است
چون ناخن و موجهانی انباشته است
عمر همه کس درفک وا صلاح گذشت
این نسخه چه مقدار غلط داشته است

تا مرد پر اعتبار دست افشانست
آزاد ز رنج و تعب امکانست
آرایش دستگاه بی کلفت نیست
چین شیفتهٔ بلندی دامانست

تا زندگیست عیش تو رم اندیش است
تا بال بود طپش بجای خویش است

بی قطع نظر منزل آسایش کو
تا ره با قیست رفتنی در پیش است

تیغت با دائی که جنون در رمن ریخت
خونم افشاند دامن گلشن ریخت
طاءوسی جو هرش سرنازی داشت
خونی که درین آب روان روغن ریخت

تا بر طاقت نگاه ما افتاده است
محمل کش امید ز پا افتاده است
عجز نفس امتحان نمیخواهد هیچ
کوتاهی این رشته رسا افتاده است

تا بایدت از قوت زمان غافل زیست
در هر حالت مشاغل حال قویست
دور است که عبرت کند استقبالت
امروز تو افسون فراموشی دیست

تا کی پرسی مقام دلدار کجاست
وان شاهد نانوده ور خسار کجاست
مژگان تو گر حجاب بینش نشود
در خانه آفتاب دیوار کجاست

تا چشم فروشم تنگ و تاز حسرت
تا کی باشم فسانه ساز حسرت
ایکاش شوم آب و بپایت ریزم
تا عرضه دهم جنس نیاز حسرت

تفریح دل و دماغ ماغسل و وضوست
وزصوم وصلوات باجوارج نیروست
مگذر ز حضور معبد یکتائی
در خدمت خودباش همین طاعت اوست

تا بهله بشوخی علم افراشته است
صد رنگ خراشم بجگر کاشته است
عمریست که بنداست بآنموی میان
این دست بریده تا خنی داشته است

تا هستی تر دماغ کر و فر ماست
خجلت می مشرب وعرق ساغر ماست
زین طبع دنی که جز نداامتکده نیست
پستیم چنانکه خاک هم برسر ماست

تا عشق ره عاقل ومجنون زده است
دیر وحرمی زخمه بقانون زده است

آنجا پوشیده است آثار جلال   اینجا آتش ز سنگ بیرون زده است

تا هستی رشتهٔ نفس در چنگست   وین ساز ز خیال ما و من آهنگ است
تغییر ز سیر حال ما غافل نیست   گردش پر پروانه چراغ رنگ است

تا بزم سپهر شمعش افروخته است   اسباب نشاط کلفت اندوخته است
از گرمی آتشی که دارد مهرش   روی دف ماه جابجا سوخته است

تنگی ز دلت شگفتگی دزدیده است   این عقده عجب وا شدنی دزدیده است
از فکر خود اندکی برا صحرا شو   جیب تو چو غنچه دامنی دزدیده است

تا دامن ما و من بچنگ آمده است   جولانها رفته عذر لنگ آمده است
اکنون چو نفس ز دل برون جستن نیست   پای موج از گهر بسنگ آمده است

تا وضع جهان پست وبلند آثار است   غفلت همه را کمین گر اطوار است
زین روزمیه مگو چه فقر و چه غنا   بیش و کم سایه درخور دیوار است

تا پیچ و خم نفس سر و برگ بقا ست   از ما غیر از خطا نمی آید راست
زین غفلتها که انفعال ابدیست   جز خاک شدن که عذر ما خواهد خواست

توفیقت اگر ناقه کش راه هدا ست   طبع تو چرا منحرف طور وفا ست
از وضع نفاق رشته دین مگسل   اسلام چو سبحه اجتماع دلها ست

تا در پی تهدید کمر نتوان بست   این خیره سران را نتوان گردن پست
هر جا گره مشت نمایان گردید   ناخنها یکسر اند سر بر کف دست

تا گوشهٔ فقرت چمن همت نیست   هر جا باشی رهائی از ذلت نیست

بر قرب بساط خسروان مینازی — غافل که بحضرت خودت عزت نیست

تا ترک طلب نمیبرد از زورقت — جمعیت دل نیست حصول سبقت
ای قطره تلاشت از گهر محرومیست — ضبط نفسی که خشک گردد عرقت

تا آئینهٔ نظر چمن تمهید است — دیدار طرب بهار چندین عید است
از دیدن ما چراغ امکان روشن — امروز این خانه خانهٔ خورشید است

جوش تحقیق تا بشوخی پرداخت — تدبیر مجاز جرأت اخفا باخت
آن باده که داشت شیشهٔ منصورش — از بس پر زور بود با پنبه نساخت

چون فکر مناره ست ساز تخت و تاجت — جز سعی کرم هیچ مدان معراجت
در باب غنی دعای محتاجان نیست — زین بیش که حق کند بما محتاجت

جائی که چمن لطافت جسمانی است — اشکال مکدر الم روحانی است
چون زاغ که رنگ ماتم مرغانست — زنگی شبخون هیئت انسانی است

جمعی گوید جهان صف شیطانست — جمعیست برانکه پرتو رحمانست
در خلق از بسکه مختلف افواه است — اسرار قدم باین جنون عنوانست

جولان سرور پای طاقت به گل است — همت مغرور دست بر روی دل است
زین وضع یقین شد که درین عرصهٔ لاف — هستی نام فضولی ء منفعل است

چندانکه بهار رنگ در جلوه گریست — از شبنم و گل داغ خجالت ثمریست
میگوید لاله کای تامل نظران — در آتش ما سیاهی آثار تریست

جائی که غنا به نازنینی زده است — سودای امل بدوربینی زده است

بد مستی جاه تا قیامت باقی است　　موی سر فغفور بچینی زده است

جائی که جهان شور شکست رنگیست　　یا چرخ غبار خاطر دلتنگیست
لاف من و ما بتو چه خواهد بودن　　کاین ها همه از تار نفس آهنگیست

جهدت از بسکه صرف امید جز است　　تلخواه برات تو بملک عنقا ست
کاری کن تا بحشر حسرت نکشی　　مزد عمل امل پرستان فرداست

جهد سخنت سر بسر آفت کوشیست　　نی زیر لبی راحت و نی سر گوشیست
با دل گفتم که داد ت ازاهن سراغ　　فرمود آنکس که نام او خاموشیست

جائی که سر و برگ نفس کاستنست　　چون صبح چه جای نفس آراستنست
عالم همه آتشست و ماراچو سپند　　ننشسته از ین بساط برخاستنست

جائی کانجام خلق بی آغاز است　　هر نقش که بسته ایم مفت باز است
معدومی و جلوه کم تماشائی نیست　　گر خود همه ذره گل کنیم اعجاز است

جزو یم حساب کل نمی آیدراست　　دریا زکمین قطره پر بی پروا ست
تحقیق بد امن چه شکل آویزد　　آن این ما و تو من و او همه جاست

جز ضبط نفس سنبل باغ ما نیست　　جز حیرت ازینچمن گلی پیدا نیست
آئینهٔ ما ز عرض جوهر پا کست　　این کوچهٔ انتظار نقش پا نیست

چون وانرسی جهان نیرنگ صفات　　دیدیم با متحان حس و حرکات
آثار پری بنود چیزی جز وهم　　ترکیب بشرندا شت غیر از خطرات

چشم تو که رخش فتنه را زین بربست　　بر غارت دلها کمر کین بربست

خم داد کمان ابرو از لنگر ناز　　تهمت رنگی بگردن چین بربست

چون دهلی گوشهٔ درین عالم نیست　　اینجا از هیچکس کسی محرم نیست
آنرا که ز چنگ و دف به تشهیر زند　　گر عالم غیب هم شناسم کم نیست

جانا ز تو امکان نظر پوشی چیست　　با غفلتم احتمال سرگوشی چیست
گفتی که ز ما یاد نداری هیهات　　من خود بتو زنده ام فراموشی چیست

چندانکه بکسب هنرت اقبال است　　آثار شهود را بوحشت دالست
در آئینه هرگه بتامل نگری　　جوهر همه چین دامن تمثالست

جز کلفت از ابنای زمان حاصل نیست　　اما طبع تو امتحان مایل نیست
صحبتها بایدت باین مردم داشت　　تا دریابی که هیچکس قابل نیست

جز حق از خلق پر عیانست که نیست　　هر چند زمین و آسمانست که نیست
دی صورت خود دیدم و با دل گفتم　　این کیست که هست گفت آنست که نیست

جائی که تمیز از حق و باطل نیست　　غیرت با طبع هیچکس شامل نیست
دیوئی را از ننگ و فعلش گفتند　　گفت این دولت نصیب هر غافل نیست

جائی که خرد قابل کنجائی نیست　　عرفان غیر از خیال سودائی نیست
ای غافل تحقیق فضولی مفروش　　یکتائی عالم شناسائی نیست

جائی که بود عالم و آدم صورت　　گلکرده ز نامحرم و محرم صورت
خلقی تحقیق رنگ دارد بلباس　　در کوران معنیست مبهم صورت

جولان هوس جز قدم لنگ نداشت　　پرواز نفس رهی بآهنگ نداشت

واکردن چشم هم بحیرت واسوخت — خون رگ خواب ریختم رنگ نداشت

چند ان نفست بآنجهان تاخته است — ایکن هوشت به‌آن نپرداخته است
خواهد دم واپسین یقینت گردند — کاین گل زین رنگ رنگها باخته است

جائی که حیا مطرب اسرار و فاست — اظهار شکست دل محالست و خطاست
در چینی مجلس ادب آهنگان — موئی که بلند شد رگ خواب صداست

حیف از تو که بزم وهم پیراستنت — غافل ساز دز محفل آراستنت
زان رنگ درین بساط عبرت منشین — کز یاد رود خیال برخاستنت

حرف تحقیق کانسوی ما و من است — افسانه صفت شنیدن و تن زدنست
خواهی بزمین بال فشان خواه بچرخ — آب و گل عنقا زجهان سخن است

حرف وصوتت که ماومن گردهٔ اوست — سازیست که هرچه وارسی پردهٔ اوست
گرخاک دنی است پی‌سپر کردهٔ اوست — ورچرخ بلند است برآوردهٔ اوست

حسرت یکسر شکار نادانیهاست — کلفت ابر بهار نادانیهاست
آئینهٔ آگهی ندامتکده نیست — خاکت بسر از غبار نادانیهاست

حاسد که غمش بیکدگر کوفته است — دلکوب‌تر از آه جگر کوفته است
هر گاه به نظم و نثر ما می‌پیچد — پیچیدنهای مار سر کوفته است

حکم معموره‌ها و ویرانه یکیست — جمعیت هوشیار و دیوانه یکیست
از گردش مهر و ماه عبرت‌گیرید — اینجا مهمان و صاحب خانه یکیست

حاجت هر گاه بطبع تشویش‌گماشت — بنیاد وقار مرد بر باد گذاشت

چون گوهر هزار سنگ بر دل بالد   تا ناله‌اش از جا نتواند برداشت

حق با ما بیچون و چرا نزد یکست   کو همصحبت چه آشنا نزد یکست
چون پرتو خورشید که بینی برخاک   دوریم ازو بسکه بما نزد یکست

خلقست و فسردگی چرا لازم نیست   بیحسی خاق را فنا لازم نیست
در غفلت طبع دون سبب بیکار یست   مژگان بستن بخواب پالازم نیست

خست نسبی که جوهر جود نداشت   از کسب کمال وضع اصلی نگذاشت
زر پنهان کرد و حرف غامض فهمید   یعنی سر کیسه بست و مضمون پند اشت

خلقی بخیال محو گلبازیهاست   سرگشتهٔ اوهام جنون تازیهاست
چون شعله‌چو اله‌نه‌شخص‌است‌نه‌عکس   در گردش رنگ آئینه پرد ازیهاست

خلقی بامید عافیت هرزه شتافت   زین بحر معمای تسلی نشگافت
جز موج گهر آنهم اگر وانگری   صد پا بهزار جهد یک آبله یافت

خلق معذور را تک و تاز کجاست   یا مشت خاک را سر ناز کجاست
بگذار دو روزی بهوس ناز کنند   این باد بروت‌خودسری باز کجاست

خوش باش بهر حال تماشا این است   می لوش و بیال‌مشرب ما این‌است
عالم قفس است تا تو در بند خودی   از دلتنگی برای صحرا این‌است

خورشید قدم غیر رخ سعد تو نیست   نه چرخ بجز یک گره جعد تو نیست
زانگونه که ما قبل تو قبل تو نبود   پیدا ست که ما بعد تو هم بعد تو نیست

خلق مجهول را هنر بسیار است   ادراک‌وتمیز خیرو شر بسیار است

ما جام زدیم بر دل زاهد خورد — در عالم بنگ خشت و سر بسیار است

خلقی مغرور دانش و فرهنگ است — غافل که اینها فسانهٔ نیرنگ است
کم ظرفی عیب شان نپوشید آخر — در هم چکند کیسهٔ ماهی تنگست

خلقی بخیال چون و چند افتاد است — جمعی مغرور و خود پسند افتاد است
هر کس اینجا برنگ دیگر رسواست — طشت همه از بام بلند افتاد است

خلقی تب و تاب کر و فر بیرون ریخت — دود و شرر و علم و هنر بیرون ریخت
آخر همه را چو اخگر از فرسودن — سر بالش خواب گشت و پر بیرون ریخت

خلق آنچه بجز تقیدش باشد نیست — یا بهره‌ئی از تجردش باشد نیست
آئینه هزار رنگ دارد بخیال — زانجمله یکی که از خودش باشد نیست

خاک افسرده دستگاه رازیست — بال فرسوده عالم پروازیست
الکارئی سرخ و زرد این باغ مباش — هر برگ اینجا برات رنگ نازیست

خلقی در این گنج سعادت میرفت — آخر گهر نیاز شاکر خان سفت
گفتم چه نویسم رقم تاریخش — رضوان بدل (اسرار در جنت گفت)

خاک قدمت که زیب صد محمل داشت — فیض چون صبح وقف هر منزل داشت
امروز یقین اهل بینش گردید — کاین سرمه هوای دیدهٔ (بیدل) داشت

خوشباش که عیش دین و دنیا اینجاست — سر جوش هزار جام و مینا اینجاست
این بزم عروسی است بناز ای عشرت — یعنی سبب الفت دلها اینجاست

در گلشن تحقیق گل رعنا نیست — از سبزهٔ بیگانه اثر پیدا نیست

سرگشتهٔ مهر بس بود در آتش پروانهٔ شمع ذات جز اسما نیست

دل آئینه دار راز آئینهٔ کیست کیفیت برگ و ساز آئینهٔ کیست
عمریست که غوطه در تحیر زده است این قطرهٔ خون گداز آئینهٔ کیست

دل بیهده در سواد آگاهی تاخت خود را بجنون زار فضولی انداخت
گر کنه خود است و گر رموز اشیا نشناخته ایم وهم نخواهیم شناخت

در پیری اگر شهاست و گر درویشست استغنا پیش ز هرچه گوئی بیشست
یعنی هرگاه قامتت خم گردید سر تا پای تو پشت پائی خویشست

در مردان احتیاط چند و چون نیست تشویش خیالات کم و افزون نیست
گر مردی ز خار خارها فارغ باش کاین طور بجز طریقهٔ مجنون نیست

دنیا که فسون نای و نوشی بوده است هر وقت بکام خام جوشی بوده است
اینجا ضحاک مار دوشی بوده است اسکندر هم دراز گوشی بوده است

در خلقت اگر دماغ ارشادی هست باید دامن بکسب اخلاق شکست
تا صیقله خویش را نسازد هموار بر آئینه جز خراش نتوان بست

در قلقل شیشه شور عبرت زائیست در خندهٔ گل نالهٔ یأس ایمائیست
با هر رنگی کزین چمن میجوشد انداز خرامی و صدای پائیست

دامان تعلقی بچنگ آمده است کاین خلق بزندان فرنگ آمده است
آسان نتوان کشید مانند نفس دستی که زدل در تهٔ سنگ آمده است

دود نفسی بتاب سودائی رفت از خاک بعرش گرد غوغائی رفت

شد محو آخر ببا د بی پا و سری | نی از جای رسید نی جائی رفت

در دهر که عرصهٔ نفاق همه است | دلکو بی کبر و کین و فاق همه است
چون سجه هزار سر اگر بشماری | بر هر رگ گردن اتفاق همه است

دل را که بفیض بینیازی نظر یست | عشق دو جهان کرشمهٔ مختصر یست
گر نازتو ساغر تغافل نزلد | در آئینه خانه یک تبسم سحر یست

دلخون گردید ششجهت طوفان کاشت | وز نالهٔ علمهای قیامت بر داشت
آخر با ما سری فیاورد فرو | بخت برگشته نازمژگان که داشت

در محفل دهر راه الفت وا نیست | وضع این نسخه رابط اجزا نیست
این است اگر خاصیت طینت خاق | در خاک هم اتفاق صحبتها نیست

در ذکر سوالحی که آن عیب نماست | هر چند بود علم خموشی اولاست
گر حق گفتنی فضولی و غماز یست | ور شبهه دمید لعن و کذبش ز قفاست

در دهر که عبرت لکدهٔ بینائی است | هنگامهٔ زندگی جنون پیمائی است
جسم و تزئین شغل خیالیست غریب | قبر و تعمیر خوشش دماغ آرائی است

در دهر که غیر از شب تاریکی نیست | جز یاس مآل داغ نزدیکی نیست
اینجا مه را بصحت آباد کمال | چون فکر هلال رنج باریکی نیست

دل آئینه ئی داشت نفهمیده گذشت | نظاره بهار بود نا دیده گذشت
از دود غبار ناشناسائی دهر | خاقی از خویش چشم پوشیده گذشت

در هر سری از تلاش سودائی هست | در هر اشکی دویدن ایمائی هست

بی ریشه ازین بهار یکدانه نرست — هشدار که در آبله هم پائی هست

دیوار بنای فرصت از بسکه خم است — تعمیر شکست هرچه دیدیم کم است
در چینی اعتبار این محفل یاس — هر موشب تاریست که صبحش عدم است

در دشت تعلقی که نامش دنیاست — آسایش خلق وقف آزادیهاست
بی عقدهٔ دل نیست تکلف اینجا — ای راه روان تنگی کفش آبله زاست

در فقر ز بسکه جوع بر تن زده است — آگاهی در آتش دامن زده است
از محفل جاه نور تحقیق مخواه — فطرت آنجا چراغ روغن زده است

در محفل تقلید که جز عالم نیست — غیر از اثبات و نفی زیر و بم نیست
بزم تحقیق ازین و آن مستغنی است — آنجاست نوائی که خموشی هم نیست

در فقر نه بیم وسعت و نی تنگیست — یکدست سواد اعظم بیرنگیست
اینجاست که عرض سایهٔ بال هما — بیرونق تر ز خال روی زنگیست

در هند زبس رنگ بتان سودائی است — هر عضو سیه بهار ریحان زائی است
دندانها نیز بی مسی نتوان یافت — اینجا همه گر گهر دمد سیمائی است

در عالم قدر ساده لوحی سند است — نادان بودن بر آبروها بلد است
از عرض هنر وقار ما خفت شد — این آینه از هجوم جوهر نمد است

در کسوت فقر بیدلان شاهی هست — در پایهٔ عجز منصب و جاهی هست
خمیازهٔ ما ز نشئه خالی نیست — بر طاق هلال ساغر ماهی هست

در ترک جهان که وهم بود و هستیست — بی تدبیری نه سعی بند و بستیست

کافیست همین نظر بخاک افگندن — در مژگان خمیده پشت دستیست

در شیخان بسکه مدعا سرکشی است — عرس و دعوت تردد زرکشی است
جائیکه هزار کس فراهم آرند — آن دعوت نیست ساز لشکرکشی است

دی ابر بباغ ما جنونها انگیخت — مژگان واکرد و رشتهٔ سبحه گسیخت
در پرده خیال گل رخسار که داشت — افشردن این نمد هزار آئینه ریخت

دربار شهان آب رخ آدم نیست — پاجی گری از هرچه بگوئی کم نیست
عزت طلبان کنج قناعت گیرند — تبعیت سفله در همین عالم نیست

در زیر فلک که مزرع وسبزو تراست — هر سبزه تماشای بهار دگراست
با گندم گفتم از چه نگشودی چشم — گفتا خاموش آسیا در نظراست

در اهل دول که نازش خواب وخوراست — رسوائی انفعال فرصت شمراست
اقبال نیست غیر ازادبار آنجا — کرم شب تاب شمعدانش دبراست

در مکتب اسرار که دل دفتر اوست — هر کس بتأملی دگر معنی جوست
تا ابجد تسلیم نمائی از بر — ابروی تو بسم الله لوح زانوست

دی کز چمنم زمزمه ها در سر تاخت — از هر گل و لاله نرگسم پیش گداخت
از خود رفتم لیک نشد معلوم — کاین سبز نی دهان نائی چه نواخت

در قلزم زندگی که موجش خطریست — دل مرکز اتفاق بی پا و سریست
ای بیخبران غرهٔ راحت مشوید — منزل اینجا برنگک کشتی سفریست

در عرصهٔ اضداد که عبرتگاه است — نیک و بد خلق بر دل آگاه است

هر چند افواج جنگ دارد با هم — گر فتح و شکستیست بنام شاه است

در عالم راز هر که دانش پیماست — ظرف تمکین بغور عرفانش گواست
هر کوزه که از آب برون می آری — در خورد پری محرم عمق دریاست

درویش که وضع طینتش مغلوبی است — چون موی میان ضعیفیش محبوبی است
زاهد همه گر ذکر خدا ساز کند — از طبع درشت سبحه اش دلکوبی است

در ساغر وضع ما می نابی هست — کیفیت بینیازی اسبابی هست
آشفتگی طبیعت مجنونیم — ما را در سایهٔ پری خوابی هست

در پردهٔ یاس گنج مدفونی هست — جمعیت از تلاش بیرونی هست
باید ز فنا خواستن امداد بقا — آتش تهٔ خاکسترش افسونی هست

در عالم رنگ هر کجا دیده وریست — بر مجمل جلوه اش مفصل نظریست
اینجا هر دانه مهر راز شجریست — هر حقهٔ بیضه غنچهٔ بال و پریست

درویش که دامن قناعت بکفست — دست تهیش بگنج شاهی طرفست
از همت قانعان کریمان خجلند — دریا همه تن غرق ز شرم صدفست

در میکدهٔ تعلق و هم پرست — یارب بچه جرعه باید از آفت رست
کاین نیم نفس هستی مستی انجام — آخر چو حباب بر سرم شیشه شکست

دردی نچشیدم که دوای تو نداشت — آهی نکشیدم که هوای تو نداشت
اشکی نفشاندم که براه تو نبود — رنگی نشکستم که صدای تو نداشت

دنیا که پر اگند گیش اسبابست — آرام درو همسبق سیمابست

بحریست که موج او پریشانی ماست　　اینجا دل جمع گوهر نایابست

در ملک ظهور آگهی نایابست　　اینجاست که جمله جنس غفلت بابست
ما مخمل کارخانهٔ تقدیریم　　اظهار قماش ما بقدر خوابست

در قلزم زندگی که موجش من و توست　　شور هوس چند جنون جوش نموست
مانند حباب تا تأمل کردیم　　جز آب و هوا نه مغز دیدیم نه پوست

در هر کار یکه طاقتم جهد گماشت　　پیشانی فطرتم خجلت انباشت
گویا در کارخانهٔ تصویرم　　کلک نقاش جز عرق رنگ نداشت

درد هر که جز آینهٔ خالی نیست　　آمد شد ما صورت تمثالی نیست
از دیدهٔ اعتبار ما نند نگاه　　گر ما رفتیم جای ما خالی نیست

دل داغ شد و بهیچ جا خوش ننشست　　با فقر و نساخت با غنا خوش ننشست
لعلی چو نگین بصفحهٔ الفت دهر　　جا تنگی داشت بهیچ جا خوش ننشست

در ملک قناعت من و ما نتوان یافت　　جز شیوهٔ تسلیم و رضا نتوان یافت
جمعیت گوهر چه خیالست از موج　　خورسندی فقر در غنا نتوان یافت

در بار نیاز و ناز فن بسیار است　　گر محرم مائی تو و من بسیار است
ای از نیرنگ شوق نابرده اثر　　ما را و بیدل آمدان سخن بسیار است

در طینت بیدرد که تمیز گمست　　غیر از آثار مرگ هر چیز گمست
از ناخن و موی شخص پی باید برد　　در جائیکه خون گم حس نیز گمست

در ملک من و ما که جنون تعمیر است　　نی نقد طرب نه جنس غم تاثیر است

دل این همه سامان تعلق دارد — دیوانه متاع خانهٔ زنجیر است

در دهر که معرض دو عالم من و ماست — صد جلوه گذشت و حیرت ما برجاست
عمریست که دل تختهٔ مشق هوسست — دست آئینه داغ صد رنگ حناست

در نوش هوس طبیعتم سم دیده است — از هر آرام صورت رم دیده است
یعنی افسانهٔ غرور دنیا — خوابی دارد که چشم ما کم دیده است

در دشت جسد که روز آن جز شب نیست — سعی تگ و تاز آگه از مطلب نیست
از تحقیق سوار اگر می پرسی — هشدار که غیر طاقت مرکب نیست

در مکتب اعیان که همه چون و چراست — جز غفلت تحقیق نمی آید راست
درمانده شبهه است تقریر اینجا — در خواندن نسخهٔ غلط لکنتهاست

در خلق که سبزهٔ بهارش خودروست — کاهش ثمر تامل زشت و نکوست
بگذر ز سر تمیز و بر خود مبال — بیحسیء موعالم سامان لموست

در زمزمهٔ عالم نیرنگی هست — چندانکه تامل کنی آهنگی هست
از سیر کلام من بغفلت مگذر — چون صبح بهار رم بنظر رنگی هست

در ساز تو بسکه الفت اجزا نیست — در ربط موافقت اثر پیدا نیست
عضو در رفته را دم پیوستن — دردیست که در وضع جدائیها نیست

در مجمع امکان که عبادتگهٔ ماست — تمهید نیازیست نشست و برخواست
مائیم و همین مشت غباریکه ز عجز — در خاک سجود و بر هوا دست دعاست

در نسخهٔ رنگی ز رخ یار گرفت — جوشی زد و آفاق بگلزار گرفت

در نیم تغافل آن و رق بر گرد ید   تمثال نماند آئینه ز نگار گرفت

در عالم کون رنگ فطرت دگر است   خلقی مغر و رفاز وهمت دگر است
زین جنس توهم که مجازش خوانند   گرد ست فشانند حقیقت دگر است

در فقر آنرا که استقامت وافیست   هرر و ز تلاش زرق بی انصافیست
مانند صدف اگر قناعت باشی   یکقطرهٔ آب بعد سالی کافیست

در عالم عین ظاهر و باطن نیست   باطل بتخیلی که حق مکمن نیست
جائیکه بود وجود واجب و اجب   ممکن موجود گشتنش ممکن نیست

دنیا که بجز نقش سراب اینجانیست   غیر از غم دردو و پیچوتاب اینجانیست
وهمست وگمان ما حصل آرامش   تعبیر مپرداز که خواب اینجا نیست

در وصل یقین که گنج پنهانی هست   گر غور کنی طریق آسانی هست
راه تحقیق وا نگردد بی فکر   با عینک دور بین گریبانی هست

در مکتب امکان که خطش منقلبیست   گر فهم کنی معنی جمعیت زیست
نقش تسلیم نسخهٔ بی خللیست   چون نون که در واو هم از قاب بریست

در طبع تو هرچند عمل بیشتر است   با سر کشیء غرو ربد کیش تر است
چون پیر شدی قامتت از ضعف خمید   در سعی فنا سر از قدم پیشتر است

در محفل تحقیق که حق در نظر است   آن معنیء سادگی و رق در نظر است
دور است ز شرم خود نما بودن ما   آئینه مبینید عرق در نظر است

در پردهٔ راز م له نهفتن گره است   در خامشیم هجوم گفتن گره است

دام طربیست چین پیشانی من — در ریشهٔ زعفران شگفتن گره است

در پردهٔ دل زمزمه سازی هست — در خاموشی شعلهٔ آوازی هست
شوقی بطلسم ما و من زندانیست — واماندهٔ این غبار پروازی هست

در خلق از بسکه غور کیفیت نیست — اسرار دقیق قابل رغبت نیست
زیر و بم هر ساز تماشا کردیم — با معنیء نازک آنقدر شهرت نیست

در قلزم تقلید که جوش صور است — هرموج بصد رنگ طپش جلوه گر است
اما در عالم شهود اطلاق — صد بحر و هزار موج و کف یک گهر است

دانا که بجوهر کمالش نظر است — هنگام سخن تأملش بیشتر است
بی تمکین نیست موج دریای محیط — اینها اثر شرم خمیر گهر است

در عالم کفر و دین تب و تابی هست — این آبله ها به بند سیمابی هست
آسودگیئی بگوشهٔ بیخبریست — چون دشت بدامن خودت خوابی هست

در وادی تسلیم نه رنج و نه غمیست — سعی تو کمین شیفتهٔ پیچ و خمیست
گر عجز طلب دلیل مقصد باشد — صد ساله ره از لغزش پایت قدمیست

در مملکت جسم که خاکش تاجست — ایجاد تنزل و عدم معراجست
دل نیست مگر یاس هوسهائی چند — گو هر نفس سوختهٔ امواجست

در کسب غنا که حرص را شوری هست — با لقوهٔ طبع خلق معذوری هست
گر قدرت سلطنت نباشد شیخیست — هر جا روزی نمیرسد روزی هست

در عالم بیمغز که دارد همه پوست — اثبات وجود همه کس واسطه جوست

بیکام و زبان نمیتوان من گفتن
این صنع لطیف خاصهٔ گفتن اوست

در عالم عجز دستگاهی دگر است
تسلیم حضور عز و جاهی دگر است
ما گرد ادب پرو رجولان تو ایم
بر فرق شکست ما کلاهی دگر است

در پردهٔ هر ریشه چمن سازی هست
در هر بالی کمین پروازی هست
چون ماه نو از وهم نگردی باریک
در جیب کلید تو در بازی هست

دل خون شد و لیک وهم ما بوس نداشت
جز آینهٔ بهار محسوس نداشت
از بسمل نیرنگ وفا هیچ مپرس
بالی افشانده ام که طاءوس نداشت

دل گه بهوا گاه بگردون می جست
آخر افسرده و صورت تسکین بست
بالا دوئی قطره تسلسلها داشت
تا آبله پا لگشت از پا ننشست

در عرض خطا و ضع خجل آینه است
گر دیدن رنگ منفعل آینه است
از غمازی عرق نگردی غافل
کین افشرهٔ دلست و دل آینه است

در زیر فلک به امن پیوستن نیست
احرام امید عافیت بستن نیست
ای دانه سلامت بشکستن بفروش
تا گشته غبار از آسیا رستن نیست

دیدیم شعور مایهٔ عالم نیست
خلقی جوشیده است و یک آدم نیست
تا چند درد بحر گر یبان حباب
عمریست که «بیدلیم» و کس محرم نیست

دل چیست ندامت اقتباس حیرت
ما تمکدهٔ یأس و اساس حیرت
هر گاه گرفته ام عیار نفسش
آینه سیه کرده لباس حیرت

در عشق اگر ساز پر و بالی هست
بر شعله زدن حضور اقبالی هست

پروانه اگر دماغ دیدن باشد — در آینهٔ چراغ تمثالی هست

در خلق ز بس بیخبری بیشتر است — افسوس گذشتگان بدل نیشتر است
بر صورت حال خود کسی وا نرسید — عبرت دو قدم ز هر یکی پیشتر است

در پردهٔ ساز ما نوا بسیار است — عیب وهنر و زنگ وصفا بسیار است
خواهی کف گیر و خواه گوهر بردار — ما دریائیم و موج ما بسیار است

در بازار هوس که یأس ایجاد است — خلق از سودای خود فروشی شاد است
خجلت اثر نقش چه سنجد چو حباب — آبست تر از وئی که سنگش باد است

در مزرع زندگی که آفات نموست — سر سبز آنکس که نیستی ریشهٔ اوست
اینجا از بسکه خود نمائیست وبال — سرها بدم تیغ ز بالیدن موست

در اشک نم گداز دل بیشتر است — از رنگ شکست مدعا در نظر است
چو نشمع ز برگ و ساز من هیچ مپرس — سر تا قدمم دکان یکشیشه گر است

در مطلب عجز ترجمان بیکار است — در سر ادب جهد عنان بیکار است
تسلیم بلند بیر ندارد سر و کار — در کشتی نوح بادبان بیکار است

در آینهٔ فراموشی جوهر نیست — جز یاد تواش بضاعتی دیگر نیست
گویند کندمرگ ز دلبر غافل — بی تجربه این فسانه ام باور نیست

در پیری جز غم غذا خوردن نیست — دندان که توان بچیزی افشردن نیست
سم خورده چو سالخورده نومید مباد — کز زحمت امتلاش جان بردن نیست

در آینه مشربان غبار گله نیست — تشویش بد و نیک درین سلسله نیست

آفاق اگر عرصهٔ جنگی دارد — هشدار که غیر تنگی حوصله نیست

دی چشم ترم برق جمالش نگریست — برخرمن امید دل زار گریست
امروز خطش جنون دیگر گردد — این دود که داند آتش خانهٔ کیست

در زیر فلک که خانهٔ صیاد است — شادی وقف طبایع ناشاد است
چون نالهٔ مرغان گرفتار اینجا — بر هر کس قفس تنگ گرفت آزاد است

دل گرمی اتفاق یاران جنگیست — با گردش کرده صلح هرجا رنگیست
هنگامهٔ این نه آسیا و دورش — دیدیم همین فلاخنی و سنگیست

در ملک قناعت هوس مبرم نیست — عجز و اقبال خواجه و خادم نیست
بر عدل حقیقی است سرانجام امور — بنشین منشین برو بیا حاکم نیست

در طبع جهان حادثه انشائی هست — از زلزلهٔ شکست غوغائی هست
زان پیش که سازکوه بر باد رود — بر هر سنگی ترنگ مینائی هست

در خلق که از حقیقت کار غبی است — «نحن واقرب» شامل هرشیخ صبی است
آن ختم ولایتی که در ذات علیست — آثار تقرب کمالات نبی است

در فیض ازل تفاوت وفاصله نیست — از عدل کریم هیچکس را گله نیست
زینجاست که در آب وگل مور ضعیف — گر حوصله نیست حرص بیحوصله نیست

در مصطبه رفتم طرب دلکش داشت — جمعیت بیخودان می بیغش داشت
در صومعه ام سبحهٔ زاهد خون کرد — ایمان فسرده نعل در آتش داشت

در یکتائی مجال گفتگو نیست — اینجا سخن از پشت ورخ وپهلو نیست

ز آنگونه که بود پیش از اندیشهٔ خلق   هم اوست کنون و هیچ شی با او نیست

در عالم رنگ اینچه جنون بنیاد یست   بوزینه شداست مسخ نامش شاد یست
کیفیت سرو هم تماشا دارد   پا در گل و طوق در نظر آزاد یست

در پیری سر بخاک ره نزدیکست   نقش قدم و خم کله نزدیکست
ای اشک بساط مژه بر داخته گیر   آب این بحر پر بته نزدیکست

دست حاجت که در طلب بیباکست   کوتاهی آن مصلحت ادراکست
هرگاه ز آستین برون آوردی   با هر انگشت یک گریبان چاکست

در ساز یقین غیر گمان چیزی نیست   علمست جنون نو اعیان چیزی نیست
عالم همه پیچیده بموی کمر یست   لیکن غافل که در میان چیزی نیست

در عالم کثرت که بساط تلف است   رمز وحدت ز ششجهت منکشف است
اضداد بهر کجا مقابل دیدیم   هریک ز دو کس همان بیک کس طرفست

دنیا نزهت سرای استغنا نیست   بر اهل همم در قبولش وا نیست
سرتاسر این جیفه ستان گردیدم   جز کرگس و زاغ هیچکس اینجا نیست

ذاتت هر چند مصدر افعالست   هشدار که هیچ نیست قیل و قالست
در آینه رمز یست اگر دریابی   یعنی ز خود آنچه دیده ئی تمثالست

ذاتی که سمیع یا بصیرش نامست   گویند که ذوالجلال و الاکرامست
گر «بیدل» ما چشمی و گوشی دارد   آن معنی خاص از ین عبارت عامست

ذوق کرمی اگر هوس مایل تست   صد باغ و بهار فرش آب و گل تست

چندین در اعتبار دارد فردوس
زانجمله یکی گشاد دست و دل تست

رفتیم و ز نقش پا نشانی باقیست
گشتیم و غبار و پرفشانی باقیست
هر چند بخاک محو شد پیکر ما
از سنگ مزار سخت جانی باقیست

روزیکه جسد وقار خود را دریافت
دل پیدا کرد و رمز اشیا دریافت
مشت خاک فسرده آهن گردید
آهن آئینه شد و تماشا دریافت

رنگ دو جهان گردش جام عنقاست
شور من و ما نیست پیام عنقاست
از چرخ مگوی و از زمین هیچ مپرس
آن خاتم و این نگین نام عنقاست

زین حرص که بی قناعتت ساخته است
وز هر طرفت گرد طمع تاخته است
غیر از ذلت دگر چه خواهی بردن
آئینهٔ آبرو و صفا باخته است

زیر و بم ساز خلق عشق و هوسی است
فهمی کن اگر بدانشت دسترسی است
عالی و دنی ترانها دارد لیک
آواز دبر تا بگلو فرق بسی است

زین حکم قضا که بر تو و من زده است
عالم همه خاشاک بگلخن زده است
با عشق غیور کس چه تدبیر کند
دامن زده آتشی بخرمن زده است

زاهد که به وهم خلد و اعراف گمست
زنگار دلش بظاهر صاف گمست
سرچنگی تا برآری از تزویرش
در شانه خضاب ریش نداف گمست

زین رنج و ملالی که نمیدانم چیست
بیدل من و حالیکه نمیدانم چیست
عمریست بگردن خیال افتاده است
تشویش خیالیکه نمیدانم چیست

زین ساز و حشم که مایهٔ خیره سریست
بر درویشان ستم ندامت ثمریست

ای انجمن آرای خس‌وخاری چند ‌ ‌ ‌ ‌ با آتش کاوش تو پر بیخبر یست

زین محفل هر که هرچه را دارد دوست ‌ ‌ ‌ ‌ هر چند بود زشت بچشمش نیکوست
بر خواجه زجمع مال وزر خورده مگیر ‌ ‌ ‌ ‌ نعم البدل عمر تلف کرده اوست

زین یاران گرو نفاق خواهی آموخت ‌ ‌ ‌ ‌ پیر بطی اتفاق خواهی آموخت
هر بار که بهره گیری از صحبتشان ‌ ‌ ‌ ‌ حرفی چند از نفاق خواهی آموخت

زان لمعه که از حقیقت احمد تافت ‌ ‌ ‌ ‌ عالم سر موئی نتوان نسبت شگافت
هرچند سراغ سایهٔ او کردند ‌ ‌ ‌ ‌ فطرتها غوطه در عدم خورد و نیافت

زینسان که جهان بیخبر از اصل منی است ‌ ‌ ‌ ‌ نی غفلت عالی و نه تقصیر دنی است
ما نیز ز فهم خود نبردیم اثر ‌ ‌ ‌ ‌ اینست دلیل آنکه الله غنی است

زین بحر که طوفان نکند ما و منست ‌ ‌ ‌ ‌ خلقی گرم تلاش بردرزدن است
کس نیست که دوش غیر گیرد بارش ‌ ‌ ‌ ‌ هرموج پل گذشتن خویشتن است

زین بحر جهانی خطر اندیش گذشت ‌ ‌ ‌ ‌ آسوده همین کشتی درویش گذشت
محو است کنار عافیت بی تسلیم ‌ ‌ ‌ ‌ باید نفسی پل شد و از خویش گذشت

زین یاس که طبع عجز ناکم برداشت ‌ ‌ ‌ ‌ نتوان مژه چون ریشهٔ تاکم برداشت
هرچند بپا آبله ام دوش دهد ‌ ‌ ‌ ‌ میبالم که آسمان زخاکم برداشت

زین باغ که یکقلم فریب نظر است ‌ ‌ ‌ ‌ وز هر رگ و ریشه صد تعلق ثمر است
رنگ هوسی نشد حنای کف پا ‌ ‌ ‌ ‌ دست آئینه پشت پای صور است

زاهد میگفت کسب تقوی دین است ‌ ‌ ‌ ‌ شیخ آئینه بر کف که سلوک آئین است

دیوانهٔ ما برغم این بیخبران | عریان گردید و گفت مردی این است

زین نازکه در دماغ لاریب منست | هر رنگ که جلوه میدهد عیب منست
والله که برنیارم از پردهٔ غیب | تا او نکشد سری که در جیب منست

زین بحر که طوفانکدهٔ بی‌ادراکیست | هر جزو جنون شیفتهٔ بی‌باکیست
یکقطره اگر بگردش آرند سرش | صد موج مقلد گریبان چاکیست

زین بحر که یکسر نفس کوشش سوخت | آسان نتوان کام تمنا اندوخت
چون موج گهر تا دلکی جمع کنی | یکسر بهزار جیب میباید سوخت

زین هستی اگر دماغ پیرائی هاست | رسوائی پیش خویش برپائی هاست
ای مور جنون خودنمائی مفروش | عجز و پرواز اینچه رعنائی هاست

زین فتنه کز افسون املها برپاست | خاکی بطپش رفتهٔ طوفان هواست
جمعیت حال نیز مستقبل شد | امروز ندانست که فردا فرداست

زین تخم ندامتی که دل کاشته است | یأس فرصت خرمن انباشته است
هراشک گداز سعی چندین نفس است | شبنم سحری را به قفس داشته است

زان تب که گماشت درمزاجم غم دوست | وز شعلهٔ عافیت گدازی که دروست
هرگاه کنند امتحان نفسم | آئینه چو تبخاله نبیند از پوست

زینگونه که ساز تو تلاش آهنگ است | امید فراغ از تو بصد فرسنگست
هرچند که ریشه سایه ایجاد کند | آئینهٔ خواب راحتش در رنگست

زین نور که در شش جهت از گردون ریخت | حیرت همه سو آئینهٔ مجنون ریخت

مهتاب چه سحر داشت در عرض صفا
تا می‌چکد از شیشه پری بیرون ریخت

زین بزم که عبرتگهٔ بی پا و سریست
غافل مگذر اگر ز هوشت اثریست
حیرت ره تمیز بستست اینجا
در خانهٔ آئینه نه با می نه دریست

زین گفتگو که خیر و شور یخته است
بیرنگ حقیقتی بدر ریخته است
گوشی واکن رموز حیرت دریاب
عنقا بزبان خلق پر ریخته است

زان داد و دهش که سیم و زر پروردست
هر کس دارد سر تغافل فرداست
رم آسان نیست از رجوع دنیا
عریانی زن فسون باه مرداست

زهاد کمال شان مشوش شدنست
دایم طرف مزاج سرکش شدنست
زین سوخته های مطبخ جهل مپرس
فردا همه را طعمهٔ آتش شدنست

زین باغ هوس که یکقلم وحشت زاست
هر رنگ که پر گشود دیگر بکجاست
بر نغمهٔ ساز عیش اگر گوش نهی
چون قلقل شیشه الوداع صهباست

زاهد ذکرت جز بآگهی ملحق نیست
زین حرف وصوت راه معنی شق نیست
چون سبحه بقدر ژاژ خواهیهایت
حق حق فهمیدنست وجز تق تق نیست

زین یأس که وحشتت کمین آهنگست
جز در عدمت راه تماشا تنگست
از خانه برون پا نگذاری زینهار
ای آینهٔ شرر هوایت رنگست

زین باغ هزار رنگ خار و گل رست
حیف از تو که فهمت ره تحقیق نجست
دین و دنیا شنیده ئی چشم بمال
اینها تعبیر خوب و زشتی تست

سودا از بسکه برق در خرمن ریخت
آوارگی آب رخ آسودن ریخت

پایم یکعمر ضبط رفتار نداشت
اکنون چو حباب آبله ام دامن ریخت

ساز وحشت حقیقت ساکن نیست
ظاهر هر چند پر زند باطن نیست
گو هر دو جهان بگفتگو خون گردد
حرفی که بخامشی رسد ممکن نیست

سرمایهٔ هر خمار و مستی کرم است
پیرایهٔ هر بلند و پستی کرم است
گویند که مرگ انقلاب هستیست
این است دلیل آنکه هستی کرم است

سرمایهٔ کسب فضل جز غوغا نیست
هر جا غوغاست عافیت پیدا نیست
گر طبع تو از بحث وجدل دارد ننگ
در مدرسه کم رو که حیا آنجا نیست

سررشتهٔ اخلاص اگر محکم نیست
این معتبر سلسلهٔ آدم نیست
بر معجزه گر حصر عقاید باشد
غیر از ایمان یاس در عالم نیست

سرمایهٔ لاف بی زر و مالی نیست
پرواز آثار بی پر و بالی نیست
کر و فر خلق از امتلا میجوشد
آروغ نفیر معدهٔ خالی نیست

ساز من و ما گزافی و لافی نیست
اما نظر آئینهٔ صافی نیست
چون صبح زفرصت نتوان غافل زیست
در کارگههٔ نفس کفن بافی نیست

سررشتهٔ تحقیق زبس باریک است
دور است زفهم هر چه پرنزدیکست
معذوری اگر زخاک غافل باشی
ای شمع خیال پیش پا تاریکست

ستر عورت که فرض بر مردانست
جای خبث است کز کمر تا رانست
سر تا قدم زنان از آن میپوشند
کاین ننگ زعضو عضو شان عریانست

ساز آئینه دار شوخی آهنگ است
تمهید شرر گرمی طبع سنگست

صافی خواهی کدورتی سامان کن بیرنگی هم حقیقتی از رنگست

سرتاسر این بزم بهار نگهیست از دل تا دیده بیقرار نگهیست
چون شمع اگر ذوق تماشا باشد در رنگ پریده هم غبار نگهیست

سودای مطول تو پر مختصر است اما نگهت ز سیر خود بیخبر است
ایشمع فسانهٔ امل کوته کن هر گه رنگت شکست شام سحر است

ساز هستی همین هوا در قفس است اینها طمع بضاعت یأس بس است
هر چند به تیغ آفتاب آئی پیش خونی که از زخم صبح جوشد نفسست

شب طایر من بدام دل کاری داشت پر می افشاند ناله زاری داشت
دیدم که بذوق همنوائیها یم هر چاک قفس گشاده منقاری داشت

شعرم که بصد زبان فرود آمده است در چندین وقت آن فرود آمده است
توریت نبود تا بگویم که همه یکبار ز آسمان فرود آمده است

شه بیتاب سریر و چتر و علمست درویش بفکر پنبهٔ دلق خمست
جز خاک شدن مرکز آرام کجاست خواب همه در سایهٔ نقش قدم است

شوری که بساط کن فکان داشته است در ساز خموشی آشیان داشته است
ای بیخبر از زمزمهٔ پردهٔ راز کام عدم اینقدر زبان داشته است

شام آمد و کار داغم از سوز گذشت خون شد دل و از چشم غم اندوز گذشت
فردا بامید چه هوس باید زیست آن وعدهٔ دی که بود امروز گذشت

شخصی است حقیقت تنزه مرآت گلکرده درین چمن بصد رنگ صفات

قول فعلی که مشعر خیر و شر است　　زان شخص مدان غیر ظهور خطر اث

شخص کرم از بسکه صفا کیش تراست　　ز اندیشهٔ آب رخ درویش تراست
رسوائی احتیاج کس نتوان دید　　آنرا که سخا بیش حیا بیشتر است

شادی که مداومت کند جز غم نیست　　سور از حد فزون کم از ماتم نیست
هر چیز باعتدال میباید و بس　　گر آب ز سر گذشت از آتش کم نیست

شور سودا نغمهٔ مضراب پریست　　جولان جنون ناز شکر خواب پریست
آشفتن دل بهار شوقی دارد　　در خورد شکست شیشه مهتاب پریست

شخص واحد کشیده جام کثرت　　یعنی شده مشهور ربنام کثرت
دریا موج و کف و حباب و آبست　　زین بیش مرو بفکر خام کثرت

شخص هوس آندم که ز جولان پا بست　　ابرام افسرد و رنگ استغنا بست
یعنی چو کف طمع بهم آوردی　　لب نیز در سوال مطلبها بست

شه آئینهٔ تجملش در پیش است　　درویش ز تجرید خطا اندیشست
در هر صورت گدای استعدادیم　　اینجا همه را چشم بدست خویشست

شمعت جام خمش نگاهی نزده است　　بر سیر بهار صبحگاهی نزده است
ای بسته بخود تصور رنگ حنا　　این برق هنوز برسیاهی نزده است

شرم از بنیاد ما جز آداب نخواست　　وز پیکر ما عجز تب و تاب نخواست
گر آب غبار خاک چید از تریش　　خاک از خشکی روانی آب نخواست

صبح پیری شمع اجل راشامی است　　اینجا هوس عیش خیال خامی است

مو گشست سفید فکر جمعیت چند   بر دوش شگو فه جامهٔ احرامی است

شاکر خان دامن وفا چیده برفت   از شرم تغافل مژه پوشیده برفت
آئینه بدست او ست زاشکم شب وروز   از محفل رفت لیک از دیده نرفت

صحرا اگرد دل طپش زای منست   در لاله سیاهی سویدای منست
آن ریگ روان که رقص شوقی دارد   مست از قدح آبلهٔ پای منست

صبح از لت سیر شگاف قفسی است   شام ابد آثار غبار نفسی است
ای بو قلمون کارگاه نیرنگ   با قوهٔ فطرت تو این رنگ بسی است

صد چرخ بچرخ از سر آوارهٔ ما است   صد صبح بباد از جگر پارهٔ ما است
از دور رمهٔ و مهر فراغی داریم   اشک انجمن ثابت و سیارهٔ ما است

طاقت چلد انکه مائل پیش و پس است   گل کردن جوهر حیا در قفس است
هرجا عرقیست عجز میخواهد و بس   این آئینه در رهن گد از نفس است

طشت توز بام کاف ونون افتاد است   کز شور تو نه طاس نگون افتاد است
در هر لفظی هزار گل موج زنی   تجدید تو از حصر برون افتاد است

طومار محبتی که دل نقطهٔ اوست   پیچیدم و گفتم بنویسم بر دوست
چون غنچه زشوق خود بخود واگردید   از شادی وصل او نگنجید بپوست

طبع سرکشی که رسم آداب نداشت   چون شعله همان غیرت وتاب نداشت
راحت وقف فتادگان میباشد   هرجا دیدیم سایه جز خواب نداشت

طبعی که جمال بی نقابش زده است   از جهل مرکب انتخابش زده است

نیل بد لشن جز بفنا گم نشو د | چون سا یه کسی که آ فتابش زد ه ا ت

طبعی که گل لطا فتش د ر چنگست | چون آب ر وانش ز کدورت ننگست
سا مان حسد د ر شتی ئی میخوا هد | مغز یست شر ر که استخوانش سنگست

ظلمت هرچند ز نگ صد چشم ودلست | پیش نور ا ز سفید گشتن خجلست
د رحضر ت عفو تا کجا با لد جر م | زینجاست که شخص معصیت ملفعل است

عیش و ا لم وفکر گل وخار م لیست | جهل وخر د و ظلمت ا نوا رم نیست
ا ز ظا هر و مظهر خیا لم مفر یب | من عیب خو د م با ین وآن کا رم نیست

عا لم صید تو هم نقش پر ا ست | اما ز نجیر گر د ن دل د گر ا ست
پید ا ست که د ر بز م گر فتا ر ا لت | طو ق قمر ی حلقهٔ بیر و ن د را ست

عا لم همه کا رخا نهٔ ا ستغنا ست | اینجا تفر یق ذ لت و فخر خطا ست
گرد ر یا بی گدا ا که و منعم کیست | با هیچ کست غیر ا د ب نا یدر ا ست

عا لم وحشت سرای خاص و عا مست | اینجا قیدی د گر خیا ل خا مست
د ر خا نهٔ ز ین کد ا م د یو ا رچه د ر | هر سو نظر ا فگنند پشت با مست

عالم که پرا گند ه چند ین تگ وپوست | تا منظو ر تو هم ز شت و نکو ست
ر و ز ی و شبی د ر پی هم میتا ز د | اینها ا ثر گر د ذ چنو نتا زی ا وست

عشر ت که بهر بساط سازش د گراست | چون ساخت بیأس امتیا زش د گر است
هر چند بد هرمصر ف ر نگ بسیست | در کا رگهٔ شکست نا ز ش د گر ا ست

عمری دل غافل ا ز کتا بی که ند ا شت | میکر د تلا ش ا نتخا بی که ند ا شت

آخر در مکتب خیالیکه نبود — حیرت ورقم شست بآبی که نداشت

عالم بحساب کم و بیش افتاد است — در پیچ وخم ملت و کیش افتاد است
گر پس رفته و گر به پیش افتاد است — هر کس به و بال طبع خویش افتاد است

عیبی که هنرهای غرور آئینی ست — گلکرد: خود نمائی وخود بینی است
آسان نتوان بخاک هم پوشیدن — فغفور هنوز در شکست چینی است

عمریست بغیر سعی جان کاهم نیست — جز باد نصیب دست کوتاهم نیست
یعنی چو نفس بر آستان دل تنگ — مینالم و هیچ در درون راهم نیست

عارف که ظهور رافت اللهی است — جهدش ایثار نقد غفلت کاهیست
در طبع نبی دعوت اصلاح امم — گلکردن شرم جوهر آگاهیست

عالم ورقی ز دفتر انسانست — گردون دودی ز مجمر انسانست
آن دانه که هست شاخ وبرگش بجهان — گلکرده ز جیب ثمر انسانست

عجزی بکمین ساز هر کر و فر است — گرخورشیداست خاک شامش بسر است
خاکسترت از شعله برون آمدنی است — این ابرهٔ زرین نمد آستر است

عالم بر وضع یگدگر دارد زیست — زین ره تحقیق هر یک ازهم مخفیست
رسم تقلید تا نگردد معدوم — روشن نشود که آنچه دارد این کیست

عالم که بوضع خود سری مسرور است — در شیوهٔ غفلت حسبی مجبور است
باز آمدن مهدی و عیسی اینجا — از تجربهٔ مزاج عرفان دور است

عیش این باغ مرغ وحشت قفسی است — صبح طربش گرد خرام نفسی است

آن لغمه که وقت خنده دارد آواز — از قافله شکسته رنگان جرسی ست

عالم چمن رنگ و فنا پذیر است — بر روی هوا انجمن تصویر است
از عاقبت کار من و ما دریاب — کاینها همه از خواب عدم تعبیر است

عمریست سر خمی بزانوی منست — از فکر گداز آب در جوی منست
در مرگ کسان ماتم خود میدارم — بر هر که بگریم اشک بر روی منست

علم و هنری که خلق غافل آموخت — در معنی بهر خود قیامت اندوخت
چو هر دو دیست خفته در طبع چنار — زان شعله که خواهد آخر کارش سوخت

عارف که دماغ آگهی افسر اوست — هستی و عدم سواد فرمانبر اوست
آنرا که قضا افسر شاهی بخشید — در هر کشور که ره برد کشور اوست

عیب و هنری که خانهٔ ما و منست — در کسوت فقر بیشتر موج زن است
آئینهٔ موزونی و ناموزونی — بر پیکر شخص تنگی پیرهن است

عالم همه یکجلوهٔ ذات احد است — اینجا نه هیولا نه صورنی جسد است
کثرت آثار چشم واکردن ماست — این صفر چو محو شد همان یکعدد است

عدل رحمن که هر کشش محرم نیست — تهمت کش امتیاز بیش و کم نیست
از بسکه مساویست بد و نیک اینجا — نعم البدل مور سلیمان هم نیست

علم و فن ما حرف زبان عرقست — خجلت همه وقت ترجمان عرقست
چون سبحه اگر اوج و نزولی داریم — یکدست شمار گرد بان عرقست

عمریست درین انجمن از فطرت سست — دارد خلقی میان بموزونی چست

از بس همه جا غلغل ساز سخنست
بر گوش نمیخورد یک آهنگ درست

عجز و طاقت تسلی انشا بوده است
نومیدی ختم جستجو ها بوده است

هر کس اینجا ز منزلی یافت سراغ
دیدیم همه آبله پا بوده است

عالم غرض آلود جنون من و ماست
اینجا عشق هوس نیالوده کجاست

فرهادی و مجنونی اگر میشنوی
خود اینهمه نیست حرف و صوت شعر است

عرض اثر من نفس سرد بسست
آئینهٔ من این دل پر درد بسست

میباش بیادی از سراغم قانع
از عمر که رفته اینقدر گرد بسست

عبرتها چشمکم بسود ازده است
تا گرد من از خانه بصحرا زده است

چون شمع آسان نجسته ام زین محفل
بر هر عضو من آتشی پا زده است

عالم همه محو ظاهر یکدگر است
نیرنگ پس پرده کرا در نظر است

زین ساده دلان معنی تحقیق مپرس
آئینه مقلد بساط صور است

عید آمده هر کس پی کار خویشست
مینازد اگر غنی و گر درویشست

من بیتو بحال خود نظر ها کردم
دیدم که هنوزم رمضان در پیشست

غفلت زده را ز جهل واماندن نیست
از نسخهٔ عمر عبرتی خواندن نیست

گر خانه شود تمام طوفانی دود
در دیده روز آب گردیدن نیست

غفلت برساز آگهی پیچیده است
زنگار حقیقت صفا پوشیده است

اخفای حقست آنچه دارد باطل
هرجا کجی است راستی دزدیده است

غیر از دل گرم در جهان شمعی نیست
این غمکده را بدودمان شمعی نیست

آه من و تست محفل آرای سپهر — جز تیر بخانهٔ گمان شمعی نیست

فریاد که دهر خاک عبرت بیزاست — هنگامهٔ عمر سخت کلفت خیز است
زین دشت سراغ عافیت ممکن نیست — هر سو رم آهوئی غبار انگیز است

فطرتها پرجنون نگاه افتاده است — کاین خلق برنج عمرگاه افتاده است
بیعبرت نیست وحشت موج ز بحر — در منزل عالمی براه افتاده است

فطرت هرجا نقاب ادراک شگافت — جز حسن عمل ز هرچه سرزد روتافت
بی بهره بود طبیعت از حاصل علم — گر منفعل از فعل بدش نتوان یافت

فریاد که خودداریم از بر نگذشت — عمر پرواز جز تهٔ پر نگذشت
ضبط نفس آخر چو گهر خاکم کرد — آبی که ز سرگذشت از سر نگذشت

فهم گل و مل تخیل جوش و پریست — درس تو و من خواب فراموش پریست
خواهی مستی خیال کن خواه خمار — این نه مینا خلایش آغوش پریست

فهمی نگماشتی حسابت با کیست — تعلیم خط و درس کتابت با کیست
گفتی همه اوست چشم بگشا و ببین — ای عالم جاهل این خطابت با کیست

فریاد که ما را بحقیقت ره نیست — سررشتهٔ نومیدی ما کوته نیست
مردیم و ز فهم خود نبردیم اثر — از ما غیر خدا کسی آگه نیست

فطرت هر چند عافیت تلقین است — غفلت غوغا پسند کفر و دین است
خود بینی نفس دون جنون نهاد ارد — سنگ آئینه دیدست تماشا این است

فریاد که از طبیعت جهل پرست — آگاهی نیز عهد غفلت نشکست

چون مخمل از افسانهٔ شور دو جهان
بیدار شدیم و خواب ما چشم نبست

فطرت آنجا که مایل کد شده است
آثار کمال مرد بیحد شده است
غافل مشو از ترقی بعد الموت
رفتست سخن در و یکی صد شده است

فهم بشری گرچه کمال انجامست
در کنه علی سعی خیال خامست
جز عجز آنجا نمیتوان بردن پیش
کان عالم ذو الجلال والاکرامست

فریاد که بر من ستم غفلت رفت
دور از عدمم قیامت خجلت رفت
گفتم نظری وا کنم و بر گردم
تا چشم گشودم اینقدر مدت رفت

فریاد که امروز کسی با ما نیست
گردی ز سراغ خرمی با ما نیست
یاران موافقی که با هم بودند
رفتند آنجا که هر که رفت آنجا نیست

فریاد که آن طلسم نیرنگ شکست
ساز طرب تحیر آهنگ شکست
فرصت چمنی در نظر آراسته بود
مژگان بر هم زدیم آن رنگ شکست

فکر دوئی از نشهٔ وحدت دوریست
محتاج چراغ بودنت بی نوریست
منت کش غیر دوش استغنا چند
گر خود همه باده میکشی مزدوریست

فهمت که بجاده یقین ساکن نیست
بی جهل آگاهی ئی ترا ضامن نیست
غیبت میخواهد این حضوری که تراست
نا کرده سفر ز کعبه حج ممکن نیست

فطرتها زبسکه ناتمام و خامست
در بزم وصال مژده پیغامست
گر جوهر فهم (نحن اقرب) باشد
پیداست که نشهٔ ولایت عامست

فرزانه بلاف خود ستائی گرمست
مجنون بترانهٔ هوائی گرم است

ریگ این دشت تا نگشتست غبار — هنگامهٔ سعی ژاژخوائی گرمست

فریاد که دل بفکر تمکین کم رفت — منزل بغبار جادهٔ مبهم رفت
افسون تخیل از شهود دم وا داشت — گفتم اوئی که از نظر این هم رفت

فغفور که بزم طربش خوانهاداشت — صد کاسه بدور نعمت دنیا داشت
امشب بزبان موی چینی میگفت — این بود شکستی که کلاه ما داشت

فردا که شود بعرصهٔ آمالت — هنگامه گر خلد و جحیم افعالت
گر کارتو با حقست در فردوسی — ور باخویشست وای بر احوالت

گاهی غم آب و دانه میباید گفت — گاه از عیش و ترانه میباید گفت
تامرگ همین بگفتگو باید ساخت — تا خواب همین فسانه میباید گفت

گر حاصلها بکام تقوی می رست — از خشکی برگ تاک مینا می رست
ور روزی کس مزد تردد میبود — از بیضهٔ زاغ جمله عنقا می رست

گر بر تحقیق این بهارت نظریست — هرسبزه زبان شرح و بسط دگریست
در پردهٔ گوش گل و چشم نرگس — آرایش کارگاه سمع و بصریست

گر مایهٔ سعی مرد استغنا نیست — کس چاره گر تعلق دنیا نیست
همت این بار تا توانند برداشت — دوش دیگری قوی چو پشت پانیست

گردون که بشکل منقلب منظره ایست — روزانه نمود طاس و شب مجمره ایست
کس صورت و معنیش بیکحال ندید — بی شائبه دستارسر مسخره ایست

گردل سامان عبرتی می اندوخت — برزحمت اسباب نظرکم میدوخت

سر تا قدم خام خیا لا ن هو س — چون شمع د ماغیست که میباید سوخت

گرد ر تعظیم خواجه د نگ آ مد ه است — ا زجوش زرش قا فیه تنگ آمد ه است
بیچا ر ه گر ا ن خیز نبا شد چکند — سر تا پا یش بز یز سنگ آمد ه ا ست

گه د رحر مست شو ر ا ستغفا ر ت — گا هی د ر د یر د ا غ آ تشکا ر ت
ا ز هیچ ا لم میکشی و هیچ نه ئی — لعنت بخیا ل سبحه و ز نا ر ت

گر چهر ه ا عتبا ر ا فر و ختنی ا ست — بر ما تم کار خود نظرد و ختنی ا ست
چو ن شمع فگند ا ست قضا در بر ما — ر ختی که سیه کرد نی و سوختنی ا ست

کفر و د ینی که نیک و بد ما یل ا وست — ا فعا ل آ ئینۂ حق و با طل ا و ست
د ر طینت هر که یا بی آ ثا ر صلا ح — مید ا ن که شفاعت نبی شامل ا و ست

گر تحقیق ا ست الفت و گر تلبیس ا ست — یکر نگی ا و ستا د ا ین تد ر یس ا ست
شر ط جذ با ت غیر جنسیت نیست — آ هن بی شبهه ر نگ مقنا طیس است

گرر یشه کنی خیا ل تخمش وطنست — و ر تخم هما ن بریشه ا ش ا نجمنست
ا ی تجد ید آ شنا ی آ ثا ر قد یم — هر طر ز نوی که میترا شی کهن ا ست

گر د ل بتا ملی کند مو صو فت — آ گه گر د ی ز خلقت ما لو فت
ا عضا فر ش و لبا س هم میبا شد — تا غنچه نخسپی نشو د مکشو فت

کو تا ب که سر ز پا تو ا نم برد اشت — یا د ست که بر د رد عا تو ا نم برد اشت
با ا ین عجز ی که سا ز بنیا د منست — کو هم همه گر صدا تو ا نم برد اشت

گر طبع سلیم قا بل تفهیم ا ست — ا نسا نست آ نکه مصد ر تعظیم ا ست

این کعبه که مرکز سجود من وتست | تمثال وحضور دل ابراهیم است

گر نشئهٔ دستگاه فقر تو رساست | از هرچه جزاوست رنج مخمور بهاست
ای ذات پرست از فضولی بگذر | اللهی ورحیم ورحمن چه بلاست

گر فطرت ناقص بلد آدم نیست | در سعی رزاجش از حقیقت رم نیست
چون مانی و بهزاد زارباب کمال | صورتگری از رتبهٔ معنی کم نیست

گر هست جماد آئینه ات در زنگست | ور نامیه شوق تو بعرض رنگست
حیوان آثار ناشناسائی تست | ای رمز عیان اینچه بلا نیرنگست

گر طبع نه از اهل ادب رم میداشت | میدان بیقین که سرکشی کم میداشت
از سجدهٔ هیچکس نمیکرد ابا | گر شیطان صحبتی به آدم میداشت

گر سعی طلب سیرهوس را برگشت | عالم همه باغ وراغ کشکک وارگست
ور طالب سرمنزل تحقیق خودی | هشدار که کعبه هم بیابان مرگست

کو قطره چه بحر اشک میخوارهٔ اوست | کو ذره چه گردون دل آوارهٔ اوست
با آنکه برونست زگلزار خیال | هر جا رنگیست تاب رخسارهٔ اوست

کو سر که چونقش پا کنم پی سپرت | یا رنگ که گردم ز هوس گرد سرت
آئینه چه دارد از سرو برگ قبول | جز آنکه ترا جلوه دهد در نظرت

کسب علمت گرهمه افلاطونی است | غیر از تعلیم معنوی بیرونی است
عرفان دگر است طبع موزون دیگر | هر چند که آن هم اثر موزونی است

گر کعبه طواف هوس پرواز است | از دل مگذر که دل مقام ناز است

ور ذوق عبادتی کشد دامن شوق — آئینه پرستی ز همه ممتاز است

کارت همه از عالم بیخواست رواست — در حضرت بیخواست نگنجد کم و کاست
گوو هم بوهم وخیر وشر داغ شود — دریای کرم همیشه مواج عطاست

کیفیت قهوه کز جهان سوداست — در هرسرش افسانهٔ چندین غوغاست
رنگ و طعم و حلاوتش داغم کرد — این شربت خانهای ماتم چه بلاست

گفتی چکنم جوهر تمییزی نیست — ور تمییزیست تاب تجویزی نیست
هشدار که هرچه کردی و خواهی کرد — چون وانگری جز چکنم چیزی نیست

گفتی با این جوار رحم بیکم و کاست — روزی دو نشاط عاریت مفت بقاست
ای هیچ ودیعت شمر وهم وجود — دست وسروپاوچشم وگوش تو کجاست

گر هست براحباب نظر داشتنت — میباید شرم یکدگر داشتنت
از پیش تو گر کسی خجل برخیزد — حیفست بشوخی مژه برداشتنت

گر رشتهٔ امن و عافیت تافتن است — جیب تحقیق کار بشگافتن است
برخود مگشا چشم که چون شمع اینجا — گم کردن خود درخور خود یافتن است

گر طبع تو از غیر معارف سرد است — آئینهٔ فطرتت غنا پرورد است
خوش باش که غور سخن اهل کمال — نقاب گنجهای بادآورد است

گر نسخهٔ هوش از جنون برهم نیست — نامبتذل است آنچه در عالم نیست
آنرا که ز تقلید سخن دارد عار — بهر خجلت یاد تهجی کم نیست

کوس دهل وجاه وچشم غوغائی است — زیر و بم نوبت هوس پیمائی است

غافل مشو از فقر که آنجا همه کس — الله خروش لشکر تنهائی است

گر طبع تو در تلاش فخر و شرفست — هشدار که با شکست عزت طرفست
جز عرض عیوب نیست سامان هنر — بدر آئینه پرداز کمال کلفست

گر عشق نه چشمکی زداغش زده است — شمع آتش از چه بر فراغش زده است
گل کاینهمه از خاک برون می آید — بوی دل چاکی بدماغش زده است

گر اقبالیست صبح گلزار دلست — ور ادباری دلیل آزار دلست
در عالم امر (بیدلم) خوانند قضا — تا شرم کنم ز هرچه در کار دلست

گر در طبع تو خفت حرص و هواست — جمعیت شوقت همه وقت و همه جاست
قانع بودن حضور فقر است اینجا — ترک دنیا کم تلاشی دنیاست

گر فکر چراغ عزت افروختنست — بر مجلس اشراف نظر دوختنست
ورنه شمع بساط دونان دارد — افروختنی که بد تراز سوختنست

گر طبع تو در شیوهٔ کین بیباکست — نامت ز صحیفهٔ مروت پاکست
پوچست بنای اعتبارات حسد — تار نفس شعله همین خاشاکست

گر صبحی خنده زد وگر شمع گریست — عیش و الم افسانهٔ آگاهی کیست
قسمت بهر وضع که میباید بود — عشقست بهر رنگ که میباید زیست

گر سعی جفا جوهر اسرار حیاست — نا منفعلی پردهٔ آثار حیاست
بر جبههٔ شرم غیر خشکی مپسند — اظهار عرق رخنهٔ دیوار حیاست

گیرم همه دم قناعت منظور است — یا طبع بفقر سرخوشی مسرور است

گر آگهی از مزاج ارباب کرم
اظهار عنایت از مروت دور است

گر هستی فرصتی گمان داشته است
بیرون خیال اینجهان داشته است
چون عمر شرار سال و ماه اوهام
در گردش رنگ آسمان داشته است

گر پنبه نظر کنی قبا و دلق است
ور کوه شگافی زر و سیم وطلق است
حق محسوس است لیک بیوهم تمیز
هر گاه تعلقش نمودی خلق است

گر صلح ترا با جدل آهنگی نیست
کس عارف اگر نداندت ننگی نیست
تغییر حیا مده باظهار کمال
آبی که بگل رسید بیرنگی نیست

گر خالق این ست کز عدم سر زده است
حاشا که کرم سر از کسی برزده است
تا بر ممدوح خود فسونی خوانند
دون طبعی شاعران برین در زده است

گر طبع رسا قابل غور کرم است
یا محرم کار فضل و طور کرم است
مشت خاکم چمن دماغست امروز
از مستی ها مپرس دور کرم است

گر در نظرت غبار دل ساکن نیست
خط پرکار و راستی ممکن نیست
از وضع سپهر جز کجی چشم مدار
ظاهرها غیر نتیجهء باطن نیست

گلشن برق تجلی اندوخته است
تا ظلمت داغ لالها سوخته است
مهتاب امشب چه باده می پیماید
عالم همه یکچهرهٔ افروخته است

گر نسخهٔ هستیت باین نیرنگست
صد شبهه دلیل دانش وفرهنگست
حکم وهمست غالب ساز حواس
در معجون تو جز واعظم بنگست

گر وعظ وبیان کوس جهان تسخیریست
در گوش تو خفته‌کش بی تاثیریست

همواری طبع فرصتی میخواهد
پیر ادبار شاد جوانی پیریست

گر ذکر صفات و گر بیان ذاتست
نی تفهیم مدعا و نی اثباتست
بیکاری فطرتم نمیخواهد شوق
شعرم یکسر سوانح اوقاتست

گر هوش تامل نظر پیچ و خمست
شک تا بیقین تفاوت یکقدمست
حق میطلبی دعوی باطل بگذار
برگشتنت از دیر دلیل حرمست

گلشن بنوای موج رنگ آمده است
محفل بخروش نی و چنگ آمده است
هرسو دیدم شکست دل مینالد
این شیشه چه مقدار بسنگ آمده است

گر بیکاریت جهد وگر آزرم است
تمهید عرق ریزی شخص شرم است
مجبور آنجا که اختیار اندیشد
هنگامهٔ (ربنا ظلمنا) گرم است

گر داملت سر بجنونی افراخت
کز مرگ گذشت و طرح محشر انداخت
مشکل که عنان تو قیامت گیرد
آنجا چو رسی پیشترک خواهی تاخت

گر شور جنون بود بدیوانه نساخت
ور تدبیر و خرد بفرزانه نساخت
خلقی بغبار زندگی رفت بخاک
با طبع کسی هوای این خانه نساخت

گرعافیتت راهبر اصلاح است
تدبیر درین مرحله ات مصباح است
بی قاعدهٔ سلوک عزلت مگزین
ساحل خطر کشتی بی ملاح است

گر طبع نه مفتون هوا و هوسست
نادان بودن صفای وقت توبسست
سامان کدورت مکن از کسب کمال
در آئینه جوهری که دیدی نفسست

گر آئینهٔ تمیز در دست تو نیست
سر رشتهٔ جهل نیز در دست تو نیست

استعداد است آنچه سرمایه تست — جز دست تو هیچ چیز در دست تو نیست

گر ریشه‌ئی از درد دل کاشتنست — چندین خرمن گل از انباشتنست
باید چون سرمه توتیا گردیدن — آنرا که دماغ ناله برداشتنست

گر آگهی تو محرم رازی نیست — ور نه غافل کار هیچ غمازی نیست
مژگان خواهی ببند وخواهی وا کن — در بست وگشاد این در آوازی نیست

گفتم قد تو گفت خمست اندازت — گفتم زلف تو گفت بشکن سازت
گفتم چشمت گفت نفس گیر خموش — از سرمه هنوز غافلست آوازت

گر صبح نفس در نفست دزدیده است — ور چرخ بقدر نگهت بالیده است
این باد که گشت در دماغ تو گره — بر هر چه خیال میکنی پیچیده است

گر ذوق جنون حرص پروردن نیست — صبری که نصیب خوشه‌چین خرمن نیست
از استعداد شرم میباید داشت — دست از سامان واشد دامن نیست

کاری نکنی که جرأت بد مستت — در رنج ندامت فگند سر پستت
ننگست که در عرصه عبرت کیشان — زخم دندان رسد به پشت دستت

گر اهل صفا را بسخن کاری هست — بیصوت و صدا خروش اسراری هست
یعنی مانند شیشهای ساعت — با هم بزبان سرمه گفتاری هست

گردون چتر بهار پیرایهٔ کیست — ابر کرم امید سرمایهٔ کیست
عمریست که دست سایه‌اش بر سر ماست — این نخل بپا فتادهٔ سایهٔ کیست

گردون باشی خوشست میل خاکت — خاکی اولی است کوشش افلاکت

ژنهار بخویش درنمانی که مباد / گردد افسرده همت چالاکت

گر حق طلبی سنگ بباطل زدنست / بر روزن اعتبارها گل زدنست
پا در دامن بشکن و سر برزانو / این صورت حلقه بر در دل زدنست

گردون مه و مهر و ثابت و سیار است / دریا کف و موج و چشمه و انهار است
ای بیخبر از کارگه یکتائی / آنرا که تو یک شمرده ئی بسیار است

گر جوهر وارستگیت پرده دراست / آئینهٔ اسرار شکوهت ببر است
هر دانه که وارست ز زندانگهٔ خاک / زان پوست که افگنده کلاهش بسر است

گر خصم بانبوهی لشکر شاد است / مانند سحر طلسم بی بنیاد است
انبار پنبه اند این بیمغزان / جمعیت شان زیک شرر برباد است

گر چشم رموز آئینه ات حق بین است / یا شخص شعور قابل تحسین است
اشعاری میکنم حقیقت دریاب / مجمل آن و مفصل او این است

کلکی که برات جنة وناس نوشت / اخفا تحریر کرد و احساس نوشت
تاریخ طرب معنی این تازه بنا / سر منزل جمعیت انفاس نوشت

لبیک با من رهبر حاجی نیست / ناقوس بجز نالهٔ محتاجی نیست
بیدل تو بآئین خموشی خوش باش / خارج ز ینطور هیچکس ناجی نیست

لبیک نوای کعبهٔ احرامیست / ناقوس نوا ز دیر جوع عامیست
اینجا چه حقیقت و کدامست اخلاص / بر هر دری از حلق و شکم ابرامیست

مارا اظهار راز دل گرهوس است / در رنگ شکسته صورت ملتمس است

واسوختگان زبان خاصی دارند | پرتو تقریر روشن شمع بس است

ما را که دماغ کثرت آرائی نیست | جز وحدت صرف ساز پیدائی نیست
دل بر رخ شهود یکتائی نیست | در آینه خانه جای تنهائی نیست

مستان شمع نشاط خاموش شده است | وز ظلمت شب سحر فراموش شده است
با قهوه بسازید و بهم نوحه کنید | در ماتم نشه می سیه پوش شده است

میگویند آنچه راحت ساز بقاست | بی آزادی خیال پوچ است وخطاست
غافل که بنای اعتبارات وجود | هر جا برپاست از تعلق برپاست

می بینی نقش دهر بر طاق هواست | میگوئی هر چه هست اسباب فناست
با اینهمه چشمت از خود آگاهی نیست | ای کور هزار چشم چشم تو کجاست

ملک قدرت که گیرودار آنجا نیست | اندیشهٔ اسباب در چار آنجا نیست
چون انجم و ریگ و گوهر و شبنم و اشک | هر جا گرهی فتاد تار آنجا نیست

منعم که بسامان غنا مغرور است | گر با تو تواضع نکند معذور است
خاصیت جاه این تقاضا دارد | تا سر بهواست خم ز گردن دور است

منعم خود را بحرص پرورد و گذشت | درویش قناعت بکف آورد و گذشت
مهمان کریم بود خلق موهوم | هر کس بهوس فضولئی کرد و گذشت

ما و آئین خودسری ممکن نیست | جز شیوهٔ عجز گستری ممکن نیست
هر جا هستیم سر بجیب ادبیم | چون گوهر با آب ماتری ممکن نیست

مخموری چیست کلفت سستی تست | ویرانی کو بلندی و پستی تست

آن مطلب نا یا ب که دا غت دا رد
هر گه بتا مل نگر ی هستی تست

منعم ا ز بس غرو ر زرحا صل ا وست
و عظ ا ر همه زند گیست دا غ دل ا وست

بر میگر د د ز جا ه طبع سر کش
چو ن آ تش چرب شد نفس قا تل ا وست

میخانه حضو ر ی ا ز می ناب نداشت
کا شا نه تهیه ئی ز ا سبا ب ند ا شت

بیحو صله نیست گو هر قا نع ما
و ر نه د ر یاهم آ نقد ر آب ند ا شت

مژ گا ن بند ی محو شو د علم و فنت
بگشا ئی چشم گلفر و شد چمنت

ا ی آ ئینۀ تحیر کو ن و مکا ن
این ز نگ صفاست خلو ت و ا نجمنت

مینا که بصید گا ه عشر ت دا میست
ا ز شا هد عیش قلقلش پیغا میست

هر قطر ۀ آ ن ستا ر ۀ مخمو ر ی
هر مو ج میش خط جبین جا مسیت

ما ر ا که سر و بر گ قبو ل ورد نیست
د ر هیچ ا مر ی بجز فضو لی کد نیست

ا سبا ب کجا ست تا تجر د و رز یم
د ا من چیدن بشر ط دا من بد نیست

ما د ا م که سعی د ل بقا ا قبا لست
گا هی بهو س گه بنفس پا ما لست

تد بیر فنا صیقل د یگر د ا ر د
آ ئینۀ خا ک عا فیت تمثا لست

محو معنی ز نقش صو ر ت صا فست
آ ئینۀ ا نو ا ر ز ظلمت صا فست

د ید یم بجا م د ید ۀ قر با نی
د ر دمه د ر عالم حیرت صا فست

محرو م بگما ن یقین پرستی ا ین است
مینا ز د ه ا م بسنگ مستی ا ین ا ست

زین ر نگ چه نغمها که د ر سا زم نیست
ر دعا مم قبو ل هستی ا ین ا ست

مو هو می من ما و من ز ا ید ه د ا شت
شو ر نفس از بی نمکی ما ید ه د ا شت

زین وضع فضول انفعال عدمم
هستی چقدر جنون بیفایده داشت

معذوری ما نه ننگ و نی عاری داشت
صاف بیدرد و باغ بیخاری داشت
از قدرت اعمال خجالت چیدیم
کار نا کرده مزد بسیاری داشت

میسوزم و افسردگی من برجاست
میبالم و داغ کاهشم نشو و نماست
چون شمع کجا روم ز بزمت کامشب
سر تا پایم زجوش اشک آبله پاست

ما و من خلق یاوه پیمائی نیست
جز زمزمهٔ پردهٔ یکتائی نیست
هر جنس گلی کز چمن غیب دمید
رنگ و بوئی که دارد اینجائی نیست

ما را که حصول زندگانی هوس است
سیمرغ همان خیال بال مگس است
از خویش بهر چیز قناعت داریم
گرخود باد یست مفت ساز نفس است

منعم که بسامان غنا مغرور است
حال فقراش سخت نامنظور است
آنرا که ز خلق بر کشیده است فلک
کز چشم بخاک نفگند معذور است

موسی شرری ز آتش طور گرفت
تا از ید بیضا اثر نور گرفت
برخواستن از بساط وهم آسان نیست
آن دار عصا بود که منصور گرفت

منعم که بدستگاه جاهش تگ و پوست
گر معنیء عافیت بفهمد نیکوست
بالیدن شمع از کلاهست اما
غافل که همان کلاه خصم سر اوست

ما و سازی که هیچ آوازش نیست
عزمی که غباری ز تگ و تازش نیست
از وهم تعلق اینقدر میبالیم
مضمون تابسته نیست آوازش نیست

مجنون که جز انجام در آغاز نسوخت
آن نغمه نیاورد که با ساز نسوخت

آشفتهء عشق ولاف هستی غلط است | اتش به پری نزد که پرواز نسوخت

ما راکی نقش مهر کین در نظر است | یا آئینهٔ شک و یقین در نظر است
زین دید که محفل من وما دارد | وا دید نگاه واپسین در نظر است

محویت علم و فن کمال دگر است | بر بستن لب سا ز مقال دگر است
در عالم مشا طگی استغنا | آئینه نداشتن جمال دگر است

موضوع شکستی چه ملا یم چه درشت | آتش زده ضفحه را کجاروی چه پشت
خوش زی چندی که مهلتت درنظر است | آخر فلکت بحال بد خواهد کشت

ما ئیم ود وچشم چون دونقش پایت | مشتاق خرام آمدن ا نشایت
هر چند ز دیده میروی همچو نگاه | یارب ز تو خالی ننماید جایت

موگشت سفید طاقت ازتاب نشست | گرد هوسی که بود در آب نشست
عمری مو هوم در تلاش من وما | از بسکه نفس سوخت بمهتاب نشست

معذوری اگردلت جنون آورد است | حرص وحسدی بچاندوچونآ ورداست
آخر تو همانی که زنه پردهٔ راز | بیحو صلگیها ت برون آورد است

ما رانی بوریا نه مخمل با فیست | بی فقر وغنا بساط مطلب صافی است
محود ید ار بر تکلف چه تند | درخانهٔ چشم فرش حیرت کافی است

منعم که باوج خود سری تا خته است | خود را بخیال متهم ساخته است
گر نیست بحال دور گردان نظرش | این کور دل ازچه گردن افراخته است

ما را هر چند آئینه داری عار یست | وحدت بخیال مصدر آثار یست

گر دو شی‌داری اندکی فهم گمار   خود را بر خود وانمودن گاریست

ملعم تفتیش منعمش در پیشر است   در تویش همان در طلب درویشست
ای جویای عیوب مردم هشدار   عیب تو بجستجوی جنس خویشست

میل دل اگر تجمل جاهی هست   در منظر بینیا زیت شاهی هست
خوشباش که امروز با قبال ازل   عید تو حضور لی مع اللهی هست

مارا که ادای شکر حق ایمانی است   تسلیم حضورت رقم پیشانی است
از بسکه هلاک طرز اخلاق تو ایم   این دست دعاها مژه قربانی است

مارا که طریق عجز تسلیم دلست   در بزم ادب نظر بتعظیم دلست
یعنی بحضور وغیبتت مژگان وار   هر چشم زدن سجدهٔ تسلیم داست

نیرنگ خیالات بهار آئین است   حسرت بگمان رنگ و بوگلچین است
بیساز خروش صد جنون آهنگیم   حرفی که بفهم راست ناید این است

نخل این باغ یکقلم پا بگلست   گل خون طراوتی که دارد بحلست
شبنم صفت آب چون نگردم (بیدل)   بر هر چه نظر کنم نگه منفعل است

نان و آبیکه روزی شیخ و صبی است   آماده ز فیض عالم بی سببی است
ای بیخبر احتیاجها این همه نیست   از یکدگر اینقدر چه خفت طلبی است

نقش آدم بهر بساطیکه نشست   طوفان بهار در امن نار شکست
از پیکر حیرت چمن این طاءوس   نشکست پری که رنگ آئینه نه بست

نقاش ازل که نقش نه گردون بست   رنگ صد گل عبارت و مضمون بست

زینجمله تلاش آرزو بی دردی داشت | تا آن که بدل رسید و مشت خون گشت

نا همواری ز بس غرامت صله است | بر چهره اعتبار خلق آبله است
دیدیم بربط تار و پود کرباس | هر جا گرهیست خارج سلسله است

نقشی که شکست رنگ مسکینی بست | نتوان بغرور شوکت آئینی بست
فغفور جز آهنگ حزین هیچ نداشت | و این همه رشتها ش بر چینی بست

تا کرده کمر بخفت و خواری چست | از خوان فلک نمیتوان سیری جست
هر چند پر دبا و ج عزت چو هلال | بی ذله کشی نان کسی نیست درست

نه همین صورت و صدا پرده ساز سخنست | خامشی نیز همین پرده ساز سخنست
چشم کوتا بتامل نظری باز کند | که حقیقت زاسرار ان مجاز سخنست

نقش کلی چو رمز تحقیق شگافت | خود را لوح نقوش امکانی یافت
آئینهٔ تسلیم وجلا داد خبر | یعنی که زسر نوشت نتوان سر تافت

نی جام و نه می عالم خمار این است | نی نقد نه جنس شور بازار این است
ما را آئینه کرد و چیزی ننمود | محبو ر تحیریم دیدار این است

نقد طربت طبع غنا کیش بس است | خورشید متاع خانهٔ خویش بس است
دل روشن کن که زنگ اسباب ترا | اجناس هوس ترک کم و بیش بس است

وحدت هر چند خلوت اسرار یست | چون وانگرند عالم بیکار یست
من واله کثرتم که دلدار مرا | با من سودای کوچه و بازار یست

وضع عقلا حرکت اکراهی نیست | جز پاس مراتب ادب خواهی نیست

تا آنکه بمجلس آدم کل با شد   خار بدن سر جوهر آگاهی نیست

وهم هستی که بلند و پست تو از وست   آرام و رم بلند و پست تو از وست
مانند حباب در محیط تحقیق   موجیست که تعمیر شکست تو از وست

واجب اشعاری از شناسائی هوست   کانرا تحقیق عقل کلی شده پوست
وین جرم لطیفی که تو دهرش نامی   آئینهٔ آئینهٔ آئینهٔ اوست

ویرانی هر بنائی آبادی اوست   نومیدی هر دل غم آزادی اوست
آفسوختنی که نقش خاکستر بست   کیفیت ماهتاب ایجادی اوست

وضع مردان خلاف دستوری نیست   کار همت رهین مزدوری نیست
میرائی تقلید غنا نتوان زیست   زین چینیها چه سود فغفوری نیست

واماندگی طلب بکینم گره است   افسردن طبع بر جبینم گره است
بی موجیء قطره دارد اندوه گهر   از رشته بریده ام همینم گره است

دین وقت شریفی که بکیش تو گذشت   خلد آنچه بوصل کم و بیش تو گذشت
تا حشر ذخیرهٔ حیاتم کافیست   عمر نگذشته ئی که پیش تو گذشت

هنگامهٔ حرص خواجه بر یک نمط است   جمعیت خاطر از مزاجش سقط است
هر کس چشم خود را زهوس سیر نکرد   پر کردن کاسهٔ گدایش غلط است

هر کس همت بگوشهٔ فقر گماشت   جمعیت دل غنای جاوید انگاشت
قانع غم انفعال حاجت نکشد   گوهر نم خارج نتوان بر داشت

هر چند طبیعت بجنون بیتاب است   افلاس دلیل طرق آداب است

از بیسامانی اشک با مژگان ساخت — قلت چو گهر ضبط عنان آبست

هرگه سر هرموی تو طوفان علمست — بر عزم خرام سر کشیدن ستمست
گر مقصد ناز صید دلها باشد — عمر ز لفت دراز مژگان چه کمست

همت هرچند تیغ جهد آخته است — در پیش دنائت سدر انداخته است
جائیکه تلاش پستی آید بمیان — سنگ از تگ باد بیشتر تاخته است

هرچند بجز شغل گدا زاینجا نیست — خامیم هنوز پختگی پیدا نیست
نامحرم عمق این محیطیم چو شمع — آبیکه ز سر گذشت زیر پا نیست

هر کس گامی براه حیرت برداشت — چون آینه در نقش قدم بستر داشت
عمریست ز مینگیر چو موج گهر یم — پا لغز صفای دل عجب لنگر داشت

هرچند نفس بصد خروشم دالست — اما چکنم زبان جرأت لالست
چون شمع از ان تبی که دردل دارم — تا ناله بلب میرسدم تبخالست

هرموجودی که از سما تا سمکست — هستیش بصورت عدم مشترکست
مجروحیء شبهه‌صحت از امکان برد — این صفحه خطی که دارد آثار حکست

هستی جز جانکنی و جان خوردن نیست — از عالم مرگ عیش جان بردن نیست
در خلق برون خلق بودن غلطست — صحبت با زندگیست در مردن نیست

هجران تو کز یکدگرم ریخته است — یک اشک ز پای تا سرم ریخته است
دریاب که مانند نگاه شبنم — در دیدهٔ تر بال و پرم ریخته است

هرصورت و معنئی که مرقوم شماست — آنسوی تصورات و معلوم شماست

ای بیخبران زخود خبردار شوید — حق آئینهٔ خیال موهوم شماست

هرچند نفس غبار دامنگیر است — باالفت دل دام هوا تسخیر است
آزادی ما رنگ تعلق نگرفت — تصویر ناله نالهٔ تصویر است

هرتیره درونی که حسد شامل اوست — بر تهمت پاکان نظر باطل اوست
رو پنبه بسقف خانه آویز ببین — دودیکه زشمع سرکشد مائل اوست

هرکس بگداز دل کدی داشته است — از عالم راحت مددی داشته است
جمعیت اخگر ته خاکستر اواست — آئینهٔ ما هم نمدی داشته است

هرطبع دنی غرور معراجی داشت — هر آبله جام دعوی تاجی داشت
هر رشته که تافت پنبه زار هستی — دیدیم زه کمان حلاجی داشت

هرچندبداغ سوزدل محبوس است — وزاشک همان گداز دل محسوس است
در آبلهٔ شکسته هم دل میسوخت — این شمع جنون را چقدر فانوس است

هست از اثر عافیت خود کامت — بی باکی جولان جنون احرامت
هرگه بزمین تفته افتد سروکار — باید بسر انگشت شمردن گامت

هرچند خیال هیچ گردن افراشت — خلق از تقلید مغز فطرت پنداشت
زان پنبه که جست از کمان حلاج — هر شیشه که دیدیم گلی بر سرداشت

هرچند خرد را بفنون خواهی یافت — در کارگهٔ عشق زبون خواهی یافت
کلک نقاش اگر همه کوه کشد — در ناله کشیدنش زبون خواهی یافت

هرچند جسد ما بهٔ غفلت نظریست — تدبیر گداز شرا زیقین صرفه بریست

سنگی که مزاجش از لطافت دور است
چون شیشه بجلوه آمد آغوش پری است

هر سر که خزیده قفای زانو ست
آئینهٔ اقتباس کنج زانو ست
مه دیده از هلال غافل نشوی
این چشم گشاده گره آن ابرو ست

هرگاه بقید چند و چون آمد نیست
جز کاستن آخر چه فزون آمد نیست
چون ناخن و مو به تنگنای هستی
بالیدن ما ز خود برون آمد نیست

هر کس نفرت ز مردم دنیا داشت
بیشابیه عیش جنت الماوا داشت
(بیدل) من از ین طایفه پیش از عزلت
صحبتها دیده ام که لعنتها داشت

هر جا پاس مروت یکدگر است
از عجز فسرده طاقت یکدگر است
مختار شو و به بین که این شرم و ادب
مصروف کمین غارت یکدگر است

هر دل که برو پرتوی از عشق نتافت
هستی چند ین شکست بر طبعش بافت
زینجاست که تا کوزه بر آتش نپزند
از آفت آب ایمنش نتوان یافت

هر کس پی مقصدی عنان داشته است
جهدی در کار امتحان داشته است
از دنیا جستن و ز عقبی رستن
قصر همت دو نردبان داشته است

هر چند نفس بال و پر جهد شکست
یک برگ گل از طرب نیاورد بدست
معذور گذشت عمر از ین عبرتگاه
فرصتها بود کم حنا رنگ نه بست

هرچند این دشت جای سامانی نیست
و ز صید مراد گرد برهانی نیست
از دیده انتظار غافل نشوی
خمیازهٔ دام بی چراغانی نیست

هوشی که رموز فهم چند و چون است
داند کابلیس از چه ره مطعون است

یعنی آنکس که حضرت انسانرا — مسجود تصور نکند ملعونست

هر جزو محقری که پیش تو رد است — در عالم اتفاق عزت سند است
پشم چندی که میدهی بر باد ش — چون پیوند دبهم گلیم و نمد است

هر دیده که عبرتی نگیرد کوراست — هر شهد که لذتی نبخشد شوراست
رختی که تغیر نپذیرد کفن است — آنخانه که تبدیل نیابد گوراست

هر نور که ماه در ورق داشته است — سامان نثاری بطبق داشته است
از چرخ چکید تا بپای تو رسید — این جبهه چه مقدار عرق داشته است

هر چند تمیز کفر و دین معیوبست — منظور اگر توئی همه محبوبست
گر کعبه و دیر بر سر هم شکنند — از جنگ دو سنگ آتشم مطلوبست

هرچند خرد بصنعت خود فرد است — در محفل عشق کارش آخر سرد است
نقاش بزور کلک خود مینازد — گر دامن او کشد زدستم مرد است

هستی که بتدبیر فنا سامان داشت — در هر نفسی خراش صد سوهان داشت
سختی‌ها چید جبهه تا خاک شدیم — جان کندن ما چو آسیا دندان داشت

هرچند امروز خرمن اقبالست — فردا یاباد برده یا پامالست
عمریست کمین دانهٔ ما دارد — گردون که هم آسیا و هم غربالست

هر چند که زندگی سراسر الم است — بر خلق ز الفتش گذشتن ستم است
گو باد ببرد بنای جمعیت عمر — آئینهٔ صبح را نفس مغتنم است

هر چند خرد ز روش همواریست — یعنی بر جادهٔ ادب رفتاریست

بیقاعده نیست وحشت مجنون هم / در شعلهٔ جواله خط پرکار بست

هرچند بهار فصل همواری نیست / یعنی سبب فسرده‌اطواری نیست
اما هرگه وزد نسیمی ز جنون / آسودگیی بتر ز خودداری نیست

هستی بنیاد بیمدار نفسست / گر هست نمودش اعتبار نفسست
بر باد نویس ربط اجزای سحر / شیرازهٔ آیین کتاب تار نفسست

هرچند هوس مست هزار آمالست / ساز هستی همین بمردن دالست
نتوان بطلسم ما سلامت بستن / رنگ آئینهٔ شکستگی تمثالست

هرکس نه پیٔ رد و قبول افتادست / فارغ ز ظلوم و ز جهول افتادست
وحش و طیر جهان همه با اویند / غیر انسان که پرفضول افتادست

هرکس پیٔ تحصیل کمالی واسوخت / گل عطر فروخت شمع نورافزا سوخت
معراج نفس دلست نی اوج سپهر / آه از نفس صبح که بیجا سوخت

هرکس ز مکافات عمل باخبر است / از کاوش حال اهل عجزش حذر است
تشویش گدا ز دل ما سهل مگیر / چون آب شود شیشه ز آتش بتر است

هر طبعی را بحرص پیوندی هست / هرجا مگسی است حسرت قندی هست
غافل مشو از فسون چشم ازرق / این گربه کمینگر جگربندی هست

هرچند رسد ز فقر مغز تو بپوست / مستغنی وانمای بر دشمن و دوست
باید ز حقیقت تو آگه نشود / غیر از آنکس که احتیاجت با اوست

هرچند دل از شوق نثارت چمنست / یا جبهه بعزم سجده دامن شکنست

از چشم سفید ما نگر دی غافل
ندرقدمت همین دو برگ سمنست

هر چند غبار م بعدم نزدیکست
سررشتهٔ جادهٔ نظر بار یکست
موئی پیری فتیلها روشن کرد
با این همه شمع راه من تار یکست

هر کس مشتاق هیئت اصل خود است
جمعیت رفع شبههٔ فصل خود است
جزدوری خویش هیچ مخموری نیست
خمیازهٔ زخم تشنهٔ وصل خود است

هر چند جوانیت سراسر تا بست
وز شعلهٔ کبر لعبت سیما بست
بگذار که موی پیر پیش سر د شود
خاکستر خود بر سر آتش آبست

هرجانب وتاب آستین بر زده است
از جیب تعلق نفس سر زده است
چون شمع نه عیش می‌شناسم نه هوس
خاریست بپا که آتشم در زده است

هر جا اثر ناز غرور آئینی است
در هر ش خفت کمین بی تمکینی است
آن نقش نگین که داشت نام فغفور
امروز نفس شمار موی چینی است

هر جا احکام بینیازی را هیست
نی بر فقر اعتماد نی بر شا هیست
شکر عبرت اگر بجا آرد کس
از مغتنمات فرصت آگا هیست

هر جا غم عشق شمع بیداد افروخت
حیرت همه را زبان ودل برهم دوخت
ناموس وفا چه سحر دارد یارب
کاتش به نیستان زد و جز ناله نسوخت

هر چند افسردگی می ساغرماست
آئینهٔ اسرار جهان در بر ماست
از ما انجام هر چه خواهی دریاب
این بحر بته رسانده گوهر ماست

هر نقش کزین طرب سرا جلوه گر است
گلزار تصور و بهشت نظر است

خوب وزشت از تصور بینائی ماست تا صافی آئینه و بال صور است

هر چند به یاس سعی ما نزدیکست همت به اصول مدعا نزدیکست
ای خون شهیدان به حنا دست زنید با دامن قاتل کف پا نزدیکست

هر چند دل از یاد فنا بی خبر است اما چه توان کرد جسد در نظر است
شامی که چو شمع پیش پا می بینم میگوید فهم کن همینت سحر است

گوش تو جنون غفلت آیات خوشست وهم آئینهٔ کسب کمالات خوشست
پر غافلی از غنایم صحبت ما خاکت بسر از سیر مزارات خوشست

در عالم فقر من جهان چیزی نیست آثار زمین و آسمان چیزی نیست
معذورم اگر هیچ ندانم (بیدل) جائیکه منم علم و عیان چیزی نیست

هرخیره سری که سرز حکمت برتافت دیگر سر خود بدوش گردن کم یافت
زین جاست که بسمل قضا جز دل خاک هر چند طپید ره بجائی نشگافت

هر رهروی همت پی جهدی بگماشت بار خود را درین بیابان نگذاشت
(بیدل) تو بخاک نا امیدی ماندی ای نقش قدم ترا که خواهد برداشت

هر چند غنا بکار خود فردتر است کیفیت فقر روح پروردتر است
گو خاصیت جام زر افزون باشد آبی که سفال میکشد سردتر است

هر نقش که از پرده برون ریخته است بر صفحهٔ ما گرد جنون ریخته است
حیران نظری عرصه گهٔ بسمل کیست آئینه هزار رنگ خون ریخته است

یارب این رشته کز طرب زیور بست از عیش کتاب عمر را مسطر بست

چندان گردد رسا که چون موج محیط / باید تا صبح محشرش گوهر بست

یکعمر غبار شوق طوفانها ریخت / سودا تز سر شور بیابانها ریخت
آخر ز دل شکسته خفتیم بخاک / این آبله آب رخ جولانها ریخت

یکتائیت از هردو جهان افزونی است / فیرنگ صفاتت از صفت بیرونی است
ای کون ومکان رنگ گل اظهارت / آنگاه نیائی بنظر بیچونی است

یکسر ز نگیم تا حواس آئینه است / اینجا همه دم و هم قیاس آئینه است
پیدائی ما بعد فنا خواهی دید / چون شخص برآمد ز لباس آئینه است

یکتای حقیقتی شمار تا این است / حیران خودی آینه دارت این است
اسباب بهانه ایست کو غیروچه‌عین / میباید عشق باخت کارت این است

یارب دل ساده صفحهٔ صورت کیست / چشم آینه دار معنیء حیرت کیست
شق قلمی که وقف آغوش منست / خمیازه نویس مکتب حسرت کیست

یارب ز میی دردیاغی بفرست / از برق طلب نور چراغی بفرست
پیرایهٔ چشم ما کن از گوهر اشک / برخاتم دل نگین داغی بفرست

یارب بنیاد من چه حرمان فسق است / کز نقش من آئینه خجالت ورقست
این خون بحل که چون گلم در طبقست / بر دامن هر که میفشانم عرقست

یکعمر خیالم بدر و دشت شتافت / چندین اوج و نزول هستی بشگافت
تا وحشت غیر در نظر جلوه نکرد / تمثال من آئینهٔ تحقیق نیافت

یکریشه بصد گل علم افراشته است / یکتخم هزار خرمن انباشته است

تنهائی موجد خیالست اینجا | وحدت سامان عالمی داشته است

یکدو غم کشمکش درین درگه نیست | لیکن زاهد ز نقش کار آگه نیست
از شانه هزار درگشوده است عذاب | زینجاست که ریش را بجنت ره نیست

یا رب چه جنون درین گلستان خفتست | کز ششجهتش عرصهٔ وحشت رفتست
هر چند که بوی گل ندارد گردی | تا بال زند دماغ رنگ آشفتست

یک ریشه زکشت عجز با ناز نرست | جز پامالی ز بخت ناساز نرست
معذوری تسلیم سرشتان ازلیست | از بیضهٔ مور بال پرواز نرست

یأس آینهٔ خیال خورسندیهاست | زخم انجمن آرای سحرخندیهاست
فرصت پادر رکاب وما محو طرب | در خانهٔ زین طرفه حنابندیهاست

یا رب کرم تو بیخیال کم و کاست | سرتا پایم بجود مطلق آراست
آن چیست که فضل تو عطایم ننمود | تا بایدم ازکسی دگرچیزی خواست

« ث »

این قوم نپرداخته آئینهٔ بحث | دل از زنگ حسد پر و سینه ز بحث
بیفایده از طلاطم آباد ظهور | زحمت کش رسته‌اند چون کینه زبحث

ای خفته در آغوش گلت رنگ حدوث | بردل مپسند کلفت زنگ حدوث
در محفل شوق تازگیها دارد | ساز قدم و شوخی آهنگ حدوث

یاران بهوس نفس شمردند عبث | رنج اوهام چند بردند عبث
نی برگ عدم بود نه سامان وجود | بیفائده زیستند و مردند عبث

« ج »

ای حرص تومحملکش تاب و تب موج | سعی تو پراگنده تر از مطاب موج

دل جمع کن و مانع این تفرقه باش
دندان گهر میگزد آ خراب موج

ای محمل حرف بسته بر رشتهء موج
آب تو گسیخته است سر رشتهٔ موج

زین شیوه ات آسایش دل ممکن نیست
گوهر نتوان کشید در رشتهٔ موج

ای قدر ترا حصول ظرفت معراج
خواهی پیء خرقه کوش خواهی پی تاج

حق را در هر مکان ظهور خاصی است
در دریا دریا و امواج امواج

بودیم نه با دین و نه دنیا محتاج
نی با امر و و زنی بفرد امحتاج

موج کر می ز بحر مطلق جوشید
چندانکه بخویش کرد مارا حتاج

(بیدل): در طبع ظالم شعله مزاج
الفت خشمست و مهر ها کینه رواج

دیدیم دمی که ناخن از پنجهء شیر
گردید جدا بچشم زخمست علاج

شاها نخوری بازی جاه شطرنج
مغرور نگردی بسپاه شطرنج

شاه آن باشد که در راد بگاه نیاز
از شه گفتن رمد چو شاه شطرنج

(چ)

ای مایل دوستی با و هام مپیچ
زین مایهٔ عشرت بهمین نام مپیچ

تا تحفه و هدیهٔ نیا شد بمیان
بر درد سر نامه و پیغام مپیچ

(بیدل) بغرور جهل چون مار مپیچ
تا تیره نگردی بگل و خار مپیچ

از نامهٔ انفعال مضمون ظهور
در خط اثر تریست ز نهار مپیچ

(ح)

ای کرده ز وهم جاه سرشار قدح
در خون مزن از غرور ز نهار قدح

تسلیم شراب بیخمار است اینجا
سر نه برروی خاک و بردار قدح

(بیدل) پیریت بر در عالم صبح
اکنون نفس سرد تو دارد دم صبح

این تخم سرشکی که تو می افشانی   کم نیست ز پنبه دانهٔ شبنم صبح

دل بسکه ز هرزه صحبتان می نگریست   تغییر صلاح
درخواست ز کاملان هنگامه زیست   ارشاد فلاح

یعنی چه عمل نزاید آب رخ مرد   گفتند ادب
وانگه نقصان جوهر غیرت چیست   گفتند مزاح

زاهد که هلاک گشت برای تسبیح   چون رشته گرفته است پای تسبیح
مشکل که رود بچنگ این طفل مزاج   سر جنگانی ز دانه های تسبیح

زان پیش که با خیال پیوندد صبح   واکن مژه‌ئی که بار می بندد صبح
آغوش نفس وداع فرصت دارد   یاران مغرور آنکه میخندد صبح

هر گاه طلسم خود شکستی چون صبح   زین وادئی پرغبار رستی چون صبح
تا چند شود حباب سیلاب فنا   دام نفسیست گرد هستی چون صبح

هر چند بدهر عیش میبارد صبح   در گلشن ما خمار میکارد صبح
چون لاله ز بسکه فرصت ما تنگست   در شام وشفق تبسمی دارد صبح

« خ »

ای کرده ترا فسون هستی گستاخ   تا کی زهوس پریدنت شاخ بشاخ
در پای تو از گرد نفس زنجیر یست   شرمت باید ز جرءت گام فراخ

ای جوهر خاک را تو نشناخته ارخ   دکان خیال چون سحر چیده بچرخ
خواهی فلکی شمار خواهی عرشی   ذوالنون از مصر بود معروف ز کرخ

زاهد از بس فسردنش ساخته شخ   مشکل که کند علاج طبعش دوزخ
این مضغهٔ زمهریر در آتش هم   گر می افتد چو بیضه می بندد یخ

(د)

آن قوم که ترتیب سخا را نسقند   یکسر گهر شرم و حیا در طبقند

از رشحهٔ ابر موج دریا پیداست کاین فیض طبیعتان طاسم عرقند

آنجا که حقیقت خدائی جوشد کی رنگ مجاز من و مائی جوشد
در مرتبهٔ که شخص و آئینه یکیست مشکل که دوئی بخود نمائی جوشد

از مانی عشق و نی هوس میمانند خمیازهٔ آهی بقفس میمانند
در فکر اقامت از نفس می شنویم حرفیکه به آواز جرس میمانند

ای دنیادار غلغلت کم نشود از شیشهٔ عیش قلقلت کم نشود
از درویشان اگر دعا میطلبی درد سر کوس و دهلت کم نشود

آواز کرم را صلا میخوانند سایل چون دم زند دعا میخوانند
یک نغمهٔ شوقست چه فقر و چه غنا کز پردهٔ هر ساز جدا میخوانند

آنرا که حضور ماهوس میبا شد تنزیهٔ دلیل پیش و پس میبا شد
ما را نتوان جز بتامل دیدن آئینهٔ بوی گل نفس میبا شد

استعداد طبیعت حرص پسند طفلانه بشیر و شکرم می افگند
امروز جنون غیرت پیریها با دندان دل ز لذت دنیا کند

اعیان که بهار عز و شان می بینند در پردهٔ رنگ امتحان می بینند
چون آینه قطره‌های از بحر جدا خود را دریای بیکران می بینند

آن نکیست که خارخار من بردارد یا زحمت ننگ و عار من بردارد
یا رب نهی گرانی آفت دهر بردوش کسی که بار من بردارد

اهل فضل و کمال یکسر شومند کز ناز و نعیم کام دل محرومند

فردوس جهان رحمتست از روسیم
معلوم شد اینکه جاهلان مرحومند

آتش که جهول خود پرستش کردند
وز جام غرور و کبر مستش کردند
با هرخس و خار گردنی می افراخت
مشت آبی زدند و پستش کردند

از خشکی جوع معده تا نخراشند
این دو ز خیال غافلان و آشند
لذت در اشتهاست نی لقمهٔ چرب
پس اهل بهشت روزه داران باشند

آن شوخ که غارت شکیبائی کرد
ما را چندی کباب تنهائی کرد
گرد رهش امروز نگه ریخت بچشم
نقش قدمش مردمک آرائی کرد

از بس فقر من آگهی جوهر بود
در عبرت خلق واعظ دیگر بود
زین پهلوی لاغری که چشمش مرساد
نقشم هر جا نشست بر منبر بود

آن دلبر مست خو اهدت پیش آمد
آن جام بدست خواهدت پیش آمد
ای سیل بهر طرف روانی خوشباش
دریائی هست خواهدت پیش آمد

آخر نازت بعجز واخواهد ماند
اقبال غرور بر قفا خواهد ماند
یعنی چون سوزن از رگ گردن تو
نقش قدمی چند بجا خواهد ماند

آن راه که سعی نارسایم پیمود
هر چند قدم شمرد جز دست نسود
چون آبلهٔ شکسته با دیدهٔ تر
هر جا پا میگذاشتم آتش بود

آنی تو که هر حوصله جامت نکشد
جز شوق تو هیچکس بدامت نکشد
دشت ازل و ابد بآن طول و بساط
چون درگذری به نیم گامت نکشد

آن طایفه ئی که آگهی بنیادند
فارغ ز غم تعلق ایجادند

چون پرتو صبح ازسبکروحیها	در پیرهن وز پیرهن آزادند

آئینهٔ خلق طرفه جوهر دارد	صورت دگراست و عرض دیگر دارد
میگویند او حق است وما باطل محض	از باطل حرف حق که باور دارد

آبی که ز موج او تباهی ندمد	غیر از ماهش ز فلس ماهی ندمد
عاصی بلمی اگر زند دست آنجا	تا حشر زنامه اش سیاهی ندمد

آن گلشن ناز رنگ دیگر دارد	آن کوه وقار سنگ دیگر دارد
هر چند تبسمش نگارستانست	چین ابرو فرنگ دیگر دارد

آن اصل بقا که بوی رحمن دارد	هر سو نگری جمال تابان دارد
در طینت ذرات چه پیدا چه نهان	بی حرکت او نفس چه امکان دارد

ای آنکه سرت شور هوسها دارد	کسب ایثار اگر کنی جا دارد
آئینهٔ عبرت تو صبحست وحباب	هوشی که نفس مایهٔ سودا دارد

افسوس که نقش مدعا بسته نشد	شیرازهٔ آرزوی ما بسته نشد
خونها خوردیم تا بدست آوردیم	مضمون دلی که هیچ جا بسته نشد

انسان که همه نور جلی می بیند	در اصل نظر بیخللی می بیند
از فرصت عمر اگر همه یکنفس است	خود را ابدی و ازلی می بیند

آنم که ز درسگاه نیرنگ وجود	در فطرتم اندیشهٔ تشویش نبود
بیدل بیدل سخنوران بانگ زدند	چندانکه کشیدند ز غیبم بشهود

اینجا نه کسی فخر و نه ذلت دارد	قرب و بعدی خیال صنعت دارد

خود را او گوی طور عزت دریاب   این گفتنت اندکی حقارت دارد

اقبال گرت در نظر خلق کشد   آرد کفن آنگه ز تنت دلق کشد
ای لعبت خاک غره و هم مباش   گردون ببرت گر کشد از حلق کشد

امروز نسیم یار من می آید   بوی گل انتظار من می آید
وقتست از ان جلوه برنگی برسم   آئینه ام و بهار من می آید

آن شمع شبی خیال فانوسم کرد   صد پرتو مهر و مه زمین بوسم کرد
مخمور گذشتم سحری از چمنش   خمیازه بهار پر طاءوسم کرد

او خواندن ما حقیقت ارشاد نبود   ما و تو همان بغیر اضداد نبود
برهم زدم اوراق حساب وجهان   جز من یک لفظ قابل صاد نبود

این علم و فضل خودسر بها دارد   در مکتب تحقیق تر بها دارد
مجهولی را غنیمت تسکین گیر   معلوماتت در بدر بها دارد

آخر نقش جهان تبه میگردد   آرایش این بساط ته میگردد
عشق و هوستفیست از گرمی خون   خون عاقبت کار سیه میگردد

از هر چه بعرصهٔ نمو می آید   یا آنچه بسا ز گفتگو می آید
گر چشم کنی باز جمالش پیداست   ور گوش نهی صدای او می آید

این دشت ز جهد کاروانها دارد   از کوشش رهروان نشانها دارد
یکبار نمیتوان رسیدن بکمال   تا بدر هلال نردبانها دارد

احسن وضعی که در جهان ایجاد   با سنت تقدیر موافق افتاد

از بدعت اختراع پرهیز کنید
معیوبی پنجه است انگشت زیاد

آنجا که بنای استقامت دارد
خار و خس گردباد طاقت دارد
با خشکی مغز استخوانی که مراست
گرد سر کوچها طراوت دارد

آن قوم که عضو زاید مردم زنند
بالطبع خراش در جگرها فگنند
هر چند که کارها گشاید زیشان
چون ناخن جمله باب گردن زدنند

امروز که عمر آب در جو دارد
خوش آنکه بمطلبی تگاپو دارد
تا هست نفس کمین فرصت مگذار
این گرد سراغ رم آهو دارد

ای حسن ز طرهٔ تو اعجاز کمند
وی جلوه ز قامت تو چون نشه بلند
آن خط که سر از نقطهٔ خال تو کشید
در مجمر ما ز سبز گشتست سپند

ابر است بباغ ما طرب میروید
نظاره ز سبز رنگ گل میبوید
فوارهٔ آب چون نوای قمری
با مصرع سرو همسری میجوید

از بسکه غبار ما شکستنها دید
نتوان سر بر هوا بسوی پا دید
چون سایه سواد عبرت آفاقیم
ما را هر کس که دید زیر پا دید

آنرا که ادب پسند نی میباشد
در هر صفت ارجمند نی میباشد
چون آبلهٔ پا که ببالد از خویش
در پستی هم بلند نی میباشد

آخر اثری ز آشنا فهم نماند
بی مهری جوش زد وفا فهم نماند
تا مایه ننگ حق گذاری نشود
در مشرب شعر هم ادا فهم نماند

از تفرقه تا توان گلستان گردید
بیهوده چو غنچه جمع نتوان گردید

از قید هوس بر آ و آزاد نشین
صحراست غباری که پریشان گردید

ای خیره سران که مست استغنائید
هشیار بعرض ناز بیرون آئید
جلاد اجل ز ششجهت میگوید
سر بر دارید و گردنی بنمائید

افتادن طشت ما ز بام خورشید
در ذره شکسته است جام خورشید
یعنی ببساط عجز نازی داریم
بر سایه نوشته ایم نام خورشید

ابنای زمان بسکه نفاق آهنگ اند
در پردهٔ صاحب دستگاه جنگ اند
چون مژگان شان تفرقه بهتر کاین قوم
هر جا بهم آمدند چشم تنگ اند

آزادی خلق عذر لنگی دارد
هر سو گذرد سری بسنگی دارد
رستن ز تعلق چه خیالست اینجا
پای در یا خار نهنگی دارد

آندم که حقیقت قدم پیدا شد
دانی که چگونه کیف و کم پیدا شد
ما را او دید هستی آمد بوجود
خود را دیدیم تا عدم پیدا شد

انکار و جدل بخود فروشان گفتند
تصدیق و ملامت بخموشان گفتند
آن معنی راحت که جهان طالب اوست
حرفیست که با پنبه بگوشان گفتند

آن ذات خفی که نیست غیرش مشهود
در هر جزوی برنگ کل جلوه نمود
زان گونه دو صد میوه دهد یکدانه
وان دانه بهر میوه ببینی موجود

افسوس که دل تهیهٔ هوش نکرد
خون گشت جز افسون عمل گوش نکرد
این رنگ چه جلوها که در پرده نسوخت
این شام چه شمعها که خاموش نکرد

اسباب وصول هرچه امکانی شد
سرمایهٔ خجلت و پشیمانی شد

یاران بهوس گر همه الله شدند
«بیدل» تو مشو جز آنکه نتوانی شد

آنرا که در اصل کار آفت باشد
سیر چمن فرع چه عشرت باشد
زین رنگ هوس که ساز و برگ هستیست
گل بر سر ما دست ندامت باشد

ای کهنه خیالان که بافند از نوید
یعنی پی عشرت طلبی هرزه دوید
هنگامهٔ مرده ها درینجا گرم است
تا چشم کسی باز شود سرمه شوید

آخر ز بر ما دل خرم گم شد
سرمایهٔ مقصود دو عالم گم شد
مشکل که دگر توان نمودن ما را
یک آئینه داشتیم آنهم گم شد

آنجا که توقع سر و سامان باشد
تشویش هزار سود و نقصان باشد
تا مرتکب شکایت کس نشوی
باید غرضت بطاق نسیان باشد

ای برده ز قصر و جاه بر چرخ کمند
در مهلکه تا چند نشینی خورسند
تعمیر فروتنی کن و ایمن زی
آفات بسیست در عمارات بلند

انسان مشکل که جای خود بشناسد
یا مقصد و مدعای خود بشناسد
مدتها چشم بر تامل دوزد
تا صورت دست و پای خود بشناسد

آزادان رخت ناز در بر کردند
خودداران رخت پاس بر در کردند
جستند حریفان چو سپند از محفل
ما را داغ کنار مجمر کردند

از عشقت اگر آب بجو خواهد بود
شکست عین جنابت وضو خواهد بود
آنرا که دل از وسوسهٔ غیر تهیست
هر چند که من گل کند او خواهد بود

ای کرده بفهم اول و آخر کد
کانرا چه اعانت است و اینرا چه مدد

باد همه باد گیر و خاک همه‌خاک | زین بیش مدان حقیقت جان و جسد

آنرا که غرور هرزه‌جولان گیرد | جز عجز کسی نیست که دامان گیرد
طاقت یکجا نمیگذارد ما را | کاش آبله‌ئی زمین بدندان گیرد

آن کیست که ناز بر تحشم نکند | خود را بغرور مال و زر گم نکند
ختمست بهمت تو اعجاز کلیم | فرعونت اگر رجوع مردم نکند

ای شیشه سازت نفس عجز کمند | بر اوج کمال تهمت عجز مبند
این فطرتها که بر فلک میتازد | گرد هوسیست از کف خاک بلند

آن قوم که غمزدای اعیان باشند | بالطبع کباب جود و احسان باشند
برخویش شکست رنگ بندند چو شمع | تا بر سر انجمن گل افشان باشند

آنرا که نفس صبح قیامت باشد | مهلت ستم تیغ ندامت باشد
منظور طبیعت تو گر نفرین نیست | با شمع مگو سر تسلامت باشد

آنجلوه ز پرده تا برون میجوشد | از آئینهای پرده خون میجوشد
در دیده عشاق ز شرم نگهش | نظاره چو اشک سرنگون میجوشد

اثنا عشر آفتاب معنی بودند | فارغ ز کسوف نقص دعوی بودند
بر جادهٔ سنت نبی شان ره بود | بی‌کذب و نفاق جمله سنی بودند

آخر بار هوس خمت خواهد بود | افزون طلبیها المت خواهد بود
بر قسمت خویش گرتو قانع باشی | گردون هم تا کجا کمت خواهد داد

از وضع ادب هرکه کند رم لغزد | هر چند محیطست چو شبنم لغزد

رو موج گهر شو ز خطا ایمن باش | پائی که بدامنش کشی کم لغزد

از عمر تمنای وفا نتوان کرد | تمکین طمع از موج هوا نتوان کرد
در زیر فلک فرصت آگاهی نیست | در خانهٔ دود چشم وا نتوان کرد

این خلق دنی بار جمادی نرسند | چون وچندی بچون وچندی نرسند
هر چند هزار سایه بر هم چینند | هرگز سر موئی به بلندی نرسند

از ساغر هستی هوسی آب نخورد | زین گلشن نیرنگ خسی آب نخورد
چشم طمع از سراب امکان بردار | کز چشمهٔ آئینه کسی آب نخورد

آنرا که کمال فضل یاور گردد | اوراق گزند طینتش بر گردد
آب دریا بآن همه شوریها | شیرین گردد دمی که گوهر گردد

او تا چه قدر بضبط دل پردازد | گو تا چقدر بضبط دل پردازد
از حلقه زلف دام موئی دارد | مو تا چقدر بضبط دل پردازد

آزادان جاه و مال پیدا کردند | خاموشان قیل و قال پیدا کردند
از بسکه زعافیت کشیدند آزار | این بیخردان عیال پیدا کردند

انسان که بصد رنگ ادا دارد کد | مجبوری طینتش بعذر ست بلد
باریش چه احتیاج دارد زاهد | نقاش زازل میکشدش تا به ابد

آدم زادی که معتبر میگردد | بعد از عمری مثل پدر میگردد
تحصیل کمال جهلا این همه نیست | خر کره بیکدو سال خر میگردد

امروز جماعتی غرور آئینند | بر مردان خورده گیر زیب و زینند

فردا که بامتحان سر و کار افتد — چو بین تیغ و نیامک زر بینند

آن سفله کز اعتبار د ننگش کردند — تبدیل ملایمت به سنگش کردند
با قطرهٔ بیو قرچه حاصل ز گهر — در دل گرهی داشت که تنگش کردند

انسان گر جاه و مال خود میخواهد — جمعیت بیزوال خود میخواهد
این عاشق زر اصل بنایش خاکست — خاک انجام کمال خود میخواهد

آنها که بتوفیق قدم میسپرند — جود دل شب مفت امان میشمرند
یعنی خلق حریص پر گرسنه است — خود را منمای تا بچشمت نخورند

آسان نه برونم از حجاب آوردند — یابی تشویش و اضطراب آوردند
چون اشک چکیده دست شستم از خویش — تا اینقدرم بروی آب آوردند

این بزم نه مخمور نه مستی دارد — نی سا ز بلندی و نه پستی دارد
کثرت سر و برگ حسن یکتائی نیست — آئینهٔ تحقیق شکستی دارد

آگاه دلانی که فراموش خودند — عاجز نفس از تعلق هوش خودند
زین درد که میکشند بار هستی — یکسر چوحباب آبلهٔ دوش خودند

آخر شرر فسرده ام سرکش شد — جمعیت دل رمید و مجنون وش شد
این ناله که برق خانمان راز است — در سینه نفس بود چو جست آتش شد

ای ننگ ظهور از توجه ذلت دیدند — کز وضع تو اینقدر تنفر چیدند
دنیا که ریاحین کده فردوسی داشت — تا جای تو شد مزبله اش نامیدند

از خشک و تر آنچه بی تعب حاصل بود — دیدیم که حرص بشرش آکل بود

از حرمت فیل سایلی پرسید شی — رندی فرمود کشتنش مشکل بود

آخر نمکت فلک بجل خواهد کرد — رقص هوس تو بی دهل خواهد کرد
بازیچهٔ هستیت کمینگاه فناست — از قامت پیری کچه گل خواهد کرد

آغاز نفس که عمر کاهی دارد — بر انجامم همان گواهی دارد
داغیکه چو شمع بایدم فردا دید — امشب در پیش پا سیاهی دارد

آنکس که جبین سجده فرسا دارد — گر منظور کرم بود جا دارد
خاکست نظرگاه فروغ مه و مهر — آئینهٔ تسلیم اثرها دارد

آنرا که خیال حسن یکتا کردند — ازو اسطهٔ دوئی تبرا کردند
دیدند که جلوه پر تغافل نگه است — آئینه شکستند و تماشا کردند

از کسوت فقر تا غنا ریخته اند — بی برگی ء ما بصد نوا ریخته اند
چون فاخته بال و پر استغنائیم — سنجاب هم از پیکر ما ریخته اند

از هر چه دوباره باخبر میگردد — دل سرخوش بادهٔ اثر میگردد
این جمعه و شنبهئی که می آید باز — رنگی از عمر رفته بر میگردد

آن فیض که نخل بی بران را برداد — در خورد دماغ هر یکی ساغر داد
آرایش جنت بزر و گوهر کرد — هرجا هوسی بود در آنجا سرداد

این خلق آن به که نام نیر و نبرند — تا خجلت سرکشی بزانو نبرند
اینجا همه وقت رشتهٔ عجز رساست — باید ن ناتوانی از مو نبرند

ای قوم غریب نی بزرگیدنه خورد — دلهای شما را چه تعین افسرد

باید بر حال یکدگر رحم کنید آخر همه را به بیکسی باید مرد

از وصل تو تاکی دگری شاد شود ویرانهٔ غیر از تو آباد شود
مپسند که لخت جگر مشتاقان از شعلهٔ آه کاغذ باد شود

آنجا که خرام تو رسائی میکرد حسرت انداز جبهه سائی میکرد
زان بوسه که نظاره بپائی میداد مژگان ورقی چند حنائی میکرد

آخر دل ناامید مضطر گردید با خاک زبیکسی برابر گردید
گفتم که بسر سایه کند مژگانش برگشت چنانکه سایه هم برگردید

انسان هرچند ذوفنون میباشد محتاج هزار چند و چون میباشد
جز سجده باین وضع نمی آید راست موج عرق شرم نگون میباشد

آنروز که آئینهٔ ما روشن شد خجلت سرو برگ را زپوشیدن شد
یعنی چو حباب شرم عریانی ها چندان عرق آورد که پیراهن شد

این بحر که شور فرد واوجی دارد نی عرض حضیضی و نه اوجی دارد
طوفانیء یاس است دلی چند اینجا کشتی های شکسته موجی دارد

این فضل سر عقل نگون میخواهد آئینهٔ هوش غرق خون میخواهد
پیداست زگلکردن اسرار چمن کاین محشر رنگ و بو جنون میخواهد

آهنگ جلالی که بمش زیر شود چون وانگری جمال تاثیر شود
آن بادهٔ شعله‌گون که دارد خورشید در ساغر ماه چون رسد شیر شود

آنکس که شعور آئینهٔ او گردید از الفت این و آن بیکسو گردید

از خلق کنار شاهد آگاهیست | چون خواب ز دیده رفت پهلو گردید

از درد تو کو دلی که بیتاب نشد | یا دیده که از شوق تو بیخواب نشد
خاکستر از ان بچشم آئینه زدند | کز دیدارت جدا شد و آب نشد

ای اصل گهر پوچ نخواهی بالید | تا بیمغزت نیارد از پرده پدید
بر قطره چه واشگافت تمهید حباب | فربه مشو آنقدر که باید ترکید

این یاران که بندهٔ یکدگرند | منقاد و سرافگندهٔ یکدگرند
هرگاه دمی ز هم جدا گردیدند | چون عضو بریده خندهٔ یکدگرند

آنجا که طلوع مهر و مه خواهد بود | بی پردگی گدا و شه خواهد بود
گر من بدر آیم او نفس خواهد زد | ور چشم گشایم او نگه خواهد بود

از صحبت حیز مرد نامرد شود | بی همت و بی غیرت و بیدرد شود
صد سال اگر شعله فروزد آتش | یک غوطه چو در آب زند سرد شود

آزادگی از ترک هوس باید دید | وحشت بشکستن قفس باید دید
ازخویش برون شدن شکوه هستی است | در کوچهٔ نی گرد نفس باید دید

اوج سخنت جنون کمندی دارد | شور معنیت هزره خندی دارد
زنهار خموش باش کز مشتی خاک | گردی که نجسته است بلندی دارد

آنرا که هوای عشق گرم تب کرد | سردر سر کار معنیء مطلب کرد
شیرین آخر بکوه کن حلوا داد | لیلی بود آنکه روز مجنون شب کرد

اشکم بنظر قطره زنان میرقصد | آهم بجگر بال فشان میرقصد

تا یاد تو میکنم دلم میبالد تا نام تو میبرم زبان میرقصد

آنا بروی نازفال چین خواهد زد بر شمع خیالت آستین خواهد زد
پروای تماشای خودش آنهمه نیست آخر آئینه بر زمین خواهد زد

آن نسخه که حرف عشقش املا گردد شیرازه دهد بباد و اجزا گردد
نام مجنون نمیکنم نقش نگین ترسم که عقیق سنگ سودا گردد

آنکس که خور و خواب منش میبا شد در فقر و غنا سست روش میبا شد
قطع هوس از ثبات همت خواهست تیغ بی قبضه کم برش میبا شد

ای فقر گزین در بن بساط تقلید از صحبت اغنیات باید وا چید
ور نه هوس از سیر قماش زروسیم خواهد بالیدن و تو خواهی کاهید

آنها که زجاه بر شگفتن زده اند در عالم برق فال خرمن زده اند
برنعمت و نازغره بودن شو مست اینجا سر خر مگس بروغن زده اند

امروز که عالمی سخنور گردید اوراق تمیز معنوی بر گردید
جا داردا گر سخن برافتد از اوج کز غلغل شعر گوشها کر گردید

آنکس که حیاش پرده در میبو شد نی جبهٔ و نی جامه نظر میبو شد
از کسوت شرم هیچکس آگه نیست چشم از مژه خرقهٔ دگر میبو شد

از غیب مگو همین کم و بیش آرند مطلوب شه و مراد درویش آرند
هنگامهٔ همت آزمائی گرم است به زانچه تو راضی بشوی پیش آرند

اینجا نی عشق و نی هوس میخندد باد ی بتخیل نفس میخندد

برسازگرفتاری اوضاع جهان | چون صبح بصد دهن قفس میخندد

آن شور وشری که خلق مضطر دارد | از تمکین جوی آن که باور دارد
لاف من وما نجوشد از اهل کمال | دریای محیط موج کمتر دارد

انسان بخیال خود نگرید چکند | برساز کمال خود نگرید چکند
گردون خودرا دمی که بیند کف خاک | از یاس بحال خود نگرید چکند

از حادثه تا بنای ما ابتر شد | پستی بالید وآسمان منظر شد
امروز غبار ما سحرها دارد | پر میکشد آن شعله که خاکستر شد

اوهام که نقش منقلب عنوانند | در پردهٔ راز دل مگو شایانند
تمثال قفا مبخور رد از آینه ها | پیداست کز آنجاش برون میرانند

انسان با خاک تا برابر نشود | همواری طینتش میسر نشود
بر معنی نامشاند کی فهم گمار | افعال بشر بخیر منجر نشود

آنی تو که رنگت همه بو می آرد | من گفتن تو پیام او می آرد
در چشمهٔ آفتاب آن آب که نیست | پیشانیت از عرق بجو می آرد

آنم که طپیدن دلم کم نشود | سعی طلب از آب و گلم کم نشود
هرچند چو شمع از مقیمان باشم | سررشتهٔ ره بمنزلم کم نشود

این آرد که شکل نان به تمثال رساند | تا جسم لطیفی بپر و بال رساند
اول ز حریر چرخ اطلس بگذشت | آنگاه خود را بهفت غربال رساند

این قوم ز هر کجا بهم می آیند | مطعون هزار کیف و کم می آیند

گر نیست جنون راهبر فطرت شان | بهرچه برهنه از عدم می آیند

این بار که دوش خاق بر میدارد | از بهر دهان و حاق بر میدارد
مزد هر یک لقمه‌ئی چند است اما | شه ملک و فقیر داق بر میدارد

اقبال خسان گر همه شاهی آرد | مستعمل خلقت و تباهی آرد
پامال هوس چو آتش رنگ حنا | زود است که میرد و سیاهی آرد

آنها که حضور فیض ازین در بردند | سر نذر وفا و دل بدلبر بردند
کردند رعایت مقامات قبول | در هر محفل چراغ دیگر بردند

آزادی اگرچه رهبر قافله بود | کم ظرف فیها مقید آباه بود
استعداد جهان صورت دیدیم | وضع آئینه تنگیء حوصله بود

آن نو دولت برگ غنا پیدا کرد | هنگامهٔ ناز کبر با پیدا کرد
شور یده سرش ز غلغل کوس دهل | پوشید ن کفش نو صدا پیدا کرد

این دشت غبار نمکینی دارد | رنج آسایش آفرینی دارد
تا شوق نگردد از تگ و پو مایوس | هر خار بنش تر نجبینی دارد

آن چار خلیفهٔ رسول معهود | کز ابجد وضع شان عشر شد موجود
بی نقطهٔ شک بذات یکتای نبی | چون جمع شدند یاز ده چهره گشود

آنها که درین میکده صاحب نظرند | فارغ ز خمار و کلفت و درد سرند
بر سر خوش تحقیق مپیما حسرت | خمیازه کشان حلقهٔ بیرون درند

آن قوم که بر مزاج هم سم باشند | آن به که قریب یکدگر کم باشند

اسم همسایگی باین شرط خوشست / کاینها باید بسایهٔ هم باشند

این بحر که گوهر بطبق میریزد / لبریزی ظرف مستحق میریزد
در آرزوی آنچه نهٔ قابل آن / گر لب وا میکنی عرق میریزد

این خام توانگران گر انصاف کنند / تقلید چرا دستگهٔ لاف کنند
هرگز نرسد براحت مسند فقر / اطلس هرچند بوریا باف کنند

آن باده که امتداد دوران ریزد / جز سنگ چه در جام حریفان ریزد
کز سختیء ایام گوارا نگرفت / ناچار زسال خورده دندان ریزد

ای پیران ظرف طربی ساز کنید / چندی بحیل جوانی آغاز کنید
زان ریش که از خضاب میگردد رنگ / هر مو قلم مصور ناز کنید

اشکم هرگه بیاد کوی تو دوید / افسون تا ملی عنانش نکشید
تا گشته گره برمژه از دیده گذشت / زان پیش که نقط گل کند خط گردید

امشب نظاره هرکجا می پوید / از نسترن صبح سمن میروید
از سیر سپهر مگذرو مهتابش / این شیشه بمیِ روی پری میشوید

ای لعبت خاک با همه نورشهود / از تو نتوان کدورت وهم زدود
هرچند در آفتاب بنشیند شخص / هشدار که سایه در بغل خواهد بود

ای مغروران که مست تخت و کلهاید / با درویشان چرا حقارت نگهاید
در ما و شما جز این چه پست و چه بلند / ما خاک شهیم اگر شما بادشهاید

این جنس تعلق که جهانش دارد / چشمی که نه بستهٔ دکانش دارد

تیغی که کند قطع دو عالم اسباب — گرداندن رنگ تو فسانش دارد

افسون محبت نگهء گرم که بود — رأفت می پیمانهٔ آزرم که بود
ردم نه پسندید با این زشتیها — آئینهٔ رحمت عرق شرم که بود

این بزم جنون که نازنینی دارد — غوغای قیامت آفرینی دارد
پرده رفکر نوای منصور مرو — هر پشه برای خود طنینی دارد

از لعل تو شور سخنم قند کشید — صبح نفسم بآن شکر خند کشید
نقاش خیال نقش پیراهن من — جز داما فت نیافت هر چند کشید

این اعیانی که پیش خود جلوه گرند — از صورت حال یکند گر بیخبرند
برعارف عبرتیست تمثال فروش — ورنه همه آئینهٔ غفلت نظرند

این ساده دلان برده از عیش نوید — بر فسق فگنده اند دام امید
چون صفحهٔ نانوشته دارند همه — چشمی که براه روسیاهیست سفید

ای خواجه غرورت آنچه درسر دارد — سودای حریر و جامهٔ زر دارد
از گرد رهٔ نیستی آگاه نهئی — پیراهن ناز رنگ دیگر دارد

از عشق دل تو منحرف کیش آمد — کاثار شکوکت از یقین بیش آمد
آنکس که ز آفتاب رو برگرداند — جز سایه چه خواهدش دگر پیش آمد

آن ساز که پردهٔ ظهورت دارد — چون نغمه ز فهم خویش دورت دارد
تمثال جوارح و قوی آئینه است — گر دریابی که دل چه صورت دارد

آئینه جنون نقشم آورد بیاد — از جوهر چاک ز دگریبان فولاد

باری افتاد بر نگین از نامم
کز پردهٔ کهسار شنیدم فریاد

اقبال رسا بعجز همسر باشد
تا قند حلاوت مکرر باشد
در نیشکر از بند دگر ممتاز است
شیرینیء بندی که فروتر باشد

اخلاق دمی که مایهٔ ننگ شود
ناچار قوافی حیا تنگ شود
چون آب برودت هوا بیند بیش
خود را درخویش دزدد وسنگ شود

ازبس کلف هوس فراهم گردید
دل مرجع خوب وزشت عالم گردید
این آئینه را سعی نفس کرد سیاه
تاجامهٔ کعبه اش مسلم گردید

این باغ بهرجا گل و ریحان دارد
رنگ و بوی شکسته دامان دزاد
کم فرصتی و عمر بهم ساخته اند
رم از آهو رمدچه امکان دارد

آنرا که بفهم نیک و بد ره باشد
یعنی ز آفات صحبت آگه باشد
از نیکان نیز بایدش کرد حذر
شاید که بدی در آن کمینگه باشد

آنجاه پرست معرفت خواه نشد
محرم نظر حقیقت الله نشد
در سایهء پرواز هما رفت بخاک
از (بیدل) بی بال وپر آگاه نشد

از رفع دوئی الفت دیرینه نماند
شد محو نشان مهر چون کینه نماند
در رنگ کدورت اثری داشت صفا
زنگار دمی که رفت آئینه نماند

آنرا که دنأت سر و سامان باشد
اقبال هما مایهٔ حرمان باشد
از طبع گدا شغل گدائی نرود
هرچند مقیم درسلطان باشد

ای پیکر لرزنده ترا زرعشهٔ بید
جر یأس به پیریت چه طاقت چه امید

ناموس بنای عمر بر باد مده / جاروب در خلق مکن ریش سفید

امروز که پیری و قدت خم دارد / فرصت ز سر و برگ امل رم دارد
زنهار ز پاس دل نگردی غافل / این طاق شکسته شیشهٔی هم دارد

از باطل آنکه فهم حق خواهد کرد / جیبی که پدید نیست شق خواهد کرد
بر معنی تهمتست آرایش لفظ / از شیشه مگو پری عرق خواهد کرد

آزادان شوق پرفشانی دارند / نی جهد یقینی نه گمانی دارند
تیرند اما بعرصگاه تجرید / زین نه هدف آنطرف نشانی دارند

آن کیست که د بدن منش تر نکند / یا بر حالم زدامتی سر نکند
زین شرم گنه گرم بدوزخ فکنند / آتش عرقی کند که کوثر نکند

ای سوخته خرمن بهوسها دربند / بر دوش فنا محمل عبرت بربند
زین قلزم شعله موج تا درگذری / برخیز چو اخگر پل خاکستر بند

ایکاش زمانه را بدل پیچد درد / تا آب دهد بر عرق غیرت مرد
کاین محفل را از دم افسرده دلان / عمریست فرو گرفته است آتش سرد

آنکس نگهش نقاب مژگان ندرد / تا خاری از احتیاج دامان ندرد
اینجا از آستین نیاید بیرون / دستی که چهار جا گریبان ندرد

آندست نگارین که دلش بادسپند / نگسست ز شفقت عزیزان پیوند
یعنی ز حنا لباس ماتم پوشید / تا بر سر خون بیکسان سایه فگند

آنکس که حیا دلیل راهش باشد / از اکثر آفات پناهش باشد

کمتر چیند غبار این دشت هوس   چشمی که به پیش پا نگاهش باشد

ای صاف حقیقت تو ز حمتکش درد   آه از تو که فهمت غم تحقیق نخورد
از صحبت زندها چه حاصل کردی   تا بهره ز خاک مردها خواهی برد

آن به که هوس بلاف نیرو نکشد   تا پیش ضعیفان خم بازو نکشد
هشدار که چون خامهٔ نقاش اینجا   آن سنگ که مو کشد ترا از و نکشد

آن بلبل شاخسار اند از بلند   نشنید ز منقار دل آواز بلند
ز ان پیش کز (ارجعی) صفیرش خوانند   از بیضه نرسته کرد پرواز بلند

آن قوم که در دعای این درگاهند   جمعیت ذات و صفتت میخواهند
خلقست عیال حق بملک جاوید   فرزندان با تو چون عیال اللهند

ای آینه منزلت مبارک باشد   شد جلوه مقابلت مبارک باشد
آمد ز سفر کسی که دل با او بود   بیدل اکنون دلت مبارک باشد

آن شور تبی که گشت سیماب وچکید   با جوش عرق نشست از تاب و چکید
از گرمیهای صحبت اهل نفاق   در دل گره ئی بود که شد آب چکید

امروز ز شفقت کرامت تمهید   سر تا پایم حضور شکر آئینه چهید
این شال سیه سایهٔ دست که بود   کز لطف لباس کعبه ام پوشانید

آنجا که ز جود تو اثر میبارد   خورشید ز رنگ رفته زر میبارد
ای ابر کرم رشحه چه اعجاز است این   کز سایهٔ دست تو گهر میبارد

ای آنکه ز طبعت غم فردا زائید   کم فرصتیت مدا ملها زائید

بار ی تو همین صفت بجا آور د ی　　فر زند ی آ د می که حوا ز ا ئید

ا ز خیل و حشم بجا ه مغرو ر ی چند　　عظمت د ا ر د بچشم معذور ی چند
بر جا ی بلند ی بنشین و د ر یا ب　　با هم جو شید ه جا بجا مو ر ی چند

(بید ل)هو س عا فیت آ ز ا ر م کرد　　خود د ا ر ی عا قبت گر انبا ر م کر د
د ر ضبط نفس نبو د جز کلفت د ل　　پیچید ن ا ین ر شته گر ه د ا ر م کرد

بید ل لب حر ص بیحیا بسته نشد　　ر ا ه طلبی که د ا شت و ا بسته نشد
پشت و شکمش د ر تهٔ نان گشت نهان　　ا ما د هنش چو آ سیا بسته نشد

بید ل گر خلق محر م کا ر شو ند　　چو ن سا یه بپا ی تو نگو نسا ر شو ند
ز ین لفظ که ا ز نسخهٔ و ضعت گل کرد　　معنی گر د ند ا گر خبر د ا ر شو ند

بید ل ر نگٔ عیشت شکستن د ا ر د　　مضمو ن تو آ ن نیست که بستن د ا ر د
ا ی نقش خیا ل خا نهٔ مو هو می　　گر د یکه ند ا ر ی چه نشستن د ا ر د

پر و ا ز غر و ر ی که تو و من د ا رد　　گر و ا نگر ی عبر ت د یدن د ا ر د
پر بی ا صا لت شو خی عا لم ر نگ　　طا ءو س بر و ی آ ب ر و غن د ا رد

بر لو ح تحیر ر قم گفت و شنید　　حر فی جز کا ف و نو ن نگرد ید پد ید
ازخوا ندن این دو حرف اسرار دو کو ن　　فهمید یم آ نچه هیچ نتو ا ن فهمید

با یأ س آ نر ا که عهد بستن با شد　　ا ز پیچ و خم و سو سه ر ستن با شد
نخچیر مر ا د صید ا قبا ل ر سا ست　　گر چین کمند کس گسستن با شد

بید ل فر صت کفیل تد بیر نشد　　بشکست د ل و قا بل تعمیر نشد

برجادهٔ عمر کس اقامت ننمود — این رشته ز کوتهی گرهگیر نشد

پیری آمد ترک هوا باید کرد — شب رفته تهیهٔ دعا باید کرد
چشمی بسر شک آب میباید داد — حق نمک صبح ادا باید کرد

پستی نداده عرض معراجی بود — کشکول نگشته جلوه گر تاجی بود
از خلوت بینیازی بحر کرم — هر موج که سر کشیده محتاجی بود

باغم صد رنگ و بو نشان خواهم داد — بحرم صد نهر و جو نشان خواهم داد
ایطالب راز غافل از من نشوی — آخر او هم بتو نشان خواهم داد

با خلق مگو هرزه چرا می آئید — یا بهر چه میروید یا می آئید
از بس هر یک بخود سری مرده ایست — نتوان پرسید از کجا می آئید

پیش جمعی که چرخ شان سلطان خواند — باید طرز سخن بنرمی گرداند
موسی هر چند بیم فرعون نداشت — پیغام حقش همان بآداب رساند

بد طینت جیب عبرتی چاک کند — تا چارهٔ غفلت هوسناک کند
محتاج خضاب نیست گرزنگی پیر — با موعرق جبین خود پاک کند

بیدل تگ و تاز عالم آشوب چه بود — زین عشق و هوس زشت چه و خوب چه بود
خلقی در سعی جستجوها زد و رفت — معلوم کسی نشد که مطلوب چه بود

(بیدل) دلت آخر زمی و نغمه چه دید — کز تو به حصول مغفرت اندیشید
ای کم همت ز معصیت ترسیدی — بر رحمت ماندوختی چشم امید

پیری که سرت بخم شدن می بندد — بر طاق بنای تو شکن می بندد

این موکه سفید میکنی هر روزش　　آخر در گردنت کفن می بندد

(بیدل) چندی هوس نوردم کردند　　سرگرم تلاش سرخ و زردم کردند
آخر از شرم هستی بیحاصل　　چون آب بخاک شور سردم کردند

با قد دوتا هر که رهی می سپرد　　در هر قدم آفت دگر می شمرد
ای پیران گوشه گیر ایمن باشید　　تا پیشانی به پیش پائی نخورد

بوئی بفسون غنچه ئی سودا کرد　　آزادی رفت و قید رنگ انشا کرد
یا رب نشود رشتهٔ کس عقده پسند　　ما را دل بنده ء تعلقها کرد

(بیدل) نه هنر نه عیب باید آمد　　یکساعت سر بجیب باید آمد
تا گویمت اینقدر که خود راد ریاب　　عمریست مرا ز غیب باید آمد

بیمغز ز علم فهم سامان نشود　　از کسب کمال باب عرفان نشود
شیرازهٔ هزار نسخه گر سازد جمع　　در مکتب تحقیق سخندان نشود

بی انصافی که درس شیطان فهمید　　از نسخهٔ هر کمال نقصان فهمید
بحث خرما نوشت از علم حدیث　　منسوخی آیات ز قرآن فهمید

(بیدل) بوقار تو برابر که شود　　غیر تو مقابل تو دیگر که شود
بر گردن سجده ات گران سنگ افتاد　　اینخاک ضعیف با تو همسر که شود

بیمایه بکس سود و زیان ننویسند　　تحقیق بهر وهم وگمان ننویسند
دل مرده بنام صاحب حس نشود　　بر قالب خشت حکم جان ننویسند

(بیدل) نم فیضی که زگردون ریزد　　در خاک ز طبع خست افزون ریزد

هرآب کزین مشربه ریزد کف تو   چون پنجه‌فشردی همه بیرون ریزد

(بیدل) دل ما عافیت آگاه نشد   آزادی بود کام دلخواه نشد
تا سبحه کشید کار زنار آخر   با این همه عقده رشته کوتاه نشد

بر گوش تو قلقلی ز مینا نخورد   کاندیشه به پیغام پری وا نخورد
چشمی که گشائی بتامل بگشای   تا از مژه رنگ جلوه ئی پا نخورد

بد طینت اگر گرد فساد انگیزد   جز بر بنیاد دامن خود نستیزد
مانند عروق ممتلی در همه جا   خونش هدر است هرکه‌خواهد ریزد

پیری که شگوفه اش بهاری دارد   آرایش باغ انتظاری دارد
با موی سفید تو ام رفتن باش   این پنبه در آستین شراری دارد

بنیاد یقین گر استقامت باشد   اوهام چرا خیال خامت باشد
امروز تو دی کنند فرداهاست   هر چند که فردای قیامت باشد

باکر و فری که التفاتی دارد   بی تمیزی و بی ثباتی دارد
فیل و اسپ و پیاده و شاه وزیر   برعرصهٔ شطرنج براتی دارد

بیمغز سری تکبری پیدا کرد   کر و فر بایسنغری پیدا کرد
بر کوس و دهل گذاشت بنیاد کمال   از نفخ شکم قراقری پیدا کرد

پیشانی ء محتاج اگر نم ریزد   باید ز حیا بر مژه ات خم ریزد
پامال مخواه آبروی دگران   تا آب رخ تو پیش کس کم ریزد

پاس نفس آنکه آبرو دیده اند   کیفیت آبرو نکو دیده اند

شوخی نکند خودسری از اهل حیا — موی مژه مقدار نمو میداند

با ید رخت از کینه فروزان نشود — تا خانهٔ تمکین تو ویران نشود
گر سنگ آتش نیارد از پرده برون — تدبیر گدا از شی بکس آسان نشود

«بیدل» ما را غم تو مضطر دارد — عجز و ماندهٔ این چه لنگر دارد
ایکاش دمی چو آه افسرده بدل — بار تو ز پا فتاده ئی بر دارد

«بیدل» اگر از خودت خبر خواهد بود — تشویش هزار درد سر خواهد بود
جائیکه من و تو جلوه گر خواهد بود — در عالم ما جای دگر خواهد بود

«بیدل» چقدر ربر تو نفس سوخته اند — کاین شعله بیان کلامت آموخته اند
ای شمع ز پر تو تو اندیشه گداخت — گویا بگداز دلت افروخته اند

پیری هرگه ز موسوادت ببرد — جولان هوس به که زیادت ببرد
چون شعله که آشیان بخاکستر بست — چندان بنشین بجا که بادت ببرد

باطن دل و ظاهرش بدن میگوید — می شیشه و خلوت انجمن میگوید
هشدار که آن جان جهان تنزیه — اوئی است که هر کسیش من میگوید

پیری برزندگی شبیخون دارد — صد طول امل کمند افسون دارد
آئینهٔ خواب غفلتم قد دوتاست — دیوار خمیده سایه افزون دارد

(بیدل) لقبم کسی شمارم گیرد — گر غنچه در آغوش بهارم گیرد
ازیاران التماس من تکراریست — تا نام محمد (ص) بکنارم گیرد

با هیچکس آنجلوه تبسم نکند — تا رنگ بقای خویش را گم نکند

بر عشق غیور نیک و بد یکسا نست — آ تش تفر یق‌عود و هیز م نکند

(بیدل) قو می که جا ن ود ل تسخیر ند — بنگر که چه مقدا ر کر م تا ثیر ند
بر سا یه کی آ بر و ی خو ر شید د هند — بی بر گی آ و ر ی چمن بپذ یر ند

(بید ل) شبگیر عمر بیمر کب شد — از مو ی سفید گشته روزت شب شد
ز ین پیش د و اسپه تا کجا خواهی‌تاخت — اد هم ا بلق برآ مد و ا شهب شد

بینا مشکل که ر نج کو را ن خوا هد — یا خضر ز ره دور ئی دو را ن خوا هد
آ نجا که سلیما ن کند آ هنگ خرا م — حیفست که پا ما لی مو را ن خوا هد

(بید ل) د ر ا متیا ز ا ین و آ ن بند — چشم ا ز تحقیق عا قل ونا دا ن بند
سهلست عبا را ت پر یشا ن نظر ی — ا یسر خو ش مضمو ن حیا مژ گا ن بند

(بید ل) گر خلق نیک و یا بد گو ید — خوا ند سبق قبو ل و با ر د گو ید
ما را ز ا د ب شنید ن و تن ز د نست — گو یا ست کسی که‌هرچه خوا‌هد گو ید

(بید ل) د ل شوق‌پیشه‌ئی‌دا شت چه شد — تخمی‌تب وتاب ریشه‌ئی‌دا شت چه‌شد
کس نیست سرا غ غنچه ا زگل پرسد — کاین‌طا ق‌شکسته شیشه ئی دا شت‌چه شد

بعضی ز هو ا ی می و گل میگذ ر ند — بعضی ز و ر ع بذ وق مل میگذ ر ند
(بید ل) ز ا نقو م با یدت کر د حذ ر — کز آ ب ر خ خو یش بپل میگذ رند

(بید ل) ما را میل تما شا ی تو بو د — کز غیب ر سید یم با قلیم و جو د
صد حیف که با هز ا ر ا فسو ن نیا ز — ا ستغنا ی تو چشم بر ما نگشو د

(بید ل) سحر م نسیمی ا ز شوق وزید — سر تا پا یم بهشت نا ز آ ید چید

اکنون نه بهار میشناسم نه چمن — رنگ دگرم گر دکه خواهد گردید

بعضی بخیال انفس و آفاقند — بعضی بطریق علم و فن مشتاقند
آنانکه ازین وآن ندارند خبر — آئینهٔ راز عالم اطلاقند

(بیدل) جمعیکه مرترا میخواهند — معراج کمالت از خدا میخواهند
ای حیرت محض اینچه عجزاست آخر — کز بهر تو دیگران دعا میخواهند

(بیدل) جمعیکه صاحب عرفانند — در حسن ادب بسنت قرآنند
بر رمز ازل لباس موزونی پوش — تا بیخبران کلام شاعر دانند

پیری آنجا که عجز تعمیر آید — سستی به بنای رنگ تدبیر آید
جز آه چه وا تراود از پیکر خم — پیوسته زخانهٔ کمان تیر آید

بوئی ز وصال اگر میسر گردد — دل انجمن بهار دیگر گردد
اندیشه در انتظار قاصد خون شد — یارب این رنگ رفته کی برگردد

باسا ز تعلق اگرت کار نماند — از شغل تک و تاز هم آثار نماند
درعالم قید حکم سوزن جاریست — چون رشته بپا نماند رفتار نماند

(بیدل) ز هوس دست کشیدن دارد — خود را از خیال وا خریدن دارد
سودای دوئی صرفهٔ یکتائی نیست — آئینه بهر جاست ندیدن دارد

پیری ورق نشو و ما برگرداند — از دفتر عمر آگهی عبرت خواند
دیگر چه سواد میتوان روشن کرد — خط رفت بجای او رگ مسطر ماند

بیخواست رموز مقتضیات وجود — از پردهٔ چشم میزند موج نمود

مشکل که شود ز وضع بیداری خواب — بر کس در آگاهی و غفلت مسدود

بگذر ز کمین شور طبعان که مباد — کارت کشد از ساز حلاوت بفساد
هر شیر لطیفی که پنیرش کردند — از خود زنبور خانها کرد ایجاد

(بیدل) تو و چشمی که بدیدن نرسد — گوشی که به تحقیق شنیدن نرسد
زنهار بفهم خویش زحمت نکشی — جز ما کس را بخود رسیدن نرسد

(بیدل) میبایدت بیاری جوشید — کز وصلش دوریت محالست و بعید
ور نه این دوستان وحشت اسناد — عضوی هر روز از تو خواهند برید

با شاه آنکس که التجایش باشد — تحقیر مقربان خطایش باشد
حق را تو چه تعظیم بجا آوردی — تا پیش تو قدر اولیایش باشد

بر مرد فروغ هوش اگر در تابد — بر فرصت جسته آنقدر نشتابد
حال تو ز بس رو بقفا افتاد است — ماضی همه مستقبل خود میبابد

پیری بنیاد زندگی بر هم زد — اعضا خشکی گرفت و مژگان نم زد
دامن بر چشم تر فرو هشت ابرو — چون خانهٔ کهنه ئی که طاقش خم زد

بر هر رنگی که دید مژگان وا کرد — مستقبل آن بطبع ماضی جا کرد
ما خود نرسیدیم بکیفیت عمر — حسرت رو بر قفا تماشاها کرد

(بیدل) اینجا سخنوران بسیارند — ما سخت کمیم و دیگران بسیارند
اما چیزی شنو که عبرت گیری — مداح غرور شاعران بسیارند

با دل گفتم حیف نزدد و رجدید — آن تشنهٔ صحبت نی و چنگ و نبید

نالید که آن جمله تو بودی اما — رفتی جائیکه باز نتوان گردید

بعضی هوس گوهر و افسر کردند — جمعی بکلاه نمدی سر کردند
نی افسر ماند نی کلاه آخر کار — مردند ز پاس و خاک بر سر کردند

بر پاس زدیم از امل آثار نماند — تا سبحه گسیختیم زنار نماند
دل بود حباب دار زندان نفس — این عقده چو باز گشت آن تار نماند

پرواز سپند آتشی میخواهد — جولان فسرده ابرشی میخواهد
بخرام تو هم که ناتوانان ترا — از خود رفتن عصاکشی میخواهد

(بیدل) بجهان رنگ غفلت پرورد — وا کردن چشم این چه قیامت آورد
چون شبنم محویم وخجالت باقیست — عبرت عرق جبین ما خشک نکرد

(بیدل) مشق ندامت آثاری چند — بر معنیء خویش فهم نگماری چند
فرصت چون خامه صرف لغزش کردی — ای خجلت تحریر سیه کاری چند

بر وضع جهان نه آن نه این میگرید — هوشی که فتاد تیز بین میگرید
چشمی مالیده ام درین عبرتگاه — چون شمع هنوزم آستین میگرید

بنیاد هوا بچاره محکم نشود — از لب بستن رم نفس کم نشود
زان عقده که چید رشتهٔ سال گره — آشفتگی عمر فراهم نشود

(بیدل) نفست ز منزلی می آید — پیچیده بگرد محملی می آید
از وادی جسم بی تامل مگذر — زین خاک سیه بوی دلی می‌آید

بر معنی نازکت نتوان مستی کرد — یا ناز رسائی و زبر دستی کرد

موی چینی درین جنون خانهٔ لاف — چندانکه بلند شد صدا پستی کرد

بیمغزان زور برزبان بیش کنند — تا صیقل طبع خود سری کیش کنند
مانند چراغی که ندارد روغن — باید هر دم فتیله اش پیش کنند

با جوهر قدرتی مشابه گردد — تا که بر خویش بالد و مه گردد
تخم آب و غبار باد و آتش خاشاک — هر کس چیزی خورد که فربه گردد

(بیدل) گر عیش و گر غمم میبالد — دل توام آن عیش و الم میبالد
از انجمن آبله ساغر زده ام — مینای من و باده بهم میبالد

بر هر که مزاج دون مسلم باشد — مشکل که لباس عفتش فخرا شد
بسیار با متحان رسیداست که سگ — آنرا که زبون یافت برو میشا شد

پیری رقمی زد که قلمها خوابید — قامت گردید خم قدمها خوابید
اکنون ز حواس استقامت غلطست — بشکست سپاه چون علمها خوابید

(بیدل) نفست گز و شرر بیخته اند — از پردهٔ ناسور جگر بیخته اند
منت کش گردون مشبک نشوی — خاک تو بغربال دگر بیخته اند

بی ضبط نفس دل بصفائی نرسد — سر بیسر و پاست تا بپائی نرسد
سیر از انورسائی فطرت تست — بی حلقه شدن کمند جائی نرسد

بر جادهٔ شرم اگر سبک سر گذرد — آن نیست که بی تأملی درگذرد
هر چند فرو نمیرود پنبه در آب — چون تر شود اندکی بلنگر گذرد

بد طینت اگر صلاح ورز میگردد — مکر و هیش آن نیست که بر میگردد

از غسل و وضو چه سود ناپاکان را   سگ چون تر شد پلید تر میگردد

بر بدگهرا مداد تنیدن نسزد   از تربیتش فسون دمیدن نسزد
شمشیر که جز کینه کشی سازش نیست   صیقل زدن و فسان کشیدن نسزد

(بیدل) ز تو گر تأملی می آید   در ساغر تحقیق ملی می آید
دل را دریاب باغ و بستان تا چند   زین آبله هم بوی گلی می آید

(بیدل) همه گر اشک روانی دارد   دل در قدمش جگر فشانی دارد
از هر که جدائیش دلیل المی ست   آهنگ وداع سخت جانی دارد

باز از من وتو اثر کجا خواهد بود   داغ دل و چشم تر کجا خواهد بود
شب تا بسحر ز درد میگرید شمع   کاین سوختنم دگر کجا خواهد بود

(بیدل) ز غیر تو ندامت دارد   با خویش ز عالمی قناعت دارد
یارب مرسان نصیبهٔ حاصل او   زان کشت که نیم دانه منت دارد

(بیدل) ره تبعیت این قافله بند   بنشین و در تفاوت و فاصله بند
سعی طلبت مباد باطل گردد   منزل دور است و محمل آبله بند

بر اهل کمال قدر دان میگرید   در یاد زمان فیض شان میگرید
رفتند سخنوران وهر جا قلمیست   بر معنی لفظشان همان میگرید

برهر رنگی که دوختی چشم امید   اوضاع تو گردد بهمان رنگ سفید
بر مجنون از تصور لیلی ریخت   بخت سیه و موی سر و سایهٔ بید

پیریت دو روزی که نفس میشمرد   در پرده رهٔ خجالتت میسپرد

تا تشهیرت کند بمرگ آخر کار اول ز سر تو رنگ مو میسترد

باری که فلک بگردن ما افگند همت بر داشت طاقتش وا افگند
گر سوختنی بود و گر افروختنی شمع آنچه بسر گرفت در پا افگند

(بیدل) که نه کلفتی نه رنگی دارد خورسندی طبع گل بچنگی دارد
خاکش چو سحر گر همه بر باد دهند هنگامهٔ حسن نیرنگی دارد

بدگوهر اگر نبات و لوزینه خورد از تیره دلی همان غم کینه خورد
هرگز نکند غبار کدورت ظاهر هر چند که زنگ آب آئینه خورد

(بیدل) گر نامه‌ام روان خواهی کرد نوشته نیاز دوستان خواهی کرد
ورنه مضمون انفعالکه مراست گر بنویسی خشک چسان خواهی کرد

بیحس گر کرد علمی احساس چه کرد امید چه مژده دادش و یاس چه کرد
دل مرده بحرف عشق بالید چه شد مردار در آفتاب از آماس چه کرد

بهر خلل دین رسول معهود جوشید خوارج و روافض ز یهود
باید این فرقه را تصور کردن مانند مرض مفسد اصلاح وجود

(بیدل) پیری حجاب هر مطلب شد طاقت کرم وداع تاب و تب شد
از هرزه نگاهی مژه بر بند و بخواب ای شمع سحر دمید روزت شب شد

پیری آخر شکست من خواهد داد نان داغ دل و جامه کفن خواهد داد
ایمن نیم از هجوم موهای سفید این پنبه مرا بسوختن خواهد داد

(بیدل) هر کس ز حالت آگاه شود صاحب رمز حقیقت الله شود

عمریست که ما گدای خویشت خواندیم / تا هر که گدای تو شود شاه شود

بر خود چیدن همان قدر گیر پسند / کز خجالت سر نبایدت پیش افگند
اقبال رسا کمینگه ادبار است / پستی طرفست با عمارات بلند

بنیاد جسد کاش نگونسار افتد / تا آئینه بی تهمت زنگار افتد
انوار یقین درخور رفع من وماست / بر سایه فتد هر چه ز دیوار افتد

(بیدل) هوست لعل در آتش دارد / کز سر تأملت در مشوش دارد
گر هوشی داری از تعلق پا کش / عمریست نفس همین کشاکش دارد

(بیدل) گر محرم تو پیدا نشود / باید دلت آزرده ز دنیا نشود
بینائی برد غیرت ما از خلق / تا سوی تو چشم غیر ما وا نشود

پیری آمد نشاط جا خالی کرد / امید آغوش بر فنا خالی کرد
زین شیشهٔ سر نگون پری منفعلست / ما را قد خم گشته ز ما خالی کرد

باید دلت از لهو و لعب کنده شود / تا حرف تو با وقار و ارزنده شود
گر مسخرهٔ بساط آداب نه ئی / حیف از تو که لب گشودنت خنده شود

بیداران لا ز کجکلاهی کردند / مژگان گشوده چتر شاهی کردند
از طبع فسرده کوکبم خفت بخاک / چندانکه لحافش از سیاهی کردند

(بیدل) چندی ز درس هوشم راندند / بازم ره نفس بدل گرداندند
باری دو سه روز در دبستان خیال / یاران این شکسته وهم نظمم دادند

باز آن مه تابان ز سفر می آید / ساغر در دست و گل بسر می آید

ای دیده بخود ببال کان مایهٔ ناز　　دل میرود و جان بنظر می آید

پشمیکه فقیر موی میشش نامید　　منعم سنجاب و دانه کیشش نامید
دیوانهٔ ما بکند و بربا د شن داد　　زاهد همه جمع کرد و ریشش نامید

(بیدل) شاه زمانهٔ ما آمد　　جمعیت جاودانهٔ ما آمد
برخیز که بام و در بنور انبازیم　　خورشید کرم بخانهٔ ما آمد

(بیدل) شب عید اینچه تصنع دارد　　وضع کرم کرا تتبع دارد
بر چرخ بر او سیر کن شکل هلال　　خان دوران با تو تواضع دارد

(بیدل) که دکان وضع تمکین واکرد　　کفرست اگر گویمش استغنا کرد
از رشحهٔ خجلت سحاب کرمت　　گردش نتوانست سری بالا کرد

بیدل که دعای جان نثاری دارد　　با صحت ذاتت سروکاری دارد
یارب نوزد بگلشن عافیتت　　زان رنگ نسیمی که غباری دارد

تا مزرع سبز آسمان خواهد بود　　تا خرمی باغ جهان خواهد بود
هر تخم که ریشهٔ برون خواهد داد　　شکر کرم تو در زبان خواهد بود

تا جود زدست توپیام آور شد　　برق افگن هنگامهٔ بحر و بر شد
یاقوت شد آتش و بمعدن افتاد　　گوهر عرقی کرد که دریا تر شد

تا فضل و هنر آینه پرداز نشد　　اقبال درش بروی کس باز نشد
فولاد بر آهن شرف از جوهر یافت　　بیعلم بجنس خویش ممتاز نشد

تا شخص ضعیف ما جگر پیدا کرد　　طاقت اثر عجز دگر پیدا کرد

یعنی چو هلال در کف جرأت ما — بالید دم تیغ سپر پیدا کرد

تخم ندمیده ات زمینها دارد — دست ته سنگ آستینها دارد
ای نقاش تصور آباد امید — دامن نکشیدن تو چینها دارد

تا کی بجهان پوچ رو خواهی کرد — وز باغ هوس سیر نمو خواهی کرد
گلچینی آئینه ندارد رنگی — آخر دم واپسینش بو خواهی کرد

تا میل فنا نگردد از طبع پدید — جمعیت ما ز فقر نتوان فهمید
هر جائی بوریا شود نغمه طراز — باید سوی خاک گوش خواباند وشنید

تا کی بنشاط متهم باید بود — نا محرم اسرار الم باید بود
اینها شرف سلسلهٔ آدم نیست — گاهی دو راز بهشت هم باید بود

تا کی عمرم بفکر یارب گذرد — هرگز نشد اینکه روزم از شب گذرد
زین دشت و دری که بیتو تنگم دارد — در دل خلد آن ناله که از لب گذرد

تا چندگهی هوای باغت باشد — گاهی سودای کشت وراغت باشد
دل را که پراگنده باغ وراغست — گر جمع کنی ملک فراغت باشد

تفتیش نفس ما و منی پیدا کرد — نقابی ریشه خرمنی پیدا کرد
هر گرد که از سیر گریبانم جست — چون پرتو شمع دامنی پیدا کرد

تا ساز ترانه دوئی مبهم بود — آگاهی بینیاز کیف و کم بود
بکسیختن تار نواها دارد — از هجر شنیدیم که وصلی هم بود

تا وضع صور آئینه در پیش نچید — معنی بحقیقتی که دارد نرسید

بی جسم ز جان ناز تعین ندمید   گل رست که نوبهار بر خود بالید

تا مرکز مایهٔ حلاوت ندهد   سعی پرکار بوی راحت ندهد
یارب بر دل که عالم آوارهٔ اوست   حکمی که به (بیدل) توزحمت ندهد

تا نام اثر به نیستی ضم نشود   آشفتگی ساز غنا کم نشود
مادام که حرف چینی آید بزبان   موی سر فغفور فراهم نشود

تا در کف نیستی عنانم دادند   از کشمکش جهان امانم دادند
چون شمع سراغ عافیت میجستم   زیر قدم خویش نشانم دادند

تا پیکر من ز ضعف باخم جوشید   فرق سر و پا ز یکدگر کم جوشید
اکنون نه غم قیام دارم نه قعود   محراب و سجده هرد و باهم جوشید

تا چند توان راه قیامت طی کرد   وارست آن کس که رخش هستی پی کرد
عمریکه جهان داغ عنان داری اوست   ما را با تازیانه باید هی کرد

تا کی دلت از سعی مشوش میرد   عجزی سر کن که طبع سرکش میرد
تسلیم وفا عذاب دوزخ نکشد   چون گبر مسلمان شود آتش میرد

تا آینه نمو بباغ آثار آورد   اسرار قدم جمله باظهار آورد
اصل و فرعش غیر حقیقت ننمود   مولی گل کرد و انبیا بار آورد

تا شاهد ذات سیر اسما دارد   شوخی یکسر حساب باما دارد
آئینه و شخص محو نازند اما   موهومی تمثال تماشا دارد

تا نیستیم پیرهن جان پوشید   چشم همه کس کسوت مژگان پوشید

شرم بیداری اینقدر غفلت ریخت — عریانی من دیدهٔ امکان پوشید

تا کی جولان وهم و ظن خواهی کرد — سیر صحرا و گشت چمن خواهی کرد
فرد است کز ین غبار بیهوده تلاش — در پرواز ی دگر وطن خواهی کرد

تا سرو تو مایل گلستان گردید — هر سو چشمی ز گردش رنگ دمید
گر حیرت نیرنگ خرامت این است — از شعله جواله توان نرگس چید

تا مرد برنگ لعل دل خون نشود — در ملک وفا قیمتش افزون نشود
هر سنگ طبیعتی نگردد یاقوت — هر قطرهٔ آبی در مکنون نشود

تا جان و جسد بهم حلولی دارد — نبض تو همان طبع ملولی دارد
ای موج گهر با گره دل خوشباش — کوتاهی رشتهٔ تو طولی دارد

تشویش طمع بصد هدایت نرود — این رنج بحرف یا حکایت نرود
بردار دل از خلق که بی قطع امید — از طبع تو علت شکایت نرود

تا طبع تو کمتر غم اخلاط خورد — گر مثقالش غذاست قیراط خورد
چون موج گهر دانه همان تخمه کشست — هر چند که پیش پا بافراط خورد

تا کی ز خزان غرور میباید دید — زنگی بلباس حور میباید دید
نادیدنی وضع جهان بسیار است — این خواب بچشم کور میباید دید

توفیقی اگر در اهل عالم می بود — غیر از وضع صلاح ماتم می بود
اینجا تقوی گر اعتباری میداشت — بعد از رمضان عید محرم میبود

تا جوهر تمئیز نگردید پدید — از تحقیق تو شبهه ئی سر نکشید

حق و باطل صنایع آگاهیست　　در پرتو شمع سایه از شخص دمید

تا استعداد هوش سامان نشود　　از جهد کسی صاحب عرفان نشود
صد سال اگر حلقه زند بر در چشم　　اندازِ نظر نصیب مژگان نشود

تا تهمت اختیار بر من بستند　　درهای امید آرمیدن بستند
رفتم که کنم در از پائی بهوس　　چون ریشه دویدنم بگردن بستند

تا لمعهٔ ذات پرتو افگن نشود　　استعداد جهان مبرهن نشود
آفاق پر است از هجوم ذرات　　بیخورشید این دقیقه روشن نشود

تحقیق ز ساز ما معین نشود　　زین نقش بجز وهم مبرهن نشود
آتش ننشاند آب ما چون یاقوت　　وز آتش ما چراغ روشن نشود

ترک وطن آنکس که غنیمت گیرد　　مشکل که تعلق دگر بپذیرد
آتش پس از آنکه جسته باشد از سنگ　　مسدود بهر طرف که شد میمیرد

تا کی تشویش بر تصور بندید　　خر در کهدان و اسپ با آخر بندید
هر کس مرد تعلق مطلق نیست　　اشتردار ان زانوی اشتر بندید

تا کی باید بذوق راحت خون خورد　　یعنی تهٔ بار منت خلق افسرد
هرجا مژه بسته ایم خوابست آنجا　　در سایهٔ دیوار کسی نتوان مرد

تا کس یکعمر نشتر کد نخورد　　مشکل که بیانش لطمهٔ رد نخورد
از عالم آیات زبور است اینجا　　آن نغمه که بر گوش کسی بد نخورد

تاعقل بفکر خود گریبانی کرد　　هر چند وجوب بود امکانی کرد

یعنی چو قلم بکنه معنی پرداخت — گردید نگون و مشق نادانی کرد

تا کی بامید دل مکدر گردد — یا دیده در انتظار مضطر گردد
بردست بیار بیخودی پیغامم — قاصد رنگی نبود تا برگردد

تشبیه بهر کجا سیاهی دارد — تنزیه تجلی کماهی دارد
از گوش سمیع و خواه از چشم بصیر — هر چیز که کونی است آگهی دارد

تا کی بهوس خاک سفر باید خورد — و زهر خس و خار رنج ناکامی برد
با این تگ‌ودو جان کنیت پر رسواست — ای هرزه قدم نشسته هم خواهی مرد

تا خواهش حق باقتضائی نرسد — خلق عاجز بمدعائی نرسد
شیطان در کیش محرمان تقدیر — جهدیست که حکم آن بجائی نرسد

تحقیق چو حرف گفتگو میگردد — رنگی که دهند عرض بو میگردد
در خانه منم لیک ز تعجیل نفس — تا من بلب آورده‌ام او میگردد

تا کام تمنا ز لبت بردارد — می حلقه بگوش از خط ساغر دارد
بیوصل بناگوش تو هر جا دیدیم — آهست آن رشته ئی که گوهر دارد

تا چند فریب چنگ و نی باید خورد — یا عشوهٔ نوبهار و دی باید خورد
قامت خم گشت فرصت عیش کجاست — کج شد قدح اکنون غم می باید خورد

تا نور یقین بشبهه ضم میباشد — دل شیفتهٔ دیر و حرم میباشد
در عالم تحقیق چه عشق و چه هوس — پروانهٔ شمع روز کم میباشد

تا دور اثر نشه نمی اندوزد — از باده کشی چهره نمی افروزد

آنشعله که شمعی بفروغ آرد کو — هر کس بتو هم نفسی میسوزد

تقلید ز هرچه رنگ میگرداند — جا بر صد طبع تنگ میگرداند
غلطیدن یک سنگ ازین کوه بلند — پهلوی هزار سنگ میگرداند

تا همسفران موافقت آهنگند — دلها بیو هم منزل و فرسنگند
هر گاه وفاق شد عنان تاب وفا — در هر راهی که پا گذاری سنگند

تا پای طلب بدامن دل نرسید — هرچند ز خود رفت بمنزل نرسید
هشدار کزین محیط گم گشته کنار — جز موج گهر کسی بساحل نرسید

تا کی غم مال رشتهایت بندد — زنگار هوس راه صفایت بندد
این رنگ حنا هیچ ندارد (بیدل) — جز آنکه دورو زدست و پایت بندد

تا وحشت من گرد کمین میشکند — حیرت پر عنقا بزمین میشکند
ایصبح تو هم بجیب شبنم میناز — چین دامانت آستین میشکند

تحقیق بسعی غفلتم افسون کرد — تدبیر یقین جگربجهلم خون کرد
آئینه شکستم که دوئی گردد محو — کثرت بالید و حیرتم افزون کرد

تا ناله کنم بسازم آهنگ نبود — جز قافیهٔ دم زدنم تنگ نبود
تا پیش روم ادب سررا هم داشت — تابر گردم آنقدرم رنگ نبود

تا دل ز نفس برگ توکل دارد — سامان غرور صد چمن گل دارد
چندانکه ز تخم ریشه آید بنمو — اظهارا تاقهٔ تجمل دارد

تحقیق ز اشکال توهم گردد — دریاکف وموج ازین تلاطم گردد

از عالم تشبیه تنزه مطلب — چون سنگ صنم شود صمدگم گردد

تا دم زده ئی پیام او می آید — دریاب کز ین رنگ چه بو می آید
شور نفس آمد آمد شخص فنا است — از من گفتن حذر که او می آید

تحقیق آتش در انفس و جان میفگند — جز حق همه را بلامکان میفگند
دریای محیط هرچه در وی فگنی — گر خود گهر است برکران میفگند

تا دیده به نیرنگ خیالت وا شد — پیمانهٔ اوهام یقین پیما شد
حیرت در طبعها کدورت نگذاشت — آخر زین می سفال ما مینا شد

تا بال گشوده ئی قفس میشکند — تا دم زده ئی ساز هوس میشکند
چون کارگه حباب مینای ظهور — چندان تنگست کز نفس مشیکند

تا شرم طلب وداع ما و من کرد — ضبط نفس آئینهٔ دل روشن کرد
بی معجزه ئی نبود تمهید حباب — خاموشی راچراغ ما روشن کرد

تا کف از عرق سعی چکیدن پا کرد — می شد بخم وگام رسیدن واکرد
از خم بقدح از قدح آمد بدماغ — این آبله پا طرفه دویدنها کرد

تا چند طلب رنگ قرارت شکند — یا وعده بگرد انتظارت شکند
آن شیشه که در طاق توقع داری — بر سنگ انداز تا خمارت شکند

تمکین کوهی شد و بسنگم نکشید — حیرت بتأمل درنگم نکشید
تدبیر خرد ز وحشتم رفت بگرد — نقاش آخرعنان رنگم نکشید

مرد ایمن ز گرد ذلت باشد — باید خاک جناب عزلت باشد

آنکس که کند خانه اش از خانه بدر ‌ ‌ ‌ دیگر بکجا صاحب عزت باشد

تا رنگ کمال بوی از نقصان برد ‌ ‌ ‌ شب جوهر عزت از مۂ تابان برد
موی چینی دمی که گردید بلند ‌ ‌ ‌ فغفور ز چین رخت بهندوستان برد

جولان برم ز خویش جستن نرسد ‌ ‌ ‌ طاقت بخم ز پا نشستن نرسد
هر چند کنی رشتهٔ امید دراز ‌ ‌ ‌ هرگز برسائی گسستن نرسد

جمعی ز بهار عیش نقد آئینند ‌ ‌ ‌ آئینه بدستند و چمن می بینند
جمعی بخیال می نشانند نهال ‌ ‌ ‌ تا صبح قیامت دمد و گل چینند

جمعی بغرور خلد و رضوان زده اند ‌ ‌ ‌ جمعی بجنون کفر و ایمان زده اند
از وهم پرست چار سوئی امکان ‌ ‌ ‌ این ننگ متاعان بچه دکان زده اند

جمعیکه بکسب علم و فن فازیدند ‌ ‌ ‌ در عالم فضل نا قبولی دیدند
چون بط همه تر دماغ سودای شنا ‌ ‌ ‌ رفتند به بحر و خشک بر گردیدند

جمعی پی تحصیل و هنر می آیند ‌ ‌ ‌ جمعی به تلاش سیم و زر می آیند
بر قصر خیال نردبانهای هوس ‌ ‌ ‌ می چینند آن قدر که بر می آیند

جمعیکه کم و بیش برون آمده اند ‌ ‌ ‌ یعنی شه و درویش برون آمده اند
نتوان کردن بسر کشی تهمتشان ‌ ‌ ‌ کاینها همه از خویش برون آمده اند

چون نور حیا فسردگی خرمن کرد ‌ ‌ ‌ باید بوداع زندگی شیون کرد
هر گه روغن نماند در بارچراغ ‌ ‌ ‌ آتش افزود خانه را روشن کرد

جمعی گفتند با علی ای همه جود ‌ ‌ ‌ از بوبکر و عمر یقینت چه گشود

فرمود اید و ستان در بن آئینها — جز حضرت عدل مصطفی هیچ نبود

جمعی بجنون معلم اسرارند — جمع دگر جز وکش تکرارند
در خواب عدم خیال بندان وجود — از هزیانهای یکدگر بیدارند

جمعی غافل ستمکش نیاتند — در راه امید مرگ مردم ماتند
جمعیت حال شان چه امکان دارد — کاین بیخردان منتظر آفاتند

جمعیکه درین بزم تأمل سخنند — از غنچه نقاب بر گلستان فگنند
ضبط نفسی نکرد شمعت روشن — تا دریابی که خامشان انجمنند

چون حرص آمد حضور دلخواه نماند — جمعیت فقر و شوق آگاه نماند
در گلبهٔ درویش یقینت باشد — تا شاه قدم گذاشت الله نماند

جائیکه طبیب عشق درمان دارد — تسکین کس از غیر چه امکان دارد
گر مست بساط اخگر و خاکستر — هر داغ بجیب خود نمکدان دارد

جاه و مالی که در رهت خار نشاند — باید بسهولت از بر خویشش راند
چون بیش شد این خاربدامانت جمع — زحمت بینی دمیکه خواهی افشاند

چندی حلاج لاف ریش و فش زد — آخر بقلندری میء بیغش زد
یعنی از کارگاه پوچ اوهام — آن پنبه که اندوخته بود آتش زد

جائی خودیت ناز حقیقی دارد — جائی آثار کبر و دعوی دارد
درهرصورت از خود نباشی غافل — این لفظ هزار رنگ و معنی دارد

جمعیکه غرور جاه در سر دارند — ذوق فضل و کمال کمتر دارند

این بیخردان را ز معانی چه رسد   کز قرآن سیرجد و لزر دارند

چون شخص به پیش خود عیان میگردد   سامان بقای انس وجان میگردد
هر گه خود را زچشم خود میپوشد   عالم همه در فنا نهان میگردد

جمعیکه غبار هوس از دل رانندند   بر آب سبک چو باد محمل رانند
آن قوم که حرص بارشان سنگین کرد   در خشکی نیز ناقه در گل رانند

جائی که کرم مایدهٔ جود کشد   حیفست که بخل بر دماغ تو زند
گر در طبع تو جوهر انصا فیست   بر فعل کرام غبطه باید نه حسد

جنسی که بخلق مایهٔ سود شود   جائی نتوان برد که مردود شود
بر بی باکان فسانهٔ شرم مخوان   آبیکه بر آتشش زنی دود شود

چون موج آنکسکه پای در جهد فشرد   زین بحر بجز شکست خود پیش نبرد
بیکاری اعتباری مفتی دارد   آرایش وقر مز دآبیکه فسرد

جز وجد طلب نشهٔ ادراک ندید   جز سعی عروج ریشهٔ تاک ندید
همت ز تلاش وانماند هرگز   کس چهرهٔ گردون ز عرق پاک ندید

چند آئینه صرف زنگ میباید دید   مینای پری بسنگ میباید دید
حیفست به تصویر هوس پردازیم   خود را بیرون رنگ میباید دید

جمعیکه بسکه چون درم نامورند   ممتاز از انجهان بی پا و سرند
روها بخراش منقلب ساخته اند   ورنه یکسر همین مس و سیم و زرند

چند انکه بدل گرد تمناست بلند   شور طلبت از همه اعضا است بلند

خاکی شو و سرمه بر لب خواهش ریز		همت پستست ناله هر جا است بلند

جهد یکه دل کس از تو بد ظن نشود		تا تخم کدورت تو خرمن نشود
گر نتوانی دوست کنی دشمن را		باری آن کن که دوست دشمن نشود

چند انکه تعینت فزون میگردد		شکل الفت زشرم نون میگردد
با کسوت عجز سرکشی منفعلی است		موئی که بلند شد نگون میگردد

جز غصه کسی زخوان افلاک نخورد		چون صبح بغیر از جگر چاک نخورد
تیر یکه بخانهٔ کمان شد مهمان		جز باد نه پیمود بجز خاک نخورد

جمعیکه غبار دشت امکان دیدند		جز ساز سفر وضع دگر نگزیدند
یعنی چون گرد باد از ین وحشتگاه		سر تا قدم خود بکمر پیچیدند

چندانکه فلک شام و سحر میریزد		پرواز غرور عمر پر میریزد
زین شیشهٔ ساعت آنچه داری بنظر		سال و مه ما خاک بسر میریزد

جهدی که قدم بر عمل مختل زد		از طینت سست و فطرت مهمل زد
سعی کامل نمی تند جز بمعاد		چون تافته شد رشته ئی بر مغزل زد

چندانکه دل آرزوی آن و این کرد		اوضاع زمانه وحشتش سنگین کرد
امشب بخیال تو زحیرت واماند		آخر این شیشه را پری سنگین کرد

جهد تو که رنگ چند و چون میریزد		اظهار عرق دارد و خون میریزد
از تنگیء غربال مسامی که تر است		نامحسوس است آنچه برون میریزد

چندانکه تعینت قوی میگردد		پهلوی تو از خویش تهی میگردد

ای غره جاه اند کی چشم بمال فرداست که امروز تودی میگردد

جمعیکه بقدرت عمل ترد ستند جز تهمت نیست آنچه بر خود بستند
حکم تقدیر کارها دارد لیک یاران بفضولیء طبیعت مستند

جمعیکه به همصحبتیت شایانند آزاد و غنا طبع و طرب سامانند
زان فرقه حذر کن که پیء تشویشست هر روز غم حاجت دیگر خوانند

چون گردنت افلاس بغل می بندد چشم از ناموس جز و کل می بندد
تا آسمان بگذری ز آب رخ خویش لب خشکیء احتیاج پل می بندد

چون پیری رنگ موزمو بر دارد وحشت بوئی بهار دیگر دارد
با قد دوتا قطع امید آنهمه نیست نخل خم گشته تیشه در بر دارد

جمعی بخیال طالب عقبایند امروز هلاک عشرت فردایند
از بسکه تمیز نیست در طینت شان نا منفعل توقع بیجایند

جولانگهٔ ناز تنگ خواهد گردید بو خواهد رفت و رنگ خواهد گردید
این آب که در آینه ها می بینی آخر همه صرف زنگ خواهد گردید

جمعی از ملک بینشان جوشیدند بر چون و چرا و ما و من کوشیدند
دیدند که باز در عدم باید رفت خود را از شرم در کفن پوشیدند

چندانکه کسی برگ فراغت دارد زیر گردون کمین آفت دارد
با وحشت ساز کن که در خانهٔ زین پائی بر کاب استقامت دارد

جمع اجزاء که صورت کل دارد بزم یکشمع و جام یک مل دارد

هر گاه چو سبحه فرد فردش خواندی — هر دانه که بشمری تنزل دارد

جز خاک شدن کیست فتور اندازد — کز طبع درشت ماغرور اندازد
مدتها آسیا فلاخن گردد — تا سنگینی زخویش دور اندازد

جمعیکه وجود را عدم میگویند — حرف اثبات و نفی کم میگویند
آنرا که تو انگشت شهادت خواندی — انگشت زینهار هم میگویند

چشمیکه تماشائی آثار آمد — ناچار بحیرتی گرفتار آمد
آئینه بهر کجا نمودار آمد — سر بر زانو پشت بدیوار آمد

جاه آنچه زنام با نشان می‌آرد — رسوائی حرص درمیان می‌آرد
فغفور بنام هم ندارد آرام — چینی همه جاش موکشان می‌آرد

چون حوصله از طعن وسقط تنگی کرد — تن زن که ز حرف و نقط تنگی کرد
طومار شکایتی که پایانش نیست — شد مهر دمیکه جای خط تنگی کرد

جز مرگ علاج بدخصالی که کند — تدبیر جنون هرزه نالی که کند
بی قطع نفس شکوه پرستیم همه — از ما دل ما پرست خالی که کند

حق عرض تجلیات مستور نداد — تا انسان را ودیعت نور نداد
مستی بظهور نامد از بادهٔ عشق — تا باغ قدم جاوهٔ انگور نداد

حرصت اگر آرزوی شانی دارد — روشنگری دل امتحانی دارد
رو آینه پرداز که در بحر صفا — هر قطره بدامن آسمانی دارد

حسنش آنجا که رنگ بستی دارد — بنیاد کلاه گل شکستی دارد

با این تمکین که قامت آرائی اوست — بر خواستن فتنه نشستی دارد

حیز ان که چراغان حیا پف زده اند — با مردان ساغر تخلف زده اند
ننگ بیغیرتی بر اینها چه زند — عمریست که بر در تصوف زده اند

حرف و صوتت غبار ره میگردد — آئینه ز دم زدن سیه میگردد
خاموشی مایهٔ شهود است اینجا — گر سرمه خوری نفس نگه میگردد

حیف است بلهوسی کس در گیرد — یا صحبت عشق با هوس در گیرد
همت چو بخود چیند از اسباب جهان — رحمت بر آتش که بخس در گیرد

خود را از خلق هر که پنهان دارد — از عمر ابد ذخیره ها می انبارد
یعنی هر چند رفته باشد بعدم — چون خضر کسش مرده نمی پندارد

خلقی رنگ بهار خود می شکند — کو غیر جهان غبار خود می شکند
هر سنگ که با شیشه ستیزی دارد — آئینه اعتبار خود می شکند

خلقی بفسون حال خود میرقصد — در انجمن خیال خود میرقصد
گلگشت بهار رنگ بی وجدی نیست — طاوس چو دید بال خود میرقصد

خلقی طور صفات و اسما فهمید — از وحدت و کثرت انجمنها فهمید
آن مصطلحات مبتذل گشت کهن — اکنون باید معانی ء ما فهمید

خاکت که فسون باد خود کامش کرد — باید بتأمل اندکی رامش کرد
آدم زین پیش سر بگردون میسود — جبریل پری زد و باندامش کرد

خلقی بی پروا ز هوس میگردد — مهتاب کتان شعله خس میگردد

ما آینه مشربان خموشی نفسیم
صیاد صفای دل نفس میگردد

خشکی تر و دزد خاک و حشت از باد
آب است و تری آتش و برق بیداد
ناموس ظهور سخت دامنگیر است
برگردن هر که هر چه افتاد افتاد

خوبان که رهٔ طبع مشوش زده‌اند
دست مژه هر نگه بترکش زده‌اند
چون شمع گداز تا کیم آب زنند
تدبیر کمست و درم آتش نزده اند

خاک آدم بخجلتی سودا کرد
در نم خوابید و راه جهدی واکرد
یعنی گل خسپیده برانگیخت غبار
چندانکه هوا شد و نفس پیدا کرد

خود کامی برد ماغ ما و من زد
جمعیت دل رفت و رهٔ شیون زد
امید رهائی از جنون داشت پیام
بر آتش ما چاک نفس دامن زد

خلقی به ندامت تو هم فرسود
کز ما کارد گرنیامد بوجود
کس نیست بپرسد که ازین مشت خاک
آن کار نکرده غیر تسلیم چه بود

خلق آن نبود که گر قدم فرساید
بیحق ره هستی و عدم پیماید
پیدا و نهان غیر درین مرحله نیست
با او برود کسی که با او آید

خاکست که صد درس جنون میخواند
از سرمه هزار ناله مبرویاند
یک صفحهٔ ساده این همه نقش فریب
این بیرنگی چه رنگ میگرداند

خامش نفسی که طبع موزون دارد
صد غنچه بهار از دل پر خون دارد
تسخیر پریزاد سخن آسان نیست
اینجا نفس سوخته افسون دارد

خورشید که شمع روزمی افروزد
داغیست که بر دل فلک میسوزد

عریانی بحر هم جز این نیست که موج
هر جا چاکیست بر تنش میدوزد

خامش سازی که نیش مضراب نخورد
بی گوهر رشته‌ئی که او تاب نخورد
فانوسیء شمع اعتبار آسان نیست
یاقوت بغیر خون شدن آب نخورد

خلقی بغبار دشت امکان گمشد
ساغر بکف و گل بگریبان گمشد
ای شمع خموش فکر پرتو تا چند
روز همه کس درین شبستان گمشد

خلقی بفسون تازگیهای امید
چون شمع قدم فشرده در رنج شدید
غافل که بکارگاه تغییر هوس
تا رنگ ز رخ پرید سیلی گردید

خون شد نفس و لبی بفریاد نداد
غم نیز مرا دل ناشاد نداد
عمر موهوم در فراموشی رفت
ما را آخر کسی ز ما یاد نداد

خوبان که بهار عالم اظهارند
هر چند ز چین و چگل و تاتارند
از حسن فرنگ اینقدرم شد معلوم
کاین دوزخیان بهشت دیگر دارند

خاکی افسرد صورت زر بستند
دودی پرواز سوخت اخگر بستند
اسرار غنا ز فقر ما پنهان نیست
بر قطره گشود آنچه بگوهر بستند

خاک عدمی چو گل عیان خواهی کرد
تا در خود قدرتی گمان خواهی کرد
هر چند که مختار دو عالم باشی
کاری که نکرده‌ئی همان خواهی کرد

خودداری تا کجا بخود دل بندد
تا نقش خیال آن شمایل بندد
سرو تو گر از چمن خرامان گذرد
دیوار بدوش سایه محمل بندد

خمخانه بهند اگر همه کم باشد
برصد میشیراز مقدم باشد

نی آب دهند جای انگور اینجا — تا باده و نغمه هردو باهم باشد

خاکم همه گرو قف هوا خواهد بود — گرد سر کوچهٔ وفا خواهد بود
از بسکه بضاعتم نیاز و عجزاست — گر آب شوم موج دعا خواهد بود

خصمان همه گرهجوم میغ آمده اند — درسایهٔ برق بید ریغ آمده اند
این گردنها که سرکشی برده بچرخ — چون موی بامد زیر تیغ آمده اند

دوریم اما بحکم تسلیم وجود — از ما خبری نمیدهد غیر سجود
هرجا خورشید بی نقابی دارد — ما را بخاک چهره میباید سود

دل محو جناب کبریا باید کرد — خوش باید بود و عیشها باید کرد
(بیدل) کار دیگر ندارد اینجا — جز آنکه دعاهای شما باید کرد

در وادیء عشق اگر دویدن باشد — بر جادهٔ غیر خط کشیدن باشد
ما و سفری که همچو خط پرکار — هرجا برسی بخود رسیدن باشد

در کوی دل آرام گذر باید کرد — فعل بد خویش را بدر باید کرد
آئینهٔ شوق با صفا باید داشت — در روی رخ یار را نظر باید کرد

دلبر کامروز از تو عاری دارد — فرداست که لطف بیشماری دارد
ای آینه اندکی دگر هم صبری — با خویش هنوز جلوه کاری دارد

در سعی وصال تو و من عمر نورد — حیران خیالم که چه می باید کرد
بال مژه پرواز ندارد هیهات — ای نور نظر بسوی چشمم برگرد

دانا تهمت کمین غفلت نشود — یعنی در بزم محو خلوت نشود

تا کی خواهی چشم ز عالم بستن — کثرت بتکلف تو وحدت نشود

در گدیه اگر طبع گدا میکاهد — بهر روزی مگو چرا میکاهد
با آنهمه دستگاه مه نیز اینجا — در حسرت نان شب چها میکاهد

دل دعوی خورشید نگاهی میکرد — سر سامانهای کجکلاهی میکرد
آخر از سیر پیش پا شد روشن — کز دور چراغ ماسیاهی میکرد

در خلق چگونه حنظلت قند شود — یا چین جبین تو شکر خند شود
اینجا همه عمر پا بدامن شکنی — تا خاطر موری ز تو خورسند شود

دریاست که طبع موج پیما دارد — گر قطره فسردگی کشد جا دارد
هرچند که ما بوهم خود کهنه شدیم — احسان قدیم تو نو بها دارد

درویشان سر بر آستان کرمند — بیرنج معاش میهمان کرمند
زین بیش کراست دستگاه تعظیم — کاینها همه روزیخوار خوان کرمند

در محشر اگر رسید نی خواهد بود — جوش گل و لاله دید نی خواهد بود
دوزخ با آن هجوم دود و آتش — یک تنباکو کشید نی خواهد بود

در سلسله‌ئی که علم برپا دارد — نیرنگ تجاهلی هم ایما دارد
آنشخص که سامان تو و ما دارد — من کیستمی نیز مهیا دارد

در جمع جهول رهنمائی نرسد — کز شور طبایع بیلائی نرسد
رنج اصلاح جنگ کوران نبری — تا چشم ترا سر عصائی نرسد

دلها از هر که شاد و خندان باشد — بیشک مقبول فضل یزدان باشد

مردود ابد شناس ملعون نیز را — کز وی خلق خدا هراسان باشد

در آینهٔ فنا بقا باید دید — در پیرهن تار صدا باید دید
در جلوهٔ خلق ره بحق باید برد — در صورت باده نشه را باید دید

دی عشرت بیدرد سری بود چه شد — پهلوئی بود و بستری بود چه شد
خواب امنی را آشیان داشت کجاست — آن بیضه که بال پری داشت چه شد

در هر راهی که مقتدا می ایستد — پیرو بی اختیار وا می ایستد
سیلاب بهر کجا سرش خورد بسنگ — هر موج که باشد بقفا می ایستد

در عالم اعتبار نیرنگ نمود — خلقی بخیال زهد و تقوی فرسود
غافل که همین شهوت و حرص و هوس است — گلهای بهار مقتضیات وجود

در خلق ز اخلاق جز افسانه نماند — آثار تمیز خویش و بیگانه نماند
از سر شکنیها همه را چون شطرنج — یک خشت بدیوار و در خانه نماند

در عرصهٔ کون بردباران دگرند — خلقیست هوس تازو سواران دگرند
معنی تحقیق دان و تقلید صور — مردان دگرند و ریش داران دگرند

دل تا گردی ز شبههٔ درمان دید — در عین وصال ذلت حرمان دید
مو گر شبخون برد بطبع چینی — در چین روز سیاه هندوستان دید

در فقر غرور طینت دون نرود — تا ز جاهش بهیچ افسون نرود
از باده اگر تهی شود ظرف سفال — بوی میش از دماغ بیرون نرود

دانا بهمین صوت و صدا میگویند — اکثر باشارات وادا میگویند

بیکام و زبان هزار حرفست اینجا   آئینه بروی تو چها میگوید

در دیدهٔ امتیاز ارباب شهود   تا نسخه گشود رمز دریای وجود
با گوهر دل رام نشد موج نفس   این سکته پل گذشتن مصرع بود

دل بیخبر از غنا نگردد چکند   خاک در هر سرا نگردد چکند
عالم ز فضولی کرم لبریز است   این کم همت گدا نگردد چکند

دل را چه امید دام تسکین گردد   تا تلخی انتظار شیرین گردد
در حسرت عمر رفته زحمت نبری   این نیست چمن که باز رنگین گردد

درد و زخ سالها اگر صبر کنند   یا آنکه وطن در آتش گبر کنند
نبود چو عذابی که گروه مجهول   پهلوی مرده جوف در قبر کنند

در فقر و غنا آنچه عیان میباشد   دوری زمین و آسمان میباشد
یعنی ز مکان فخر شهان میباشد   درویش شرف بخشش مکان میباشد

درویش بهر کجا تبسم دارد   دل بر گل فردوس تقدم دارد
نومید ز فضل حق نگردد هرگز   بر (بیدل) ما هر که ترحم دارد

دل مرکز پرکار وفا میباشد   منت کش طور آشنا میباشد
یاران هر چند سر بگردش دارند   پای همه بر دیدهٔ ما میباشد

دانا هر جا بسعی احسان کوشد   بر آدم نان ز کاه و جو نفروشد
گر جود کنی موقع آنرا بشناس   ز انسان مگشا دست که چشمت پوشد

در فکر گزند کس اگر خواهی بود   از درد مآل پر حذر خواهی بود

ای دندان تیز کرده بر هر کف دست   از پشت دست باخبر خواهی بود

در انجمنی که آن طرب ساز آمد   شمعش بصد آفتاب گلباز آمد
جامی ز نگاهش بچمن گرداندند   طاءوس خرامید و بپرواز آمد

دلکش صوتی که نغمه اش میخوانند   یاران امروز زدردسر میدانند
صحبتها گرم از نفس معکوس است   کم نیست که مطرب نی قلیانند

دی داشت بهار عالم عبرت خند   ریحانکده های خاک رأفت پیوند
امروز گلی کزین چمن میبالد   رنگش همه آتش است و بوها همه گند

در هر کار تسعی و ضبط میباید   تا باهم قدرت و عمل جمع آید
بیحسی محض است غرور افراط   ناخن چو بلند شد گره نگشاید

دی شوق چمن زخانه بیرونم کرد   گل سحر دمید و لاله افسونم کرد
نرگس آخر بعبرتم سوخت جگر   این صبح خزان بهار مجنونم کرد

دنیا زحمت گرای اسباب نبود   عقبی رنج خیال را باب نبود
قابل تحریر این دو لفظ هزیان   دیدیم بجز سیاهی خواب نبود

در تخم غرور ریشه در میشکند   یک آبله گرد صد سفر میشکند
چون اخگر بست شعله وحشتها سوخت   پرواز بوضع بیضه پر میشکند

در پیری هرزه بال و پر نتوان زد   جز در دامن فال سفر نتوان زد
با قد خمیده شرم دار از ابرام   یک حلقه بصد هزار در نتوان زد

دنیاست که گر تازه دماغ سازد   چون گل جگر خسته ایاغ سازد

مانند هلالی که شود ماه تمام — زخمت ببهی رسد که داغت سازد

دل به که ز نقش طورها ساده شود — تا از قید توهم آزاده شود
و اماندهٔ چند رهنمایند اینجا — چون نقش قدم که موج ز جاده شود

دی صید من از یاس در ناله گشود — صیاد بنازم ز جام لطفی پیمود
گرداند بگرد سر و آزادم کرد — بر دام همان حلقهٔ دیگر افزود

در بزم ادب عرض حیا نتوان برد — هر چند بود نام دعا نتوان برد
تا سرمه بچشم یار رنگی دارد — قاصد آنجا پیام ما نتوان برد

در گلشن سرو را طراوت پرورد — در صحرا بید را فراغت پرورد
ما بی ثمران نه سرو بودیم و نه بید — ما را نم جبههٔ خجالت پرورد

دنیاداران که فکر خامی دارند — در کبر و غرور وضع دامی دارند
دیدیم که این سنگدلان همچو نگین — از چین جبین خویش نامی دارند

در مزرع دهر هر که جانی دارد — از درد دگر سنگی فغانی دارد
اظهار تبسم چه خیالست اینجا — پیداست که گندم لب نانی دارد

در عالم جهد هر که بیتاب شود — آن نیست که هم جوهر سیماب شود
کیفیت تحقیق ز تقلید مخواه — آتش کش نیست شیشه چون آب شود

دل از تب و تابی که نفس بیرون داد — چندین اثر عیش و الم کرد ایجاد
چون قفل فرنگ از ین طلسم حیرت — در رهن کلید است چه بست و چه گشاد

دهر آنچه ز کاشانه برون ریخته بود — گرد دل دیوانه برون ریخته بود

هر جا دشت و در تماشا کردیم
از تنگی این خانه برون ریخته بود

در بزم خموشی آنکه واصل گردد
جمعیتش از زمانه حاصل گردد
تمکین نسیم آینه دارد ز حباب
چون تار نفس گره خورد دل گردد

در خلق گر اختلاط پیدا گردد
خصمی تهمت گر مدارا گردد
در توام بادام ره الفت کو
دلها مگر از فشار هم وا گردد

دریا آبش ز جوی دل می‌آید
صحرا گردش ز کوی دل می‌آید
این خون فسرده تا کجا دارد جوش
از (بیدل) نیز بوی دل می‌آید

در عالم حیرت چه‌ن گفت و شنود
گر ما بودیم و وانمودیم چه سود
ای بیخبران مفت تماشا شمرید
گل‌کردن آب و رنگ وهمی که نبود

در صحرائی که وحشتم میداند
هرگه دامان شوق می افشاند
جز نقش قدم هیچکسم همره نیست
او نیز بهرگام ز من میماند

در مزرع دهر عجز ما کاشته اند
نومیدی سعی ما رسا کاشته اند
کس نیست که کاری از کفش بگشاید
یکدست درین دشت حنا کاشته اند

درویشان کز حضور مطلق سیرند
آزاد ز کر و فر شاه و میرند
بر فخر کمال و آبروی عزت
مینا ز اگر بخلد منت بپذیرند

در کشور ما که خرمی کم دارد
راحتها رنج سور و ماتم دارد
جز شبر ندیدند صلاح مولود
یعنی که هوای زندگی سم دارد

داغ از لب بحرف و پاسخ نرود
نقش این سیلی غم از رخ نرود

در نسخهٔ سرنوشت حک ممکن نیست　　از ماه کلف بصد تناسخ نرود

در پیریم آخر بتهٔ بار امید　　اعضا درهم شکست چون سایه بید
از بسکه نگاه هرزه تازیها داشت　　مژگان یکسر چو جاده گردید سفید

دی شوق بخون طپیده پرمضطر بود　　اندیشه کباب حسرت دلبرا بود
امروز بهار کرد استقبالم　　در رفتن دل آمدن دیگر بود

دلگر همه یکریشه نفس کاشته بود　　زان خرمن ناز نسخه بر داشته بود
هرچاک ز پیراهن مجنون سحریست　　لیلی چقدر تبسم انباشته بود

در مجلس وهم بحث ملائی چند　　از هم میبرد پیش دعوائی چند
مستان جنون بساط فطرت چیدند　　بر سنگ زدند جام و مینائی چند

در تجربه گاه عالم صلح و نبرد　　همت حل کدام مشکل که نکرد
جهد انسان برین بباید ورنه　　گردون نیز بر زمین میآورد

دی جمع شدند جنس انعامی چند　　چیدند بساط پختگی خامی چند
شعرم آنجا قبول تحسینها یافت　　رنگین کردم ز پان لب بامی چند

دل گر هوس چشم گشودن دارد　　پیش نظر است آنچه نمودن دارد
آئینهٔ فکر هرزه پرداز مده　　سیر زانو همین غنودن دارد

دل تا سودای فرد و زوجش نکشد　　آفت بسر از زلزله فوجش نکشد
یعنی ندرد خیمهٔ آرام حباب　　گر سعی هوا طناب موجش نکشد

درویش بهر کجا قدم بگذارد　　آفت ز آنجا رخت اثر بردارد

بر خلق یقین دان که سحاب رحمت — در صورت گرد مسکنت میبارد

دوش این دل‌خون چکیده پهلوی تو بود — وین دیدهٔ حیرت‌زده برروی تو بود
آواره سری که این زمان در بدر است — روزی دو از این پیش بزانوی تو بود

در حشر گر آمد و شدت خواهد بود — عرض اعمال لابدت خواهد بود
ای امروز تو صرف نیک و بد خویش — فردا هم کار با خودت خواهد بود

دل بسکه خیالت بنظر میدارد — حسرت همه وقتم نه پر میدارد
خاکم پس مرگ اگر غبار انگیزد — امید نگاهی مژه بر میدارد

دردا که دل از شغل هوس جمع نشد — پرواز جنون بضبط کس جمع نشد
مردیم و غبار طپش از پا ننشست — در خواب هم اجزای نفس جمع نشد

دل را مگر از شکست پرواز رسد — کز ساز طرب بگوشم آواز رسد
این مشت استخوان شود نذر هما — تا خاک فسرده‌ام بپرواز رسد

در خلق که کار زیر دستیست بلند — هر جا ست بلندی سر پستیست بلند
اینجا چند انکه گردن افرازیها ست — انگشت زینهار هستیست بلند

در مصطبهٔ که عبرتش صهبا بود — دوران نشاط گردش سرها بود
پیمانهٔ ما چو شعلهٔ جواله — گلکردن یک خط هوا پیما بود

در سایهٔ شیر هر که مسکن گیرد — خرس و بوزینه اش چه دامن گیرد
مگذار ز حب آل و اصحاب نبی — گو رفضی و خارجیت دشمن گیرد

در ترکیبی که شخص انسان دارد — هر جا نگری بند نمایان دارد

آنرا که قضا باین قدر بند سرشت — بیمرگ آسودگی چه امکان دارد

در خلق نوای عبرتی ساز نشد — رنگی ز تمیز آینه پرداز نشد
از بس همه جا انجمن کوران بود — ما سرمه شدیم و چشم کس باز نشد

در خلد برین رسول اکرم فرمود — حمد است و ثناز بان اصحاب خلود
هر گه سخن اهل جهنم شنوی — یکسر فحش و غریو و سب خواهد بود

دل بهر کسی تن بمدارا ندهد — کز وضع تکلف بخود ایذا ندهد
یعنی که به هیچ نقش مانند نگین — از خویش تهی تا نشود جا ندهد

در پیش کسانیکه قناعت جویند — وز کارگه حرص و امل یکسویند
جز دست بخدمت هوس بستن نیست — آن کار که دست بسته اش میگویند

دل تا کی از انتظار مضطر گردد — درد و ورطلب دام کبوتر گردد
عنوان امید نیست مکتوب ترا — جای قاصد مگر ورق بر گردد

دلبر هر چند دشت و در پیما بود — (بیدل) تو مپندار ز ما تنها بود
من سایهٔ آن سرو خرامان بودم — هر جا قدمش بود سرم آنجا بود

دابر هرگاه هم از سفر ایما کرد — حیرت بر ششجهت کنارم واکرد
تا گرد سراغش نرود از یادم — عالم همه در خانهٔ چشمم جا کرد

در هر صفتی که کس نهان میگردد — کیفیت ذاتیش عیان میگردد
غلطانی گوهر از خواص موجست — پا گر همه سر شود همان میگردد

دل شوری نیست کز جنون پرهیزد — وز خاک شدن بساز صبر آمیزد

این فتنه سپند یست که در آتش هم
هر چند ز پا نشانیش بر خیزد

دون فطرت اگر پایهٔ قدرش افزود
گردون برخش جز در خواری نگشود
چون آبله دیده‌ایم سر بیمغزان
هر چند بلند شد تهٔ پا فرسود

دی ممتحنی آتش وخاکی ضم کرد
تدبیر مزاج و اختلاط هم کرد
نی آتش پست گشت و نی خاک بلند
او شیطانش نمود اینش آدم کرد

دل زخم طلب چند بتن بردارد
آئینه غم سخن زدن بر دارد
دستم بشکست در تهٔ بار دعا
یا رب که دعا دست زمن بردارد

دی سرخوش شوق باغزلخوانی چند
گشتم مهمان زهد پیمانی چند
دیدیم شور برودت آهنگی داشت
از سبحه بهم خوردن دندانی چند

دیوانه گریست جغد فریادی شد
کاین مرحله چشم زخم آزادی شد
یعنی ویرانه نیز از تهمت کنج
پر شد چندانکه ننگ آبادی شد

دل را با آنکه طبع بیغش دارد
خاصیت اسباب مشوش دارد
ماهی زان خارها که درپیکر اوست
هر چند در آب خوابد آتش دارد

دل از هوسی چند جنونها کرد
گه باغم وگاه با طرب سوداکرد
آخر ما را بچار سوی اوهام
شرمی که ندار بم چنین رسوا کرد

روحی اما همین بدن باید دید
انوار یقین بوهم و ظن باید دید
ای آئینهٔ محیط چندی بخیال
خود را چو حباب پیرهن باید دید

رمز مستور ساز پیدائی کرد
ایجاد مرا نب شناسائی کرد

سمع و بصرا مروز مصور گردید — آن معنی ذهن خارج انشائی کرد

روزیکه قضا ز خاکیان جست سجود — از آینهٔ نمود ما رست سجود
چون سایه ز خویش تا گمانی داریم — از جبههء ما نمیتوان شست سجود

رمزی که نهان در تو و من میبا شد — محرم نظرش دقیق فن میبا شد
چشمی پیدا کن از دماغ یعقوب — یوسف در بوی پیرهن میبا شد

روزی دو ازین پیش بگلزار امید — خونم پامال حسرت او گردید
از هر عضوم کنون بخود میبالد — چون برگ حنا مزار صدرنگ شهید

ربط همه کس طبع دژم میگسلد — شیرازهٔ عیش مغتنم میگسلد
از سستی یکرشته که نامش امد بست — چون سبحه هزار دل ز هم میگسلد

روزیکه دماغ جستجو پیدا شد — در دیده گشاد مژه مو پیدا شد
آگاهی آخر از خودم دور انداخت — تا من بخیال آمدم او پیدا شد

زین ورطه نه کم نه بیش میباید برد — نی نوش هوس نه نیش میباید برد
ای سعی تو ناگزیر وسع طاقت — حکم مقدور پیش میباید برد

زین شعبده ها که چرخ مینا دارد — گردیدن رنگ ما چمنها دارد
گه طفلی و گه شباب گاهی پیری — بازی گری عمر تماشا دارد

زین خوان بعضی گرده گاوی خوردند — بعضی زدوسر خلال کاوی خوردند
نعمتها پر کراهت و نفرت داشت — مردان اینجا قسم پلاوی خوردند

زان نور عیان که حسن لیلا دارد — صد شعشعه چشم بندی ما دارد

(بیدل) اینجا کجاست محمل چه نقاب
شرم بی پردگی عرقها دارد

زان معنی ناپاب که فطرت خم دید
نی آدم فهم کرد نی عالم دید
ناهی بخیال ما سیاهی دارد
از موی میان کسی سپیدی کم دید

زین بحر بهر موج چها پیچیدند
هر قطره بصد گهر مقابل چیدند
تا آینهٔ حباب ما پردازند
بر روی هوائی عرقی مالیدند

زردار اگر راه خطا می پوید
تقدیر همان رضای او میجوید
زینجاست که هر چند بود خون شهید
از دامن قاتل آب زر میشوید

زین بزم نه شام و نه سحر میگذرد
عمر تو دو اسپه از نظر میگذرد
چون شمع مباش غرهٔ کوکب بخت
ای بیخبر آتشت ز سر میگذرد

زاهد که بمیکشان سر کین دارد
چندین مستی بما ز تمکین دارد
آن پنبه که از شیشه برون میفکنند
این فتنهٔ خوابیده ببالین دارد

زاهد که بمیکشان تخلف دارد
بر اسلامش کفر تأسف دارد
عمریست که از عقیدهٔ باطل او
شیطان در ملک حق تصرف دارد

زین گل که بهار تو و من چهره گشود
نی عشق و هوس نه علم و فن چهره گشود
چندی گرد نفس طپش می پرداخت
چون صاف شد آئینه کفن چهره گشود

زین درد سری چند که ابن الغرضند
بگریز که جوهر جنون را عرضند
تا رد نکنی شفا نیابی کاینقوم
چون لقمهٔ ناگوار یکسر مرضند

زرداران دست و دل زهم باز کنید
روزی دو بدام عیش پرواز کنید

فرصت از دست میرود ایثاری   پیش از کشتن بخون بها ناز کنید

زین بزم نه آثار و نه اعیان جوشید   نی جهل ترا وید و نه عرفان جوشید
نیرنگ صفات و ذات امکان و جوب   از عالم بیکاری انسان جوشید

زین شرم که (بیدل) ز فراقت جان برد   یعنی نگه اخت از خود از درد نمرد
آئینه اگر از عرقش آب دهند   از دامن تمثال تو آن ابر افشرد

زانگونه که هر بیشه پلنگی دارد   یا هر دریا ببر نهنگی دارد
بر صاحب تسلیم نبازی دم تیغ   این شکل کمان نیز خدنگی دارد

زینسان که سرت گرد سر نان گردد   دشوار تو آن نیست که آسان گردد
سیری چون آسیا نبینی هر چند   اجزای تو جمله صرف دندان گردد

زان دست که (بیدل) بدعا می بندد   تا حسن قبول آینه ها می بندد
آن نقش که در رود یعت سجده اوست   گل بر سر آستان ما می بندد

زاهد گر گوشه گیرد از نیک و زبد   تا سینه ز گرد کین مردم بندد
باور نتوان کرد که این فتنه هنوز   از سبحه هزار دل بهم میکوبد

زاهد که یقینش بگمان میلرزد   چون دعوئی لاف امتحان میلرزد
در عین صواب هم خطایش باقیست   تیر کم مشق بر نشان میلرزد

زان عذر که پای لنگ بر میآرد   راحت بهزار سنگ بر میآرد
چون موج گهر قافیهٔ جولانت   یک آبله نیز تنگ بر میآید

زین همسبقان مکتب گفت و شنید   جز نقطهٔ شک دگر چه خواهی فهمید

تا با تو نشسته اند داغ جگر ند — چون برخیز ند ز خمها باید چید

زین رمز که ماه بیکلف کم باشد — عبرت میفهمد آنکه آدم باشد
یعنی در پیش پا سیاهی دارد — هرچند چراغ آسمان هم باشد

زین جوهر قدرت که ز بانت دارد — تحقیق صداقت از بیانت دارد
حیفست شوی مصدر پروا ز خطا — جبریل پری در آشیانت دارد

زاهد بشکست چنگ و نی میآید — مست و بیباک و شعله پی میآید
زین فتنه مخواه جز نسب نامهٔ تاک — اینجا از سبحه بوی می میآید

زانخط که طراز علم و علامه کنند — بر جاست اگر تکلف خامه کنند
(بیدل) موهومی تو ننگ رقمست — آخر تو چهٔ کز عملت نامه کنند

زین یأس که دارد دل حیرت بنیاد — ایکاش بگرد عبرتی پر میداد
مردیم و نوای ما بگوشی نرسید — فریاد ز بیداد ضعیفان فریاد

زین رنج وغمی که خلق انبوه خورد — هر یک درخورد فطرت اندوه خورد
بر اهل وقار نام خفت نبری — سنگست صدا دمیکه بر کوه خورد

زین وحشتها که ساز امکان دارد — گرخود کوه است چین بدامان داد
دشوار مگیر از سر خود واگشتن — شبنم چه گره بزیر دندان دارد

زین ناز که بر لب آه من میگذرد — از چرخ خم کلاه من میگذرد
زور خار اشکافیم در نظر است — از عینک اگر نگاه من میگذرد

زین مرحله صد عشق وهوس میبالد — عنقا پر میزند مگس میبالد

از قید وجود و عدم آزادی نیست — تا بیضه شکسته ئی قفس میبالد

زین بحر نه موج نی کفی میجوشد — طوفان دل از هر طرفی میجوشد
پرکار فلک سپر کن و مرکز خاک — زین قطرهٔ خون که با تفی میجوشد

زاهد آنسوی فطرت مردانند — در معبد شوق نیستی فردانند
یکره خبر از کاغذ آتش زده گیر — تا سوختگان چه سبحه میگردانند

زین عقده که از دلم بدامان افتاد — در فکر گشاد کار نتوان افتاد
دیگر چه توان کرد که چون موج گهر — کار ناخن کنون بدندان افتاد

زان پیرهن ناز که جانان پوشید — بر کوری زد کسی که مژگان پوشید
اینست اگر صفای رنگ بدنش — گر جامه شود چشم که نتوان پوشید

زان باده که فضل حق بساغر دارد — تحقیق اثر دماغ مضطر دارد
با عجز رساحضور این نشه کراست — در پای کرم کنار دیگر دارد

زین دشت که جمله ظلمتستان دارد — گرد طرف دگر چه امکان دارد
از خود بسراغ رفتگان باید رفت — نقش قدمی چند چراغان دارد

زین شرم که نیک و بد ما او می بیند — هستی عرقست آنچه بجو می بیند
چون شمع گداخته ست رنگم اما — در آب من انفعال رو می بیند

زین پیش ز وضع رستم و زال عنود — میزد بر خالق قضیهٔ تیغ و عمود
اکنون جدل صحابه انشا کردند — ای خانهٔ گپ خراب این ظلم چه بود

زین بحر که اوج بند و بستی دارد — هر نقش که دیدیم شکستی دارد

از جادهٔ سر خط ادب نگذشتیم
نقش موج گهر نشستی دارد

زین بحر محاسبان فطرت رستند
از سر خط موج می متانت جستند
نستعلیق عمل کمالی میخواست
دیدند شکسته مینویسم شستند

زان نامه که بوی وصل جانانم داد
باید جا نها بذوق عنوانم داد
بردم بچمن پیامی از بوس لبش
هر برگ گلش هزار لب پانم داد

زین بحر بتحقیق رسی نتوانند دید
از عشق بغیر از هوسی نتوان دید
هر چند بنور گیری آئینهٔ خاک
جز سایه زتمثال کسی نتوان دید

زان پیش که این نقش مشوش زده بود
بر دل تب و تاب عشق سرکش زده بود
این سوختنی که شمع دارد امروز
در خانهٔ زنبور هم آتش زده بود

زنجیر تعلق اگر آهن دارد
ربطش بتعلق گسستن دارد
هر سنگ که در سنگلاخ این کهسار است
در گردش یک چشم فلاخن دارد

زان فتنه که دور آسمان پیدا کرد
چندین الم و سود و زیان پیدا کرد
با زار دل شکسته گرمست اینجا
آخر این شیشه گردکان پیدا کرد

زان وضع که کس کوشش بیهوده ندید
غیر از وحشت تلاش فرسوده ندید
نشناخت جنون حرص جمعیت فقر
کشتیبان گرد ساحل آسوده ندید

زین بحر کزاعتبار شور افکن بود
چینی که درید موج بید امن بود
گوهر هم جز سری نیاورد برون
دیوار غرور خلق تا گردن بود

زین پیش که دل قابل فرهنگ نبود
از پیچ و خم تعلقم ننگ نبود

آگاهیم از هر دو جهان وحشت داد   تا بال نداشتم قفس تنگ نبود

زین غم که مباد منصبت کم گردد   مشکل که جنون طلبت کم گردد
گر شرم معالج هوسها باشد   چند انکه عرق کنی تبت کم گردد

زین علم که کسوت من و ما پوشید   نتوان عیب نهان و پیدا پوشید
آن برق یقین که نام او شرم بقا است   گر چشم تو پوشید خطاها پوشید

زان جام طرب کز و خمارت نرسد   آگه نشوی تا به کنارت نرسد
هر چیز که از جهان فضلت بخشند   یا رب که بمزد انتظارت نرسد

زین بیتابی که در دلم افزون باد   وز شور طلب که وقف این مجنون باد
می پندارم نرفته ام از یادت   یا رب که گمانم بیقین مقرون باد

سیر این میکده هنگامهٔ دوری دارد   هوش هر کس قدمجاده طوری دار
ما گذشتیم ازین ورطه تو خود دریاب   هر گریبان سر کیفیت غوری دارد

سر خورد بسنگ و پای برخار افتاد   دل خون شد و لب بنالهٔ زار افتاد
هیهات کجا روم چه سازم چکنم   آخر دور از تو با خودم کار افتاد

سحر ز لفت تهمت باطل نکشد   فامش بزبان غیر سلاسل نکشد
نقاش اگر بخامه بندد مویش   هر چند بخون طپد که جز دل نکشد

سودای بقای پوچ افسونم کرد   چون صبح بصد چاک جگرخونم کرد
عمریست که میدوم بی ضبط نفس   این مرغ قفس شکسته مجنونم کرد

سودت همه مایهٔ خسارت دارد   سامان تو دستگاه غارت دارد

بنیاد خیال ما و من چون تل برف — سیلیست که صورت عمارت دارد

ساغر نیرنگ چشم فتان تو بود — می طرز نگاه نشه عنوان تو بود
دیوار در میکده تا پای خمش — دیدی همان سایهٔ مژگان تو بود

سودا آنجا که ناله تعمیر شود — گر سرمه دهی بباد تقریر شود
در ساز جنون جماد هم خامش نیست — بلبل شود آهنی که زنجیر شود

سودت ز شکست ما زیان میگردد — هرچند بها راست خزان میگردد
آئینه زمانی که ز دست افگندی — تمثال تو از دیده نهان میگردد

سحری ندمد که نام و ننگم نرود — کاری نکند که دل ز چنگم نرود
امروز که دست میکشاید ز حنا — مشاطه تاملی که رنگم نرود

شام رمضان رفت وغبار ازره عید — چندانکه ز مقدم تو شد آگه عید
تا چشم بمطلع جبینت وا کرد — از شرم بچین نهفت دامن مه عید

شغلی که خیال صرف باطل نشود — چون شیخ آرایشت سلاسل نشود
ریش تو همان قدر بسست ایغافل — کاندر زن و مردفرق مشکل نشود

شاهان که زخود سری جهان تسخیرند — در دخل امور حق خلال تدبیرند
این بیکاران غره جاه و حشم — انگشت زیاد پنجهٔ تقدیرند

شیخ و زاهد بسکه مکرر گردید — اوراق کمال از ریا پر گردید
زهدو تقوی که فخر انسانی بود — زین بیخبران به ننگ منجر گردید

شوخی که به بیزبانیم افسون کرد — آمد بزبان و حیرتم افزون کرد

حرفی که به پردهٔ خیالم میگفت   بر رو آوردو از خودم بیرون کرد

شوری که بطبع دون مقارن گردد   از رفتن دستگاه ساکن گردد
آن بال و پری که رسته باشد از مور   چون بر کنش زمرگ ایمن گردد

شوقی ما را بدشت و در میخواند   هر سو خواهد به بیخودی میراند
اینجا چه خرام و کو سرو برگ قدم   مستست بهار و رنگ میگرداند

شوقیکه بذوق وصل میمرد چه شد   آهی که علم بچرخ می برد چه شد
آندل که جنون دو جهان حسرت داشت   یار ب خون گشت افسرد چه شد

شه قدرت جاه و کر و فر میبیند   درویش شکست بال و پر می بیند
آئینهٔ حق شناسی در نظر است   هر کس خود را رنگ دگر می بیند

شوقم همه وقت محو او میباشد   کی مایل هر زشت و نکو میباشد
هر چند هزار آئینه آرند به پیش   تمثال بشخص رو برو میباشد

شخص املت تکیه بغفلت نکند   کار ایش دستگاه طاقت نکند
ورنه هر کس بمرگ خویش آگاهست   در دعوی عجز نیز جرأت نکند

صد قطره و موج محو طوفان گردد   کز دریا گوهری نمایان گردد
فطرت عمری کند تک و تاز هوس   تا نقش ادب بند دو انسان گردد

صاحبنظران اگر به بازار شوند   از هر جنسی تر اخریدار شوند
در هیچ صفت غفلتشان ممکن نیست   کاری ننمایند که بیکار شوند

صد شکر که ما را به طبشگاه امید   پیری داد از جهان آرام نوید

دل چون اخگر هوای بالینی داشت در پنبه گرفتیم سر از موی سفید

صنعی که دماند تخم و کشتش نامید سامان امید خوب و زشتش نامید
در ذهن حریصان ز خیال زر و سیم رنگ هوسی بست و بهشتش نامید

صنعی که بهار من گل افشانی کرد خون بحلی بریزش ارزانی کرد
بیچاره شهید خنجر تسلیمم باید کفنم ز چشم قربانی کرد

صد رنگ ز باغ چشم عبرت تمهید گاهای خیال سور و ماتم بالید
لیکن بگشاد لب کسی راه نبرد کاین گل خندید یا گریبان بدرید

صنعی که رباعیات (بیدل) دارد نیرنگ جهان حق و باطل دارد
بعضی آئینه دار حور است و قصور بعضی همه اغلال و سلاسل دارد

صبری که غنا ساز شکستت نشود فقر آئینهٔ همت پستت نشود
از یاران احتیاج خود پنهان دار تا دست تهی کاسهٔ دستت نشود

صد شکر که طبع شرم کوشم دادند چون موج گهر لب خموشم دادند
بر مضمونم لفظ طپش بود گران تا کم لغزم ز سکته دوشم دادند

صبح اقبال جاه هر جا خندد بر وحدت صد جنون کثرت بندد
پاکست سواد فقر زاوهام دوئی شب تهمت سایه بر کسی نپسندد

صد شکر ابرام فال استغنا زد ضعف پیری بحرص پشت پا زد
تا از در خود بجای دیگر نرویم خم گشت قد و تیشه بپای ما زد

صد شکر که غیبم بشهود انجامید سامان خیالم بنمود انجامید

یعنی اسرار باطنم ظاهر شد	کار عدم آخر بوجود انجامید

صبحی که بهار ساز گل خواهد کرد	بلبل همه حرف ناز گل خواهد کرد
آئینه پرستند پری رخساران	شبنم چشم نیاز گل خواهد کرد

صبح طربست جز و کل میخندد	دلتنگی چند جام مل میخندد
در باغ رسیده ئی ز مانی واشو	بر غنچه نشستن تو گل میخندد

صد بست و گشاد باهم آمیخته اند	تا رنگ بنای این جهان ریخته اند
دلتنگ مباشید که مانند هلال	پیش هر در کلیدی آویخته اند

صاحب سخنی را یکی از صاحب دید	در خواب عدم ز حال عقبی پرسید
گفت آنچه بهزل و طیبت آنجا گفتم	اینجا باید بسلک معقول کشید

صد مرکب سال و ماه اگر بی گردد	قطع دشت تعلقت کی گردد
سعی قدم اینجا همه دم آبله پاست	این راه مگر به پشت پا طی گردد

صبحت شب و سیر گل سحر میخواهد	هر ساز ترانهٔ دگر میخواهد
در پیریم از لعل بتان نیست گزیر	بی دندانی شیر و شکر میخواهد

صد حیف که ملا بجدل مایل شد	پنداشت که عالم شده ام جاهل شد
یعنی تا لاف دانش آمد بمیان	اوقات حضور معنوی حاصل شد

صد شکر که آمد از سفر خرم و شاد	رنگینی نو بهار گلزار مراد
طاءوسی کرد باز در چشم ترم	آن جلوه که فردوس بقربانش باد

ضبط نفسی رو کش افواه کنید	دل را دمی از عافیت آگاه کنید

افسانهٔ این و آن تسلسل دارد / بر خود پیچید و رشته کوتاه کنید

طبعم ز هوس بسکه پشیمان گردید / بی بردگی یاس بسامان گردید
آن آبله ها که سرزد از سودن دست / بر پشت دست جمله دندان گردید

طامع نی صدق نی صفا می بیند / دینار و درم در همه جا می بیند
بسیار نماز کردی ای حرص پرست / اکنون در تو به زن خدا می بیند

طامع بغنا هم احتیاجش نرود / حسرت ز دل حریص رواجش نرود
صد سال اگر هنر از زر سازد / خمیازه چو سکه از رواجش نرود

طاقت چند انکه عجز پیما گردید / سامان طپیدنم مهیا گردید
ننشست ز یأس هم غبار طلبم / چون ریگ روان آبله ام پا گردید

طبعت چه خیالست بشوری نرسد / یعنی بکمالی و قصوری نرسد
هرچند غبار سر بر آرد زین دشت / مشکل که به پرواز غروری نرسد

طبعت چه کند گر نه شرار انگیزد / یا فتنهٔ مستی و غبار انگیزد
خاکی که ز بی نمی غبار انگیزد / ناچار چو گل شود بخار انگیزد

عارف نکشد زحمت تفتیش قیود / کاین نقش چه جلوه داد یا آن چه نمود
هر نخل بری دارد و هر گل رنگی / غافل مشو از خواص آثار وجود

عالم نه بلندی و نه پستی دارد / دل این همه مخموری و مستی دارد
از دیر و حرم مقصد دل عشق خودست / این آینه سخت خود پرستی دارد

عالم بخیال پی سپر میگردد / شب تا گذرد رنگ سحر میگردد

زین نسخهٔ عبرتی که داری بنظر — تا گشته تمام صفحه بر میگردد

عبرت نظران گذشت وز پیدا دیدند — نقصان و کمال لفظ و معنی دیدند
ملعون خواندند ازین سبب دنیارا — کاینجا صاحبدلان المها دیدند

عقبی مشکل که از تو دنیا نشود — آنجا چو رسیدی بجز اینجا نشود
حالت همه جا غالب استقبالست — هشدار که امروز تو فردا نشود

عارف که حقیقت الهی فهمید — در عالم بیخودی کماهی فهمید
آن رمز که گویند خیالیست جهان — تا چشم نه بسته ئی چه خواهی فهمید

عید است بیا که عیش موجود شود — هر جا غم کلفتیست نابود شود
بدخواهان ترا چو دیدهٔ قربانی — روهای سفید آهک اندود شود

عنقائی چند سر ازین خانه زدند — گاهی بر آب وگاه بر دانه زدند
حیرت قفسی در نظر آراسته بود — بال و پر شوق یکدو دم شانه زدند

فریاد که ما را بتو هم خو شد — اندیشه باند از دوئی یکرو شد
این جوهر تحقیق که من میگویم — ازبسکه ز خود دور فتادیم او شد

قربانیها بشبهه در میماندند — از نسخهٔ مهر و مه غلط میخواندند
امروز که چشم ما بر ویت وا شد — قربان تو گفتند و ورق گرداندند

گردون صدفش هزار گوهر گیرد — اما عقد و فاق کمتر گیرد
چون شمع باین فسردگیها صبحت — مفتست اگر بشعله هم درگیرد

گر سایه بشخص باز گردید چه شد — ور عکس ز جلوه دور تابید چه شد

حق از عدم و وجود ما مستغنیست خورشید اگر شعاع فهمید چه شد

گو بند طرب بسا ز تجدید آمد شب رفت و سحر دمید و خورشید آمد
ما را بفضولی خیالات چکار هر جا که بجلوه آمدی عید آمد

کو علم و چه فن جنون من ریخته‌اند جمعیت دل برون من ریخته اند
چونشمع ز رنگ‌حال من عبرت گیر این پرتو نیست خون‌من ریخته اند

گر نیم نگه سیر هوس میباید چندین مژه گرد پیش و پس میباید
جان و جسد و قوا و اعضا وحواس این جمله برای یکنفس میباید

کثرت خومست کر و فر میباشد محو وحدت عجز اثر میباشد
ای فربه عیب شخص لاغر تا چند سعی یک کس همین قدر میباشد

گر خلق نه با عجز فرو میماندند رخش اسباب بر فلک میراندند
بستند ز حرص نخلها بار هوس دیدند که پای در گلست افشاندند

گر وسعت ناز فال استغنا زد یعنی در دشت خیمهٔ لیلی زد
از خاک جنون فسردهٔ مجنون هم آشفت غباری که رهٔ صحرا زد

مجنون غمت بهرچه واصل گردد خالی رود از مراد (بیدل) گردد
یکقرن اگر بآب بر هم بزنند حرفیست که خون عاشقان گل گردد

منعم از بذلهای وهوئی دارد شیخ از ارشاد گفتگوئی دارد
ما بی‌ثمران گلبن این باغچه ایم از ما چیزی طلب که بوئی دارد

معنی هرگاه سعی پیدائی کرد در پرده خیال لفظ پیرائی کرد

پس ظاهر غیر باطن باطن نیست | دانند آنکس که فهم یکتائی گرد

مارا کرم تو هرقدر یاور بود | همدوش ورفیق و مونس و رهبربود
چون قطره که پرورد سحابش بکنار | هر جا رفتیم سایه ات برسر بود

نخل کرم تو تا ثمر می بندد | حیرت همه سو راه نظر می بندد
شکر نعمای تو که دل مرکز اوست | نا آمده بر زبان شکر می بندد

نیک و بد کارخانهٔ کون و فساد | نالان کابوای زندگی رفت بباد
غافل که درین قلمرو وهم ایجاد | کس هیچ نداشته است برباد چه داد

وهمت که خیال پیش و پس می بندد | احرام یقینها بهوس می بندد
با این هستی چه فهم و کو آگاهی | پوچست طلسمی که نفس می بندد

هرجا سر حاجتی نگون می آید | برخلق شبیخون جنون می آید
زانجا ک که در دلق گدا می بینید | صاحب کرم از پوست برون می آید

هرگاه زنرگسم خبر می آید | هوشم بجنون زجای در می آید
درخاک چه مقدار نگین رفته فرو | کین خاتمها هنوز زبر می آید

هرجا موئی خلاف مردم باشد | سر رشتهٔ ربط عالمی گم باشد
میسازد نیم قطرهٔ سرکه تباه | هرچند که شیر ناب صد خم باشد

هرکس بخیال اصل راهی دارد | آئینهٔ رفع اشتباهی دارد
مژگان بستی معنی تحقیقت کو | گرداندن این ورق نگاهی دارد

هرچند سماک یاسمک خواهی بود | یا آنطرف ملک وملک خواهی بود

هر گه چشمی بخویش وا خواهی کرد | بر روی زمین زیرفلک خواهی بود

هر کس مددا ز جهان ادنی دارد | کارش همه وقت بستگیها دارد
از آبله محو گیر امید گشاد | کاین عقده نظر بناخن پا دارد

هر چند هزار یا صد و بیست شود | غیرا زاحدا ز پرده عیان کیست شود
کثرت همه وحدتست یعنی بحساب | از هر چه یکی محو کنی نیست شود

هستی نی عقل و نه جنون می آرد | سامان فنائی بفسون می آرد
یعنی همه کس بهر تنگ کرم پیاله | گور و کفن از نفس برون می آرد

هرجلوه که طرح فازی انداخته بود | دیدیم بساط یأس پرداخته بود
زان پیش که غنچه رنگ گل عرضه دهد | صد دست بهم سوده و خون ساخته بود

همت ره بیکاری اگر میگیرد | از هر طرفیش ننگ در میگیرد
تا حشر نمیکند سرا از شرم بلند | آن موج که دامن گهر میگیرد

هر کس خط عجز آفرینش دارد | ترک اد بست هرچه خواهش دارد
چون خامه بمعبد ادب سنجی عشق | گرخود همه سجده است لغزش دارد

هر کس نه ز کام دل تقرر دارد | با کینه کش فلک تهور دارد
غواصان دست با یداز خود شستن | دریا ز گهر سخت دل پر دارد

هوشی که سفیدی و سیاهی فهمید | مپسند که سر حق کماهی فهمید
گفتم سخنی لیک پس از کسب کمال | خواهی فهمید چون نخواهی فهمید

هر کس مضمون عافیت میداند | از سطر نفس درس فنا میخواند

راحت میخواهی از خموشی مگذر کاین وضع بوضع نیستی میماند

هر کس سر و برگ کبر و کینی دارد البته مزاج نازنینی دارد
تا چند نه لافد بهوس غرهٔ جاه پرواز مگس نیز طنینی دارد

هر دل طپش جنون نوائی دارد هر سر سودای شعله زائی دارد
از ساز اسیران نفس هیچ مپرس زنجیر بهر حلقه صدائی دارد

هر کس دوشی بزیر باری دارد در خورد تردد اعتباری دارد
ای صبح نفس کشیدهٔ مزد توچیست مزدور هوا همین غباری دارد

هر کار که دشوار بسامان گردد در آئینهٔ تحیر آسان گردد
از نور کجا خبر دهد سایه مگر در دیدهٔ آفتاب پنهان گردد

هرگاه که پیکرت دوتا میگردد آغوش هزار حرص وا میگردد
عجز نفس افسون امل میخواهد چون رشته که سست شد رسا میگردد

هر کس ز کمال نشه در سر دارد مشکل که ز جیب خویش سر بر دارد
از فکر تسلسل زبانها مگذر دریاب که دور توچه ساغر دارد

هستی هر چند خانمانها دارد مشکل که ز شوق عدمم وا دارد
صد سال اگر ببر کشد آینه اش تمثال همان روی بصحرا دارد

هر جا اثر لطف و کرم میباشد گرمی با طبع شخص ضم میباشد
از طینت افسرده مجوئید اخلاق بری گل سرما زده کم میباشد

هر جلوه که منظور نظر میگردد تا چشم زدن زیر و زبر میگردد

ما و من خلق جماه را جع بحق است تمثال همان بشخص بر میگردد

هرگز نازش تبسم ایجاد نکرد کان لب ستمی بر دل ناشاد نکرد
امروز که آن دست حنا می بندد از خون من خسته کسی یاد نکرد

هر بنیادی که رنگ بستی دارد از زلزلهٔ سخن شکستی دارد
تنها ما را از گفتگو نیست خلل کهسار هم از صدا نشستی دارد

هر چند تلاش رفع مهجوری کرد جرأت عاجزدمید و معذوری کرد
نازم عرق خجلت جان سختی را کاین آب علاج آتش دوری کرد

هستی همه خجلت بطبق می آرد فهم من و ما نم بورق می آرد
آلودگی ئی ندارم اما چکنم این جامهٔ تنگم بعرق می آرد

هر سایهٔ خاری که درین هامون بود لیلی کدهٔ تصور مجنون بود
تعظیم مزار اهل دل سهل مگیر کاین‌خاک‌دوروزپیش‌ازین گردون‌بود

هر نقش که دیده مایل آن گردید از وحشت عمر دام اقبال نچید
پیش آمد هیچ چیز معلوم نشد گرد رفتن رو بقفا باید دید

هر کس عدم خود بیقین می فهمد هر چند فلک بود زمین می فهمد
دریا تنگ آبست در آغوش حباب معذورکه (بیدل) اینچنین می فهمد

هر جا تسلیم وضع دامی دارد صیادئی هر پخته و خامی دارد
بر درویشان کیست ترحم نکند رحمت اینجا صلای عامی دارد

هر کس حسدش فعل کهن میبا شد ظلمش همه وقت موج زن میبا شد

سنگی که شکستن است خاصیت او | چون مینا شد تو به شکن می باشد

هر گوش کجا لطف سخن می شنود | بر دل خوانم که یار من می شنود
در عرض ادب مشرب بلبل دارم | مینالم پیش گل چمن می شنود

هر جا ستمی بر دل ناشاد رسد | از دست شعور زحمت ایجاد رسد
بر بند دمی چشم ز تمییز بخواب | امید که غفلتی بفریاد رسد

هر چند که سر کلاه سامان نشود | وز جامه بجز چاک نمایان نشود
در مشرب مردننگ رسوائی نیست | گر پیش کس احتیاج عریان نشود

هر دم نفسم طپش کمینی دارد | هر ذره قیامت آفرینی دارد
در انجمنی که ساز خاموشیها ست | تا رشتهء شمع موی چینی دارد

هر جا رمز ازل مبرهن کردند | آئینهٔ طاقت تو روشن کردند
دیدند حضور دایمت ممکن نیست | اوقات نماز تو معین کردند

هر چیز که سعی تو به تحصیل آرد | مشکل که زمانه در کفت بگذارد
هشدار که همچو آسیا ماند هر | یک مدخل و صد هزار مخرج دارد

هرگز نشود پشت نما سینهٔ مرد | جز یکرو نیست زنگ آئینهء مرد
حیز انه شعار خود مکن خبث ونفاق | چون تیغ قفا نمیخورد کینهٔ مرد

هر گاه که امتحان فسون می آرد | خاک عاشق گرد جنون می آرد
هر چند بخاکستر گرم آتش نیست | چون آب زدی دود برون می آید

هر کس بخیال جلوهء تاخته بود | نشناخته رنگ هوش در باخته بود

تمثال تو هرکجا نشانم دادند / دیدم عرقی آینه پرداخته بود

هر چند زند موج سخا بحر شهود / مشتاق عطای غیب می‌باید بود
سر تا پای صدف ز بس تشنه لبی / شد خشک و دهن به آب دریا نگشود

هستی ساز ندامت آهنگم کرد / زحمتکش صد جنون وفرهنگم کرد
عمریست بناله میدرم جیب نفس / اینجامه که دوخت کاینقدر تنگم کرد

هر جا حسنی بعالم امکان بود / از خوبان دیار هندوستان بود
دل بردن کار هرسیه جرده کجاست / البته که لیلی هم ازین سبزان بود

هر کس که دکان مشرب ما واکرد / ویرانی را متاع استغنا کرد
سقف و دیوار تا نمیگردد فرش / نتوان در خانه دعوت صحرا کرد

هر جا گرد نفس فراهم دارد / گر صبح دمد که ساز شبنم دارد
هستی بر طبعم انفعالی نگذاشت / کز خاک شدن تریش هم کم دارد

هر جا اثر طبع دژم یافته اند / در صورت سرکش علم یافته اند
زین شعله چه ممکنست وضع تسلیم / خم در محراب کبر کم یافته اند

هر حرف تو صد جنون شوخی دارد / هر دمزدنت هزار دعوی دارد
ای پشه طنینی که تو داری بنفس / گر فهم کنی صور چه معنی دارد

هستی زگداز ما و من بال کند / کز دل رفع غبار آمال کند
یعنی رنگ نمود وا شوید شخص / تا از آئینه منع تمثال کند

هر کس نظرش بخویش وا میگردد / با رنگ جهانی آشنا میگردد

ای مرکز بینوا ز دور تحقیق
هوشی که بگرد تو چها میگردد

هرجا سرو برگ خود ستائیها بود
چون وا دیدیم سرمه سائیها بود
امروز از این رنگها که زیر قدمست
دی صبح بساط ژاژ خائیها بود

هر جا دلکیست خار خارش مپسند
آئینهٔ تشویش دچارش مپسند
ای شرم تو قدردان جمعیت ما
خاکی که بنم رسد غبارش مپسند

هر خیره سری که گردن از خلق کشید
با کسوت جاه نفرت از دلق کشید
دیدیم بجرم پیش پا نادیدن
آخر سر پر هوایش از حلق کشید

هر کس سامان قدر و جاهش باید
کرد از سر و برگ آگهی قطع امید
دیدیم درین انجمن عبرت خیز
تا عنبر گشت موم از نور برید

هر جا اقبال آفت انگیز رسد
بر بیمغزان همان جلو ریز رسد
دولت بنا کسان تحمل نکند
آتش چو بخاشاک رسد تیز رسد

هر قطره بجام بحر مل میریزد
هر جزو کلی بجیب کل میریزد
گر محرم دامنش شوی دریابی
خون عاشق رنگِ چه گل میریزد

هرچند دل سوخته بیتاب شود
وز برق طپش لعبت سیماب شود
کس نیست کفیل چاره سوختنم
چون شمع مگر آتش من آب شود

هرچند جهان طلسم آب و گل بود
در چشم شهود غیر حق باطل بود
عالم بخیال فهم خود کم پرداخت
آن لیلی در پرده همین محمل بود

حیزان اگر آهنگ فتوری دارند
از باد سرین لاف غروری دارند

زین غوغاها چه باک شهبازان را ‌ ‌ ‌ ‌ زاغان که بخورند و شوری دارند

هر تیره دلی که با تو مکر انگیزد ‌ ‌ ‌ ‌ دهرش بر فرق گرد ذلت بیزد
مانند غباری که دمد از دل خاک ‌ ‌ ‌ ‌ برخیزد و باز بر سر خود ریزد

هستی که میش تا بلب خم نرسد ‌ ‌ ‌ ‌ جز حسرت از و بکام مردم نرسد
خاکش آبیست شسته دست از شستن ‌ ‌ ‌ ‌ آبش خاکی که تا تیمم نرسد

هر زمزمه ئی پیام سازی دارد ‌ ‌ ‌ ‌ هر گرد سراغ تنگ و تازی دارد
عارف سبب گریه چگوید با کس ‌ ‌ ‌ ‌ دریا بطبع خود گدازی دارد

هر چند این بزم شعله در بر گیرد ‌ ‌ ‌ ‌ ناچار همان فسردن از سر گیرد
خلقی بهوس سوختهٔ تمنا کو است ‌ ‌ ‌ ‌ زین دود هم ای کاش دلی در گیرد

هر گاه که دشوار بسامان گردد ‌ ‌ ‌ ‌ در آئینهٔ تحیر آسان گردد
از نور کجا خبر دهد سایه مگر ‌ ‌ ‌ ‌ در دیدهٔ آفتاب پنهان گردد

هر سبزه زبان نکته پیرائی بود ‌ ‌ ‌ ‌ هر برگ لب حقیقت ایمائی بود
گل آینهٔ وضوح معنیها داشت ‌ ‌ ‌ ‌ شبنم اثر حل معمائی بود

هر کس پی لذات کمر می بندد ‌ ‌ ‌ ‌ بر امید فلاح در می بندد
اینجا است که شیرینی جان آخر کار ‌ ‌ ‌ ‌ کام و لب ما بیکدگر می بندد

هر چند نفس به لابه و لاغ زند ‌ ‌ ‌ ‌ طاءوسیش آخر به پر زاغ زند
تا کی به پیش پا نمی بیند شمع ‌ ‌ ‌ ‌ جز هنگامیکه غوطه با داغ زند

یارم هر گاه در سخن می آید ‌ ‌ ‌ ‌ بوی عجبیش از دهن می آید

این بوی قرنفلست یا نکهت گل　　یا رایحهٔ مشک ختن می آید

یاران غم ما را طرب اندیشیدند　　آنگه بتصرف هوس نازیدند
زان رنگ که باختیم از یاس چو شمع　　این بیخردی چند گل از ما چیدند

یاران گل عبرتی بدامن بکنید　　دل جمع ز هر ماتم و شیون بکنید
من دور ز یار زنده ام مرگ این است　　گر چشمی هست گریه بر من بکنید

یاران ز ما نه بد گهر میباشند　　دل کوب و درشت و خیره سر میباشند
از سنگدلی چو مهره های شطرنج　　خشت سر و روی یکدگر میباشند

یاران نه بدوستی بدشمن گریید　　لی بر بیماری ی بمردن گریید
دردی بستم نصیبی الفت نیست　　از هر که جدا شوید از من گریید

یاران با ساز عجز آزرم کنید　　از وضع غرور و سرکشی شرم کنید
چندی که درین بساط مهلت دارید　　پهلوی ز پا فتادگی گرم کنید

یاران از موی سفید در پیدا کرد　　در زندگیم مرگ دگر پیدا کرد
زان پیش که شمع شب بپایان آرد　　خاکستر پروانه سحر پیدا کرد

یاران اگر ارض و گر سما میباشد　　در سایهٔ شخص کبریا میباشد
هوشی دارید اندکی فهم کنید　　جای همه اوست او کجا میباشد

یاران اگر از عرش برین آمده اند　　یا زانطرف ملک یقین آمده اند
بی عجز درین عرصه مجال کس نیست　　یک پشت دست بر زمین آمده اند

یاران امروز بسکه کین اندوزند　　در مشق درندگی پلنگ و یوزند

اخلاق کجاست تا ز هم کسب کنند — من بعد مگر ز سگ وفا آموزند

یاران که بوضع یکدگر خورسندند — حنظل صفتی چند بصورت قندند
دلهای گرفته تنگ دارد همه را — با غنداگر بروی هم میخندند

یاران رمز خفا بمحفل گفتند — در معنی تحقیق دلایل گفتند
تکرار بیان بی نمکیها دارد — حق گفتند آنقدر که باطل گفتند

یکعمر بکارگاه نیرنگ وجود — آثار ظهور محو بیرنگی بود
موهومیم از حیرت دل داد سراغ — تمثال در خانهٔ آئینه گشود

یاران بهوس رنج تگ ودو بردند — تا خاك شدن قدم بحرص افشردند
چون گردش آسیا بسعی روزی — آخر همه رفته رفته خود را خوردند

یکسر زین بحر عجز ما می روید — عذر تدبیر نارسا می روید
بیکاری خلق بیعلاجست اینجا — چون مرجان پنجه با حنا می روید

یاران نگهٔ تغافل آمیز کنید — تا کار جهان عبرت انگیز کنید
در گردش چشم قطع چندین هوس است — این است فسان تیغ اگر تیز کنید

یاران باید که چون بالفت گروند — همدوش وفا چوسایه وشخص شوند
بگذر زان دوستان که در بزم وفاق — چون دندان پس رسند وپیش ازتو روند

یاران بالی به بسملم باید داد — آبی بغبار حاصلم باید داد
از معنی بیدلی اگر آگاهید — من باب ترحمم دلم باید داد

یاران گذشته خار خاری دارند — هنگامهٔ گرد انتظاری دارند

گرد رخا کنند و گر بهاری دارند — تا تو نگذشته ئی غباری دارند

یاران زدل ساده ورق باید کرد — توحید غنیمت سبق باید کرد
حب و بغض خیال پر بی نمک است — ازما تحقیق دین حق باید کرد

یارب بچه میخانه سراغم دادند — کزخفت خودسری ایاغم دادند
گردی بودم مقیم ویرانهٔ عجز — بر باد بلندی دماغم دادند

یاران زمانه کز مروت دورند — در خبث و نفاق یکدگر مجبورند
بر روی اخلاق و در رقفا سعی گزند — اینها همه آدم سر و روزنبورند

یاران در تحقیق مدلل زده اند — صد نقب بمجمل ومفصل زده اند
بر سعی کمال خود ندا زند چرا — آئینهٔ آفتاب صیقل زده اند

یاران ختم کمال عرفان کردند — مشق عجبی درین دبستان کردند
بر نفی خود و ثبوت یکتائی حق — پر مینا زند بلکه احسان کردند

یاران تقصیر خدمتم بپذیرند — عذر افلاس طاقتم بپذیرند
بیمایهٔ دعویم بایثار گهر — مشت عرق ازخجالتم بپذیرند

یکتائی و تکرار چه معنی دارد — بیرنگی و اظهار چه معنی دارد
در ملک خیال حیرتی میورزیم — ای آئینه دیدار چه معنی دارد

یاران ترک جرأت بیهوده کنید — چندی باد ب تلاش آسوده کنید
تا مهر کرم زخاکتان بردارد — چون سایه وطن بجبههٔ سوده کنید

یاران بخط و نقش مکلف زده اند — بر مشق هزار آرزو وصف زده اند

ما را زهوس جهد تغافل رقمیست   بر خامهٔ ما قط محرف زده اند

یاران که می نشاط بیغش زده اند   بر چنگ و رباب و نی دلکش زده اند
بیرون تو از سیر گل و مهتابم   در پنبه گرفته اند و آتش زده اند

یارب بنوای وحشتم چنگ که زد   مضراب جنون طپش آهنگ که زد
امشب هر اشک لخت دل دربغل است   بر آینه خانهٔ من این سنگ که زد

یکرنگ وفا تابع هر فن نشود   از تهمت این و آن ملون نشود
هشدار که مذهب سلیمانی ما   از بستن زنار برهمن نشود

یاران رنگید بو چه معنی دارد   در وصل خیال رو چه معنی دارد
حاضر باشید فکر غایب چه بلاست   خود در نظرید او چه معنی دارد

یاران که ز توفیق عنان تافته اند   ادبار سر و برگ غنا یافته اند
چون شمع به پاس آبروی خست   دستار سر از رشتهٔ پا بافته اند

یاران خود را دمی بخود باز دهید   نقشی که نهفته اید پرداز دهید
دل از بر ما دور نرفتست هنوز   این آینه را بصیقل آواز دهید

یأسی بدماغ مدعایم ره کرد   از ساز غنای مطلقم آگه کرد
دستی که بهم نهادم از شرم طلب   یکبار بساط هردوعالم ته کرد

یار آمد و هوشم بفسون خوانی برد   نقد نگهم هجوم حیرانی برد
در هر مویم ز تحفهٔ عرض نیاز   مضمون ها داشت سجده پیشانی برد

یاران بنوبت آشنا برخیزید   باری چو نماند از آسیا برخیزید

این گفت و ز پا نشست مرغ سحری   کای بیخبران کنون شما برخیزید

یاران اگر از توام جدا می بینند   پر بیخبرند و بس خطا می بینند
هرچند ز شخص سایه‌می افتد دور   چون وانگرند زیر پا می بینند

یارب چه جنون بطینت مختل زد   کاندیشه بوهم عالم مهمل زد
چون آینه هرچند که دور از نظرم   داغ کهنم بتازگی صیقل زد

یاران ز تعلقات اگر درگذرند   حیفست که آشفته و مضطر گذرند
ناهنجاری خفت بیحوصلگی است   چون آب ز غربال بمسطر گذرند

یاران بوفاق اگر قدم می شکنند   جیش عرب و صف عجم می شکنند
از قدرت اتفاق غافل نشوی   دندانها سنگ را بهم می شکنند

یاران بغرور خودسری کاسته اند   آنگه صدر تعین آراسته اند
غافل که درین بساط چون نقش نگین   هرجا که نشسته اند برخاسته اند

یارب تا یاس پایمالم نکند   ناکامی داغ انفعالم نکند
بر من صفتی بخش که از دیدن من   خلق تو بجز رحم بحالم نکند

(ذ)

ای شعلهٔ تو حریرپوش کاغذ   شور نفست دودفروش کاغذ
هشدار که آنقدر نخواهد ماندن   بار شرری چند بدوش کاغذ

تنها بزبان نامده نام تو لذیذ   یا خورده بگوشها پیام تو لذیذ
مژگان هم میمکد لب از چشم زدن   ای همچو شکر گردخرام تو لذیذ

در مکتب فهم نارسائی کاغذ   خط گشت غبار و شد هوائی کاغذ

وصف کف پای تو نیامد بر قلم — دست همه بست این حنائی کاغذ

کس نیست در این رباط نیلی گنبذ — کز ماید: حضور باشد ملتذ
پامال فسردنست اسرار اینجا — چون آب در آئینه و خط در کاغذ

(ر)

ای آینه خو ز سینه صافی مگذر — از طور وفای طبع وافی مگذر
یکبار از هر که دیده باشی احسان — تا زنده ئی از سعی تلافی مگذر

از اسباب جهان وحشت تاثیر — گر مرد حقی زحمت الفت کمگیر
هر گل که خیال نقش آن می بندد — رنگی دارد ز کارگاه تغییر

ای هرزه معاش کوششت رهزن گیر — بگذر ز تلاش وعافیت خرمن گیر
هرچند نریخت قطره ات رنگ گهر — یک آبله پای سعی در دامن گیر

ای بست وگشاد مژه ات فرصت کار — آنگه هوس هزار مستی و خمار
تا چند با فسون عمل خواهی زیست — دنباله طراز سرمهٔ چشم شرار

آن نشئهٔ غیب فارغ از عرض ظهور — از بسکه تعینی ندارد منظور
جائی همه هوشست و نداری خبری — در جای دگر بیخبر و جمله شعور

ای آینهٔ معنیت صورت کار — تاویل و تصرف از طبیعت بردار
تحقیق اینست و ما بقی لهو و لعب — یکرا دو نشان مده دورا یک مشمار

ای منعم از آب و رنگ اقبال آثار — پربی ثمران خورده مگیری ز نهار
اعجاز توان شمرد اگر محتاجی — بی ناخن دست میگشاید چو چنار

اجماع محله‌ها که دارد جز شهر — بیرون محیط کوزه و چشمه و نهر

هر گه طرق مختلف اهل زمان آری بنظر نیست مگر مذهب دهر

ایغافل امتحان ز کس قرض مگیر هر چند دهند جان ز کس قرض مگیر
اندوه ادا سخت گرانی دارد از فاقه بمیر ونان ز کس قرض مگیر

ای معرفتت بجهل مطلق مشهور حرفی میگویم از خیالت مستور
دانش‌گرفهم اوست دوراست زفهم ورفهم خوداست‌فهم خویشت چه ضرور

افسوس شهان گورگانی یکسر دادند بباد ظلم ملک کر و فر
درشاهین ترازوی دولت و دین چون عدل نماند کفه شد زیر و زبر

انجام شکست رنگ این باغ نگر وز نور چراغ انجمن داغ نگر
زان نعمت الوان که شبش بلعیدند هنگام سحر مایدهٔ زاغ نگر

ای از آثار فضل نابرده اثر بر کوشش خود گمان تحصیل مبر
هبرتها دارد اندکی چشم بمال از ریشه دویدن و رسیدن ز ثمر

ای لفظ جدید معنی تازه برار ای حسن فروزندگی غازه برار
یکسل رگ مبحث حدوث و قدمت این نسخهٔ کهنه را ز شیرازه برار

ای رفته ز دست حرص کوتاه نظر گاهی ته ریش گاو و گه دردم خر
چون شانهٔ ریش روستائی تا چند جاروب کشی بر سر جاروب دگر

این تیره دلان بی حقیقت یکسر مردند و ز نور دل نبردند اثر
در زیر کفن چو دیدهٔ قربانی کردند ز گالی بتهٔ خاکستر

ای جسم غبار خیز خاکت برسر ای پردهٔ خاک بیز خاکت بر سر

مژگان برهم زدی و دلدار گذشت
ای غافل بی تمیز خاکت برسر

از ترک هوس جوهر فرهنگ برار
در بر رخ عبرتکده زنگ برار
مژگان بستن صفای دل در بغلست
با این نمد آئینه ات از زنگ برار

ای زنده اعتبار آگاه بمیر
خواهی بر تخت وخواه درچاه بمیر
گر میدانی که مرگ ناگاهی هست
چندی چو نفس خو کن و آنگاه بمیر

آنرا که بود ز وضع آرام خبر
تا چار ز گفتگو کند مشق حذر
بی ضبط نفس راحت دل دشوار است
جز تار فتیله نیست در زخم گهر

ای بیخبر انسانی و غولی بگذار
اندیشه ردی و قبولی بگذار
در خانه و هم میهمانی دو سه روز
خود را چیزی مدان فضولی بگذار

این خلق گر از تمیز میبرد اثر
بر کوشش بیهوده نمی بست کمر
بیحسی چند خام کار حرص‌اند
پشت ناخن خمست در خدمت زر

ای آینهٔ طبع تو ارشاد پذیر
در کسب فواید ننمائی تقصیر
مجموعهٔ فکر ما صلائی عامست
سیری کن و قسمت تسلی برگیر

ای داده بشخص زندگی جام حضور
جهدی که بمرگ هم رسد از تو سرور
تا خون شهیدت نشود زیب کفن
رنگین نتوان کرد بهرپان لب گور

از ظلم برای خویش منشور مگیر
خود را بر عجز طینتان زور مگیر
از گرسنگی بمیر اما زنهار
آن دانه که دارد دهن مور مگیر

ای داده سلیمانیت آئینه بمور
سرمایه شکست و فکر تعمیر غرور

موئی چینی چسان فراهم آرد — پشمیکه پرید از کلاه فغفور

ای نشه‌طلب ز درد وصافم مگذر — غافل ز طریق اختلافم مگذر
هر چند بچشم تو نیایم جز دیر — من بیت اللهم از طوافم مگذر

ای طبع حیاپرست آداب پذیر — زنهار طریق خیره چشمی کمگیر
خلقیست ازین وضع عقوبت تاثیر — چون حلقه برون در بگردن زنجیر

آزادم و گشته‌ام ببوی زنجیر — مجنون تعلق آرزوی زنجیر
چون لاله بهرطرف که رومی آرم — برمیگردم همان بسوی زنجیر

ای آه ز دل بال فشاندی آخر — وی ناله برون ز سینه راندی آخر
ای اشک تو نیز ریختی برسرخاک — درخانهٔ چشم ما نماندی آخر

آنراکه چراغ معرفت بخشد نور — بر جهل کسی خورده نگیرد ز غرور
افشای عیوب شان آگاهی نیست — سر ظلمت بر آفتابست ضرور

از رفضی و خارجی نیامد باثر — جز گندگی فحش و سب یکدیگر
گر شافعی و نعمان پیدا نشدی — دین اسلام از همه دین بود بتر

از قطرهٔ بحر تا شرار کهسار — یعنی ذرات عالم لیل و نهار
گردد همه چشم و من گشایم یکبار — شاید نگهی کنم بآن جلوه دچار

ای ابر تأملی که هنگام عبور — برخاطر (بیدل) نرسد گرد فتور
موری در دشت ماخرامی دارد — اندک برچیده دامنیهاست ضرور

ای ذات مقدس تنزه آثار — برشوخی اوهام تأمل مگمار

تهمتکش زنگار مباد آئینه‌ات
در آب گهر فرو نرفتست غبار

استعداد جهان عبرت سر و کار
تغییر ندارد بهزاران ادوار
زینجاست کز آثار بهم جوشیدن
نی خفت سنگست نه تمکین شرار

اشکم بپا مال عاجزی گشت آخر
جائی نرسید زین در و دشت آخر
چون سبحه که از رشته برون راهش نیست
هر چند دوید از مژه نگذشت آخر

امروز بطبع خلق بی شرم و وقار
از بسکه نما نداست ز عظمت آثار
هر سو پیداست چون بساط شطرنج
صد خانه و یک خانه ندارد دیوار

آنرا که کند حکم ازل محرم کار
بر دل ز تمنا نپسندد آزار
کاری گرمی گشود از دست دعا
بار از همه نخل بیش میداشت چنار

ای شخص حیا قدم بهر جا مگذار
سررشتهٔ آداب ز کف وامگذار
خاک این دشت سجده گاه عدمست
تا نقش پا نگشته ئی پا مگذار

ای نسخهٔ فکر عرض شیرازه مبر
از حسن خیال رونق غازه مبر
برداشتن سرت ز زانو ستمست
خط ساغر بطوف خمیازه مبر

ای مقبول قلوب و منظور نظر
از بیدلت این دعاست مشتاق اثر
یارب که بفضل ایزدی تا دم صور
در بزم طرب باشی و در رزم ظفر

(بیدل) بودم بکنج عزلت مستور
با منتظران رحمت رب غفور
ناگه بنوازش من خاک نشین
فضل حق ز اعتقاد خان کرد ظهور

پیری گلکرد های های بردار
در عرصه‌گهٔ فنا لوائی بردار

یعنی که برنگک مژ؛ قربانی — چون صبح دمد دست دعای بردار

(بیدل) بحصول رزق آماده بسر — سگک چاکر سگک نگشت خربند؛ خر
از مخترعات کارگاه امکان — این ننگک شعور نیست جز صنع بشر

با خشکک و تر ماید؛ لبل و نهار — قانع شو و جمعیت دل مفت انگار
آن دولت جاوید که خلدش خوانند — رزقیست که بی تردد آید بکنار

(بیدل) بعروج طینت دون منظر — کوشش مپسند و زحمت سعی مبر
اقبال زادبار نمی آید راست — از شانه زدن ریش نگردد دم خر

«بیدل» خوشت آن کزین جهان خودسر — باشد سر و برگک ادب یکدیگر
ورنه کسی از کسی نمیدارد شرم — چون خارجی از علی و رفضی زعمر

«بیدل» چندین مناز بر فضل و هنر — اوضاع جهان بچشم عبرت بنگر
خاکست بسر آینه را از جوهر — وز دست ثمر نخل همان سنگک بسر

پی باختگان عرصهٔ دود و غبار — از بسکه ندارند بدانش سر و کار
مرکب خوانند جسم را غافل ازین — کاین مرکب برسوار خویشست سوار

«بیدل» زغم و نشاط دوران بگذر — از بیش و کم مشکل و آسان بگذر
در گلشن دهر چون نسیم دم صبح — آزاده درای و دامن افشان بگذر

«بیدل» مکش از تنگی عزلت آزار — جمعیت دل غنیمت وقت شمار
ای قطره مباد گوهر از دست دهی — زندان صدف گزین و صحرا انگار

پرسیدم صبحگاهی از سرو و چنار — کاین باغ زکام دل چه دارد دربار

گفتند نمیدمد درین عبرت زار — جز بار کمر ز دستهای بیکار

با آینه گفتم ای دلت چشمهٔ نور — از بهر چه اینقدر بزنگی محشور
گفت از نظر من انجمنها رفتست — ماتم زده را سیاه پوشیست ضرور

«بیدل» خبر از ساز شکست خود گیر — نبض دل بیکسی پرست خود گیر
اینجا از پا فتادگان بسیارند — برخویش ترحم کن و دست خود گیر

(بیدل) در نسخهٔ رموز اشعار — عیبم نکنی به نکتهای بیکار
هشدار که در نظم وجود انسان — چون ناخن وموست عضو بیحس بسیار

بستست قضا به نظم ترکیب بشر — از لب در حرف و از مژه راه نظر
یعنی مگشا چشم و زبان جز بضرور — کان تفرقهٔ دلست و این آفت سر

(بیدل) تا کی ز جهل دیرین لنگر — کشتی طوفان اسیر و سنگین لنگر
شد عمر هنوز پرفشان نفسی — رقص بسمل که دید با این لنگر

(بیدل» پی تحقیق من و ما بگذار — تفتیش تعینات اشیا بگذار
تا چند خوری عشوهٔ اسما و صفات — ایذات مقدس این هوسها بگذار

(بیدل) دلدار مینماید شبگیر — اکنون زجدائیت محال است گزیر
با داغ فراق تا کجا خواهی زیست — برخیز جبین بر قدمش سای و بمیر

(بیدل) رمز وجوب و امکان شق گیر — آثار مقید نگر و مطلق گیر
هنگامهٔ حیرتی بسامان شده است — خواهی اشیا شمار و خواهی حق گیر

(بیدل) هر کس بقدر تحصیل شعور — زحمتکش عبرتیست در دار غرور

اندوه جهان بطبع غافل نزند — در خانهٔ تاریک چه غم دارد کور

(بیدل) کم هر کمی و افزونی گیر — آئینهٔ اعتدال مضمونی گیر
تا ایمن دارد از پراگندگیت — چون موج گهر دامن موزونی گیر

(بیدل) نه مدارانه تواضع بردار — نی رسم تکلف نه تصنع بردار
از دنیا چیست دست برداشتنت — یعنی زین مردمان توقع بردار

بر درویشان بیدرم خورده مگیر — بر ذله کشان بیش و کم خورده مگیر
بی‌برگیء فقر عذر خواهست اینجا — کاینها عدمند بر عدم خورده مگیر

«بیدل» چمن حسن کماهی بنگر — کیفیت هر نور و سیاهی بنگر
کوته نظر غبار اوهام مباش — ما چشم توایم هر چه خواهی بنگر

«بیدل» گرخواجهٔ زر و سیم و انبار — بیحوصلگی کند تو معذورش دار
جمعیت مال خالی از نازی نیست — زینجاست که‌در پوست نمیگنجد مار

تا شد خط شاداب تو منظور نظر — بر طوطی تیغ میکشد سبزهٔ تر
در پیش قدت شعلهٔ رعنائی سرو — خفت از پر قمریان تهٔ خاکستر

تا از خواب عدم جهان شد بیدار — بیتاب هوای آب و نان شد بیدار
وا کردن چشم بی تقاضائی نیست — چون مژگان باز شد زبان شد بیدار

تا جوهر ادراک دنیاید بظهور — فرقی نکند مدبیش تو در سایه و نور
تمیز بشرط دل صافست اینجا — چون آئینه‌زنگ‌زد چه زنگی و چه حور

تا صاحب‌جاهی هوس انگیخته گیر — خاکی بهوای خودسری بیخته گیر

چو ن ر فت کلاه اعتبا ر ت ا ز سر　　　پشمیکه ندا ر ی د و سه مو ر یخته گیر

تا عیب تو سر نیا ر د از پر د ه بد ر　　　ز نها ر مکن تلا ش ا ظها ر هنر
د ر آ ینه‌ها نظر کن و عبر ت گیر　　　ز نگست تبسمی که دا ر د جو هر

چون پیر شدی چشم زمحفل بردا ر　　　ا ز دو ش ا مید جسم با طل بر دا ر
با قد د و تا تو قع ا ز کس حیفست　　　ز نها ر ا ین حلقه ا ز د ر د ل بر دا ر

چو ن ذ ات آ مد بجلو ه ا سما بشمار　　　ا ز با د ه مگو سا غر و مینا بشما ر
ا ظها ر جو ا هر قو ی نیر نگست　　　فهمی کن و نقش پر عنقا بشما ر

چیزی ا ز خو یش بعد رحلت مگذ ا ر　　　ا جنا س و نقو د ننگ خجلت مگذ ا ر
بهر ز ن و فر ز ند ز ا سبا ب معا ش　　　گر مر د حقی بغیر عصمت مگذا ر

چون رعشهٔ پیر یت د مید ا ز بن و با ر　　　بنشین و د می چند بر ا حت بشما ر
ای بیخبر ا کنون چه تلا شست و چه جهد　　　لغز ش گا میست د ر و دا ع ر فتا ر

جهد یکه در ین عرصهٔ تشو یش غبار　　　ا ز طبع د ر شت تو نما ند آ ثا ر
هر چند دو سنگ ر یزه ز بر قد مست　　　لغز ش فر شست د ر ز مین همو ا ر

خو ا هی نبر د کسی بحا ل تو ا ثر　　　ز نها ر بلب حر ف بد و نیک مبر
بیخا مشی ا سر ا رنگه‌نتو ان د اشت　　　د ر ر شتهٔ بی گر ه نما ند گو هر

خلق ا ز محسوس چشم بو شید آ خر　　　مژ گا ن و ا کر د لیک کم د ید آ خر
حق گفت جها نی و نشد محر م را ز　　　ما هم گفتیم و کس نفهمید آ خر

د ر ر فع تعلقی که د ا ر ی ز نهار　　　و حشت مپسند تا نه بینی آ ز ا ر

تدبیر اینجا سهولتی میخواهد   چون خار بپا شکست بنشین و برآر

در عالم اعتبار تحقیق ظهور   آگاهی و جهل نیست جز عجز و غرور
آن یکقلم آئینهء اسرار غنا   این سر بسر احتیاج اسباب شعور

در عالم اعتبار فعل و آثار   تحقیق بتقلید ندارد سر و کا
آتش دگرست وبرق انجم دگرست   گردون نشود سنگ بسامان شرار

درباغ جهان که نیست یک گل بیخار   آزار مکش بفکر عشرت زنهار
بیرنج مدان مضرت راحت خلق   مهر این گنج نیست جز حلقهٔ مار

در تربیت طبایع زشت آثار   گر محرم عبرتی توجه مگمار
تدبیر بطینت مشوش چکند   صیقل شکنست آینهٔ ناهموار

دل را بطپش هلاک کردیم آخر   آئیه ز هوش پاک کردیم آخر
بیروی تو نورنظر انگیخت غبار   در کاسهٔ چشم خاک کردیم آخر

در فرصت یکدودم خیال مضطر   آن نازو نیاز خواند این زیرو زبر
اینجا همه را چو شیشهای ساعت   با عمر حسابیست که خاکش بر سر

در عالم اعتبار تغییر اثر   هر شام که دیدیم و دمانید سحر
هندو پس مرگ سوختن کرد ایجاد   انجام زگالست تهٔ خاکستر

در مزرع اتفاقیء لیل و نهار   بر حاصل این و آن توجه مگمار
تدبیر جز آبیاری آینه نیست   حیرت بر میکار وجلوه ها برمیدار

دامان فنا گیر ز عالم بگذر   یکباره ز ساز کلفت و غم بگذر

تا چند تغافل بچنین دود و غبار
گر چشم بپوشی ز نفس هم بگذر

دید حضار مفت دیدنها گیر
اندیشهٔ وادید زغایب واگیر
در ملک خیال هرچه رفت از نظرت
شبنم بهوا و قطره در دریا گیر

دیدار پرستیم چه نزدیک چه دور
یکسر محو یم کوسلیمان وچه مور
حیرت بمذاقیست که تحقیقش نیست
آب آئینه ها چه شیرین وچه شور

در نخلستان اعتبارات شعور
خلقیست توهم ثمر عجز و غرور
گلچینی اسرار یقین آسان نیست
رنگیست درین باغ زخون منصور

در تجربه گاه عالم عیب و هنر
هرچند گماشتیم بر خلق نظر
خوشتر از هرچه دیده شد صحبت بود
وز صحبت همچنان ندیدیم بتر

در رغم براهمه است کادوار صور
تا نشئهٔ آگهیست تشویش بشر
پیداست کسی که معرفت حاصل کرد
فهمید که رفته باز ناید دیگر

در عالم انقلابیء زیر و زبر
بر شوکت خود گمان اقبال مبر
عالی و دنی فرق ندارد اینجا
هرگرد که برخاست ز پا ریخت بسر

در عالم خدمت چه قلیل وچه کثیر
جز طاقت نارسا ندارم تقصیر
گر باشم دور ز آستانهای کرام
معذورم و (بیدلم) خدایا بپذیر

ذات تو بمکتب ظهور آثار
لوحیست محشای دو عالم اسرار
یارب فندمد ز صفحهٔ تنزیهت
خطی که بران کنند اطلاق غبار

رفتیم سحر بکارگاه تصویر
تا گرم چه سود است کلاه تصویر

دیدیم گلها ز رنگ یکتائی بود   بیرنگی نقاش و نگاه تصویر

رنگی گلگرده ام ز بو نازکتر   نقشی ز خط میان او نازکتر
تصویر من اندکی تامل دارد   ای کلک خیال یکدو مو نازکتر

رزق تو قضا در قدمت کرد انبار   چندانکه نصیب خویش خواهی بردار
پر دور مرو که طائران این دشت   از پا گیرند آرزوی منقار

روشنگهر آنکسکه چه نزدیک و چه دور   حق نمک کس نپسندد مستور
در واقعه عمرها گذشتست و هنوز   چینی مو میکند بمرگ فغفور

زین هوش که از خواب عدم شد بیدار   جز وحشت آرمیده کم شد بیدار
دیدم که چو شمع رفتنی دارم و بس   چشم من و نقش پا بهم شد بیدار

زاهد بهوس عهد؛ تشویش مگیر   راه اصلاح عاشقان پیش مگیر
تدبیر شکست دل ما کار تو نیست   موی چینی ز عالم ریش مگیر

زین موی سفید یاس جاوید ببر   چون صبح گذشت سیل مرگت از سر
ای بیخبر اکنون چه امید گرمیست   آتش ته برف آمد از خاکستر

زاهد سودای خلد و رضوان بگذار   طعن کفر و غرور ایمان بگذار
احسان بر خلق کن خدا در نظر است   این طاعت مجهول بشیطان بگذار

زان پیش که گردم آشنای زنجیر   آزادگیم داشت هوای زنجیر
گفتند حدیثی از خم گیسوئی   کردند اسیرم بصدای زنجیر

زین حرص و حسد کز اتفاقات ظهور   گردید بطینت خلایق مستور

دیدیم بزیر خاک هم میجوشد   موها همه مار و استخوانها همه‌مور

ز بن دشت ادب بناز تو ام مگذر   یعنی از عاجزان مقدم مگذر
تا آبله پا ئیست ز مینگیر خیال   گر مرد مروتی زخود هم مگذر

سر کیسه گشا نقدی اگر هست برار   گردن زخم طبیعت پست برار
خست حیفست آستینت گیرد   این بهله که پوشیده ئی از دست برار

شب شد دل از افسون هوسها بردار   گر نیست چراغ جام صهبا بردار
مهتاب ز بزم ما ندارد رفتن   ساقی تودمی پنبه ز مینا بردار

ظل الله آن خلیفهٔ ملک ظهور   بر خلق افگند پرتو رب غفور
اینجا مبرید سایهٔ شخص گمان   ظل خورشید نیست جز وسعت نور

عالمی مشغول حاصل فضل و هنر   منعم سرگرم دستگاه کر و فر
بیکاری وضع بیدلان افتاده است   یکپرده ز ساز این و آن نازکتر

عمری بسواد معرفت کردم سیر   تا شور چه زمزمه است زیر و بم غیر
آخر بی پرده شد که ساز نفسم   لبیک بکعبه بود و ناقوس بدیر

عمریست ز غفلت معاصی تدبیر   ترگشته سرشک و مانده آه از تاثیر
امروز شفیع ما نم جبههٔ ماست   ای بحر کرم بحق خجلت بپذیر

عزت طلبی دل از خسیسان واگیر   در سایهٔ شفقت بزرگان جا گیر
از چشمه و جو کسی بگوهر نرسید   زنهار ای قطره دامن دریا گیر

عمریست که انفاس معانی تکرار   مصروف دعائیست چه لیل و چه نهار

یا رب که مراتب عروج جاهت — بر فرق جهان چتر زند گردون وار

غافل ز مزار شرمنا کم مگذر — نامحرم قصهٔ هلاکم مگذر
بردوش عرق کشیده ام محمل عمر — گر مرد شنا نه ئی زخاکم مگذر

گر رفت جوانیت بیاد تقریر — باری دم پیری کم این جرأت گیر
موگشت سفید اینهمه غوغا تا چند — ای سگ بسرت صبح دمیداست بمیر

گلکرده ز بینیازی عشق غیور — اسرار وجود و عدم از هم مستور
روز و شب ما ز یکدگر بیخبر است — نی روز رسد بسایه نی سایه بنور

گر بر دوش تو باری افتاد ضرور — غافل مشو از زیارت اهل قبور
کاینها همه جهدها چو تو داشته اند — حیف است کف غبار و آنگه مزدور

گر هست حضور بینشانی منظور — میجوش با هل فقر و اصحاب قبور
ور دود دماغ شوق شهرت باشد — با شاه و امیر آشنا ئیست ضرور

گویند ز دوزخ همه یابند عبور — بعضی مانند برق و بعضی چون مور
هست آفت عبرتکدهٔ دنیا هم — بر وحشت و الفت طبایع محصور

گر بردهٔ از طور جهان بوی اثر — بر عزت و خواری آنقدر رنج مبر
اینجا صد بار همچو خط پرکار — سرها پا گشته است و پاها شده سر

گر یافتی از مدینهٔ علم خبر — اصناف مقامات هم آنجا بنگر
بیرون گرد است فرقهٔ خاک بسر — جمعی در شهر خفته خلقی بر در

گر پیش آید جام بد ستست بهار — ور برگردد خزان پرستست بهار

بر شیشهٔ اوهام مچینید بساط | از رنگ برآئید که مستست بهار

معنی نظر احسن عبارت بنگر | رو سوی مجاز آر و حقیقت بنگر
در وصل و پیام فرق نامفهومست | بر حق مژه باز کن بنوت بنگر

مازم طبعان عرصهٔ لاف و هنر | جز خجلت یکدگر ندارند سپر
مانند خروسی که چو عاجز گردد | در بال حریف خویش میدزدد سر

مارا پاس طریق عجز است ضرور | نی سعی فضولی و نه سودای غرور
باید بودن همیشه با هر کم و بیش | چون گردن قانع بخمیدن مسرور

معنی که حقیقتی است در من مستور | از بس می بینم بقدرت معذور
در صورت وعظ و طیبت ناز و نیاز | دارد بتماشای خیالم مسرور

می در قدحی و میکشی رنج خمار | گل در بغلی و میدوی بر سر خار
تا چند ای موج نا امیدی آغوش | از بحر کشد ذوق کنارت بکنار

مدح و تاریخ بعضی از شاه و امر | کردم بتکالیف عزیزان تحریر
آنها مردند و من پشیمان گشتم | فطرت بعذاب قبر ماند از تشویر

نا برده ز کیفیت تحقیق اثر | از غیب و شهود احولی پیش مبر
عارف اینجا ز نشهٔ حق بینی | در دل دارد همانکه دارد بنظر

نوری میداشت گر دل غفلت کار | این صور جهنمش نمیداد آزار
نزدیک نماست این همه دوریها | هنگامهٔ آتش و صدا در شب تار

نی خانه شناسم نه مکانی دیگر | دل باخته ام به امتحانی دیگر

یاران همه رفتند و مرا می باید رفتن پی هریک بجهان دیگر

نالید! که؟ بلبل! به کجا؟ در گلشن، کی؟ وقت سحر
از دست که؟ از شور و شر زاغ و زغن، خون کرد جگر

تا وا شود راه چه؟ امن! از که؟ از من، گفتم: چه؟ سفر
گفت: آه کجا؟ مسوز دورم ز وطن، گفتم: تهٔ پر

هر جا بار اثر گشود است ظهور
بر بی اثر یست محمل عجز و غرور
پنهان کرده است دستگاه پرواز
در بوکافور همچو بود رکافور

هم خلوت ماست آن بت شیرین کار
ما در طلبش خاک بسر در بازار
عالم همه در حقست و از حق غافل
چون موج ببحر میزنند سر بکنار

هر جا بوئی رسد ز قرب دلدار
ناچار زعشاق رمد رنگ قرار
مقناطیس آورد بوجد آهن را
هر چند بود قفای روئین دیوار

هر طبع که از رنگ صفا برده اثر
با خلق مکن تلاش کینش باور
فکر فاسد ز طینت پاک خطاست
خاشاک چه ممکنست در آب گهر

هر جا آید با متحان اظهار
کیفیت دور باش برق دیدار
نور نظر از گردش چشم امکان
چون شعلهٔ جواله نشیند بکنار

هر لقمه که داد زیب کشکول فقیر
دست کرمش ز مهر پرورد بشیر
بر مایدهٔ شهان چه امکان دارد
نانی که بخون عالمی نیست خمیر

هر چندجهان پر شود از گرد فتور
بر دامن پاکت نرسد چین قصور

خوشباش که سایهٔ سیاهی تمثال | هرگز نبرد راه در آئینهٔ نور

هو چند که بی بضاعتان معذور | دو رند ز وصل کعبه از راه قصور
از طوف درت حاجتشان جمله رواست | ای کعبهٔ تحقیق بنایت معمور

یا رب بحق مقربین و ابرار | شاکرخان را ز چشم بد ایمن دار
ایخالق فتح و نصرت بی تکرار | فضل تو نه آنست که آید بشمار

یکسان بود امداد حقیقت بظهور | افهام بصد وهم کند کسب شعور
یاقوت و بلور رنگ استعداد است | از چشمهٔ آفتاب جوشد همه نور

یاران جدا مانده چو گردند دچار | هر چند کنند ضبط اشک خونبار
آن معنی الفتی که اسرار وفاست | بر فوت زمان وصلشان گرید زار

یا رب کرمت چندین که در دار غرور | کرد امروزم به بیدلیها مشهور
بی فضلی نیست گر شوم فردا هم | در پای سگان بیدلانت محشور

یا رب ز حیا سر بگریبانم دار | در راه ادب پای بدامانم دار
من جمله عیوب و عالم افشا مشتاق | ستار توئی ز خلق پنهانم دار

یا رب رزقم بذمهٔ احسان گیر | پاکم ز معاش تاجر و دهقان گیر
عمریست که مفت خوار خوان کرمم | روزی دو دگر هم غم من آسان گیر

یکذره نجست ازین طلسم دوار | کافاق نبود مرکزش را پرکار
از سبحه بهر دانه که گشتیم دچار | دیدیم میانه اوست باقی بکنار

(ز)

از وحشت من مانند رمیدن عاجز | گشت از تگ و پوی من دویدن عاجز

آئینه ز پیکرم مثالی ننمود | نقاش شد از شبه کشیدن عاجز

آن نغمهٔ بینشانی پردهٔ راز | کانسان زنوای اوست مخرج پرداز
در آئینهٔ جماد عرض رنگست | در طبع نبات بو بحیوان آواز

ای پرتو فطرتت خیالات افروز | زین بیش دماغ ظلمت و نور مسوز
چون مهر نهانست همان روزشب است | چون بیرون تافت نیست شب غیراز روز

ای پیکر دلکشت تحیر پرداز | سرتا قدمت انجمن شوخی ناز
دل را زسر زلف تو موئی کافیست | این مرغ بیکبال کند صد پرواز

افسوس جهان مایه ندارد امروز | بنیاد کرم پایه ندارد امروز
از بس همه را پستیء همت سازاست | دیوار کسی سایه ندارد امروز

ای باعث آوارگیت شوخی ناز | در پردهٔ دل خزیده ئی پیش‌متاز
از تنگی این مقام بیرون دراست | هرچند اینجا نفس کند پای دراز

ای قصر نشین بگوشه گیران مستیز | بخت توجوانست به پیران مستیز
فرعون به آن حشم چه دید ازموسی | ای دنیادار با فقیران مستیز

ای شخص تونا مشخص علم و تمیز | آنگه دخل و تصرفت در همه چیز
این عالم شبهه بی‌تماشائی نیست | چون خواجه‌سرا مردوزن وامرد و حیز

آن چشم سیه مایل جنگست هنوز | خون ریخته و تیغ بچنگست هنوز
گفتم مژه ات بسر مه غارتها کرد | فرمود این دست زیر سنگست هنوز

آن گنج نداشت تا ابد محرم راز | گر ساز خرابیم نمیداد آواز

ازلیلی بیرنگ که میبافت نشان   وضع مجنون شد اینقدر رها غماز

ای جوهر عنصرت هوا لیدطراز   بر نشئهٔ اتفاقی خویش مناز
جمع است به پیکر تو هنگامهٔ دهر   افسردن و رستن و خرام و آواز

ای لعبت وهم آنهمه گردن‌مفراز   کز دیدن پیش پاکشی رنج دراز
درعرصهٔ اعتبار هرجا علمیست   درخورد بلندیست گریبان دراز

(بیدل) زبساط دهر وحشت انگیز   گرپائی هست سر برون آروگریز
آوارهٔ یاس بیش ازین نتوان زیست   جائی نه نشستی که بگوید برخیز

بزم صحبت عرصهٔ جنگست امروز   بر اهل سخن قافیه تنگست امروز
زینهار مخاطب عزیزان نشوی   تحسین همه عطیهٔ تفنگست امروز

(بیدل) بخیالات جنون کیش متاز   درخورد نفس قدم شمر بیش متاز
نامرده غم صبح قیامت چه بلاست   ای هرزه امل بیشتر از پیش متاز

(بیدل) جمعی جنون کمند است امروز   هرسود و در رقص سپند است امروز
فرداز این شعله‌ها اثر نتوان یافت   بگذار دماغ خس بلند است امروز

(بیدل) رنگ محبت و کینه مریز   بر کلفت امروز غم دینه مریز
دل را بخیالات دوئی خون کردی   ای عکس پرست آب آئینه مریز

پیری بحساب هست و بودیست هنوز   دیری از عمر رفته زودیست هنوز
چشمی بنگاه واپسین دارم گرم   زین شمع بجای ریشه دودیست هنوز

تاذوق اثر نجوشد از طینت نغز   کام از حلوی نمیخورد جز پالغز

بی دانش اگر جوهر ذاتی میداشت   خشکی میبرد از استخوان چربی مغز

تسلیم شو از خیال تازان بگریز   وز صنعت تحقیق طرازان بگریز
ترسم که کنند خود فروش دوئیت   از کارگهٔ آینه سازان بگریز

تا کی باشی درین سبب گاه گداز   از ساز غنا بکاهش جان ممتاز
دیدیم حقیقت خس و رشتهٔ شمع   بی چربی عمر سوختن نیست دراز

خون گردو بساغر تأمل می ریز   چون غنچه همان بجیب خود گل میریز
دور از مژه هر کجاروی بی اثر بست   ای اشک بدامن تغافل میریز

در دعا شق دوا نگیرد هرگز   رنگی از چاره وا نگیرد هرگز
صد سال اگر بجهد صیقل کوشی   سنگ سودا جلا نگیرد هرگز

در مجمع خودسران افکار طراز   زینها رخموش باش و با سکته بساز
بلبل جائیکه شور زاغان شنود   حیفست بزیر پر نگیرد آواز

در طینت آدمی که دارد همه چیز   پیداست بقدر شکل آثار تمیز
دیدیم آنرا که چشم ازرق دادند   با الطبع چو گربه میرمد از گشنیز

دل انجمن طرب نبید ست امروز   چشم آینهٔ بهشت دید ست امروز
دلدار بکاشانهٔ ما می آید   ای عید نگاهی که چه عید ست امروز

در کشور اعتبار قدر هر چیز   دارد در خورد حاجت خلق تمیز
هر چند که کوس سلطنت بوق زنند   بر نفخ گرفته دولتی نیست چو تیز

رفتیم زین بزم و دورجامیست هنوز   در سر هوس خیال خامیست هنوز

با قیمت ترنگک شیشه برسنگک زدن   از من در گوش من پیامیست هنوز

زان نرگس مخمور تغافل پرداز   بر طاق بلند یست می شیشهٔ راز
گر سرمه بداد خدا کسان نرسد   آنجا از ما که میرساند آواز

شب بلبل من از اثر سعی نیاز   بوی چمنی یافت ز رنگک پرواز
امروز خسی کز آشیان میروبم   دارد بدماغ رگک گل ریشهٔ ناز

طوفان شباب قطره جوشست امروز   هنگامهٔ عمر کم خروشست امروز
افگنده ام از سر هوس پوچ اما   دوش خم گشته بار دوشست امروز

طاقت خجلست از خطای گله ریز   بر عجز عیار طبع بیحوصله ریز
معذوری دل شفیع ناهنجاریست   گر پا لغزید بر سر آبله ریز

عشاق بعالمی ندارند نیاز   کانجا انجام نقش بندد آغاز
گو ساز ظهور تار امکان گسلد   مارا چه غمست عمر زلف تو دراز

کس نیست بوحشتکدهٔ باغ مجاز   آئینهٔ الفتی نماید پرداز
بر صد رگک و ریشه می تند آب اینجا   تا رنگک برون جوشد و گیرد پرواز

گر سنگک نه ئی بفهم زیر و بم ساز   چشم گوشت چرا نمیگردد باز
ای بیخبر این انجمن آگاهی است   کر می فهمد اشارت و کور آواز

کمفرصتی فطرتی با وهام بساز   آغاز تو محو است با نجام بساز
رمزیست دم غروب خلق آدم   کای روز ندیده باهمین شام بساز

میگردد محو در جهان تگک و تاز   از موی سفید حکم رعنائی ناز

عبر تگهء شعله نیست جز خاکستر — چون بال شکست شد مزار پرواز

ناقص نشکیبد از ملاهی هرگز — وحشت نپسند داز تباهی هرگز
چشمیکه رمد آینه دارش باشد — مایل نشود جز بسیاهی هرگز

نتوان کردن بعالم غلغله ساز — بیطاعت حق در بر خ خاق فراز
در انجمنت خلوت اگر مطلوبست — برخیز و رجوع کن به تمهید نماز

نا داده بباد گرداوهام مجاز — یکدل نتوان یافت بصافی ممتاز
هشدار که در کارگهٔ شیشه گران — برده است هزار کوه سیلاب گذار

واعظ بفسون در دل ما تاب مریز — بیهوده نمک بیادهٔ ناب مریز
دم سردیت اصلاح مزاج ما نیست — بر شیشهٔ گرم بیخبر آب مریز

هر چند بود زیرو بمی لازم ساز — عرض من و ماست تهمت اهل نیاز
یعنی ز غرور عجز ما مستغنیست — از بال شکسته بر نیاید پرواز

هرکس دارد بذوق دنیا تگ و تاز — بیشک مرگش در یقین کرده فراز
گنجشک آنجا که یافت بوی شهباز — گرخود همه رنگست ندارد پرواز

هم صحبت شیخ شو مقامات آموز — باز اهد انس گیر طامات آموز
ای حرص بزرگیت سرو برگ خیال — چیزی ز فسونهای کرامات آموز

یارب توچرا دورنمائی امروز — هر چند ز بیدلان جدائی امروز
از مرکز خاک تا سپهرت جستم — ای جایتو دل تو بکجائی امروز

(س)

ای انجمن طبیعت معنی رس — مگشای زبان بگفتگوهای هوس

آئینه ز پوشیدن جوهر بیناست | در دیدهٔ دل‌سرمه‌کش از پاس نفس

آب روی شعور نا داشته پاس | گرد ی طفلانه لهو را جاه قیاس
ایمسخره طبل و علمت آخر چیست | گر باس به چوب بستن و چرم بطاس

ای بسته طلسم تار و پودت بنفس | آن نگاه تنیدنت بصد رنگ هوس
در بحر خیال دست و پائی میزن | جولاه شنای خشک میبافد و بس

این محفل نازیست که اینجا هر کس | مستغنی فهم خویش میباشد و بس
زان سان که مگس بفهم عنقا نرسد | عنقا هم نیست محرم راز مگس

ای شخص فنا شکست پیمانت بس | اثبات کمال نفی برهانت بس
شایستهٔ فخر (یومنون بالغیب) | تصدیق بلا تصور ایمانت بس

ای خامهٔ فطرت تو اعجاز نویس | زیر و بم نغمه در خور ساز نویس
تمکین تنت جز ید هستی نیست | بر کاغذ باد حکم پرواز نویس

ای کرده ز بال حکم عنقا بمگس | بر عشق مسبند تهمت کار هوس
حکم هر شی مقتضی جوهر اوست | چون صبح ببالد زدم تیغ نفس

آثار حقیقت تحیر احساس | بیرونست از احاطهٔ وهم و قیاس
ای کور آئینهٔ دلایل بشکن | کس دامن تمثال نگیرد بمساس

از نقد تمیز تا نباشی مفلس | طبعت نبرد اثر ز سیم و زر و مس
بر پیکر شخص اگر حنا بسر بندند | رنگین نشود بغیر عضو بیحس

از نسخهٔ اتفاقیء عشق و هوس | خوانندیم افسون حیرت و دام و قفس

اینجا چه تأمل و کدام آگاهی — دل مصرع سکستهٔ نفس دارد و بس

از پیچ و خم سپهر نیرنگ قفس — غافل طبعی که راستی کرد هوس
این شکل فسون بر نگک خط پرکار — هر جاش نظر کنی کجی دارد و بس

آخر ز گل عشرت این باغ فسوس — خواهد شدن آئینه وحشت محسوس
انجام چراغان همه داغست اینجا — خفتست پلنگ زیر بال طاوس

ای خواجه بسر گرمی اسباب هوس — تا کی دمد آتشت ز بنیاد نفس
زین درد که شمع مجلست ساخته اند — بر هر عضو تو گریه میخندد و بس

از اهل چمن بقدر شان نرگس — امروز که میکشد کمان نرگس
هر حلقهٔ زر که بود درگوش شهان — از خاک ربوده است سنان نرگس

ای کلک شعور حرف واهی منویس — زین اشیا جز خط کماهی منویس
گرطبع تو شرم حق شناسی دارد — نام خورشید از سیاهی منویس

(بیدل) زین کاروان بیعشق و هوس — رفتند رفیقان همه چون صوت جرس
پیداست که من بکارگاه هستی — سیرهنگا مئعدم دارم و بس

(بیدل) درصد چمن تمشا نشگافت — افسوس قفس
چندین بم و زیر آرز و بردل تافت — قانون قفس

پرمغتنم است گردش رنگ خیال — در پردهٔ چشم
این بال شکسته را دگر نتوان یافت — بیرون قفس

(بیدل) بسواد و آدائی عشق وهوس — مصروف توجهیست سعی همه کس



من راه سخن میسپرم معذورم — گامی به ازین نیاید ازدست نفس

بیمایهء دستگاه سیم و زر و مس — در دعوت اغنیا میار را مجلس
چون پاله میزان چقدر سنگ خورد — تا پهاوی زر دار نشیند مفلس

(بیدل) چه خیالست که خود را بهوس — ممتاز تصور کنم از مور و مگس
تا دیده ام آثار ادبگاه ظهور — قولم حمد است وفعل من سجده و بس

تا دیی اگر ضرورت افتد بهوس — یکدست خطاست گوشمالی همه کس
ای مطرب قانون بساط انصاف — دف را بطپانچه کوب و نی را بنفس

جائیکه رسد بال و پر عشق وهوس — عنقا نرسیده است پرواز مگس
(بیدل) من ناکس چقدر خواهم تاخت — زین مشت خاک رفته بر باد نفس

حرف این سوئی است زان سوئی هیچ مپرس — از وهم مگوی از دوئی هیچ مپرس
دوشم بدل از غیب رسید آوازی — گفتم چه کسی گفت توئی هیچ مپرس

در عالم تحقیق چه عنقا چه مگس — پرواز ببال گفتگو دارد و بس
هشدار که چون صبح نبرده است کسی — بر اوج سپهر نردبان جز بنفس

در دیر شدم با متحان ناقوس — تا در یابم رمز فغان ناقوس
آتشکده ها کرد نیاز جگرم — دردیکه نداشت استخوان ناقوس

در مذهب خود گر همه خر گردد کس — تا صح نشوی مباد تر گردد کس
جهل و دانش مسافر اوهامند — جائی نرسیده است که برگردد کس

در سینه مگو قدم شکستست نفس — با ما پیمان وفاق بستست نفس

این مجمر عبرتیست (بیدل) کاینجا   چون دود سپند کم نشستست نفس

در وادی فرصت که نه پیش است و نه پس   خاکست دلیل مقصد عشق و هوس
بر سعی قدم غره نگردی زنهار   چون آبله پوست کنده میگویم و بس

داریم ز هست و بود چیزی که مپرس   وز ساز زیان و سود چیزی که مپرس
گفتیم بخود رسیم عکس آمد پیش   آئینه ز ما نمود چیزی که مپرس

در پیچ و خم این جدل آباد هوس   عمری به تلاش سوخت اندیشه نفس
پیدا نشد آخر چو بساط شطرنج   یکخانه که با هم بنشینند دو کس

دی در چمنم بود کمین نرگس   عبرتها چیدم از زمین نرگس
یعنی دیدم حقیقت ناموران   از خاتمهای بی نگین نرگس

زین فرصت پرفشان آتش بقفس   هر دم زدنت در دم صبحیست نفس
تا کی خواهی انجمن ناز افروخت   ای شمع تو خانه‌میکنی روشن و بس

زاهد بخود آرائی و همی محبوس   زین بیش مباش پوچ باف ناموس
در شانه کشی گذشت عمر موهوم   ای پشم بدست خادم ریش افسوس

زین کروفر خروش جمع ناکس   رفتی بردوش پیش پیش از همه پس
حیفست که بید ماغ نفرت نشدی   ای بوزه گر از دکان پرجوش مگس

علم و عملی چند که بشمرد نفس   شد محو فنا دمی که افسرد نفس
چون رشتهٔ شمع هرچه آورد بعرض   آخر بکشاکش همه را خورد نفس

عید آمد و گل کرد بهار همه کس   عالم چمنی جوش زد از عشق و هوس

بر هر رنگی که من نظر وا کردم　　دیدم گرد سر تو میگردد و بس

فرصت تنگست بر میارید نفس　　یک لحظه چوغنچه پاس دارید نفس
این خارستان عرصهٔ جولان نیست　　ای آبله پا یان بشمارید نفس

فریاد که گشت عمر غفلت تمهید　　پامال هوس
گردیدم گرد عالم گفت و شنید　　خوارو بیکس

با این همه مفت آگهی بود اکسیر　　میفهمیدم
کان خاک که بر سر من پاشید　　منبودم و بس

کوساز بقا و کوسرو برگ نفس　　تا شوق بمطلبی زند بال هوس
عمریست که می‌آیدم از ملک امید　　شر میکه ره‌آورد عرق دارد و بس

گر عالی با دنی کند میل هوس　　آن پیش برد کمال و این افتد پس
آب از آتش هوا شود لیک آتش　　از صحبت آب خاک میگردد و بس

کلک هوس تو هرچه زاید بنویس　　از نقطه و خط آنچه نماید بنویس
دارد این دشت و در سیاهی بسیار　　هر چیز که در خیالت آید بنویس

کیفیت روز و شب ز افلاک بپرس　　گرمی در خم نیابی از تاک بپرس
تا چلد سراغ رفتگان خواهی کرد　　یاران همه حاضرند از خاک بپرس

گردون بفریب طبعهای ناکس　　آراسته در خیال خوانهای هوس
یعنی کافیست بهر غوغای سگان　　مهتاب که رنگ استخوان دارد و بس

گر علم نه وارهاند از حرص و هوس　　ناموزونست فطرت معنی رس

غافل مشو از حقیقت موج گهر — یعنی که فنا عتست موزونی و بس

گر دیده غباری بتخیل محسوس — خلقی بغرور جاه و دولت زده کوس
در مملکت خیال سلطنت آنهمه نیست — بر تاج خروس گیر چتر طاءوس

گر ذوق ریاستیست منظور هوس — باید نشود محرم رازت هر کس
شیخی چو علم کیمیا اسراریست — کز عالم خود حوصله مخواهد و بس

گر نیستی از مایهٔ فطرت مفلس — بیرون عدم چیست طراز مجلس
این ظاهر و مظهر تو پر مسخره گیست — کو در تمثال جان و در آئینه حس

لبهای خموش حرف میگوید و بس — پای خوابیده راه میپوید و بس
بر ناخن و مو نظر کن و عبرت گیر — بیحسی محض از تو میروید و بس

محو رنگی سراغ بیرنگ مپرس — اسرار صفا ز شوخی زنگ مپرس
تا بیرحمانه بر زمینش نزنی — از شیشهٔ خود حقیقت سنگ مپرس

مشت خاکیم کلفت اندوز فسوس — افتاده براهت از دو عالم مایوس
موقوف خرامیست چمن سازئی ما — ای خفته بزیر نقش پایت طاءوس

مستوری راز عشق آفاق جرس — مشکل که بود بحکم خود دارئی کس
هر چند دمد شور جنونش بخیال — جوشد چو سحر چاک گریبان ز نفس

نی جام بکف نه گل بچنگست نفس — بر صافی فطرت تو زنگست نفس
دل روشن کن رموز هستی دریاب — تا آئینه گویدت چه رنگست نفس

هر چند غبار ناتوانم چو نفس — سرمایهٔ لاف این و آنم چو نفس

بار بد و نیک زحمت دوش منست — مزدور ستمکش جهانم چو نفس

هرجا غم صیقل هوس خورد نفس — آئینه جلا ندید و افسرد نفس
تا چند ستم کشد ازین مرده دلان — باید چو مسیحا بفلک برد نفس

هرگاه من ناکس بیعشق و هوس — ننگ پرپشه باشم و پای مگس
زین گستاخی که نامت آرم بزبان — یارب تو ببخشا که نبخشاید کس

هرچند در دل نگشاد است نفس — چندین عدم و وجود زاد است نفس
خلق موهوم را بآئین حباب — در پوست چه مقدار فتاد است نفس

هرچند رسد سرت بچرخ اطلس — هوشی که چه پیش میبری زین دو نفس
از وضع تو انفعال دارد دولت — خاشاک بر آتش آب میریزد و بس

(ش)

ای غفلت مشربان نادانی کیش — وز ناقص فطرتی کمالات اندیش
عمریست که در بحث حدوث قدمید — زین بیش نخوانید نسب نامهء خویش

ای مغز خرد غبار تشویش مباش — عمامه نه بزرگی اندیش مباش
گر یکسر موست آدمیت کافیست — چون خرس زفرق تا قدم ریش مباش

آن ذات که جمله اوست بی هر کم و بیش — در تحقیقش بسی غلطهاست به پیش
یعنی ز معیتش کسی واقف نیست — او با خویش است و خلق داند با خویش

از عشق مپرس وغیرت خودکامش — کس نیست حریف وصل تا پیغامش
آن غایب مشهور بهر رنگ که هست — جائیست که غیر او نداند نامش

ای محرم موج و طپش آموختنش — غیر از کف پوچ چیست اندوختنش

غافل مشو از تأمل وضع صدف — چیزی دارد لب از سخن دوختنش

ای ساز تجرد اندکی محرم باش — آزاد ز فخر و ننگ زیر و بم باش
بیش و کم اعتبار پر مبتذل است — گر دنیا دار و گر فقیر آدم باش

اکثر آثار عالم و خیر و شرش — ثبت است بملهمات (بیدل) خبرش
امروز اگر از نظرت پنهان است — فردا خواهد عیان نمودن اثرش

ای وهم غبار و هم دار و گیرش — وامانده خواب غفلت و تعبیرش
زان نسخه که درس معنی تحقیق است — پیش آی که شمه‌ئی کنم تقریرش

ای برده ز باد کبر بوی آتش — حیف است ز شخص خاک خوی آتش
رعنائی اعتبار جاه آنهمه نیست — خاکستر دارد آبروی آتش

آدم همه گر بچرخ باشد جایش — پامال هزار غفلت است اجزایش
این حاصل گند مست کز روز ازل — یکچشم غنود است ز سر تا پایش

اسرار قدم بفهم یکتائی خویش — کرد انسان را دلیل دانائی خویش
خود را تا قطره برنیاورد محیط — آگه نشد از شکوه دریائی خویش

ای شوق تو در کسب فنون گرم تلاش — چند از هوس آماده هر نسخه مباش
درس بر رباعیات بیدل مفت است — درد و عبرت و سلوک و تحقیق و معاش

آنکسکه قبای عجز زیبد ببرش — از سامان غرور باید حذرش
گر دور در این بساط قانع می‌بود — ادبار نمیکشید از اقبال پرش

از خست چرخ و باحریفان جدلش — بر بدر و هلال ختم کردم مثلش

یعنی انبانش بسکه تنگی دارد   یکنان بد وهفته میکشند از بغلش

از مرکز هند تا خط ملتانش   از حد عراق و یزد تا کاشانش
بر هر معموره ئی که کردیم گذر   دیدیم اول سواد گورستانش

ای بیهوده کوش جامی از سوداکش   مجنون شو واز صحبت دانش پا کش
تا طرهٔ وضع راحتی شانه زنی   در سایهٔ بید روزمانی وا کش

این سلطنت و تجمل و کر و فرش   کافزون زدمی چند نبینی اثرش
خاشاکی جمع گشته در دامن موج   مشت خاکی فتاده بادی بسرش

این مستی اعتبار بر معتبرش   مشکل که نه بندد انقلابی اثرش
گردون با آنهمه شکوه وعظمت   از بسکه بلند رفت گردید سرش

ای نخل شعور جهل را باب مباش   پر سر بهوای نمی اسباب مباش
تا ریشه ات از ابر شود مستغنی   غافل ز تلاش مرکز آب مباش

ای طینت عجز شوکت اندیش مباش   از هیچ کمی ذره صفت بیش مباش
تشویش دماغ اگر ریاست باشد   جز در تسلیم از کسی پیش مباش

آنجا که محیط کرمت دارد جوش   گر غوطه زنم به نیش پیش آید نوش
بر هر که کنار فضل باشد جایش   نومید کیست تا گشاید آغوش

آفاق ازین هوا که دارد قفسش   شخصیست بششجهت پرافشان نفسش
ما و من اعتبار خلق آن نفس است   خواهی همه عشق گیر خواهی هوسش

آنکسکه غم عشق بر آرد فردش   مشکل اثر دوا پذیرد دردش

هر چند رود بباد خاک مجنون
بی ناله ز زنجیر نیابی گردش

ای طالب جمعیت اوقات معاش
حرفی ز قلندر شنو و فارغ باش
گر آگهی از مقتضیات دوران
شب باید خواب کرد روزانه تلاش

ایخاک غبار خیز صد جا شده فرش
شرمی که بری دماغ اقبال بعرش
فطرت نپسندد آنچه داری بخیال
این دعوی پوچ بنگ دارد یا برش

ای معنی گمگشتگی از نقش تو فاش
در دعوی شهرت رخ همت مخراش
گر بر کاغذ نظر کنی ور به نگین
بر نام تو خط کشیده اند آگه باش

ایخوانده کتاب جاه و درس حشمش
جز درد سر تو چیست کوس و علمش
مشق آرام اگر تمنا باشد
دارد نی بوریا صریر قلمش

از شاه مپرس و رنج استغنایش
وز مخمصهٔ تعلق دنیایش
تا باد کلاهش نرباید از سر
چون شمع در آتشست سر تا پایش

ایمحرم ساز نفس و آهنگش
بی مصلحتی نیست که گیری تنگش
تا سر بهوا گم ننماید خود را
آزاده مخواه چون شرار از سنگش

ایغافل ساز عالم و احوالش
بر جاه منازو پایهٔ اقبالش
این دیواری که سایه دارد بسرت
فرداست که سایه میکند پامالش

آنکسکه شد از ساز تعلق خبرش
پیچید کمند عجز پا تا بسرش
هر گه دو سر رشته بهم خورد گره
جز حلقه شدن نماند تاب دگرش

از صحبت این خلایق ایذا کیش
وحشت بچه تدبیر توان بردن پیش

چینیها داریم در نظر لیک چه سود　　خود را نشکسته ایم در دامن خویش

ایکاش خیال هستی و اسبابش　　میسوخت بداغ بی تمیزی خوابش
چو نشمع ز جیب خویشم آمد در پیش　　چاهی که بشعله غوطه ام داد آبش

از دعوی احسان و غرور نازش　　تن زن که بخست نرسد آوازش
نام چیزی که بر کسی بخشیدی　　هر گاه گرفته ئی گرفتی بازش

آثار کمال و صانع و نیرنگش　　از جوهر صنع واکش و فرهنگش
هر گه تصویر آفتاب اندیشی　　بی آب ز رامکان نپذیرد رنگش

از بام ودرش وسعت مشرب گلجوش　　با فیض سحر غبار او دوش بدوش
چون حلقهٔ زلف یار خورشید شکار　　چون خانهٔ آئینه تجلی آغوش

ای فضل حقت مونس وهمره خوشباش　　با طبع سلیم و دل آگه خوشباش
گر ششجهت آفتاب محشر گردد　　در سایهٔ قدرت یدالله خوشباش

بگذر زین بحر و مبحث آب و درش　　وز جادهٔ امواج شکایت سپرش
اینجا هر قطره ئی بصد رنگ حباب　　دل خالی کرد و همچنان یافت پرش

بگذر ز صلاح عالم و تدبیرش　　تا جان بری از آفت دار و گیرش
هر قطره که گشت قابل دعوت بحر　　کرده ند همان بغوطه خوردن سیرش

بر خوان سپهر و نعمت الوانش　　گوید یکی خیال کم پزد مهمانش
کز خشکیء این مایده مانند صدف　　دندانهای شکسته دارد نانش

(بیدل) گمگشته ام به پیدائی خویش　　داغم ز جنون بیسر و پائی خویش

مینالم سر بجیب یکتائی خویش
میگریم همچنان به تنهائی خویش

پر ناز فروش جامه و دلق مباش
منظور رجهان شکم و حلق مباش
اینجا خلدستان شهرت ستمست
انگشت نمای زمرهٔ خلق مباش

بر بوبکر و عمر علی حق کیش
میدید رعایت نبی از همه بیش
چون آمد نوبت امامت بظهور
از شرم تقدم نپسندید بخویش

(بیدل) فارغ ز فکر مهر و مه باش
در خلوت دل بزم چراغ شه باش
ای آئینه پرداز جمال لاهوت
از حیرت خویش اندکی آگه باش

پیری نومید سعی و فرصت سرکش
میباید سوخت تا توان شد بیغش
آن ابر که چارهٔ نیستان میکرد
چون دود گذشت پیش پیش آتش

پر شهره مشو بجاه و بند و بستش
کاثار ندامت است بود و هستش
هرسیم وزری که برد بر سکه برات
دندان بالید نقش پشت دستش

پیری از بس شکست دل شد یارش
هر عضو افتاد با خمیدن کارش
اکنون پیش که باید م نالیدن
زین چنگ که بست موی چینی تارش

(بیدل) چندی بآگهی توام باش
هوشی صرف یقین کن وخرم باش
ما را پس پردهٔ شناسائی نر
با خود سخنی هست توهم محرم باش

(بیدل) چمن صنع الهی میباش
منعی نظر حسن کماهی میباش
تمثال پرست عاریت نتوان زیست
آئینه مباش هر چه خواهی میباش

باخویش چوخم باده جوشان میباش
با خلق چو ساغر از خموشان میباش

تا حرف بد و نیک شکستت ندهد	مینا صفت از پنبه بگوش ان میباش

(بیدل) که حضوریست ز علم احدش | سازیست بجلوگاه اعیان مددش
هر ذره ازو مرکز حسن دگر است | آئینه شکستست ازل تا ابدش

(بیدل) سخنی چند که داری یادش | از خلق گذشته است استعدادش
امروز تو نیز حرفی از فطرت خویش | بنویس بخاک تا بخوانند بادش

با غیرت وصال کز تقاضای گلش | پر بیخبر است مست سودای گلش
هر گه قدمی برون خرامد زین باغ | دل داغ جگر بکف دهد جای گلش

(بیدل) بدور روزه وهم مغرور مباش | بنیاد تو نیستی است معمور مباش
هرچند ابدال وقطب وغوثت خوانند | ای خاک با این غبار مسرور مباش

(بیدل) قدم از جادهٔ استغنا کش | در سایهٔ نیستی دوروزی واکش
نقاشی کارگاه عجز آسان نیست | خاکی شو وانتظار نقش پا کش

بر حسن جز آئینهٔ معقول مبخش | جنس مردود غیر معقول مبخش
درخواست رسول مومنان را زخدای | یعنی که بمن امت مجهول مبخش

(بیدل) من ناتوان موهومی کیش | عمریست خیال آن میان دارم پیش
آسان نتوان کشید تصویر مرا | نقاش مگر موکشد از خامهٔ خویش

(بیدل) چه کسست وچیست قدر وشانش | تا در برآرزو کشد آسانش
از سرکشئی که دارد آن لعبت ناز | نقاش محالست کشد دامانش

(بیدل) بغرور فضل حراف مباش | هنگامه گر زیروبم لاف مباش

تا رو بود قماش دعوی پوچست — ای کارگهٔ ادب نفس باف مباش

(بیدل) اگر از داغ دل وحشت کیش — در گوش محیط خوانم افسانهٔ خویش
در پیکر ماهیان گر و میتا زد — فلس از شرر کاغذ آتش زده بیش

(بیدل) صنعی که دور بودم ز درش — آمد بر من دگر چگویم خبرش
قربان ز خود رفتن خویشم کامروز — رنگم گردید لیک بر گرد سرش

(بیدل) بسجود بندگی تو ام باش — تا بار نفس بدوش داری خم باش
زین عجز که در کارگهٔ طینت تست — الله نمیتوان شدن آدم باش

(بیدل) ندهی صفحه بتاراج خراش — از چارهٔ سرنوشت عاریست تلاش
پروا ز شکستت احتمالی دارد — گر مو کشد از خمیر چینی نقاش

(بیدل) چه ترا و دا ز زبان لالش — کز علم ازل نهفته باشد حالش
عزم طربست مقصد نوگل من — یارب که کند بهار استقبالش

بلبل گوید ز گلشنم سامان بخش — پروانه طپد که از چراغم جان بخش
هرکس بشفاعت دگر دارد چشم — یارب تو مرا بخالق شاکر خان بخش

تا کی ز فسون حرص غفلت اندیش — خست بتو هم غنا بردن پیش
ای موج گهر مقید جاه مباش — کوتاه مکن باین گره رشتهٔ خویش

تا مرد بخلاق نهد کردارش — باید ز دم تیغ کشیدن کارش
کاریکه تبسمش سرانجام دهد — بر چین جبین نیفگنی زنهارش

تا کی باشی بدهر غفلت کاهش — رمال و منجم گدا و شاهش

آزادی مردوا ینقدر رنج خیال
گو باد برد جهان تو هم همراهش

تا کی قد فتنه خیز و زلف سرکش
بردار یکی رطل گران و درکش
تا ششجهتت یک پر طاوس شود
نقاش تو هرچه میکشی ساغر کش

تا آن بت خلوتکدهٔ عالم هوش
بر ظاهر کائنات شد جلوه فروش
از مهر دوید چرخ ناقوس بدست
وز موج رسید بحر زنار بدوش

تا کس ز حقیقتی نباشد خبرش
بیهوده بعبرت نرساند نظرش
از هستی ذات تا بمعدومی خویش
چیزی فهمید دل که خون شد جگرش

تن زن ز نصیحت من ای وعظ فروش
تا شمع دکان تو نگردد خاموش
زین غفلتها که در سر انباشته‌ام
صبح دگر است اگر کشم پنبه ز گوش

تغییر زمانی که زند بر دل ریش
مشکل که ندامتیش ناید در پیش
هر چند که غنچه با شگفتن جوشد
نالد بوداع رنگ جمعیت خویش

تقدیر برات خلق و بند و بستش
کرده است رقم توام بود و هستش
هر طفل که زاد مادر ایامش
بیخطی نیست گر گشائی دستش

تا چرخ فرو نماند از ادوارش
تعطیل چه ممکنست در آثارش
اینجا سنگک فسرده می بندد لعل
درکار است آنچه دیده‌ئی بیکارش

چند این هنرت بر آورد بانی خویش
تا آگاهت کند ز نادانی خویش
در صد کسوت فرو روی چون سوزن
تا راهبری بفهم عریانی خویش

چون شمع درین انجمن عبرت‌چش
نی آئینه دیدیم و نه حسن دلکش

بیروی تو در هر چه نظر واکردیم چشمی دادیم آب لیک از آتش

خلقی اینجا بسعی بال و پر خویش چون شعله شکست برهوا افسرخویش
آخر بهر علاج درد سر خویش صندل بجبین بست زخاکستر خویش

خلقی در کسوت خود آرائی خویش پوشید همان جمال یکتائی خویش
زین نسخهٔ مجهول نفهمید کسی جز گم شدن معنی پیدائی خویش

خلقیست درین بساط مسرور از خویش راضی بهوای طبع مغرور از خویش
ما هم بیهوده سر نیفراخته ایم چیزی داریم در نظر دور از خویش

در عالم اعتبار شاه و درویش دارند حصار احتیاط از همه بیش
بی تدبیری نشان آفت شد نیست دیوانه مگر بسنگ دزدد سرخویش

دارد انسان بعالم تدبیرش عقلیکه توان کرد جنون تفسیرش
دور است ازو که در تماشاگهٔ ناز بیند خود را و او کند تعبیرش

در عالم اسرار غنی تا درویش هر کس که گرفت راه تحقیق به پیش
یک چند چو شعله پر زد و آخر کار دزدید نفس بجیب خاکستر خویش

دور از بزم وصالت ای مرهم ریش جز داغ ندامتم نیاورد به پیش
دیدیم چو شمع عضو عضو خود را بود آنهمه دستی که زدم برسر خویش

داغم زین هستی و هجوم دردش تا چند کشم زحمت گرم و سردش
در صبح ازل کشیده ام از دل تنگ آهی که هنوز می نشانم گردش

دیدار گلی نیست که چیدن رسدش یا صورت صبحی که دمیدن رسدش

ایمان باید بغیب آورد و خلاص — چیزی نشنیده ئی که دیدن رسدش

در انجمن فریب شاه و درویش — از کشف و خوارق عزیزان کم و بیش
(بیدل) من نیز میزدم کوس هوس — گر شرم نمیداشتم از مردن خویش

در ملک غرور و جاه و استغنایش — غوغای شکستیست کلاه آرایش
کو وادی تسلیم که واماندهٔ او — خارد سر افلاک بخار پایش

دون طبعیکه توفیق نباشد باشش — زحمت بکش از مواعظ آدابش
راه خوابیده را به تمیز چکار — هر چند که پا زنی ببالد خوابش

دریا چه گشاید از نهنگ و حوتش — کز پرورش آرد و رساند قوتش
خاصیت خورشید همان پرورشست — نی لعل بکار آید و نی یاقوتش

در قافلهٔ شوق دل حیرت کیش — آئینهٔ تصویر جرس داشت به پیش
میرفتم و از خودم برون راه نبود — مینالیدم لیک همان در دل خویش

در عالم کون شاه تا درویشش — نقد است شراب مدعای خویشش
هر چند سکندر آب حیوان طلبید — جز آئینه چشمه ئی نیامد پیشش

در زیر سپهر شاه تا درویشش — جز فقر و غنا هیچ نیامد پیشش
پیداست چه مقدار بلندی چیند — قصر یکه دو نردبان نباشد بیشش

در قلزم اعتبار و وهم خطرش — عبرت گیر از معیشت معتبرش
پاس ناموس آبرو آسان نیست — گو هر بدو دیوار رسیده است سرش

در خلق چه دید با همه کر و فرش — هر نقش که محو شد نیابی اثرش

این قافله دنباله ندارد (بیدل) — دریاب ز حکم کل یوم بترش

در اهل زمان فطرت معنی اندیش — یا مجنون گشت یا بر آمد درویش
سر گشتگی چرخ دلیلست اینجا — موزونی نگذرد ز خاصیت خویش

رفتیم بکوشش دل حیرت کیش — صد دشت ز کاروان امید به پیش
یعنی بره هوس چو آواز جرس — از بسکه دویدیم گذشتیم ز خویش

رحمی ای خواجه بر فقیر و دلقش — تا کی برد تیغ تغافل حلقش
جان و مال از تو حق نکرده است دریغ — آه از تو که نان کنی دریغ از خلقش

زین بزم مپرس و دستگاه نازش — کز فرصت جسته نغمه دارد سازش
اینجا طرب از بسکه پرافشان فناست — تا شیشه ز حلق بسملست آوازش

زان پیش که شمع ناز گردد خاموش — چشم هوس از الفت این بزم بپوش
معنی نظران خمار فرصت نکشند — مغز از عدم آمده است تا بوت بدوش

زین سرخط موهوم که گاه رقمش — در سایهٔ نال رنگ بازد قلمش
بر قدرت نقاش ازل مینازم — نقشی که نداشتم کشید از عدمش

زان نسخه که وارسند سر تا پایش — هر سطر بنقطه میکشد ایمایش
از کثرت خلق وحدتی جلوه گراست — دریا همه قطره قطره است اجزایش

زین شوق که دارم بدل آگاهش — وز اقبال حضور دقت کاهش
هر چند قدم در دل مورا فشردم — بالیدن ناز کرد عرش اللهش

زاندیشهٔ انتقام روهای ترش — یارب دل خرمت نگردد ناخوش

با تیغ حکم ترا همه چون رنگ اند — ای قدرت حق بگیر و بر بند و بکش

ساقی دمی از قلقل قلیان بو کش — مطرب تو نیش باب گذار و هو کش
این نقش و نگار یکقلم سوختنیست — نقاش اکنون تو نیز تنبا کو کش

ساغر کش و بی نشهٔ توحید مباش — مینا بکف آر مست تقلید مباش
اسما و صفات از تو بهار است امروز — ای باغ طرب غافل از ین عیدمباش

سعی طلب و تلاش طاقت اثرش — بیرون میرا فدت ز آغوش و برش
رنگی که بگردش آوری با همه عجز — دستیست که حلقه میشود در کمرش

شاه از تو بمقدار حشم فضل اندیش — درویش باندازهٔ درد دل ریش
القصه کسی از طلبت غافل نیست — هر کس میخواهدت همان درخور خویش

شغلی که کشد بامتداد آثارش — صبریست کفیل انتظام کارش
چون تعمیر بنا که هر جا گل کرد — سنگی بر بست بر دل معمارش

شاها تو باقلیم گشائی خوش باش — با شوکت جاه کبریائی خوش باش
من معذورم کز آستانت دورم — حق میگویم بهر کجائی خوش باش

صد شکر که بر جادهٔ هر ملت و کیش — بردیم همان شیوهٔ تسلیم به پیش
چون سایه بهر طرف که گشتیم روان — جز سجده نیافتیم ز ادرهٔ خویش

صاحب نفسی که شد تامل دابش — سررشتهٔ معنی است پیچ و تابش
در دریا بهر کجا گهر میباشد — بیصورت گرداب نیابی آبش

طبعیکه وفای تو کند تاثیرش — مردن از زندگی نسازد سیرش

بر دایه اگر فسون مهرت خوانند
در سر که اگر او فتد نبرد شیرش

طبعیکه نفاق جو شد از عنوانش
بی تفرقه نیست دستگاه شانش

گندم که زهیأتش جدائی پیدست
مشکل که دو پوست بر نیاید نانش

ظالم بعقوبت صفا پرور خویش
مشکل نمایان نکند جوهر خویش

صد بار شد امتحان که گاه صیقل
شمشیر بریده دست روشنگر خویش

عیب و هنری که شد کسی مجبورش
زایل نتوان کرد بخاک گورش

آن تیره گئی که پیش پا دارد شمع
چون مرد بداغ میکند محشورش

عمریست که برده است شعورم از خویش
یعنی با خویش بیحضورم از خویش

مینالم و باعثی ندارم بنظر
ای هوش کجائی توکه دورم از خویش

عبرتها خورانده زندگی از سبقش
وز شغل طلب بهم نیامد ورقش

عمریست گشاده ایم آغوش امل
این کاغذک هوس هیچ ندرید شقش

غرق بحر یقین چو گیری فالش
از وهم گل آلوده نیابی حالش

یعنی آنرا که بگذرد آب ز سر
شوید آثار سایه و تمثالش

فطرت بخم عدم نشیند جوشش
تا غفلت هستی نبرد از هوشش

گر شیشهٔ کس خاک شود در دل سنگ
به زانکه فسون پنبه گیرد گوشش

گردید هوس بوهم پیوستنش
در دل حسرت بصد طپش بستنش

هرسو نگری گرد پریشان نظریست
کو آینه ئی که جلوه نشکستنش

گر حسن به بیخودی زند تمثالش
عاشق غیر از جنون چه باشد دالش

پروانه بضبط خود نپرداخت چو شمع | از رنگ پریده داشت استقبالش

گردون نبرد ز کس غبار تلفش | تا با الم دگر نساز د طرفش
مه گردن خود برنج بار یک نهد | هرگه خواهد علاج رفع کلفش

گرمرد یحقی بسنت حید رباش | مست ومخمور ساقی کوثر باش
هر چیز که در حق ابوبکر و عمر | فرمود علی تو نیز فرمان بر باش

مشت خاکی که گفته اند انسانش | وز چرخ گذشته است غرورشانش
از تعظیم ملک چها می انگیخت | آدم کرده است اینقدر شیطانش

مجنون روشار هین امید مباش | با دوش برهنه کم ز خورشید مباش
ونی ژولیده سایبان تو بس است | منت فرسای سایهٔ بید مباش

هر چشمه بحسرتیست میل جوششش | هر موج بمقصدیست بازر آغوششش
بی نم نبود جبین ار باب تلاشش | هر دیگ طراوشیست درسرپوششش

هر کس ز کمند عالم و اسبابش | رستن دارد بسعی پیچ و تابش
ملرا از دل چسان رهائی باشد | نی آینه غربال و نه آبست آبش

هر کس ره تسلیم گزیدا طوارش | بیمژده اقبال نبود ادبارش
هرچند نشان ناوک حادثه شد | زه خورد بگوش از لب سوفارش

هر کس دیدی شیفتهٔ آدابش | بیقدر مدان بعالم اسبابش
فوارهٔ این باغ بهرجا گل کرد | در خورد فرو تنی بلنداست آبش

هر کس بنمود زشت خوئی سهلش | جز نفرت خلق نیست علم وجهلش

آن حسن که گفته اند عالمگیرش | حسن خلق است تا که باشد اهلش

هجران ستمی کرد بشاه و درویش | کز چاره آن نماند خون در دل ریش
در وصل نبود زندگی هم بخیال | هر گاه جدا شدند مرگ آمد پیش

هر خرمی ئی که میرساند فلکش | انجام نداشت متست بی ریب و شکش
ایگل نکنی میل طراوت اینجا | زخمی داری زند مبا گزکش

هر طبعی که نا منفعلی خو شود ش | آب آتش گل کند که در جورودش
چون کاغذ آتش زده از طینت پوچ | گردد شرر آن عرق که بر رو دودش

هر نشه خماریست کمین احرامش | هر صبح غباریست به پیش از شامش
گر آگهی از مآل هر یک (بیدل) | از غم مگذر که عشرتست انجامش

هر سو منگر محو لقای خود باش | از خانه مرو برون بجای خود باش
سیر آئینه ننگ شخص یکتاست | تمثال رها کن آشنای خود باش

هر چند خرد کلید دارد مشتش | خم گیر بفکر چاره خود پشتش
تدبیر اینجا ستم کش حیرانی است | ناخن چکند با گره انگشتش

هر کس پر کرد بینیازی جامش | با دون طبعان چه ممکنست ابرامش
خود را هم فوق خود نچینند همت | چون قصر فلک که نیست پشت بامش

هر کسکه شد از دوری مبدأ خبرش | اندوه معاد کرد خون در جگرش
مرغیکه بآشیان نماندش سر و کار | بشکست همان تردد بیضه پرش

هر کس ز حقیقتی نباشد خبرش | بیهوده بعبرت لرساند نظرش

از هستیء ذات تا بمعد و می خویش
چیزی فهمید دل که خون شد جگرش

یکعمر درین قلمرو م بود تلاش
انسان غنی مشرب و درویش معاش
دل گفت باین وصف کسی نتوان یافت
جز خانجهان بهادر کوکلتاش

یارب بکجا شد نفس و داود هش
کز تاب و تب افتاد نشاط و فرهش
آن رشته که میتنید بر هر در و بام
بلعید چو عنکبوت آخر کرهش

یارب بازل نگشت جز رمز تو فاش
وانگه باید تو باشی و غیر تو لاش
ما را بمیان منفعل و هم مکن
ای اول و آخر این زمان نیز تو باش

یارب تو بحیرتم هم آغوشی بخش
با مخمصهٔ شعور کم جوشی بخش
ز اندیشهٔ آینده خلاصم گردان
از یاد گذشتها فراموشی بخش

(ص)

ای فکر تو سرگشتهٔ پیچ و خم حرص
تا کی تازی بعرصهٔ مبهم حرص
سعی املت دلیل آسایش نیست
منزل همه جاده است در عالم حرص

ای پیکر نیر فلک خیالات خواص
جز تسلیمت کجاست مأمن چه مناص
امروز ز مرگت آنکه بخشید نجات
فرداز عذاب خواهدت کرد خلاص

ای رفته غبار و همت از دل میرقص
گر در خلوت و گر بمحفل میرقص
یعنی چو نشمع اگر ز خود بیخبری
آتش در رفرق و پای در گل میرقص

بشکن شاخ و ببااد ده برگ و خلاص
یکبار شو از وسوسه بی برگ و خلاص
تشویش جهان عوارض هستی تست
وین هستی تو عارضهٔ مرگ و خلاص

(ض)

امروز که دارد این بساط اعراض
از ما و منت کلفت چندین اغراض

ز نهار بقطع گفتگو صرف کنی   هر چند دهندت دو زبان چون مقراض

از هرچه گرفته ایم سرمایهٔ عرض   آخر وا دادنست بر هر یک فرض
زاجناس و نقود این بساط حیرت   آئینه بضاعتی ندارد جز قرض

خلقیست درین معرکه بیتاب غرض   وا ساخته از ششجهت اسباب غرض
تا در نظر کسان گدا ننمائی   ایمن نشوی ز رنج اصحاب غرض

عمریست که در عرصهٔ نیرنگ غرض   دارد بد و نیک صلح با جنگ غرض
گر ربط کلام کفر و دین دریابی   ساز همه کوکست بآهنگ غرض

عبرت نظرا درین بساط اغراض   خوش آنکه بود برنگ حضورت اغماض
دل چیست بدان ترانهٔ اهل نفاق   قطعیست همان حرف زبان مقراض

(ط)

افراط حقیقتست و اعیان تفریط   اینجمله مرکب آنهمه فیض بسیط
کم ظرفی ما فیض ترا مانع نیست   گر قطره بود قطره محیطست محیط

ای تافته بر دماغت افسانهٔ خبط   کز ساز حواس و اکشی نغمهٔ ضبط
هر چند زمین بآسمان وصل کنی   اجزای نفس نمیکشد تهمت ربط

ای بسته بنسخهٔ یقین باب غلط   تعبیر تو بیداری صد خواب غلط
آیات حقست دهر برهان چه بلاست   قرآن برهم مزن ز اعراب غلط

افراط غنا بطبع باشد تفریط   زین موج هوس کثافت اندوخت بسیط
تا کی غم اعتبار باید خوردن   بر موج گهر تنگ گرفتست محیط

ای نسخهٔ فهم اصل و فرع تو غلط   از مبدأ تا معاد موهوم فقط

دو راست معمای یقینت زگشاد — در نقطه نهفته است پا و سر خط

(بیدل) چه حروف کو اثرهای نقط — جز معنی مطلق همه را گیر سقط
اندیشهٔ این و آن خراش دل تست — بی آفت نیست صفحه از لفظ غلط

خم در دل خاک جوش مل راست محیط — خم گشتن شاخ موج گل را ست محیط
از وضع سپهر باید آگه بودن — تسلیمست آنکه جزو و کل راست محیط

سرمایهٔ افراط جهان تفریط — در قبضهٔ ما بود با قلیم بسیط
اکنون با این کثافت اندوز یها — بر اشیا تا کجا توان گشت محیط

شد کسب کمال مادلیل تفریط — یعنی تنگ کثافت اندوخت بسیط
چون قطره شدم بجرم گوهر گشتن — در دریا قانعیم با یاد محیط

عمر یست که محو این سرا بست محیط — در حلقهٔ آغوش حبابست محیط
حسن معنی بشوخی لفظ گم است — بر جلوه همان رنگ نقابست محیط

گویند صحیفهٔ بشر نیست غلط — این نسخهٔ حکم خیر و شر نیست غلط
سطر نفسی که سر خط هستی ماست — حک بهر چه میکنند اگر نیست غلط

(ظ)

ای تنگ تو سر سری بلب راندن لفظ — غیر معنی نشاید ت خواندن لفظ
تقریر تو از الف الف میسازد — دریاب آثار رنگ گرد افشاندن لفظ

خمار بساغر و سبو ها محظوظ — زاهد به تیمم و وضوها محظوظ
خلقیست بذوق جستجو هاخورسند — (بیدل) بشکست آرزوها محظوظ

(ع)

ای رونق صبحت شب دیجور زشمع — حیفست شوی بداغ مسرور زشمع

در دلهای گرفته میمیرد عشق   در خانهٔ بی هوا مجو نور ز شمع

از غارت ناموس وطریق اوضاع   پر بی پروا ست عشق تنز یه متاع
هر چند نم از جهات چیند خورشید   نتوان بستن تری بداماان شعاع

ای وضع تو اضعت بعزت موضوع   تعلیم ازل را بحضور تو رجوع
آنی تو که در مقابل سجدهٔ تو   محراب از کعبه دارد احرام رکوع

بیدل چقدر سوخته جانم چون شمع   کز ذوق گداز پر فشانم چون شمع
تا خود را داغ بینم وگریه کنم   چشمیست نهان در استخوانم چون شمع

تا کی باشد کسی بعنوان طمع   نا منفعل وضع پشیمان طمع
هر چند لب یار بکام هوسست   دل میگزدم خیال دندان طمع

در عالم تسلیم چه صلح و چه نزاع   اینجا نه خروشیست نه وجد و نه سماع
واماندهٔ حیرتیم چون موج گهر   خورسند شوای طپیدن از ما بوداع

زاندم که باین بزم رسیدیم چو شمع   غیرا ز سر خود گلی نچیدیم چو شمع
مو گشت سفید وهمچنان سر بهواست   شد صبح و به پشت پا ندیدیم چو شمع

عجز است صراط و منزل ما چون شمع   جرأت ندمد ز آب و گل ما چون شمع
زین بزم کجا رویم کز هر نم اشک   بر آبله بست محمل ما چون شمع

عمریست دلیل کم و بیشم چون شمع   آئینه نمائی پس و پیشم چون شمع
ما را نتوان از دگری کرد سراغ   خود آتش کاروان خویشم چون شمع

غم هر جا کرد میهمانم چون شمع   در داغ جگر نهفت نانم چون شمع

از بسکه گداز خوردم و جان کندم | دندانها ریخت استخوانم چون شمع

گرخنجر برق در کمر دارد شمع | با نیر اعظم چه جگر دارد شمع
چون نیزهٔ کلک من زبان بگشاید | از سرمهٔ خامشی سپر دارد شمع

وا سوختنیست حاصل خرمن شمع | گل میریزد گداز در دامن شمع
گوانجمن اسباب تکلف برچین | جز رنگ پریده نیست پیراهن شمع

یکعمر کشید آرزو محمل جمع | تا تفرقهٔ سعی شود قابل جمع
دیدیم این دشت جای جمعیت نیست | از آبله کردیم بدامان دل جمع

(غ)

ای شیشه دل بیخبر از کینهٔ تیغ | وز لاف نهاده سینه بر سینهٔ تیغ
زنهار بمیدان وغا ننمائی | روئی که ندیده ئی در آینهٔ تیغ

ازنفرت این محمل افسرده چراغ | یک چشم بهم زدن ندیدیم فراغ
با سکتهٔ مرگ ساختیم آخر کار | در رمز بله تا کجا ندزدیم دماغ

ای کر و فرت فسانهٔ لابه و لاغ | وانگاه بچرخ هفتمت دود دماغ
هشدار که در همین نشیمن روزی | بر شور تو سرمه میکشد بانگ کلاغ

ای وضع تواضع تو از عالم تیغ | صد فتنه نشانده در کمین خم تیغ
از آتش کینه آنقدر تاب مخور | کز تندی آب ریزد از هم دم تیغ

بر خوان هوس گرسنه مردیم دریغ | دندان بتمیزی نفشردیم دریغ
اینجا یکسر نصیب ما حسرت بود | خوردیم افسون چند و بردیم دریغ

با لطبع مزاج حاسد تیره دماغ | بر اهل شرف نیست روادار فراغ

تا عرصهٔ قسمت هما سازد تنگ — پنهان کند استخوان ته بال کلاغ

سوزند شهان را به تب و تاب دماغ — تا درویشان ز امن گیرند فراغ
زان شعله که شمع بزم در سر دارد — پر تو خفتست پا بدامان فراغ

گر دست رسیست زر مدار ید دریغ — از بی ثمران ثمر مدارید دریغ
تا تهمت خست نکشد همتها — اخلاق ز یکدگر مدارید دریغ

(ف)

ای حرص تو در مال کشی قارون ظرف — بر خود رحمی که تا چه می بندی طرف
چون پرتو خورشید که تابد بر برف — زر میگردد جمع و تو میگردی صرف

بهر رزقی که داری از غیب بکف — بیصبر بهانت با قضا کرده طرف
نعمت اینجا کباب روزی خوار است — دندان ز خدا میطلبد نان چو صدف

تا کی باشم بهرزن ومرد طرف — گاهی با گرم و گاه با سرد طرف
این یکدو نفس که دستگاه هستیست — چون صبح مرا بعالمی کرد طرف

چندین نفس صبح نمودست تلف — تا چرخ بافسون دلی آورده بکف
آسان مشمار نقش گوهر بستن — کف بسته تلاش بر لب دریا کف

چندی در کنج فقر بی شور و شغف — مفتست تبرا ز امیر و آصف
هر گه سودای جیفه دامن گیرد — سگ بسیار است از برای عفعف

در بحر گهر پرور دامان صدف — تا چلد افسردنت بعنوان صدف
از بسکه تنور گرم جوش است اینجا — پیوسته دو پوست میدهد نان صدف

ز اهدا گرت آئینه میبود انصاف — بادردکشان دلت نمیشد ناصاف

ریش و دستار اینهمه مغرور کرد آتش در کارگاه پوچ نداف

قدرت مشکل که باشد آماده لاف از ساغر عجز میچکد باده لاف
گر دید برای ما درین یأس بساط چون رشتهٔ ساز لاغری جادهٔ لاف

گر نیستی از گذشتگیها واقف غافل مفر از گردن از طبع خرف
در آزادی علم شدن آسان نیست سر باخت که واو سرو گردید الف

گاهی بغرور و گه کبر می بندی طرف گاهی بفسانه مایلی گاه بحرف
ای نقد تخیل دو عالم بد و نیک اندک هوشی که درچه میگردی صرف

هر نغمه که در ساز من و ما شده صرف با شهرت جاوید نمی بندد طرف
هنگامهٔ اعتبار بیعبرت نیست کافیست گداز واعظ منبر برف

(ق)

ای تازه جوانان کمالات سبق حیفست سیاه کردن از جهل ورق
لازم گیرید احترام پیران کاین طائفه بسیار قریند بحق

ای بنیاد طبیعتت معده و حلق آرایش ظاهرت همین جامه و دلق
خواهی حق کن خیال و خواهی باطل در عالم خلق نیست چیزی جز حق

ای ساز یقین تو گمان تحقیق از ره نروی با متحان تحقیق
هر چیز که در فهم تو آید غلط است این است حقیقت جهان تحقیق

آن خواجه که در فکر عملهای دقیق خم داشت ز بار حرص دوش توفیق
چون مرد هزار سنگ خاکش برداشت دنیاست برادل خود چه مقدار شفیق

آخر ز طبیعت فضولی میثاق بگسیخت حصول مدعا ربط و فاق

بی‌صبری ما رم مطالب گردید — پر وحشی بود صید و ما پر مشتاق

(بیدل) در درسگاه رمز مطلق — از آگاهی نمیتوان برد سبق
اجزای محاط را که کرد است محیط — ما علم حقیم جمله نی عالم حق

تاشاهد نیرنگ نقاب از چپ و راست — کرد آئینه شق
چون آئینه خالقی بتماشا برخاست — حیرت بطابق
دیدیم درین باغ ادب شبنم ما — پر شوخ دمید
عریانیها لباس شرمی میخواست — کردیم عرق

دی کز تب گرمت برخ افزود عرق — غیر از در صحت تو نگشود عرق
از شرم مزاج نازکت ترشد و رفت — آئینهٔ انفعال تب بود عرق

صبحی ز طربگاه بهار مطلق — میتافت نقاب رنگ و بوها زده شق
در گلشن ما رسید و شبنم گردید — گفتیم آن سعیها چه شد گفت عرق

کی میخواهم بساط دلگرمی خلق — دی میخواهم بساط دلگرمی خلق
ز آن پیش که طومار نفس طی گردد — طی میخواهم بساط دلگرمیء خلق

گردید رموز خلق ظاهر ز عرق — شد صیقلی آئینهٔ این سر ز عرق
پوشیده نماند معنی خجلت ما — درها کردیم باز آخر ز عرق

ننگ نازست اگر جمال مطلق — بر اعیان پردهٔ حیا سازد شق
حسن محجوب و آنگه آئینه بکف — در عالم شرم چشم زخم است عرق

هر چند نباشد اثر بغض و نفاق — بی فرقی نیست اعتبارات و وفاق

لحمک لحمی که با علی گفت نبی — بر حمزه و عباس نگردند اطلاق

(ک)

ای حسن تو حیرت چمن عالم رنگ — از گل تا دل زشوقت آئینه بچنگ
تمکین تو کم نگردد از شوخی ناز — پرواز شرر نمیشود خفت سنگ

ای کرده ترا مستی غفلت بیباک — تا چند کنی نشهٔ هستی ادراک
ننگ عدمست این وجودی که تراست — یک پرده سیاه تر بود سایه زخاک

ای ساز ترا هجوم آفت آهنگ — از هر مژه برهمزدنت شیشه بسنگ
در محفل دهر تا بکی خواهی زیست — چون شعلهٔ شمع مرکز گردش رنگ

این شاه و گدا بی اثر شبهه و شک — در سایهٔ تیغند سما تا بسمک
بعضی برروی تخت و بعضی بر خاک — بهر گردن زدن نشانده است فلک

ای هستیت از ساز نفس شعله بچنگ — وی کیسه ات از دست پریها دلتنگ
تا چند وبال دوش مردم گشتن — پا بتونه بستست بگردن چو تفنگ

ای انجمن آرای جهان بیرنگ — بیرون مده از چنگ تغافل آهنگ
یعنی سر بر مکش ز آغوش عدم — جمعیت میناست همان در دل سنگ

ایکاش بسیر این بهار نیرنگ — پرداز خیال ما نمیکرد آهنگ
از بیخبری برنگ بال طاوس — بر ما زنجیر خانه شد الفت رنگ

ای سعی رسائیت بمردن نزدیک — با دهوست بخاک خوردن نزدیک
از دامن عجز پا مکش تا نشوی — چون موی بلند با ستردن نزدیک

پیش از تو برون عالم شبهه وشک — آسودگیئی داشت چه ملک و چه ملک

از و هم تعینت بتعد ا د آ شفت   هفت و شش و پنج و چا ر و سه و دو و یک

(بیدل) خلقی در ین شبستا ن هلا ک   ر عنا ئی چید ا زسمک تا بسما ک
خفت آ نهمه شعله د ر تهٔ خا کستر   مینا ها پنبه گشت و می ر یخت بخا ک

بر ما ید ؛ نا ن و پلا و ا فلا ک   خلقیست ز دست خو ر دن چوب هلا ک
بید ند ا نا ن نو بت شیر و حلوا ست   رستید ز ز حمت خلال و مسوا ک

(بیدل) درعر صه گا ه نیر نگ فلک   د ید یم مآ ل تگ و تا ز هر یک
چو ن شعبده با ز هر که آ مد ا ینجا   ا ول بخم و پیچ ز د آ خر جفتک

(بیدل) ز طبیعت فضو لی آ هنگ   ز د عزت ما بد ا من خوا ری چنگ
خفت میخو است سعی تمکین د شمن   بر پنبه تنید آ تش جسته ز سنگ

بر خوا ن مکا فا ت بشر تا بملک   د ید ی ا ثر شکوه و شکر هر یک
ز نها ر تلف مکن حق نعمت کس   ا ی چشم یقین مباش غا فل ز نمک

بد طینت ا گر شو د بتد بیر هلا ک   از خبث مزا ج دو ن نمیگر دد پا ک
بر خو ک کسی گما ن پا کی نبر د   هر چند برو ید ا ز دها نش مسوا ک

تحقیق سرا پا ی من آ میخت بخا ک   از شش جهتم گر د یقین بیخت بخا ک
هستی بتا مل عد م آ مد بیر و ن   مژ گا ن ا فشر د نم نگه ر یخت بخا ک

تا چند ز طبع پستت ای بی ادرا ک   نر گس شکند کلا ه شوخی بسما ک
حیفست بآ ن چشم مقا بل شمر ی   چشمیکه با نگشت برا رند ز خا ک

حیف ازخلقی که در ا دبخانهٔ ر نگ   با وضع پد ر شو د مخا لف آ هنگ

خود سر نسزد نتیجهٔ اهل وقار چون تیزشد آتش آب میگردد سنگ

حسنی ز فسون عشق غیرت آهنگ بر آئینهٔ الفت امکان زده سنگ
از دشت برون تاخته یکدشت جنون از رنگ جدا نشسته یکعالم رنگ

خلقیست درین جنون سرای نیرنگ زندانیء اختراع چندین فرهنگ
من بند: آنکه در اد بگاه ثبات جوعش مجنون نساز دوسیری دنگ

در راه تو نارسا یم از گردش رنگ پامال صد آسیا یم از گردش رنگ
چون شمع ز بس دلیل طاقت عجز است بی آبله نیست پایم از گردش رنگ

در انجمن وصل گنا هست سر شک درعالم جلوه سد راهست سر شک
نظاره بگریه سخت بی بال و پر است یکسر گره تا رنگا هست سر شک

درداکه ز طبع پوچ وا وضاع خنک گشتیم بچشم یکد گرخار و سبک
پهلو ئی ازان محیط نا کرده تهی ما نند حبا ب آب ما گشت تنک

در کشور حسن آدمی تا بملک کردیم تماشای کمال هریک
دیدیم حیا جوهر دیگر دارد هرجا عرقیست نیست خالی ز نمک

در هر محفل که بیتو کردم آهنگ دیدم برهم نشسته دود دل تنگ
از خود رفتن به پیشم آمد چون شمع تا خالی گشت پهلوی گردش رنگ

روزیکه کنم سیر جمالت آهنگ از جوش گلم راه نظر آید تنگ
هرگاه ز خود روم بیاد خویت بر شعلهٔ جواله تند گردش رنگ

زین بحر طپش خروش آفات آهنگ خون گشته چو گوهر ایمنی دردل تنگ

اینجا از بسکه فتنه طوفان دارد   سر می دزدد کشف در آغوش د وسنگ

غافل مشو از تنور گرم افلاک   وز مایده وفاق وکیفیت خاک
اینجا عمریست داغ آغوش همند   چون گندم و نان گشته هزارن دل چاک

غافل مشوای فطرت تحقیق آهنگ   از استعداد کارگاه نیرنگ
در آئینهٔ تیغ فسردن دارد   آبی که بباغ میگشاید پررنگ

فریاد که در پیچ و خم عالم رنگ   باخویش گذشت مدت عمر بجنگ
دل آب شد و درشتی طبع نرفت   مینا چقدر تهی کند قالب سنگ

کهسار است این بساط افسرده دنگ   آئینهٔ امتیاز گم کرده بزنگ
گوشی که اثر برد ز فریاد تو کو   اینجا همه کس پنبه گرفتست بسنگ

کو دیر و کجا کعبه درین دشت هلاک   خلقیست بشغل جا نکنیها بیباک
هر کس سامان طاقتی پیدا کرد   سر کوفت بسنگ چندی و رفت بخاک

نقاش قلم در آتش اند از از رنگ   تصویر خجالتم مپرداز از رنگ
ناموس پر شکسته بر دوش منست   ترسم که کشم تهمت پرواز از رنگ

هر چند کمر بعجز بستیم چو رنگ   در ضعف هم از پا ننشستیم چو رنگ
وا ماندن ما گشت زخود رفتن ما   دامن ز شکستگی شکستیم چو رنگ

یاران که بساز صلح دارند آهنگ   افلاس ره نفاق شان ساخته تنگ
چون آتش و آبی که بود در دل سنگ   وا نیست برین خیره سران عرصهٔ جنگ

(ل)

ای رنگ چمن بجلوه ات ریخته بال   چون نقش قدم گل بخرامت پامال

در عرض سو اد ا بر و ی مشکینت | چون ابروی بی موی سفید است هلا ل

آن لیلی مه طعت خو ر شید مثا ل | گر بگذ ر دازخا طر صحرا بخیال
ازشوق سراغ محملش د شت بدشت | چون سایه د و د سیا هی چشم غزال

ا ی نشهٔ بیخو د ی پیا م (بید ل) | طو فا ن میت شکست جام (بید ل)
ا زنفی من ا ثبا ت کما لت رو شن | چون صو رت دل زلفظ نام (بیدل)

آئینهٔ د ل که نیست بیعر ض جما ل | بیهو د ه مکن بهرزه گو ئی پا ما ل
کی صر فه برد حباب د ر جنبش مو ج | پید ا ست شکست بیضه ازشوخی بال

ا ی پا یهٔ بنیا د تو بر د و ش خلل | تاکی هوس اند وزی ا زاجناس امل
هشد ا ر که دا رد مژه برهمز د نت | جا ر و ب هز ا ر خانه ر فتن ببغل

(بیدل) یار آمدا ز سفر چشم بما ل | نورا ست ذ خیره ء نظر چشم بمال
کم نیستی ا ی بیخبر ا زنقش قد م | خاک قدمش بگیر ودرچشم بما ل

(بیدل) ز فلک بهره ء عمرا ست محال | آ سود ه د لی غبا روهمست وخیال
تا کا سهٔ آ ب و نا ن خشکی یا بی | صدچوب بسر نوا زد ت چون گر یا ل

پوشیدگی و هزار حسرت د ر د ل | پید ا ئی و صد ر نگ تمنا بسمل
ا زچنگ ا مل همین فنا جا نی بر د | زین بحر کسی نرست غیر ا زسا حل

(بیدل) بهوا و هوس ما ل و منا ل | خو اهی برخود بکاه خواهی میبا ل
د ر قطع تعلق د م تیغی د ا ر ی | کاخر بنمسان میزندش گرد ش سال

(بیدل) بخیال وصل از ین بیش مبا ل | کو قرب وچه بعد اند کی چشم بمال

هنگامه‌طراز صدجنون پرواز است — کم‌کردن آشیان بزیر پر و بال

(بیدل) خلقی درین بیابان خیال — میتازد و بیقرار جولان خیال
چون کاغذ آتش‌زده گرمست اینجا — هنگامهٔ وحشت غزالان خیال

بودم گردی فسردهٔ یأس مآل — پرواز بباد رفته و ریخته بال
چون عکس نمود داشتم لیک بوهم — چون صبح نفس‌میز دم اما بخیال

(بیدل) بچنین راحت‌وحشت تمثال — مقصودت چیست اندکی چشم بمال
بیعبرت نیست خواب مرغان چمن — بر یک پا ایستاده سردرتهٔ بال

بربام برامد آن بهار اقبال — تا ماه نوش کند زچرخ استقبال
دیدیم ز شرم عارض‌تابانش — خورشید فرو نشست‌و گل کرد هلال

تا کی نازِ تجمل مال و منال — تسلیم شو آنقدر که‌خواهی میبال
خجلتکدهٔ منت اسباب مباش — پرواز خوشست لیک بی‌منت بال

تخم عجزی بآب رو تر میبال — یعنی از سایه بی نمو تر میبال
خارستانست یکقلم روی زمین — ای آبله اندکی فرو تر میبال

جهل آئینهٔی نداشت درعلم ازل — کز ما نقش خطائی آرد بعمل
تهمتکش غفلتیم و حق میگوئیم — هزیان چه‌خیالست بخواب مخمل

دروادی انتظارت ای نازخصال — شد نور نظر بگرد حیرت پامال
ازبسکه زدیم آب برآتش دل — چشم تر ما ز بی نمی گشت سفال

درعالم احتیاج ابرام مآل — کز جوش گداست ششجهت مالامال

جودد ل شب مصلحت عافیت است | تا کس نشود نشانهٔ تیر سوال

در کارگهٔ آب و گل شکل و مثال | ساریست فلک بیخبرا ز نقص و کمال
این کاسه و کوزه صنعت استاد است | جز گردش هیچ نیست در چرخ کلال

در گلشن اعتبار ئی ما و تو گل | جز گفتگو نمیتوان یافت دو گل
وحدت تا کثرت آنقدر فاصله نیست | تفریق تا ملیست در غنچه و گل

در دیر مکافات بعرض تکمیل | مشکن دل کس گرچه جمادیست ذلیل
کاینجا ز شرار سنگ بت آخر کار | زد آتش نمرود بدامان خلیل

دیدیم مآل کار اهل و نااهل | کس نیست که باشدش درین مهلکه مهل
روزی دو بهر حال بسر باید برد | از مرگ نه علم میرهاند نی جهل

داریم غمی زان بت بد مست بدل | اما نه غمی که بایدش بست بدل
عمریست نشسته ایم در بزم و فاق | او جام بدست و ما همان دست بدل

دی سرخط شوق بود در بزم وصال | چینی زان ابروی مهٔ نو تمثال
گر مست امروز در خم زانویم | هنگامهٔ نقش بندی طاق خیال

در ملک تعصب از خیال باطل | یکسر هدر اوفتاده خونهای بحل
زینجاست که روز و شب درایذای همند | رندان بزبان و زاهدان از تهٔ دل

راحت مطلب ز باغ امکان (بیدل) | سرو سمن اینجاست همان پای بگل
هم لالهٔ اورا قدح خون بکفست | هم غنچهٔ اورا گره غم در دل

شمعیکه فروغ عام دارد ببغل | از صورت داغ جام دارد ببغل

در عالم اعتبار چون رنگ حنا　　هر جا شفقی است شام دارد ببغل

شور و شغب حادثه فتنه کفیل　　بر اهل وفا جز بطرف نیست دلیل
هر چند جهان سر بسر آتش گیرد　　فردوس سمندر است و گلزار خلیل

عیش دنیا ملال دارد به بغل　　شوخی همه انفعال دارد به بغل
غافل مشو از حقیقت رنگ حنا　　این آتشها ذگال دارد به بغل

عارف بتماشای چمن زار کمال　　جز در قفس دل نگشاید پر و بال
هر چند ز امواج قدم بر دارد　　ازخویش برون رفتن دریاست محال

عمری بسواد حسرت آباد امل　　پختیم خیالها بارشاد اول
آخر بند امت از هوس وارستیم　　شد سود ن دست سیل بنیاد امل

گر حسرت منصب غنا ئیست بدل　　از خدمت فقر تا توانی مگسل
آن کرد یتیمی ئی که گوهر دارد　　یکسر فرشست در بساط ساحل

گر عقل نبا شد سر و برگ اقبال　　معدوم انگار فهم هر نقص وکمال
این پر نو علمی که بدل میتابد　　بیو اسطهٔ نبی محالست محال

منعم تا کرد دولتش میل زوال　　با درویشش فتاد آهنگ جدال
پیداست که صرفهٔ سلامت کم برد　　آنچینئی غافل که طرف شد بسفال

نی قلزم هستی نم موجش بخیال　　نی ذورق خلق ساحل اندیش محال
عمریست بطوفان تسلسل زده است　　آب آئینه و شنای تمثال

واعظ بفسون طرا ز ئی علم وعمل　　در وضع جنون ما میند از خلل

تدبیر گداز است مزاج عشاق — آتش نشود سر و بچوب صندل

هردل که شدازگرد خرامت پامال — نقش دگرش رنگ نبندد بخیال
در آینه‌ئی که نیش مژگان تو دید — تمثال برون چکد چوآب ازغربال

هر سانحه‌ئی که شدبافسانه دلیل — بیکاری خلق شهرتش راست کفیل
موسی تا حال میشگافد دریا — فرعون هنوز میخورد غوطه به نیل

هنگامهٔ هستی من و ما تمثال — هر چندنداشت جزغم ورنج و ملال
مابر خود جمله راگوارا کردیم — دیگر بکجاست فرصت ذوق وصال

(م)

امشب که بطوف جلوه بستیم احرام — ازخود درفتن نداشت سامان دوگام
تا جست نگه زدیده حیرت بالید — خوش مصراعی بسکته کردیم تمام

امروز که برخویش نظروا کردیم — ایجاد خیال دی وفردا کردیم
یعنی پیش از وجود بودیم قدیم — موجودشدیم و عدم انشا کردیم

امشب نم خجلتی بسامان کردیم — دشواری عیش برخود آسان کردیم
خلقی شمع برات روشن میکرد — ما هم عرقی چند چراغان کردیم

امشب قدحی نازمفصل زده ایم — گل بر سرآرزوی مجمل زده ایم
زین چشم کز انتظار گشتست سفید — آئینهٔ دیدار بصیقل زده ایم

آسان نه ندماند انتظار داغم — چون لاله سپیدی از بهار داغم
چندین دامان صبح برداشت امید — کافتاد سیاهی از کنار داغم

ای بیخبران ما و شما هیچ نه ایم — کوعین وکدام ماسوی هیچ نه ایم

عمریست ازان ساز که دل پرده اوست — می‌آید این صدا که ماهیچ نه‌ایم

ای پایهٔ فقرت بقناعت محکم — خفت نکشی ز اهل دینار و درم
گر غیرت پاس آبرو داشتنست — هشدار که ریزشیست در دست کرم

ای نسخهٔ تمکین کمالات پیام — از ساز خموشی مگسل ربط کلام
هشدار که در عالم ناموس ادب — هردم زدن افتادن طشتست زبام

آتش صفت از فسردن خود داغم — از کلفت طبع روشن خود داغم
عمریست سراغ من درین محفل نیست — چون شمع زدست رفتن خود داغم

ای جمع هوس فکر پریشانی هم — وی کسوت وهم یاد عریانی هم
عمریست نفس میکشی و فایده نیست — ای کلک خیال مد احسانی هم

این سنگدلان خاک اسباب بچشم — یک اشک ندیده شرم احباب بچشم
محوند بذوق خست آرائیها — چون آینه نان دربغل و آب بچشم

از وصل تو محرم بر و دوش خودم — وز سیر کنار تو در آغوش خودم
تمثال نتیجهٔ حضور شخص است — گر از یادت روم فراموش خودم

از بس دیدم کشیدن درد بچشم — خون میکندم شنیدن درد بچشم
درد دگر از نظر نهان میباشد — درد چشمست دیدن درد بچشم

امروز که ساز وهم دربرداریم — گه فکر کلاه گاه افسر داریم
فردا غم این و آن که دارد بعدم — آنجا همه سایهٔ تو در سر داریم

ایطالب سر منزل خورشید قدم — تا چند دوی براثر دیر و حرم

محملکش وحشت نفس باش چو صبح — کاین ره نشود قطع بمقراض قدم

از خویش گسستن است تا رسازم — در خامشیست منزل آوازم
و اماندگی است آخر کوششها — تا بال شکسته میرسد پروازم

امروز اگر چمن نمو میگردیم — فردا بیرون رنگ وبو میگردیم
هستی غیرازعدم چه دارد (بیدل) — مائیم که رفته رفته او میگردیم

امروز که در رنگ نفس باختنم — سرگرم دماغ نظم پرداختنم
حق فرصت بگردنم می بندد — باریکه زد وش با یداندا ختنم

آنراکه زبان خامشی نیست بکام — مرغ طربش رمیده است ازخم دام
بیتابی ناله جرس میگوید — هر جا لب بسته شد مقامست مقام

امروزکه درکسوت روح و بدنیم — عیش صد خلوت وهزار انجمنیم
ای وهم مکش زحمت افسون دوئی — ماو معشوق زیر یک پیرهنیم

ای کاش نقاب شرم شق میکردم — تا چاره ء شستن ورق میکردم
یعنی بتلافیء سیه کاریها — زین سجده که میکنم عرق میکردم

از نفی خود اثبات توخرمن کردیم — در رنگ شکسته سیر گلشن کردیم
خاکستر ما چوصبح گررفت بباد — آئینهٔ آفتاب روشن کردیم

امشب بصد اشک وآه خون کردم چشم — گه سربهوا گاه نگون کردم چشم
چون شمع زمحرومی دیدار آخر — ازسربسر انگشت برون کردم چشم

امروزکم ازهمه بیش آمده ام — چندین قدم ازخیال پیش آمده ام

این جلوه‌دگرکی وکجاخواهدبود | خودرادیدم بیاد خویش آمده‌ام

این جمع جنون که فرد فرد ند بهم | زیر گردون مست نبرد ند بهم
چون دانه‌درآسیاهمین سر شکنیست | تا هنگامیکه سوده گردند بهم

از بسکه سراب مطلب نایابیم | پیدائی را بشرط پوشش یابیم
بی‌پردگئ حباب بی‌پرده کجاست | از پیرهن این قدر بروی آبیم

اسما گشتیم‌و دلفریب افتادیم | اشیاگلکرده دیده‌زیب‌افتادیم
با این‌همه جلوه کس‌زما آگه نیست | چون‌حق‌درخلق پرغریب افتادیم

ازعالم بیچون وچرا آمده ایم | یااز اقلیم کبریا آمده ایم
تا(بیدل) خود را نفسی دریابیم | ما میدانیم‌ازکجا آمده ایم

این قوم‌که مایهٔ فشارند بهم | در پرده‌جدا و آشکارند بهم
چون‌تو ام باد ام بهرسازنقاب | ازتنگی عرصه صلح دارند بهم

از ریشه حقیقت نمو میدانیم | پستی میدانیم و علو میدانیم
آئین ادب عالم دیگر دارد | خود مگوئیم لیک ازو میدانیم

از نوحه نوای چنگ‌می پنداریم | می در قدح از ترنگ می‌پنداریم
زین شازشکستی‌که قضابرمابست | گل میخندیم ورنگ می پنداریم

ای‌کاش نوای‌بوی‌گل می بستم | تا برسا زجنون دهل می بستم
گر یکسر مو بلند می شد نامم | تا عنقا زین محیط پل می بستم

ای خیره‌نگاهی توبیگانهٔ شرم | نشنیده بخواب نیزافسانه شرم

در های هوس گشودی امانگشود — یکقطره عرق روزنت از خانهٔ شرم

آخر زین بحر و لنگرش نگذشتم — افسردم و از شور و شرش نگذشتم
آبی چو گهر به پیشم آورد قضا — کز پل بستن هم از سرش نگذشتم

آنم که نه عشق و نی هوس میدانم — نی دانه نه دام و نی قفس میدانم
چون صبح بقای من ز پهلوی فنا ست — چندانکه پرد رنگ نفس میدانم

آمد خلقی درین چمن رانده بوهم — آنگاه گذشت دامن افشانده بوهم
زین جمله تو کیستی و مقصود تو چیست — ای آمده و گذشته و مانده بوهم

آخر به فسون هوش کامل نشدم — با جلوه سرا ز مقابل نشدم
تحقیق از بس جنون استغنا داشت — (بیدل) شدم و محرم بیدل نشدم

از هر که درین بساط رنجیدم — برجا دعوای انتقام کم پیچیدم
شعری گفتم نا سب احوالش — آنگه خواندم پیش خود و خندیدم

امروز که برو تیره فضل قدیم — مارا ست بر اهل عجز الطاف عمیم
ای ابر مطیر یکدو ساعت صبری — (بیدل) میآید از جهان تسلیم

ای طینت نا منفعلت خبث انجام — نی حج و زکوة نی صلوة و نه صیام
ایجاد تو ننگ امهات و آباست — چون بول و براز خجلت آب و طعام

آخر تدبیر عقل واژون دیدیم — جامی که بمی زدیم در خون دیدیم
یکعمر خیال آینه پردازی داشت — چون روشن شد بدست مجنون دیدیم

الفت قفس دل تنک حوصله ایم — چون ضبط نفس زما و من بیگله ایم

ای سعی فضول بگذر از زحمت ما   عمریست که سر بزانوی آبله ایم

از قد دوتا ندامت انگیخته ایم   درد امن ناامیدی آویخته ایم
برطاق گذار وخواه درخاك فگن   ما شیشهء سرنگون می ریخته ایم

آسان نسزاوار نمو آمده ام   یا عبرت هرزشت و نکوآمده ام
چندین شب وروز برسرم سوخت نفس   تا در نظر خلق دوموآمده ام

ای آئینه تمثال دل منفعلم   بگذار همان دست تغافل بدلم
نقاش تو نیز خار پایم نکشی   تا صورت رفتار نبیند خجلم

ای سعی تو بیش وساز تمکین توکم   بی آفت نیست اینقدر رهاخم وچم
افتد ثمر ازدوید ن ریشه بخاك   تا سر نرود زکف نگهدار قدم

آخر زین قامت خمیدن احرام   گردن کشی شیشهء ما شد خط جام
ازدایرهء ادب نرفتیم برون   درخود کردیم سیر پرکار تمام

از یاران گذشته بایاد خوشم   مینالم وبا خاطر ناشاد خوشم
آن قافله رفته د ورومن دردنبال   تا سوختن نفس بفریاد خوشم

از آب بقا اثرکش نم نشدم   وز گرد فنا به نیستی ضم نشدم
صد شکر که فارغم زنفی واثبات   افزونی اگرنبود کم هم نشدم

آئینه مقابل دوعالم کردم   کامرو ز نظربشکل آدم کردم
یعنی صد آب وگل فراهم کردم   تا تمثال هوا مجسم کردم

آخر زنگار آرزوها شستیم   طومار تخیل من وما شستیم

چون شمع زشرم هستی بیحاصل   گردیم عرق چنانکه خود را شستیم

آخر افسون عجز پیش آوردم   روئی بجناب دلریش آوردم
چندان نالیدم از غم تنهائی   کز عالم نازت برخویش آوردم

امشب هنگامهء سروری داریم   دیدار پرستیم وحضوری داریم
تا روشنیء دیدهء ما گم نشود   برشمع رخت برات نوری داریم

ای باغ وفارا ثمر رحمت عام   زایل نکند حق زتو شیرینی کام
صدشکر که (بیدل) ازفراموشان نیست   این لطف چو فیض ایزدی باد مدام

(بیدل) تا محو گلشن نیرنگیم   گاهی گل وگاه غنچهء دلتنگیم
گویند زرنگها برون باید بود   دشوار حقیقتی که ما همرنگیم

(بیدل) حذر از وسوسهء خلد وجحیم   وزفکر مهندس وخیالات حکیم
ازخویش تهی شدن از و پرگشتن   ما را بهمین صفر حسابیست قدیم

پربی نفسیم وصد نسق میتازیم   گه برگل وگاه برشفق میتازیم
با این کوشش که شبنم ما دارد   در عالم خجلت چو عرق میتازیم

(بیدل) ازعجز حال خود منفعلم   چندانکه زآهنگ دعا هم خجلم
عمریست بکف دامن دردی دارم   می پندارم زدست رفتست دلم

(بیدل) من وامانده ء حیرت انجام   دیگر بکدام جهد بندم احرام
گفتم گردی کنم درین تنگ فضا   پرواز ببال خفت چون بال بدام

(بیدل) بچه وهم هرزه خندد بنگم   چون وانگرم نه سازونی آهنگم

گوشیشهء صدچمن بنامم شکنند   رنگ ازدگریست من همان بیرنگم

(بیدل) زحضرر دل عجب بیخبریم   نی از عشق و نه از هوس صرفه بریم
محرومی تمثال ز آئینه بلاست   در خانه نشسته ایم و بیرون دریم

برساز بقا تا نظر انداخته ایم   از گرد امید خانه پرداخته ایم
اینست اگر حقیقت سعی نفس   چندین قدم آنسوی عدم تاخته ایم

(بیدل) سحری بجهد دامن چیدیم   با مهرسپهر همعنان گردیدیم
دیدیم تلاش خلق عجز است آخر   اوسر بغروب برد وما خوابیدیم

بی سعی پشیمانی هرعیش وا لم   کم رست کسی زقید و هم عالم
تا آئی از ین ندامت آباد برون   بر سودن دست ریز بنیاد قدم

(بیدل) ازبسکه جلوه مشتاق شدم   بی پرده ز آئینهء اطلاق شدم
پوشیدن خویشم این زمان ممکن نیست   عریان شدم آنقدر که آفاق شدم

برهرکه قضا کرد غم تازه رقم   بررنج کهن کشیدش از عدل قلم
یعنی بیرون جادهء انصافست   خار قدم وز حمت جولان باهم

(بیدل) احرام نظم اگرمی بندم   ناچار بعاجزی کمری بندم
جولان نفس بسکته درمیماند   دل مینازد که من گهرمی بندم

(بیدل) نه غرور عز و شانی دارم   نی دعوئی تابی و توانی دارم
درگوشهء تسلیم جهانی دارم   از خاک فرو تر آسمانی دارم

(بیدل) بحقیقت نه بلندم نه خمم   تعدیل مراتب وجود وعدمم

از ذره اگر زیاده سنجم خود را — در پلهٔ آگهی ز خورشید کمم

(بیدل) عمریست در طلب در بدریم — وز جلوهٔ تحقیق همان بیخبریم
صد پرده شگافتیم وچیزی نگشود — اکنون بر خیز تا گریبان بدریم

(بیدل) تهٔ گردون بخمی آمده ایم — مجبور کمند ستمی آمده ایم
زین روزوشب امید جان بردن نیست — در حلقهٔ مار ارقمی آمده ایم

(بیدل) از طبع نظم بوئی دارم — یعنی معنی سرشت خوئی دارم
نی مدح توئی نه قدح اوئی دارم — با فرصت شوق گفتگوئی دارم

(بیدل) در مخموری و مستی نزدم — بیرون عدم ساغر هستی نزدم
تا چون کره ششجهت مساوی ننمود — خورشید صفت قدم به پستی نزدم

(بیدل) اگرت کسب شعور است زشرم — علم و عمل تو ناصبور است زشرم
تا هست ز پا فتاده ئی در نظرت — قامت آرائی تو دور است زشرم

(بیدل) بر روی مازسعی مبهم — بستست جهات اعتبار عالم
ایکاش هوائی بنفس کوچه دهد — تا همچوسحر بلاف سائیم قدم

با دل گفتم ز سعی لغزش احرام — تا کعبه نمیرسم من اشک خرام
حیرانم در تدارک محرومی — فرمود سجود آستانهای کرام

(بیدل) نی شادم و نه کلفت ناکم — نی باب خرد نه قابل ادراکم
زین خلقت بیکار که ننگ عدمست — چندان افسرده ام که گوئی خاکم

(بیدل) عمریست در دعای خلقم — مصروف توجه لقای خلقم

هنگامهٔ احتیاج بیحیرت نیست   حق کام رواست تاگدای خلقم

بیرنگی ماست هستی اظهار از جسم   زنهار مکن دریغ تیمار از جسم
زانگونه که جسم پایدار از نفس است   گشتست نفس نیز نمودار از جسم

(بیدل) از بسکه ناتوانی سبقم   گرداندن دارد انفعال از ورقم
یکبار ره نمیتوانم از خود رفتن   چونشمع پررنگ تراست از عرقم

(بیدل) گر جائی و مکانی داریم   نامست تصور و نشانی داریم
نیرنگ خیال بی تماشائی نیست   نقاشی خانهٔ گمانی داریم

برخیز که برق در من و ما فگنیم   آتش بخیال دی و فردا فگنیم
اسم و صفتی چند حجاب ذاتست   این موج و کف پوچ بدریا فگنیم

(بیدل) هرچند کهکشان اقبالیم   در کسوت جسم دستگاه نالیم
چندی بخیال رشته میباید تافت   آب بار یک چشمهٔ غربالیم

(بیدل) سخن از سر مگو میگویم   رنگم بی پرده است و بو میگویم
با خویشم نیست فرصت من گفتنم   خود را از بیدماغی او میگویم

با وحشت خار از برگل میگذرم   مخمور زپیش جام مل میگذرم
چون آبله غافل نیم از پاس قدم   در خشکی هم همان به پل میگذرم

(بیدل) امروز زشت یا نیکویم   از پیکر خاکی تو هم خویم
فردا کاین گرد از رخم پاک کنند   خواهی دیدن چه رنگ دارد رویم

(بیدل) همه وقت بینیازی داریم   کی وهم حقیقی و مجازی داریم

چشمی بر ما گشا برخویش بناز — ای لعبت شوق با توبازی داریم

(بیدل) عمریست با تو همسر شده‌ایم — در رنگ خیال تومصور شده‌ایم
با آنکه فلک خاک نشین درماست — ما بهر تو باخاک برابر شده‌ایم

(بیدل) گل آگهیست بیهوشی‌هم — از عالم گفتگو است خاموشی‌هم
مفتست اگر امروز بیادی برسم — فردا چه خیالست فراموشی هم

(بیدل) مجبور حیرت انباشتنم — خجلتکش تخم آرزو کاشتنم
دیدار پرستم و ندارم طاقت — عمریست هلاک مژه برداشتنم

(بیدل) نیم آنکه قدح عالم بکنم — تا معنی را منفعل ذم بکنم
لیکن گاهی بد ستگاه طینت — ذوقی دارم که‌خنده‌ئی هم بکنم

(بیدل) هرچند کوه استعدادیم — سر گشتهٔ این دشت جنون بنیادیم
تا گردش رنگ دور فرصت‌دارد — چون سنگ فلاخن‌آسیای بادیم

(بیدل) هرچند کبریائی دارم — در عالم ماومن گدائی دارم
تا با توام ازبندگیم نیست گزیر — هر گه تنها شدم خدائی دارم

بر وضع ظهور تا تامل کردم — بستم نظرازخویش‌وتغافل کردم
جز عیب متاع دگرم هیچ نبود — ناچارچراغ خانه را گل کردم

(بیدل) همه وقت بینیازی سازیم — مستغنی‌از انجام وبرون ازآغازیم
زین موت وحیاتی که‌خلایق دارند — گاهی بیدار وگه بخواب نازیم

(بیدل) ازغیب تا شهود آمدنم — آسان مشمر جزبسجود آمدنم

تا خلق کند فهم کمالی که مراست
میباید نهٔ فلک فرود آمدنم

(بیدل) زینسان که در نظر مشهودیم
تهمتکش اعتبار هست و بودیم
اسم چندی فسون طرازاست اینجا
کو عین وچه غیراحمدو محمودیم

(بیدل) مست شکوه حال خویشم
شاهنشهٔ ملک بیزوال خویشم
از شوکت وجاه خسروانم مفریب
قربان خیال ذوالجلال خویشم

(بیدل) مشق جنون نموئی دارم
فکر کمر هیچ مگوئی دارم
مغز ورم اگر خط من آشفته دمد
در نوک زبان خامه موئی دارم

با هر که ز طبع منفعل میجوشم
مأیوس وزیانکار و خجل میجوشم
عمریست که هم کسوت موی چینی
از کارگهٔ شکست دل میجوشم

(بیدل) چندی فسونی تقریر کنیم
عشق و هوسی بوهم تصویر کنیم
دانائی ما تجاهلی میخواهد
خوابیکه ندیده ایم تعبیر کنیم

(بیدل) گر نفیم و گر اثبات خودم
بیچارهٔ تفتیش علامات خودم
دریایم و موج و قطره ام برد فرو
خورشیدم و گمگشتهٔ ذرات خودم

(بیدل) سرحر فیست برون از جیبم
خواهی هنرم شمار و خواهی عیبم
از من بهمین صوت و صدا قانع باش
چیزی دیگر نیم زبان غیبم

(بیدل) عمریست آفرین خوان توایم
مشتاق بیان سحر عنوان توایم
هر حرف که از زبانت از غیب آمد
یکسر ما گفته ایم وحیران توایم

بعد ازعمری ز غصه کاره شده ایم
با یکرنگان دل مشابه شده ایم

ما را نفسی چند بهم بگذارید　　زخمی بودیم اندگی به شده ایم

پیریم و ترانهٔ گل و مل داریم　　چون شیشه خمیده ایم قلقل داریم
یاران دوسه دم نفس شماری مفتست　　با هستی صحبت سر پل داریم

(بیدل) زکجا ساز ندامت کردم　　آگاهی را جنون علامت کردم
صبحی بودم بپرده موهومی　　بر خود نفسی زدم قیامت کردم

(بیدل) چمن حیا بهار ادبیم　　از وضع ملایم آبیار ادبیم
درخوردنم است سجده پیمائی خاک　　تا جبهه تر است در شمار ادبیم

(بیدل) تا دید بان نار و نوریم　　هشدار کز آگهی مطلق دوریم
بیغفلت نیست هر چه زین باغ دمید　　این خواب بهار است همه معذوریم

بیدل پیشینیان ز اسرار قدم　　بهر ما بود آنچه کردند رقم
ما هم این زله ئی که می اندوزیم　　نزلیست برای میهمانان عدم

پیری که ندارد قدمش سرعت گام　　رمزیست اگر بفهمی ای عجز انجام
یعنی تعجیلت این زمان لازم نیست　　منزل تهٔ پاست اندک آهسته خرام

(بیدل) از بسکه ناتوان تخمیرم　　چون شخص خیال دقت تقریرم
نقاش بنقش من چه خواهد پرداخت　　با لیدن مو مگر کشد تصویرم

(بیدل) بهزار بند و بستیم و نه ایم　　خفتکش صد بلند و پستیم و نه ایم
زین بیش از ما عیار تسلیم مگیر　　کم عجزی نیست اینکه هستیم و نه ایم

(بیدل) هرچند اشک و آهی دارم　　نا ز حشم و غرور جاهی دارم

سرمایهٔ اقبال همایم کم نیست | چون شمع دراستخوان کلاهی دارم

(بیدل) عمری تیغ طلب آخته ام | کزعاجزی اکنون سپرانداخته ام
رنگم چون سایه یکقلم سوخته است | از بسکه در آفتاب پرتاخته ام

(بیدل) تاسیر رنگ وبوها کردیم | صد عقده زنیرنگ جهان واکردیم
اما تو چه عالمی که حشر تصویر | در پردهء نقش تو تماشا کردیم

(بیدل) نفس سوخته اندوخته ام | داغ کهنی بتازگی سوخته ام
زان شمع که دوش سوخت در محفل عمر | امشب کف خاکستری اندوخته ام

تابال تردد نفس واکردیم | گلگشت بهاروسیرصحراکردیم
هرسو رفتیم دل زما قطع نکرد | چون آئینه باخانه سفرها کردیم

تا تخم شعور هستئی میکاریم | مشکل که سرا زحکم قضا برداریم
چون نقطه جبین سجده فرساست گواه | کز حلقه بگو شان خط پرکاریم

تا چند ای طینت بغفلت سر گرم | با پاکی جنگ وباخباثت آزرم
آن کس که بتجدید گناهت نگرفت | ازفضل قدیم خویش میدارد شرم

تا بادل شاکر اتحادی دارم | در عیش والم خاطرشادی دارم
آسوده ام ازخوارئی ابنای زمان | بر حضرت عزت اعتمادی دارم

تاگردش چشمت بتأمل دیدم | در دست خیال ساغر مل دیدم
هرگاه چو غنچه در حدیث لعلت | لب واکردم دهن پراز گل دیدم

تقدیر برات فخر هر نو رو ظلم | هم در خور اعتبار اوکرد رقم

زینجاست که افسردگی نتوان یافت — چون آبلهٔ پا بسر نقش قدم

تا محرم راز می پرستان گشتم — آزاد ز قید کفر و ایمان گشتم
با هر که نشستم از بد و نیک جهان — چون باده برنگ شیشه عریان گشتم

تا شیفتهٔ محیط فردوز و جیم — گه داغ حضیض و گاه محو اوجیم
بی وصل فنا زورق ما طوفانی است — تا غرق نگشته ایم اسیر موجیم

تا کی خواند فسون نگر حرص دژم — کان گوهر و زر میدهد این سیم و درم
ای خام طمع قصهٔ حاتم طی کن — قانع شو و خاک ریز برق کرم

تا زندگی است صد تو و من داریم — گرد چندین جنون بدامن داریم
خلقی آوارهٔ نفس میگردد — ماهم سنگی درین فلاخن داریم

تا چشم بساز زندگی وا کردم — بی پردگی جنون تماشا کردم
چون صبح برفع خجلت عریانی — از رنگ شکسته خرقه پیدا کردم

تا رو بدل فقر پرست آوردم — بر تفرقهٔ جهان شکست آوردم
افلاس بدستگاه جم زور آورد — خاتم بکف از تنگی دست آوردم

تا چند بفکر حق و باطل باشم — گه با گل و گه بخار شامل باشم
خجلت دارد باین صفت پیدائی — تا خاک شدن چرانه (بیدل) باشم

تا زنده ام از هوس تبرادارم — در خلوت معنی انجمنها دارم
از باغ و بهار دگرم استغنا است — شعری میگویم و تماشا دارم

تا نقش آبعافیت نشستن بستیم — یأسی بدل از خیال بستن بستیم

زان پیش که رنگ ما بتمثال رسد — بر آئینه صورت شکستن بستیم

ترک عمل وو داع هر که کردم — اوهام و خیال پوچ را رد کردم
هر گاه بدل زبانه زد فکر جحیم — یاد عرق جبین احمد کردم

تا کی بخم سپهر وحشت تعلیم — امید اقامتت دهد زحمت بیم
ای پا برکاب این چه جنون پیمائی است — در خانهٔ زین غیر سفر نیست مقیم

تا پیر شدن سینه بحرمان کندم — خون خوردم وداغ گشتم وجان کندم
از نعمت عبرت مزهٔ خوان حیات — آخر دل خود بقدر دندان کندم

چون شمع بهار گلشن خویشتنیم — چون برق شرار خرمن خویشتنیم
آثار سراغ ما هم از ما دریاب — چون صبح بهار رفتن خویشتنیم

چون تار گسسته نا امید سازم — چون بال شکسته بیخود پروازم
عمریست که چون سپند در محفل عمر — آئینه بسرمه داده است آوازم

جهدم ثمریست از رسیدن محروم — افتادگیم ز سرکشیدن محروم
عمریست که کشته اند در مزرع دهر — چون دانهٔ اشکم ز دمیدن محروم

چندی زنگه بدل خروش افگندم — آخر بتغافلش ز جوش افگندم
بار گل وخار پر گران بود بچشم — مژگان بخمی زد که زدوش افگندم

چندانکه فنون دانش از بر کردیم — آئینهٔ عافیت مکدر کردیم
دل فهمیدیم وغوطه خوردیم بخون — تن دانستیم وخاک بر سر کردیم

چون اشک نه تاب و نی توانی دارم — نی رنگ بهارونی خزانی دارم

ای تیغ فراق خون من ریختنیست　　گر هیچ ندارم امتحانی دارم

چندیکه بدیر هوش حاضر باشم　　حیفست که غافل از مظاهر باشم
سبحان الله این بت و این زنار　　کافر باشم اگر نه کافر باشم

چون شمع ز بسکه ناامیدی سازم　　داغست انجام و آتشست آغازم
بر سرمه نوشته ام برات تقریر　　پر سوخته است شعلهٔ آوازم

جانیم ودلیم وعقل وسمع و بصریم　　جسمیم وجوارحیم وپائیم وسریم
تحقیق تاملی ندارد (بیدل)　　مائیم که باتو ازتو نزدیکتریم

چون پیرشدی وگشت موها همه پشم　　حیفست کنی تتبع شهوت و خشم
محتاجی عینک مژه ات باز نکرد　　ای کور امروز چشم میخواهد چشم

چون عکس ازبس معطل و بیکاریم　　هرجا باشیم انفعال آثاریم
گر در آبیم سرنگونی داریم　　ور در آئینه پشت بردیواریم

چندی بنوای عقل مضراب زدیم　　چندی بجنون بال تب و تاب زدیم
دیدیم آسودگی همان درخوابست　　گردی که بلندگشته بود آب زدیم

چندی تب و تاب طبع خود بین دیدم　　برعجز زدم آخر و تسکین دیدم
رنگی چون شعله داشت پرواز هوس　　روزیکه شکستم پر بالین دیدم

جز حق سوی هر که حاجتت بست احرام　　پیش آیدت این خارغم یأس انجام
ننگ کم همتی وتشویش سوال　　رسوائی احتیاج ونومیدی کام

چندی که درین بزم بهم آمده ایم　　مشتاق تماشای کرم آمده ایم

باطینت محتاج چه تشویش غنا ست
ما بهر گدائی ز عدم آمده ایم

جائیکه کند قیصر و فغفور سلام
کی میرسد از فقیر معذور سلام
هر گاه شهنشاه نشیند بر تخت
خورشید بگردون کند از دور سلام

حرفیکه من بیسر و پا میگویم
نی نفرین است و نی دعا میگویم
میباید ت آشنای حق گردیدن
تا دریابی که من چها میگویم

حیرت نگهٔ طلسم تمثال خودیم
آئینه طراز غفلت حال خودیم
چشم پوشیده سد راه نظر است
مانند حباب عقدهٔ بال خودیم

حق میگوید نه من ازل نی ابدم
آنسوی شمار لا تعین احدم
یکتائی من کرد خیال دو عدم
جوشید (مع) از میان بعرض عددم

حق کی خواهد ز کاذب و اهل ستم
آرایش مسند رسول اکرم
کیفیت صدق رنگ عدلی میخواست
نقش شایسته ئی نگین خاتم

خود را اگر امروز گدا می بینیم
فردا شهٔ اقلیم غنا می بینیم
سقفی که نشسته ایم در سایهٔ او
چون برخیزیم زیر پا می بینیم

خصمیست دمیکه با خود آزرم کنم
شوخیست چو سازعرقی شرم کنم
کو بم سر و فکر بالشی نرم کنم
سوزم رگ خواب و مژه ئی گرم کنم

خاکیم و فلک صید کمندی داریم
در پستی نشهٔ بلندی داریم
هر کس بکمالی از تعین مستست
ما نیز یقین خودپسندی داریم

خواهم همه اوقات قرینت باشم
سر تا قدم آغوش مکینت باشم

گرداندن رنگ حلقه‌ام ساخته است — امید که خاتم نگینت باشم

خجلت نشو و نمای عبرت سبقیم — با این طینت مگو طراوت نسقیم
غیر از تری آبیار ما چیزی نیست — هم ریشهٔ دانهای کشت عرقیم

خجلتکش تقلید ندامت سبقم — کاش آتش غیرتی بسوزد ورقم
عمریست که چون شبنم باغ تصویر — پیشانی انفعالم و بیعرقم

در مکتب آفرینش استاد قدم — سرنامهٔ اهل حسن میکرد رقم
چون نوبت توصیف جمال تو رسید — از نیزهٔ خورشید تراشید قلم

داغ کلفی تا خط وخالش گیریم — یا نقصانی که تا کمالش گیریم
در عالم عجز نیستی هم کم نیست — رنگی پردای کاش که بالش گیریم

در راه فنا شعلهٔ گرم آهنگیم — با زندگی از تیغ نفس در جنگیم
در بار نداریم بغیر از رفتن — چون پرتو شمع کاروان رنگیم

داریم سری لیک بگردن گرهیم — پائیم ولی بفکر دامن گرهیم
چون سبحه ز انفعال ما هیچ مپرس — در رشتهٔ شمع تا چکیدن گرهیم

دی وقت وداع تو مشوش بودم — از هستی خود سخت ستمکش بودم
آخر نم انفعال شد چاره گرم — گر آب نمیشدم در آتش بودم

در قلزم جستجو خسی میبودیم — تا محرم عشق و هوسی میبودیم
علم و عمل فسانهای تحقیق — مفت ما بود اگر کسی میبودیم

در مکتب حیرت کتاب عالم — کز موهومیست یکقلم جهل رقم

آسان مشمار فهم اسرار یقین — جان باید کند تا نفهمیدن هم

در کارگهٔ یأس بنای عالم — تا بنیاد امید گردد محکم
گل کردن خاک آدم آبی میخواست — از شرم وجود ما عرق کردعدم

دل گاه بربط دوستان می بندم — گاهی بخط وخال بتان می بندم
آن رشتهٔ که نگسلد درین کسوت نیست — عمریست کمر بامتحان می بندم

در جیب دل از دیده نهانت بینم — یا جمله نگه شوم عیانت بینم
حیران ادب پرستی دیدارم — یارب تو بفرما که چسانت بینم

دی آئینهٔ مغان مکدر کردیم — بیحو صلگی بیکدگر سر کردیم
از خامی ظرف ماعرق کردشراب — رفتیم و خجالتی بساغر کردیم

در گورستان سنت تکبیر حکیم — اقرار شهادتست بر ذات قدیم
کانجا بی شبهه گمان من و تو — مانده است الله و رفته رحمن ورحیم

دی بر سر مکتب تخیل راندیم — علم و عمل شبههٔ هستی خواندیم
خلقی اوراق ما و من میگرداند — ما هم نفسی را بهوس جنباندیم

دردا که دمی زحرص بیغم نشدیم — آزاد نزیستیم و آدم نشدیم
در عالم اعتبار مردیم بوهم — یعنی که کسی شویم خس هم نشدیم

در محفل دهر هرکه آمد شد هم — بلقیس افسانه دارد و هدهد هم
امروز نوای هرچه خواهی بشنو — فرداست که نشنوی صدائی خودهم

داغم که چرا سپهر بیداد رقم — افزود غبار رفتگان بر ورقم

از خجلت سازبیدلیها چو حباب
بر دوشم کم نبود بار عرقم

دی سیر خیال این گلستان کردیم
محو تو شدیم و گل بداما نکردیم
واشد مژه‌ئی که همچو بال طاوس
ایجاد هزار چشم حیران کردیم

در ورطهٔ عجز بیسر و پا ماندیم
طاقتها جمله رفت و تنها ماندیم
یعنی بتلاش یأس چون موج گهر
از بحر گذشتیم و بخود وا ماندیم

در کوی تو هر که بزمین می بینم
چندین فلکش زیر نگین می بینم
از بسکه هجوم سجده فرشست آنجا
پا می نهم و گرد جبین می بینم

دی بیخود وار و ز شعور آثاریم
فردا خاکیم و جوش گل درباریم
هنگامهٔ عجز بینیازی گرمست
در هر عدمی وجود دیگر داریم

درویشانیم با ب آزار نه ایم
در زحمت اسباب گرفتار نه ایم
کم نیست نفس کشیدن ما چو حباب
زین بیش ستمکش خر و بار نه ایم

در عالم ادوار تسلسل انجام
نی جاده بتحقیق رسید و نه مقام
از بس تنگست جای کوشش اینجا
پا بر سر هم چو سبحه داریم خرام

دوری ز نظر لیک یقینی داریم
آئینهٔ آگهی کمینی داریم
از بعد مسافت آنقدر باک کراست
در جیب خیال دوربینی داریم

دی راه طلب بمطبخی گم کردم
خود را بهزار شعله هیزم کردم
خون خوردم و سر ندادم آهی از دل
بر سوخته‌ئی چند ترحم کردم

دی آن طرف عالم عنقا بودم
دوش آن سوئی عقول و اسما بودیم

امروز جبین بخاک در میمالیم — هوشی که کجائیم وکجاها بودیم

دورم ز تو لیکن بگمان نزدیکم — گر پیدایم و گر نهان نزدیکم
نقش قدم خود نگر و یادم کن — هر جا باشم باین نشان نزدیکم

در پیریها ز بس مشوش حالم — سیر هوسی میکنم و میبالم
از پیکر خم گشته نشانده است قضا — در طاق خیال خانهٔ اعمالم

دردیکه بعشقت امتحانش کردم — خون خوردم و مغز استخوانش کردم
آن خار که بر کشیدم از پا چون شمع — هم در بغل خویش نهانش کردم

دنیا محو است برگ عقبی چکنم — امروزم نیست فکر فردا چکنم
ای منصف کارگاه عجز و طاقت — پر عذورم تو خود بفرما چکنم

در مجلس حرص اغنیای عالم — صد رنگ بساط نازچیده است بهم
گر بشنوی افسانهٔ ریش فرعون — گو یکدم طاءوس درین مرغان کم

رنج اشغال بی مشاغل دارم — باریکه ندارم همه بر دل دارم
قیدم چون سرو تهمت آزادیست — از دامن چیده پای در گل دارم

در رشتهٔ سال عمرت ای باغ کرم — هر غنچه ز ایثار دگر میزد دم
امسال آن نو بر گلستان وفا — مژگان بربست وگفت عمرم کم

در تهنیت ظهور این نور قدیم — تاریخ مر بعست از رب رحیم
مقبول فضل ایزدی ذات حیا — فیاض بزرگ و مالک جاه عظیم

رفتی و من از ضعف بمنزل ماندم — چون نقش قدم بگرد محمل ماندم

چند غم بیدلی فراموشم بود　　آخر دل با تو رفت و (بیدل) ماندم

راحت سامان وحشت اسبابم　　نی مخمل آرزوست نی سنجابم
چون شعله تنیده ام بخاکستر خویش　　بالین ز پر فاخته دارد خوابم

زین دشت نه برگ و نی نوائی داریم　　پیچ و خم سعی نارسائی داریم
جولان مصروف یکقدم آبله است　　عمریست که خمیازهٔ پائی دارم

زین بیکاری که میگدازد جگرم　　شرمندهٔ اعتبار هرخشک و ترم
جز گریه چه ممکنست کار دگرم　　آنهم وقتی که بر خود افتد نظرم

زین دشت نه منزل ونه ماوا دیدیم　　واماندگی کوشش بیجا دیدیم
رفتیم چو شمع مدتی سر بهوا　　ره گم کردیم تا تهٔ پا دیدیم

زین عجز که بسته با جنونم پیمانم　　بر جرءت کار زندگی حیرانم
چون مژگانم چه ممکنست آزادی　　بیرون قفس پریست می جنبانم

زین دشت اگر بال فشان میرفتم　　کی در تهٔ بار این و آن میرفتم
راه یاران رفته پر ناپیدا است　　ورنه من هم قفای شان میرفتم

زین ساز طلب که جمله مطلوب خودیم　　هرجا پا افشردیم سرکوب خودیم
شبگیر هوس دود دماغ جهد ست　　چون شمع عبث کاتب و مکتوب خودیم

زین بزم نه کم نه بیش برداشته‌ام　　نی نوش هوس نه نیش برداشته‌ام
در کسوت بیدلی که چشمش مرساد　　عمریست که دل زخویش برداشته‌ام

زین سان که چو آسیا قدم میسائیم　　پیشانی سعی بر شکم میسائیم

روزی بتلاش و اختیار کس نیست — خود را از کف سوده بهم میسائیم

زین گونه که از وضع ادب فرسایم — افتاده بروی یکدگر اجزایم
صد سال چو کوه اگر بحسرت نالم — رفتار همان بخواب بیند پایم

زین کلفت اگر سینه بگلشن مالم — در غنچه خزد ز تنگی احوالم
از بس هدف ناوک بیداد توام — غربال کند آینه را تمثالم

زین مدرسه یکعمر سبقها خواندیم — از هر بد و نیک زشت و زیبا خواندیم
حیرت آخر سواد ما روشن کرد — آئینه نوشتیم و تماشا خواندیم

زین باغ نه فال سرو و نی گل زده ایم — نی بر هوس قمری و بلبل زده ایم
یاران می صد رنگ تماشا دارند — ما ساغر بیرنگ تغافل زده ایم

زین باغ بسامان چه عشرت بالم — جز آنکه بکسوت تحیر نالم
زان پیش که رنگی بنظر بندم نقش — تصویر شکست دارد استقبالم

زین وهم که ساغر کش بود و هستم — مخمور وصالی بتخیل مستم
بهر چه نجوشم بسرو برگ عدم — تا جز بمیان تو نباشم دستم

زین هستی موهوم بهرجا باشم — نتوان دیدن بهیچ صورت فاشم
از بسکه تهیست نقشم از رنگ اثر — خمیازه کشد اگر کشد نقاشم

زین هوش که نی علم و نه معلوم خودیم — عبرتکده خیال موهوم خودیم
هر جا آئینه ئی بعرض آمده است — او جلوه و ما تمیز معدوم خودیم

زآمدشد قاصدان نیرنگ پیام — پامالم کرد هستی یأس انجام

تا کی با شم در ین سود اعبرت | چون آینه کار وان سرای اوهام

زین مزرعه نی برگ ونه بر میدروم | خود را از پای تا بسر میدروم
از کاشتن آگاه نیم لیک چو شمع | یک خوشه زشام تا سحر میدروم

سلطانی نیست تا بشوکت نازم | یا شیخی تا بساز عزت نازم
این شوکت وعزت همه دررهن دلست | من (بیدلم) آخر بچه صورت نازم

شد ابربخاری و نگون کرد علم | سیلی ازهر طرف روان گشت بهم
دریا نامید فطرت این هیهأت را | اینک سامان اعتبار عالم

شوریکه زدهر بیوفا میشنویم | یکدست فسانهٔ فنا میشنویم
از مرگ کسان بهرچه باشیم ملول | شادیم که حرف آشنا میشنویم

شب درس حقیقت نگفتن گفتم | دل داشت فنی من هم از ان فن گفتم
درشبهه گذشت مدعای تحقیق | چند انکه منم گفت منش من گفتم

صد تار بنالهای دل دمسازم | صد شیشه بقلقل جنون همرازم
اما چه توان کرد که چون رشتهٔ شمع | دود نفسست سرمهٔ آوازم

صد شکر که احتیاج کوشش تعلیم | آگاهم کرد آخر از فضل قدیم
هرچند بدیوار رجوع آوردم | دستم نرسید جز بدامان کریم

صدبال وپراز برق طپش سوخته‌ام | چندین منقار ناله اندوخته ام
پروانه وبلبل این زمان داغ منند | از روغن گل چراغی افروخته ام

طبعیکه فتاد تابع حلق وشکم | تا خاک شدن نمیشود حرصش کم

دندان آخر بامتحان لذات — می آردکرم ومیخورد خود را هم

عمریست شکسته بال او میگردم — در آرزوی وصال او میگردم
چندانکه نفس بگرد دل میگردد — من گرد سرخیال او میگردم

عمریست سجود آستانی داریم — در خاک گذرگهی مکانی داریم
نقش قد میم عجز ما پنهان نیست — از جبهۀ فرسوده نشانی داریم

عید آمد ورفت ازجهان ماه صیام — خلقی بطواف عیش بربست احرام
ای شیشه توهم برون فگن پنبه زگوش — کاوردهلال عید حرف از لب جام

عمریست بامید وصال توخوشیم — چون دیده بحسرت جمال توخوشیم
این دوریها اگر بحکم ادبست — خوشباش که ماهم بخیال توخوشیم

عمریست درین ورطه جنونها داریم — هنگامۀ صد هزار سودا داریم
زین بیش کسی مباد غافل زعدم — در کام نهنگ سیر دریا داریم

عمریست بفهم مدعا حیرانم — طفل مجبور این دبیرستانم
چون شمع به پیش نظرم طوماریست — می بینم و وگریه میکنم میخوانم

عمری بدر کعبه و بتخانه زدیم — گه بر معموره گه به ویرانه زدیم
مژگان بستیم وشد جنونها هموار — آخر بهزار زلف یکشانه زدیم

عالم همه یک برق تجلی دیدم — محمل گردی نداشت لیلی دیدم
زین سرمه که حق کشید دردیدۀ من — هرجا لفظی دمید معنی دیدم

عمریست زاتفاق حیرت قفسم — پیچیده بدل خروش عشق وهوسم

در قافلهٔ ما ومن آوا ز بسیست — من هم بجنون هرزه نالی جرسم

عمری الم دانش وگولی بردیم — رنج اقرارو ناقبولی بردیم
تشویش دماغ جز نفس هیچ نبود — آخر بعدم ننگ فضولی بردیم

عمری باعمرو و زیدغوغا کردم — آخرسوی جیب خود نظر وا کردم
ذاتی بخیال جلوه گرشدکه مپرس — (بیدل) گفتم و داع اسماکردم

عمریست حقیقت مثالی شده ام — ازجسم گذشته ام خیالی شده ام
تا سنگ پری گذاشت مینا گلکرد — بالیده ام آنقدرکه خالی شده ام

عمری بجنون زدهوس رفتارم — تاکرد بخاک نیستی هموارم
ازجادهٔ سعی نقش پائی باقیست — چونشمع بمهر محو شد طومارم

عمریست ازان سوی عدم می آیم — گاهی بسرو گه بقدم می آیم
هرچند بباد میدهند اجزایم — تا یاد تو میکنم بهم می آیم

عمری وا سوخت کوشش بی اثرم — تا زین محفل چه حیله آردبدرم
آخر وا ماندگی دلیلم گردید — از رشتهٔ پا چو شمع جوشید پرم

عمریست بشیوهٔ وفا مجبورم — قربی دارم که از تقرب دورم
یاران از شرم کعبه آبم مکنید — من خاک جناب بیدلم معذورم

عمریست بقید وهم وظن ناچاریم — در پردهٔ جسم پاس غفلت داریم
تا دورافتاده ایم از عالم نور — چون سایه همین پیش و پس دیواریم

عمریست درین بحرخطر می غلطیم — پا می افشاریم و بسر می غلطیم

دل نیز نشد مرکز آسایش ما — چون پهلوی موج باگهر می غلطیم

عمریست خمیدهٔ خیال خویشم — خمیازهٔ جام انفعال خویشم
بر صفحهٔ امتحان چو تصویر هلال — خجلتکش نقص بیکمال خویشم

عمری گردیده ام از من و ما درهم — چندی خوردم ز طعن مردم برهم
دیدم سر تا قدم جراحتکده ام — بستم بخود از وضع ملایم مرهم

عمریست که بینیاز تحت و فوقیم — در سایهٔ سرو تو دو عالم ذوقیم
زین حلقهٔ قامتی که تسلیم وفاست — ما قمری سر تا بقدم یکطوقیم

عمریست ز چاک دل هوس میبیزم — پرواز بغربال قفس میبیزم
چون صبح ز اسباب نشاطم این است — کز پردهٔ ناسور نفس میبیزم

عمریست شرار اشک می اندوزم — جز شعلهٔ داغ دل نمی افروزم
یعنی چون شمع در شبستان ظهور — تا چشم بخود گشوده ام میسوزم

عمری هوس اندوز زر و مس رفتیم — دادیم آخر بباد و مفلس رفتیم
سامان وجود و عدم ما این بود — بی تمییز آمدیم و بیحس رفتیم

عمریست کمان عجز زه می بندم — از هر مضمون شکست به می بندم
چون نی از بس قدردان دردم — یکناله همان بصد گره می بندم

عمریست ز حبیب وحشتی سرزده ام — آتش ببنای عافیت درزده ام
چون شمع نه راه می شناسم نه مقام — از رنگ شکسته دامنی برزده ام

عمریست که در وضع خموشان زده ایم — خط بر رقم خیر و شر آسان زده ایم

لب بستن ما دهان بدگویان دوخت
یک بخیه بچاک صد گریبان زده ایم

عمریست نفس گدا ز تسکین خودیم
حق میطلبیم و ناله تلقین خودیم
در خاک نشسته ایم وگر بر افلاک
ما بر در دل گدای دیرین خودیم

عمریست ز شرم سرفرو میبالم
بیحاصل مزرع نمو میبالم
دارد تری آبیاری ریشهٔ من
یعنی به نم عرق چو مو میبالم

عمری به تردد نفسی مست شدیم
سرگرم عروج همت پست شدیم
دادیم آخر چو آسیا داد فسوس
چندانکه غبار رسو دندست شدیم

عمریست شکست بام و در می بینم
بنیاد وفا زیر و زبر می بینم
هر صبح که سر ز خواب بر میدارم
آشوب قیامت دگر می بینم

عمریست خروش جز و کل میشنوم
زیر و بم هر کوس و دهل میشنوم
اما هر گاه بلبلی مـــینالد
آواز وداع رنگ گل میشنوم

عمریست که شور حق و باطل داریم
آرایش صد خلوت و محفل داریم
زان اسمائی که حصر آن ممکن نیست
چندی پرواز نام بیدل داریم

عمریست که محو بند و بست ادبیم
خمخانه تهی ساخته مست ادبیم
از ما حرکات وضع مستان مطلب
چون شیشه و جام می پرست ادبیم

عمری بغرور خودسری یار شدم
چون پیر شدم ندامت اظهار شدم
آتش چون شمع پا بخوابم میزد
تا صبح دمید داغ و بیدار شدم

عمریست که سرگرم بیان هیچیم
طومار گشای داستان هیچیم

با نا می از آن میان زما قانع باش
ما قاصد پیغام جهان هیچیم

علم و عمل شخص خیال اندیشم
کو جنس و چه نقد من همان درویشم
(بیدل) بودم بشبهه زار هستی
گفتم دل کو جهانی آمد پیشم

عمریست من سوخته جان میسوزم
پیدا افسرده ام نهان میسوزم
شمع تصویر برکه نالد یا رب
صد صبح گذشت و من همان میسوزم

عالم خلقیست بینیاز تفهیم
در هر آئینش بر تجدد تقدیم
گرذوق فضولیت دماغی دارد
گاهی حادث برار و گاهیش قدیم

غیبی باثر گاه شهود آمده ایم
بیرنگی مطلق بنمود آمده ایم
ای بیخبر از ندیدن ما مغتنم است
دریا دکسی آنچه نبود آمده ایم

فریاد بهر کار که دستی کردیم
تعمیر خجالت شکستی کردیم
رفتیم بعرش و نرسیدیم بدل
برگردون نیز سیر پستی کردیم

فریاد که دکان ستم واکردیم
خورشید بخاک تیره سودا کردیم
کثرت پیش از تمیز ما وحدت بود
آئینه شدیم و عکس پیدا کردیم

فریاد که نی رفیق ما ندونه ندیم
یکیک رفتند زین گلستان چو نسیم
اکنون چکنم اگر ننالم (بیدل)
منقار دلی بود که کردیم دو نیم

فریاد که از تلاش وا ننشستیم
رفتیم ز خویش و هیچ جا ننشستیم
چون موج که وحشت زخیالش نرود
پا آبله کردیم و ز پا ننشستیم

فریاد که بردل نظری نگشودیم
در بیضه فسردیم و پری نگشودیم

چاکی نزدیم سینه وعمر گذشت   زین خانهٔ بیهوا دری نگشودیم

فریاد که در رهای هوس واکردیم   خود را بلباس جاه رسوا کردیم
عزتها داشت جامهٔ عریانی   ما آستر اطلس و دیبا کردیم

فریاد بدرد نارسائی مردم   در ملک غنا به بینوائی مردم
دلدار در آغوش ومن یأس نصیب   خجلتکش تهمت جدائی مردم

فال نگهٔ ادب سرشتی زده ام   در پردهٔ دل در بهشتی زده ام
حیرت آئینه خانهٔ دیدار یست   بر دیوار خیال خشتی زده ام

فردوس باتفاق ارباب علوم   آنسوی ثوابت وبر و جست و نجوم
یعنی این سعدونحس تا درنظراست   عیشت ناممکنست و راحت معدوم

فریاد که بر ترد د سهل زدیم   بال هوس از فطرت نااهل زدیم
دل در طلب بلندی منصب مرد   بر آتش شمع دامن از جهل زدیم

فردا همه گربهشت وکوثر یابم   خود را چه خیالست مکرر یابم
صد خلدو هزار کوثر آرم بنیاز   گر (بیدل) را باردگر دریابم

گر قابل کسب و هنری میزادیم   در ورطهٔ فکر خود نمی افتادیم
دیدیم که دست ما بجای نرسید   از سعی جنون دادگریبان دادیم

کو جرأت آنکه می زجامت گیرم   یا دست که دامن خرامت گیرم
چون نقش نگین زبان حیرت قفسم   دامی پیدا کند که نامت گیرم

گه مخمل حسرت غنا میبافم   گاهی بخیال بوریا میبافم

جولانیم لیک ز یکتار نفس بر روی هوا قماشها مینا فم

گر طبع بلند و فکر عالی داریم یا نشهٔ معرفت کمالی داریم
آخر ز نتیجه‌های دور فلکیم می در قدح از شیشهٔ خالی داریم

گر بیدارم جمال او می بینم ور در خوابم خیال او می بینم
تا گرد نفس آینه دار هستیست هنگامهٔ لایزال او می بینم

گویند آثار خلد عزت طارم برتر میباشد از سپهر و انجم
قانع شو و شادزی که آن قصر بلند برداشتن توقعست از مردم

گر دربدر حاجت سیم و درمیم یا غرهٔ دستگاه تاج و علمیم
این جمله گدائی دوساعت هستیست ما خسرو جاودان ملک عدمیم

گه درویشی و گاه شاهی کردیم گه سیر کماهی و الهی کردیم
چندین دشت از تمیز دور افتادیم تا پیش خود اینقدر سیاهی کردیم

گاهی بخیال کعبه الفت قفسیم گاهی بهوای دیر داغ هوسیم
نی زناریست در میان نی تسبیح واماندهٔ پیچ و تاب تار نفسیم

گر در چمنیم بوی گل اقبالیم ور در بزمیم حرف و صوت و قالیم
از ما بخیال محض قانع میباش ای آینه ما پیکر بی تمثالیم

گاهی بخط دود جگر می پیچم گه بر نقط دیدهٔ تر می پیچم
چون شمع ندامت آفرین طوماری شب میکنم انشا و سحر می پیچم

گرخاک نوردو گر فلک پروازیم آوارهٔ وحشت جنون پردازیم

چون نقطه که گردد زشق خامه جدا
نقش قدمی ز جادهٔ بیرون تازیم

گر اشک شوم ز چشم تر میغلطم
ور آبله از قدم بدر میغلطم
چون موج گهر زسعی بیهوده مپرس
امروز که پا نیست بسر میغلطم

گر خواجهٔ خویش و گر غلام خویشم
شخص تهمت پرست نام خویشم
با غیر چه خوانم از نوای تحقیق
در عالم خویش هم پیام خویشم

گه با زر و سیم لابه سازی داریم
گه با گل و مل هوس طرازی داریم
ازخاک دمیده‌ایم تا خاک شدن
با خاک هزار رنگ بازی داریم

کی ذوق بهار آب و گل میکشدم
یا آرزوی چین و چگل میکشدم
در خدمت احباب که چشمش مرساد
دل میکشدم کاینهمه دل میکشدم

گاهی با آه همسفر میگردم
گاهی با اشک دربدر میگردم
چون شمع زکم فضائی عرصهٔ دهر
آخر سوی جیب خویش بر میگردم

گر عالم نور و گر جهان ناریم
بیرونقی و بی محاصلی و بیکاریم
چون نالهٔ نارسای حسرت کیشان
چندانکه اثر کمست ما بسیاریم

گر بر دنیا و گر بعقبی زده ام
از وسوسه جسته ام بصحرا زده ام
چون پیچش موجی که بگرداب زند
هر در که بر آن حلقه زدم پا زده ام

گفتم زین دشت پرفشان درگذرم
از خود خبری بملک تحقیق برم
ناگاه چو گرد باد پیشم آمد
سرگشتگئی که نامه واشد ز پرم

گه الفت و گاه وحشت آهنگ خودیم
گاهی مینا طراز و گه سنگ خودیم

پر کار خیال ما جنونها دارد — طاءوس نگار گردش رنگ خودیم

گر عقل و روح و عنصر و افلاکیم — یکسر عرق خجالت ادراکیم
زان پیش که منفعل برائی دریاب — کاینها همه هیچ نیست مشت خاکیم

گر گفتگوی شادی و غم دارم — یا درد سر عالم و آدم دارم
با قیل و قال دیگران کارم نیست — من میدانم حرف چه عالم دارم

گاهی مستی و گه خماری داریم — گه فکر خزان وگه بهاری داریم
بادی پیچیده است در مغز خیال — خاکیم برای خود غباری داریم

کلی مراتب حساب عالم — نه بود که شد ختم شمار ش آدم
بازاین چهل و پنج اگر نمائی تکرار — تا حشر همان نه است نی بیش و نه کم

گر خاک شدیم در کنار عدمیم — ور چشم گشودیم دچار عدمیم
حیفست فریب وهم هستی خوردن — ما جمله نهان و آشکار عدمیم

گر آئینه گل کنیم نا مصقولیم — ور شخص عیان شویم نا معقولیم
القصه نه علتیم و نی معلولیم — علم و عمل طبیعت مجهولیم

کم نیست فتادگی که ما بر داریم — دیگر چه باین عجز رسا برداریم
ما را اگر از خاک عصا بر دارد — آن دست کجا که ما عصا برداریم

گاهی نی و گاه چنگ خوش میداریم — گه شیوهٔ نام و ننگ خوش میداریم
ناموس حقیقتی است درگردن ما — خود را بهزار رنگ خوش میداریم

گه رشتهٔ ساز علم و فن میگسلم — گه از خم پیچ وهم و ظن میگسلم

صیاد خیال در غبار فرصت　　دامی افگنده است و من میگسلم

گر غیر و گر آشنای خود میخواهیم　　در هرصورت رضای خود میخواهیم
علم و عملی نیست درینجا منظور　　ما (بیدل) را برای خود میخواهیم

گر نیست حضور جمعیت دست رسم　　یا دست همان مونس دام و قفسم
ز نارو فا که دل بگردن دارد　　پیدا ست ز تار پیچ و تاب نفسم

معنی بودیم سر بخط افتادیم　　در کلفت اعراب ونقط افتادیم
چندان برقول و فعل کردیم نظر　　کز وحدت خویش در غلط افتادیم

مکتوب وفای سادگی عنوانم　　آئینه کجاست تاشود حیرانم
هر نقش که در خیالم آمد برقم　　دیدم تو نوشته بود و من میخوانم

مشرق تا مغرب وعرب تا بعجم　　دیدیم معاملات اهل عالم
چون شیشهٔ ساعت همه درداوستد　　خاکیست که میکنند درکاسهٔ هم

مستان برکاب یار برگردیدم　　چون نشه قدح سوار برگردیدم
دورطربی باین سروبرگ کراست　　رفتم رنگ وبهار برگردیدم

نومیدخودم چه زین تن وجان کوشم　　کارد گرم کوکه پی آن کوشم
کاش آن عمری که در معاصی بگذشت　　برگردد تا همان بعصیان کوشم

نگذشته ز روی پل جانکاه جحیم　　واصل نشود کسی بجنات نعیم
تا در طبعت غبار حادث باقیست　　نتوان شدن آئینهٔ اسرار قدیم

نا کرده بنای مشق فطرت محکم　　بر آثار کمال مپسند ستم

حرف خامان ندارد اقبال وقار — رسوا ست نشست قلم از کاغذنم

نی معنیِ درس و نی حقیقت رقمیم — حیران صنائع کتاب عدمیم
در مکتب نیرنگ خیالات سواد — عبرت خوانان خط دست قلمیم

نا معلومیم وسا ز صد معرفتیم — نا محدودیم وعرض چندین جهتیم
عمریست که میکشیم ناموس ظهور — چون ذات بپاس اعتبار صفتیم

نی غره تاج زرو تخت و سیمیم — نی مست شکوه عزت و تعظیمیم
ما خاک سریر و نقش پا دیهیمیم — یعنی شاهان کشور تسلیمیم

نه شعله در آستین نه گل در طبقیم — سامان بضاعت خجالت و عرقیم
عمریست که انفعال محمل کش ماست — چون شمع غبارکاروان عرقیم

نپسندد کاش عبرت خاموشم — تا یکدو نفس بکام دل بخروشم
چون صبح ز شور عالمم نیست خبر — عمریست که پنبه میکشند ازگوشم

هر سو تا چند هرزه کو شد پایم — جولان تسلی بفرو شد پایم
زین خارستان چسان توانم جان برد — از آبله کفش اگر نپو شد پایم

هر چند مفید و مستفاد آمده ایم — چون وانگری شبهه سواد آمده ایم
با نقش خیال رنگ تحقیق کجاست — از دیدنها مگو بیاد آمده ایم

هیچیم و ز هستی هوسی ریخته ایم — از بی پر و بالی قفسی ریخته ایم
دل تا چقدر بضبط ما پردازد — در آینه رنگ نفسی ریخته ایم

هر چند ز قحط آشنا نالیدیم — و ز کلفت یاس مدعا نالیدیم

باری از درد بیکسیها چو سپند
واسوخت دل آنقدر که ما نالیدیم

هر گاه بنقش کارخود می نگرم
اشک آینه میکشد به پیش نظرم
نازپری ام لیک بافسوس خیال
تا چشم بخود گشوده ام شیشه گرم

هر تخم که در کشت عمل کاشته ایم
تا چشم بهم آمده بگذاشته ایم
خلقی ز هوس فکر عمارت دارد
ما نیز بحیرت مژه برداشته ایم

هرچند با سباب طرب کوشیدیم
آخر قدح یأس فنا نوشیدیم
زان پیش که سر کشیم در پردهء خاک
از موی سفید خود کفن پوشیدیم

هر چند کمر بعزم راحت بستم
در هیچ مکان گرد طپش نشکستم
چون طائر وحشت زده بر آتش و آب
صد بار فرود آمدم و ننشستم

هرچند بیأس گردن افراشته ایم
در کشت امید دانها کاشته ایم
چون شمع زخویش میرویم اشک فشان
در گردش رنگ سبحه ئی داشته ایم

هرچند نظر به این و آن باز کنیم
در عالم جلوهء تو پرواز کنیم
ای انجمن نازو نیاز دو جهان
ما بر که کنیم ناز اگر ناز کنیم

هرچند بصد چمن نظر وا کردم
نی با گل و نی بلاله سودا کردم
ممنون دلم که در همین خلوت ناز
یار آینه دید و من تماشا کردم

هرچند بخاک سیر هستی کردیم
مسپند بعجز پیش دستی کردیم
از ما بر تر نبود جای دیگر
ناچار نظر بسوی پستی کردیم

هر چند بهار در نظر می آیم
یا سبزه بدست وگل بسر می آیم

چون نخل نه برگ عیش دارم نه نمو — از بس تنکم زخویش بر می‌آیم

هرچند فقیر یا غنا اطواریم — درمخمصهٔ جهان آفت باریم
آنسوی فلک مگر توان ایمن زیست — ورنه همه زیر سقف بی دیواریم

هرچند که از گل و سمن میگویم — از عبرت رنگ و بوسخن میگویم
با شان و غرور اغنیا کارم نیست — با ب فقر است آنچه من میگویم

هرچند که فارغ از جهان هوسم — آزاد ز پیچ و تاب دام و قفسم
آرایش این چمن زپهلوی من است — چون باد بهار رنگ و بورا نفسم

هرجا که فسانهٔ هوس سرکردم — آئینهٔ شوق را مکدر کردم
گرناله دماندم نفس از یأس گداخت — ور اشک فشاندم مژه را تر کردم

هرچند بچرخ گردن افراشته‌ایم — دامان زمین ز دست نگذاشته‌ایم
مانند نهالی که ببالد از تخم — خود را بسر آبله برداشته‌ایم

هرگاه که راحت وطن خواسته‌ایم — دامن بهوای غربت آراسته‌ایم
چون شعله در آتشکدهٔ وحشت دهر — چندانکه نشسته‌ایم برخاسته‌ایم

هرچند جهان بی قیاس علمیم — یکسر بی بهرهٔ مساس علمیم
زین شمع بصد فریب دانش نخوری — عالم دگر است ما لباس علمیم

هردم بخیالیست جنون حالم — هر لحظه بآهنگ دگر مینالم
عمریست بکیفیت ایجاد نفس — هنگامه‌گر تجدد امثالم

هرجا من از آن فضل وکرم یادکنم — لبریز غنا جهانی ایجاد کنم

فردوس بدر یوزه جنون تازآید درد وزخ اگر گریم وفریاد کنم

هر چند تمام عمر طاعت کردم ترک هوس وو داع شهوت کردم
طور مردان دمی که شد معلوم بر طبع فضول خویش لعنت کردم

هر گه نفسی بخود تأمل کردم سیر دو جهان عرض تجمل کردم
ای فرصت ناز اینچه بهار است که من خاکی بودم خیال او گل کردم

هر چند تنک مایهٔ علم و عملیم بیرنگی نشهٔ حقیقت حللیم
لبریز خیال او ست بیکاریٔ ما چون شیشهٔ خوابیده پری در بغلیم

هر چند خروش صد تظلم داریم از گوش گران خلق در کهساریم
ر میگردد همان بما نالهٔ ما سنگست این پنبه نیست تا برداریم

هر چند ز فقر خاک بر سر داریم سر کوب هزار تاج وافسر داریم
بهر چه کشیم خواری صحبت خلق در تنهائی عزت دیگر داریم

هر چند نماند ساز لوح و قلمم چون وادیدم همان ندامت رقمم
نقشی که چو شمع شستم از پیشانی جمعست سیاهیش بزیر قدمم

هر چند بحال خود تأمل کردم جز یأس عیان نشد علاج دردم
چون شمع کنون سعی گدازی دارم این آب مگر فرو نشاند گردم

هرچند نقاب آه بر میدارم آئینهٔ خود زراه بر میدارم
ازعشق چه دم زنم که مانند حباب سر نیست اگر کلاه بر میدارم

هر چند کتاب جهد نشگافته ایم از لطف تو فیض خاصه گی یافته ایم

درکار گهٔ دعاکه چشمش مرساد ما هم نفسی چند بهم بافته ایم

یکعمر جنون تازی ما بود علم آخر دامان و پافروخفت بهم
اکنون ازما سراغ رفتار مگیر کز آبله پوست‌پوش شدنقش‌قدم

یارب‌بسروبرگ چه‌طاقت‌گذرم تا از طبع فسرده همت گذرم
زین بخت‌که‌پای خفتهٔ من‌دارد جائی‌نرسیدم که‌زخجلت گذرم

یارب زچه‌افسون‌بطلب روکردیم جمعیت دل صرف تگ وپوکردیم
تحقیق بتقلید کشید آخر کار رفتیم آنجاکه خویش را اوکردیم

یارب‌کرمی‌که‌عشرت آغازکنیم برفضل توبیش ازهمه‌کس‌نازکنیم
یعنی‌چشمی‌که‌بسته ایم‌ازخودهم برروی‌کسی‌که آن توئی بازکنیم

یارب بچه‌تمثال نظر واکردیم کائینهٔ فهم راز پیدا کردیم
تحقیق ذره آفتابی میخواست خودرا بجمال توتماشا کردیم

یارب چه گل‌ازباغ‌فضولی‌چیدیم دوری‌شد آنچه قربش اندیشیدیم
دانستن ماهمان ندانستن بود میفهمیدیم اگر نمیفهمیدیم

یارب تیرو کمان‌کم فرصتی‌ام یکسر مطلق‌عنان کم فرصتی‌ام
چون‌کاغذ‌آتش زده‌زین نقد نفس عبرت شمرد کان کم فرصتی‌ام

یارب‌بالفرض‌اگربحاجت گرویم کورانه با مدادکه‌محتاج شویم
ما بیخبران دگرکرا میدا نیم ازپیش‌توآمدیم و پیش تو رویم

یارب زکجامحرم آداب شدم آفتکش این برق جگرتاب شدم

یعنی چو عرق بگاه انصاف — آگه ز تب هر که شدم آب شدم

(ن)

ای ناز تو یک روی وفا ناکردن — تا چند ز بیدلان تبرا کردن
امروز بکش دامن از آلایش ما — فردا خواهی تیمم از ما کردن

از بس خشک و ضعیف و پیرم چو کمان — خمها دارد بنای تیرم چو کمان
در قبضهٔ عافیت اسیرم چو کمان — در میدان نیز گوشه گیرم چو کمان

اسرار قدم ز دور صدفاش و نهان — تا یافت بجیب آدم از خویش نشان
عارف کاینجا نقاب تحقیق گشود — طالب الله دید و مطلوب انسان

ای طلعت تو بخوبی از ماه فزون — پیش مهٔ طلعت تو خورشید زبون
زان پیش که دایه بر لبم شیر دهد — بر یاد لب لعل تو میخوردم خون

ای دیدنهات حصر در فهمیدن — تا کی خواهی بساط غفلت چیدن
آخر تو کم از شعلهٔ جواله نهٔ — چشمی واکن ز گرد خود گردیدن

ای ننگ جهان غیرتت جوهر کین — پرواز تو سهلست ببال و پر کین
در عالم جهد کارها دارد مرد — زان جمله یکی گذشتن است از سر کین

آسان نتوان ز حرص دامن چیدن — وز دامگهٔ هوس رهائی دیدن
چون دانه که افتد بطلسم غربال — باید بهزار در جبین مالیدن

از موج سراب آب خوردن نتوان — می در قدح حباب خوردن نتوان
از خوان فلک بوهم قانع میباش — قرص مه و آفتاب خوردن نتوان

ای مست خیال مرغ و ماهی خوردن — هشدار که جز غصه نخواهی خوردن

در انجمن ظهور هرجا شمعیست　　میبالد درخور سیاهی خوردن

آفاق ندارد از کماهی دیدن　　جز نسبت کونی و الهی دیدن
هرچند کمان حلقهٔ یک دایره است　　چون زه کردی دوخانه خواهی دیدن

از دست تو منتی است بردوش کمان　　وز بازوی توحلقه‌ئی درگوش کمان
تیر تو نهد بمنع حسرت تا چند　　انگشت بخمیازه ء آغوش کمان

ایمرده ء انتظار محشر بردن　　حیفست بهر فسانه ات خون‌خوردن
در صورت آفاق نظر کن کاینجا　　هر روز قیامتست و هرشب مردن

آسان نتوان درین جنون‌زار کهن　　نقد طرب رفته بدست آوردن
یکسال دود گل آنسوی عالم رنگ　　تا رنگ پریده را بگیرد دامن

اطراف اسد سنبله است وسرطان　　خاک و آبی گرفته آتش بمیان
زینجاست که بی‌حفظ دبیردستور　　جز شعله نخیزد از بنای سلطان

ای غمزده خدمت دل صابر کن　　وقت مصروف طبع مستغفر کن
مال و زروفرزندت اگرگم گردید　　مرگی داری به پیش‌خودحاضر کن

ای جوهری کمال و نقصان سخن　　بیقدر مخواه گوهر شان سخن
گر آگهی از سود وزیان فطرت　　برچرخ مبر کفهٔ میزان سخن

آن قطره زننگ بیوفا گردیدن　　دشوارش شد باصل واگردیدن
آخر گوهر شد و نه پیوست ببحر　　داد از عرق شرم‌جدا گردیدن

آداب وفاست بهره‌دین بردن　　نی دلها را بخود سری آزردن

دور است چو سبحه از مسلمانیها — با آن همه اتفاق برهم خوردن

افسون خطا در حق من گوش مکن — سر چشمهٔ اعتقاد خس پوش مکن
کفر است ز طور اهل معنی اعراض — قرآن فهمیده ئی فراموش مکن

ای منکر جسم آینهٔ جانست این — زندان منگر منظر سلطانست این
و همی دیدی بفهم حق نازیدی — ما را نشناختی چه عرفانست این

آتش پرواز اوست تا افسردن — آبست و همان قدم بخاک افشردن
هرگاه انجام مقصد خلق این است — پس هستی چیست جستجوی مردن

ای حرص گدای پادشاهی کردن — خم گشتهٔ فکر کجکلاهی کردن
دنیا و بهشت و کوثر و حور و قصور — گیرم همه از تو شد چه خواهی کردن

از گردش چرخ و انجم فتنه نشان — عبرت ندمید از دل غفلت پیمان
این تخمی نیست کز شکست اندیشد — هر چند که آسیا نماید دندان

از دوزخ تن برا بهشتی بنشین — فارغ ز غم خوبی و زشتی بنشین
در رو رطهٔ وهمی که محالست کنار — از خویش تهی شو و بکشتی بنشین

ای گرم زوادئی تکلف رفتن — آسان مشمار بی توقف رفتن
میباید دستها چو پا آبله کرد — هر چند توان راه تأسف رفتن

ای طبع هوس کیش چه خواهی دیدن — ای عالم تشویش چه خواهی دیدن
پتک و سندان خراش و سوهان گداز — ای آینه زین بیش چه خواهی دیدن

انسانی و غولیت چه خواهد بودن — علم و مجهولیت چه خواهد بودن

زین یکدو نفس که میهمان هوسی — ای پشه فضولیت چه خواهد بودن

ای غافل از انقلاب اطوار زمن — انجام غرور شرم دارد تن زن
در فکر شکستی نفتادی کانجا — سر بر زانو است زیر دست گردن

ای شوخی تو از انفعال آبستن — رنگ تمکین بهرزه سنجی مشکن
شبنم عرق خجلت صبحست اینجا — از خندهٔ بیصرفه مریز آب دهن

آخر دم یأس بی تکلم گشتن — شد محو تقدم و تأخر گشتن
من ماندم و رشتهٔ خیال نفسی — آن نیز به بند گره گم گشتن

ای هوش تو آوارهٔ نافهمیدن — از علم علی چه بایدت پرسیدن
آنکسکه رموز (لوکشف) کرد بیان — او بود که دیده بود پیش از دیدن

آئینهٔ دل بزنگ کین اندودن — دارد بعذاب هول قبر آسودن
آنکسکه سیاهیش کند زیر بخواب — دستش بر روی سینه خواهد بودن

امشب که شد آئینهٔ اختر روشن — گردید زمی چراغ ساغر روشن
ما از خط لعل توزدیم آب حیات — کردیم سواد موج گوهر روشن

ای طالب کونی و آلهی دیدن — تا چند اندیشهٔ کماهی دیدن
دیدی همه راو هیچ معلومت نیست — گر چشم همینست چه خواهی دیدن

آن سیر نخورده را بکس نان دادن — دشوار تراست از الم جان دادن
هرچند که احتیاج خاکت بیزد — مپسند برین طایفه تاوان دادن

ای وهم پرست غربت و فکر وطن — نی آمدنیاست درمیان نی رفتن

چون مغز کز استخوان برون راهش نیست　　　یک چیز شمر خانه و تا بوت و کفن

از روزی قانع بلب نان بودن　　　وزاسباب هوس گریزان بودن
حق بین وحق آشنا وحق دان بودن　　　دارد اثر وضع مسلمان بودن

آخر چه گهرچه آب نتوان دیدن　　　از دریا تا سراب نتوان دیدن
چشمی وا کن بهار فرصت مفت است　　　این خواب دگر بخواب نتوان دیدن

اندیشهٔ اتحاد خواهی کردن　　　یادل بامید شاد خواهی کردن
ای غایب حاضر این هوسها بگذار　　　آنرا که تو ئی چه یاد خواهی کردن

از تجربهای این دبستان کهن　　　تاعلم قیافه شد دلیل تو و من
دیدیم منافق و حسود و غماز　　　کوچک سروزرد رنگ وکوته گردن

ازمی برگ تاک سر اغیست نهان　　　از گل بکف ریشه ایاغیست نهان
غافل مگذر زمعنئ بدر و هلال　　　در هر پر پروانه چراغیست نهان

ای مختار رموز مطلق گفتن　　　یکرنگی را خطاست از رق گفتن
تا ممکن باشد از خودت هیچ مگو　　　چون گفتی بایدت همان حق گفتن

ای قطرهٔ کرده خویش را بحر گمان　　　زین وسوسه غیر ازعرق شرم مخوان
با جزو خطاست ظرف کیفیت کل　　　گل بیش از کوزه نیست درکوزه نهان

ای ذات تو مکتوب حیا را عنوان　　　شرط ادب معنی اخلاق بدان
گر لکنت کس بخاطرت میگذرد　　　در اشعاری که سکته ئی هست مخوان

ای بسته بافسون علایق گردن　　　راحت خواهی تکلف از دوش فگن

تجرید تقید نپسند د هر گز | تا رشته بپاست میگریزد سوزن

ای خوانده سپهرت بتو هم مهمان | تا چند با زیش خوری چون طفلان
بر وسعت این بساط هنگامه مچین | نان پهن میندیش ز گستردن خوان

از باغ هوس بسیر نفرت خو کن | زین مزبله بگذر به تنزه رو کن
گل نیست سماروق بجوشست اینجا | گر چشم نداری که ببینی بو کن

ای شمع یقین فال دل‌خرم زن | وهمیکه ز پرده سر کشد گردن زن
اسما بسیار دارد آن ذات قدیم | (بیدل) هم ازان جمله‌شما رو تن زن

آخر چو نفس ز سینه جستیم برون | از خلوت دل قدم شکستیم برون
گرد اوهام آنقدر کرد هجوم | کز تنگی این خانه نشستیم برون

از تاب و تپ منت دونان بردن | اولی ست بافسرده دلیها مردن
ای شعله بذوق یکمژه بیداری | از هرخس و خار تا بکی پا خوردن

از زمرهٔ این مردم افواه کمین | کس را با مور راز داری مگزین
گر از فلکند در فلک اخفا کو | ور از خاکند خاک خود نیست امین

ای لفظ پرست جیب معنی شق کن | سطر سبق مقیدت مطلق کن
چند انکه بخلق اعتماد تو قویست | عشری زان جمله نذر فضل حق کن

ایکاش فرو رود عصایم بزمین | چند انکه دگر قدم نسایم بزمین
زین شرم که خفته اند ابرار اینجا | خاکم بسر آنقدر که پایم بزمین

ای سرخوش وهم عبرتی پیدا کن | دل جمع ز فکر ساغر و مینا کن

جز باد ندارد می هنگامهٔ دهر	چون صبح ز ما نی‌سر این خم وا کن

ای گشته فریب شهرتت کندن جان	جز فقر و فنا منصب اقبال مدان
صد محضر اگر بمهر حرص آرائی	نامت آنجاست کز نگین نیست نشان

ای داده بباد ناز خرمن کردن	بازت چه گلست زیب دامن کردن
دیدی چو شرر برق خود وافسردی	نتوان هر بار خانه روشن کردن

این رشته ز دستگاه گوهر چیدن	دارد این ریشه تا ابد بالیدن
امروز که دانه دانه می آرد بار	بعد از صد سال خوشه‌خواهی چیدن

با این همه سازگیرو دار امکان	از پرده نجستست نوای اعیان
مشکل که ز لوح باطنت حک گردد	هر چند سخن طراود از دل بزبان

(بیدل) در کشت آفت ایجاد ز من	کردم چندین هزار عبرت خرمن
امازین برق غم که زد بردل ریش	داغی نشدم که به شود تا مردن

(بیدل) سامان وحدت آهنگی کن	یعنی نفسی طواف بیرنگی کن
مستی نقش و هم وخیال من وتست	این عیش نیاز قهقهٔ بنگی کن

(بیدل) سری از جیب سعادت برکن	یعنی زخم وضع نیاز افسر کن
تا آئینه ات فروغ معنی گیرد	خاک ره ارباب فنا بر سر کن

(بیدل) گره فسردن از سر وا کن	فرصت چمنست دیدهٔ تر وا کن
آئینه بپرداز چه غفلت نظریست	مهمان ناکام میرود در وا کن

بر دعوی عدل و داد نتوان کردن	خود را بخیال شاد نتوان کردن

هرچند که نیت تو مصروف وفاست — بر طبع خود اعتماد نتوان کردن

(بیدل) پیری است باید از خود راندن — یعنی زین ما و من ورق گرداندن
موی سیهی که داشتی گشت سفید — شستند خطت دگر چه خواهی خواندن

بر نام تهی کردن پهلوی نگین — در پردهٔ این نو است عبرت تلقین
یعنی ننگست جای آرام اینجا — من میروم اکنون تو بجایم بنشین

(بیدل) جهدی کز عمل بد گفتن — مطلق نکشد ننگ مقید گفتن
هر چند که تقدیر بدو نیک از وست — کاری نکنی که باید از خود گفتن

بر شغل هوس رنج نخواهی بردن — تا پیش نیایدت بوقت مردن
چون رنگ موادیکه بود غالب طبع — میگردد منعکس بچشم افسردن

بر آدم بیچاره بغیر از مردن — زین ورطه محالست سلامت بردن
کز خوردن گندم آنچه دیروز کشید — امروز همان میکشد از نان خوردن

بر آتش حرص اندکی دامن زن — پس فتنهٔ گردش بنشان و تن زن
یعنی بحیل ز خواب کن بیدارش — چون بر دارد سر از زمین گردن زن

بیحسی جبر و اختیار امکان — دشواری کرد بر موالید آسان
انسان پکشاکش خیالات گداخت — گه شیطانش کشید و گاهی رحمان

(بیدل) سخن منحرفی گوش مکن — شمع ادب افروخته خاموش کن
بر مایدهٔ حیا اگر ره بردی — آب و نمک عرق فراموش مکن

پوچست ز تدبیر هوس ورزیدن — در چارهٔ طبع منفعل کوشیدن

کف تا چقدر پنبه بطوفان آرد | گز جبهۀ بحر نم تواند چیدن

برمنتظران وصلت ای سحر فنون | حیرانی ازین بیش چه خواند افسون
مدتها شد که همچو مژگان ازچشم | جوهر ز آئینه‌ها نشستست برون

(بیدل) بتدارک ستیز یاران | کردیم بصد فنون تمیز یاران
آخر دیدیم غیر زرداری نیست | سرکوب مخالف و عزیز یاران

(بیدل) تاچندروزوشب‌خون‌خوردن | آن نگاه زکام دل تمتع بردن
بگذرزین زندگی که‌ازمرگ کسان | میباید دید تا نمردن مردن

(بیدل) زین بحروموجش استغنا کن | با ترک شنای جستجو سودا کن
فرصت بتأملی گرامداد کند | پل باش و تماشای گذشتنها کن

(بیدل) بال ادب درین گلشن زن | یعنی ازشوخی من و ما تن زن
رنگی داری مباد بر باد رود | این آتش‌را ببرگ گل‌دامن زن

(بیدل) نازش نفس دمیده است بمن | افسون نگاه او تنیده است بمن
گر مست بساط خاک از پر تو مهر | گرمن نرسیدم او رسیده است بمن

با غست دراندوه‌خزان‌خون‌خوردن | شمع و تب و تاب کلفت افسردن
گلکردن اعتبار بی کلفت نیست | (بیدل) توچنانزی که نباید مردن

بعض‌وحسدهم که نه فرضست و نه دین | شد رهزن افهام ز سر منزل عین
آن اوقاتی که رفت درلعن یزید | ایکاش شدی صرف درود حسنین

بودیم هوس طراز کوه و هامون | ناگاه خیال چشم او خواند فسون

پیش آمد بیخودی مقامی کانجا | رفتیم شعور و بازگشتیم جنون

(بیدل) هنگامهٔ تعین چیدن | بی مایهٔ قدرت نتوان فهمیدن
من خود محتاج بوده‌ام درهمه‌وقت | استغنا باکه بایدم ورزیدن

پیری نشدی نشان چه خواهی کردن | میری نشدی نشان چه‌خواهی کردن
ای صید کمانخانه بی پا وسری | تیری نشدی نشان چه‌خواهی کردن

(بیدل) گر محرمی ز اسرار بیان | مگذر ز ادای سخن وموقع آن
با خود میگوی هرچه گوئی ازخود | ورا زدگران مگوی جزبا دگران

(بیدل) بعلاج من بیتاب نشان | نتوان جستن ز دیگر اسباب نشان
دریاد جمال یار تسکینی هست | این سوخته را ببر بمهتاب نشان

پیر بست غبار خانهٔ چشم ببین | نومیدئی ساز شهوت وخشم ببین
فرسود قوا و رفت اعضا بشکنج | آئینه نمد شد این زمان پشم به‌بین

(بیدل) طلب همنفسی پیدا کن | گرعشق نباشد هوسی پیدا کن
تنهائی آب میکند زهرهٔ سنگ | ای بیکس جاوید کسی پیدا کن

(بیدل) چه نشسته‌ئی جنون برپا کن | افسرد دلت بوحشتی سودا کن
محرومی دیدار همین خوددار یست | زین گرد برون خرام چشمی واکن

برزلزله بسته محمل اجزای زمین | پرواز گرفته دامن چرخ برین
ایدیدهٔ حرص تا بکی حلقه زدن | مانند رکاب بردر خانهٔ زین

بی ما حصلم حدیثم آغاز مکن | طومار شکایتم بکس باز مکن

بگذار که باشم از فراموشانت
یادم سبب درد سر ناز مکن

بگذر زشهان ونا ز سلطانی شان
وز مایهٔ جاه و دولت فانی شان

بر دانهٔ چندیست که گیرندز مور
آرایش مطبخ سلیمانی شان

(بیدل) این موجهای هرسو گردان
باشند ز بحر تا بکی رو گردان

خلقی بجنون متهم آگاهیست
در خواب عدم تو نیز پهلو گردان

(بیدل) تا کی باین ادا سنجیدن
برخود خواهی چوماه نو بالیدن

اینجا کسی محرم اشاراتی نیست
باید* بعدم دکان ابرو چیدن

(بیدل) زین نقش منظر وخانه زدن
آخر خواهی بگرد ویرانه زدن

بال وپر تو هنوز سستی دارد
باید دو سه روزی بقفس شانه زدن

پوچست هوای سر بگردون بردن
وزجاه وحشم فریب عزت خوردن

بر بال هما مدوز چشم همت
ای نور بزیر سایه تا کی مردن

(بیدل) چو حباب چشم تر وا کردن
پرغارت دل داشت نظر وا کردن

آخرز گشاد مژه دادیم ببا د
سیل این خانه بود در وا کردن

(بیدل) زفسون شعله عنوان سخن
مجنون کده ایست این دبستان سخن

یعنی ز زبان خامها تالب خلق
یک چاک دمانده است گریبان سخن

با ما ستمست آشنائی کردن
آنگاه ارادهٔ جدائی کردن

هر چند که زندگی بود زندانت
مرگست از وفکر رهائی کردن

بر دل روش شکست خاطر چیدن
وانگاه بجاره محو گردانیدن

چون طینت چینی است که روید ز برش مو ئی که بآتشش توان پیچیدن

(بیدل) ناز دجهان ایجاد بمن زین دولت‌عظمی که نبی داد بمن
یعنی چون دیدد ورم ازطوف درش آثار مبارکش فرستاد بمن

(بیدل) من وما سند نگیری از من منشور قبول ورد نگیری از من
شرم تحقیق عفو میخواهد و بس هر چند بدم تو بد نگیری از من

(بیدل) در آئینه بصیقل واکن بیرنگ شو و جنون استغنا کن
دل تنگی دارد از غبار اسباب این خانه بجاروب زدن صحرا کن

(بیدل) بسفیدی وسیاهی دیدن آسان مشمر رمز الهی دیدن
هر کس‌درهر نفس‌جهان‌دیگر است خود را چه خیال ست کماهی دیدن

(بیدل) آئینهٔ نظر پیدا کن ترک هوس‌وو داع هر سودا کن
جز صحبت بی نفاق اهل معنی فردوس شنیده گیر چشمی واکن

(بیدل) پر غنچه‌ئی بگل سوداکن از خانه برا تهیهٔ صحرا کن
غافل‌نه‌ئی‌آخر این تجاهل تاکی ای بند قبای ناز مژگان واکن

تا ممکن با شدت بدریا رفتن نتوان بی‌آب سوی‌صحرا رفتن
از مخترعات عالم‌کون خریست پیش درویش بهر دنیا رفتن

تا رمزوفا توانی اخفا کردن حیفست بهر مقام انشا کردن
مکتوبی هست در پر پروانه جز پیش چراغش‌نتوان واکردن

تا خاطر یاران نتوان آزردن حفظ پهلو کنید از افشردن

چسپا ن منشینید که‌د ند ا نها ر ا — از تنگ نشستن ا ست بر هم خور د ن

تا و ضع ا ز ل بسا ز تسکین جبین — آ ئین ا د ب نمو د تلقین جبین
ا ز شو ق ز مین بو س تودر پیکر ما — جز نقش د و لب نبست تا چین جبین

تا غلغل سر نو شت ز د کوس یقین — بر جبهۀ فطر ت عرق آ و ر د کمین
عبرت ز ین نغمه گو ش ما کرد گرا ن — فر یا د ز تر صدا ئی سا ز جبین

تا کی د ا من بگر د ظلم آ لو د ن — با ید ر حمی بحا ل خو د فرمو د ن
ا ز کشتن پشۀ ضعیف ا ی غا فل — خو نی که چکد خون توخوا هد بو د ن

تا چند ا ی شعله تاب و تب سر کردن — هر لحظه سر ا زجیب خسی بر کر دن
جهد یکه بخا کستر خودغوطه ز نی — ا ین است قبا ی نا ز د ربر کر د ن

تا کی بغبا ر و هم پنها ن گشتن — ز ین بیش نقا ب جلوه نتو ا ن گشتن
ا ی سا یه زخو یش چشم پوشیدن تست — د ر کسو ت آ فتا ب عر یا ن گشتن

تا بهر ه‌ء ا ثبا ت توا نی بر دن — با یدبر نفی خو د قد م ا فشرد ن
یعنی چو حبا ب د ر محیط تحقیق — تا پیر هنست غوطه نتوا ن خور د ن

تا کی با شی بعا فیت ها له نشین — بر محمل شمعها ی جو ا له نشین
ای گو هر قدرخود گد ازی دگر است — مرد ی با ر ی بمسند ژا له نشین

تا نگز یند مو ا فقت ر م خو رد ن — با ید بر طبع یکد گر کم خورد ن
چون د ند ا ن حاصلی ندارد (بیدل) — برهم خو رد ن بغیر بر هم خوردن

تا کی غم کو نی وآلهی بو د ن — یا د ا غ سپید ی وسیا هی بو د ن

امروز بهر رنگ که باشی خوشباش	ای آنکه نبودی و نخواهی بودن

تا کی طپش ای شور قیامت بنشین	تا چند دویدمی براحت بنشین
خاری که بپا میشکنی میگوید	ای هرزه تلاش یکدو ساعت بنشین

تا صد غم دلکوب نخواهی خوردن	یکلقمهٔ مرغوب نخواهی خوردن
چون اره نهی هزار دندان بجگر	هرچند که جز چوب نخواهی خوردن

تا دل داری خطاست (بیدل) دیدن	حق را نتوان بچشم باطل دیدن
ای غافل تحقیق خیا لیست محال	بسمل ناگشته حال بسمل دیدن

تا کی در طبع یأس پرور دزدن	وز طاقت مضطر بدم سرد زدن
دشواری هرکار که باشد سهلست	گردست توان بدامن مردزدن

تا بر باد فنا قدم افشردن	دور است غبار امل از دل بردن
بیهوده بکوتاهی این رشته مپیچ	موی چینی گره نخواهد خوردن

تا کی بهوس گسستن و پیوستن	باید کمر سعی بوحشت بستن
هشدار که هردو پایت از دامن خاک	یکبار ره جدا نمیشود بی جستن

تا کی بسخنهای پریشان گفتن	درس هوس وجوب و امکان گفتن
لاف دانش حلاوت غفلت برد	خواب همه تلخ کرد هزیان گفتن

تا رشتهٔ وحشتی توان تاب زدن	نتوان ز فسردگی در خواب زدن
از وعظ کسان جنون من میبالد	بر آتش تازیانه است آب زدن

تا زندگی است مست باید بودن	آزاده ز هرچه هست باید بودن

عالم یکسر مقید و هم خود است   ما را (بیدل) پرست باید بودن

تا کی بخود از تعین افسون کردن   جمعیت دل دماغ مجنون کردن
با گل گفتم دامن نازت که درید   خندید که سر ز جیب بیرون کردن

چون گل سحری همقدم سرو وسمن   بر سامان طرب شکستم دامن
از بسکه زمان ناز کم فرصت بود   تا گردش رنگ جامه گردید کهن

چشمی به مآل من و ما روشن کن   آئینه ادراک فنا روشن کن
تا کی سبق سر بهوا خواهی خواند   ای شمع سواد پیش پا روشن کن

جائیکه بود علم و عیان گمکردن   جز دعوی یافتن مدان گمکردن
در عرصهٔ تحقیق که تحقیقش نیست   تیر تو خطاست تا نشان گمکردن

جویای یقینی بگمانی بنشین   لختی بکمین امتحانی بنشین
زین جستجو پیت بجائی نرسید   شاید که بخود رسی زمانی بنشین

چندی ز جوانی ستم در گردن   بستیم چو سرکشان علم در گردن
زان سامان غرور ماند آخر کار   غم در دل ونم بچشم وخم در گردن

جمعیت دل تفرقه ام کرد فزون   همواریها نمود راهم بجنون
چون گوهر غلطان بکفم نیست عنان   ترسم که روم از گره خویش برون

چون بو تا کی بپردهٔ گل بودن   یا همچو نوا بطبع بلبل بودن
از عالم اختراع نیرنگ وفاست   در دل چمن آرای تغافل بودن

چندی چون شمع در بساط امکان   کردیم بقوت تحیر جولان

آخر از عجز جبهه سودیم بخاک
بار مژه بر ما چقدر بود گران

حیرا نیت ازسیر گل و سرووسمن
کرد است سواد اتفاقی روشن
باید بخیال برجهانی پا زد
ای آینه رنگی که نداری بشکن

حیفست کمان راخم بازو کردن
با حملهٔ شیری رم آهو کردن
از مخترعات چین مژگانست این
با زیدن دست و بر قفا رو کردن

حیف از توکه درتردد نان خوردن
گردد غم انفعالت آسان خوردن
ای‌غافل آسیای دوران تا کی
جاوید ؛ صد هزار دندان خوردن

خودرا ز جهان‌جمع کن فردو ببین
بشگاف ز اعتبارها گردو ببین
تمثالی شو بجانب آئینه تاز
وز آینه‌سوی خویش برگردو ببین

خیاط قضا بکارگاه تو و من
میدوخت بوضع هر یکی پیراهن
تا خلعت آوارگیم چست آید
چین بست‌هلال وار پیش از دامن

خلقیست بسوداکدهٔ وهم و گمان
سودائی اتفاق چندین عنوان
چندی‌تو هم این‌بساط پرداخته گیر
بازارخیال را چه سود و چه زیان

خاکی ز هوا مگر بمالم بجبین
کاثار عیادتی کنم نقش نگین
دون‌طبعیها زسجده نومیدم کرد
پستم چندانکه‌آن‌سویم نیست زمین

خود را بر خویش‌دزدوتااوبرسان
دور است سپهرسر بزانو برسان
ای وامانده کمال جستجو یت
زین سونگذشته‌ئی بآنسو برسان

خواهی‌افسرده خواه برجسته نشین
برآزادی همان کمر بسته نشین

فکر رم وآرام بساط آرا ئیست | بر روی جهان چو رنگ ننشسته نشین

خلقی بر دوش بسته چند ین گردن | آرا سته با هزار آ ئین گر د ن
د عوی تمهید دا ر منصو ری نیست | سرها ست بلند کر د ه این گر د ن

د ر صو معه با ید بتوا ضع بو دن | در مصطبه سر خو ش تجرع بو د ن
یعنی نقص حقیقت یگر نگیست | د ر عالم صنع بی تصنع بو د ن

د را نحمنی که جمع با شند ا خوان | ربط معنیست سا ز جمعیت شا ن
در نسبت ا عدا د یکی یا فته اند | د ند ا ن راباالب و ز با ن رابدهان

دید یم بر ین ما ید ه غم خوردن | جز پهلوی کین ز یکدگر کم خوردن
چو ن د ندان تا سنان نیفتیم بخاک | سیری چه خیا لست ز برهم خورد ن

د رجا مه و دلق نیست جز پنبه نهان | و ین جا مه ودلق نیز در پنبه همان
ذات وصفت این است که کردیم بیان | ز ین بیشترا زخلق وحق افسانه مخوا ن

د ی سیر بهار نرگسم خوا ند فسون | تا کلفتی ا ز سینه تو ان کر د بر و ن
مخموری چند دیدم از یأ س طرب | می ریخته درخاک وقدح کرده نگون

دل گشت سیه چا ک گر یبان فن کن | ا ز مشق جنون علا ج ا فسرد ن کن
چون مصقله ئی که ز نگ زائینه برد | د ر هر الفی شمع د گر ر و شن کن

دا رد روش زخویش بیرون رفتن | بیبا ک وبر هنه تر ز مجنو ن ر فتن
فقر وپو شیده گی خد ا عقل د هد | راه عد م و بنعل وا ژ و ن رفتن

د ر پست وبلندمنظر کو ن و مکان | بر معد لتست چید ه ر بط ا مکا ن

هر گه این زینه از وسط برخیزد   از اوج ونزول محو گیرند نشان

در مکتب بحث خویش را نادان کن   بر عافیت از ترک جدل احسان کن
انکار ترا شان سخن بسیار است   خاموشی را مهر لب ایشان کن

در کاری کز حوصله آید بیرون   بهر چه کسی ده دله آید بیرون
برچاره کفش تنگ کم دوختهٔ اند   آن پوست که از آبله آید بیرون

دلدار مرا از راه دور آوردن   آنگه چشمم بروی او واکردن
نازم بکریمی که شنید از من زار   افسانهٔ (ربلا تذرنی فرداً)

دین آنهمه نیست باب دنیاداران   بیگانهٔ صحتند این بیماران
از باغ و بهار بیشتر میباشد   با مزبله آشنائی پرخواران

دی پشه ئی از تصور خلقت من   نالید که بردوش نفس زین خرمن
من عشر جوی میکشم و مینالم   ای وای کسی که میکشد چندین من

دیوانگی آلوده فرهنگ مکن   با عافیت از وضع خرد جنگ مکن
برعریانی مبند بار کسوت   این جامهٔ نادوخته را تنگ مکن

دنیاداری بمدعایش برسان   بیجا زحمت مکش بجایش برسان
این گرد بدل نشسته پست است بسی   مردی کن و تا به پشت پایش برسان

در عالم اعتبار ئی کن فیکون   حسن و عشقی است شعبده کرده جنون
لیلی لیلی لیلی لیلی لیلی   مجنون مجنون مجنون مجنون مجنون

دارد همه کس بحکم انشای زبان   آرایش مطلب از طپشهای زبان

از تشنهٔ دیدار نیاید تقریر | (بیدل) مگر آئینه کشد جای زبان

در دریا خاک تشنگی لیسیدن | در گلشن درد و داغ گلخن چیدن
کوری دارد لیک نه چند انکه مرا | پیش تو ز درد بیکسی نالیدن

در هند پس از نعمت الوان خوردن | بی رمزی نیست معنی پان خوردن
یعنی بگوارائی لذات جهان | خون باید خورد بعد هر نان خوردن

داد غفلت ز اهل عالم بستان | زر گیر و قماش خواه درهم بستان
کم نیستی آخر ز طبیب و جراح | خون ریز از ین خران دیت هم بستان

دیدیم نهان گیتی و اصل جهان | وز غفلت آثار گذشتیم نهان
آن نور سیه زنقطه ئی برتر دان | زان نیز گذشتیم نه این ماند و نه آن

روزی اصحاب محفل علم وعیان | کردند سوال از شفیع دوجهان
کای نور قدم خاصیت حال توچیست | فرمود حیا و حلم وجود و احسان

زان خر که بنفس همتگ آید بیرون | البته نتیجه بدرگ آید بیرون
مانند کسی که سگ گزیده است اورا | چون بول کند همان سگ آید بیرون

زین نسخهٔ کونی و الهی دیدن | خود را چه خیالست کماهی دیدن
صد بار گر آئینه بدستت بدهند | هشدار که جز عکس نخواهی دیدن

زاهد قدری تتبع رندان کن | برخود تدبیر صید خلق آسان کن
وحشت دارد ریش مطول قصری | دامت بملاست اندکی پنهان کن

زین دعوی مهر و کینه جوئی کردن | مپبال بزشتی و نکوئی کردن

کو آل و کجا صحابه‌ای فرصت وهم | مفت تو دو روزه هرزه‌گوئی کردن

زان شعله که داردتهٔ پا افسردن | شرمست فریب سربلندی خوردن
آئینه خود نمائیت آب شود | گر یاد آری شکل زمان مردن

زین رتبه که دارد بنظر غلطیدن | خوشتر بود از کوه و کمر غلطیدن
چون موج گهر کدام عز است وچه وقر | کز پهلو بایدت بسر غلطیدن

زاهد پر فکر طاعت و روزه مکن | مستغنی باش وحرص دریوزه مکن
سودای بهشت وکوثر وحور وقصور | با یاد خدا ابهم مزن بوزه مکن

زنهار درین محفل عبرت افسون | از گوش خرد پنبه نیاری بیرون
تا نشنوی از فسانهٔ اهل غرض | آواز جگر خراش زنجیر جنون

زین نقش فضولی ضرورت بستن | بر لوح صفا مدان کدورت بستن
هر چند سر وکار جهان تقلید یست | غیر از تحقیق نیست صورت ستن

شه جان رعا یا ورعایاست بدن | آسایش جان چیست جز آسایش تن
جانیکه شد از تربیت تن غافل | آوارگیش چند نگیرد دامن

شد عالم اگر ز مهر تابان روشن | وز مشعل مه گشت شبستان روشن
کردند امروز میز بانان بهار | از روی تو چشم نرگسستان روشن

صد شکر که پیش از انقلاب مردن | دیدیم زکام دل تمتع بردن
بعد از عمری بکام دل برخوردیم | این بود ز باغ زنده‌گی برخوردن

علم و عملی که رونهادند بمن | دکان غروری نگشادند بمن

چیزی از عاریت نیندوخته‌ام
دادند بمن آنچه ندادند بمن

عشرت هوسی فال دل تنگی زن
کو باده چه نشه جام برسنگی زن
بستست قضا محمل فرصت بنفس
ای یأس جرس گرد و بر آهنگی زن

غفلت طرب نشو و نما جست از من
آخر نم طبع منفعل رست از من
اکنون بگلابی از گلم قانع و بس
آن رنگ که داشتم عرق شست از من

غفلت نکشد ازین مقامم بیرون
کز ننگ فسردگی خرامم بیرون
تیغ کف نامرد نبودم لیکن
زنگار نخواست از نیامم بیرون

فرصت مفتست سیر هر گلشن کن
اما زگل و لاله حیا خرمن کن
یعنی همه داغ دل و چاک جگر است
زین نسخه سواد عبرتی روشن کن

فردوس نبرد رنگی از بی بصران
کوثر به تری خزید ازین خشک سران
رعنائی طوبی خم پستیها خورد
بشکست این چوب نیز بر پشت خران

قد گشت خم و زد بدر واماندن
گل کرد ز مو رنگ هوس گرداندن
افسردن شعله عرض خاکستر داد
گرد ظفری داشت علم خواباندن

گر صبح دمد بناز دامان چیدن
جز گل نتوان زباغ و بستان چیدن
جائیکه تبسم تو شمشیر کشد
تا زخم رسد پستهٔ خندان چیدن

گردون ستم سنج چه خواهد بودن
این کارگهٔ رنج چه خواهد بودن
این خانه که جنگ وجدلست اسبابش
جز عرصهٔ شطرنج چه خواهد بودن

گر وانگری بجاه اوج آرایان
مایل یابی کلاه اوج آران

عزت طلبان همت پستی دارند
بر خاک بود نگاه اوج آرایان

کام هوس از گدا زدل شیرین کن
بر حسرت قهوه خانده نفرین کن
وز حرص در آرزوی پان میکاهد
دندان بجگر فشار و لب رنگین کن

کام دل خواهی در استغنا زن
مخموری چند سنگ بر مینا زن
ترک دنیا کمینگۀ اقبالست
بختت بیدار گر نگردد پا زن

گر دل غم صبر کاهی آرد بیرون
لوحش رقم تباهی آرد بیرون
چینی با آن صفا که در طینت اوست
هر جا شکند سیاهی آرد بیرون

گر شخص ضعیفیم شود جلوه کمین
آئینه چو سایه زنگ مالد بزمین
ورنا کسیم بساط نام آراید
خس بر سر آب آرد از نقش نگین

گاه از مژه میکشم سرشکی بسنان
گه میدهم از آه خدنگی بکمان
عمریست شهید اضطرابم دارد
آن تیغ ابرو گردش چشم فسان

گویند بدوزخ دم عیش افزودن
غساق و حمیمست قدح پیمودن
آن آب غلیظ و تلخ وجوشان وسیاه
معلوم شد این که قهوه خواهد بودن

گه باخرد وگه بجنون جوشش کن
گاهی عریان براوگه پوشش کن
ای بیخبر از حقیقت موهومی
نامحرم خویش نیستی کوشش کن

گر پرده شگافتی چه خواهی کردن
ور برهم بافتی چه خواهی کردن
آنرا که تو بیسعی طلب یافته ئی
زین بیش که یافتی چه خواهی کردن

گر نتوان جاودانه عریان بودن
باید بهنی و ترانه عریان بودن

اشک آن نبود که زنگ از دل نبرد
مفلسست بهر بها نه گریان بودن

گر دل طرب انتظار خواهد بودن
چون صبح نفس بهار خواهد بودن
زان دانه که کشتش آسیای فلکست
گر ریشه دمد غبار خواهد بود

کثرت جوشست وحدت از بالیدن
پرگار نماست نقطه از گردیدن
برهر خطی کز ین دبستان برسی
یکسر تقسیم نقطه خواهی دیدن

گر عقل کند هزار محفل روشن
مشکل شود ت سواد کامل روشن
چون مجمره گر پرتو عشقی باشد
صد چشم توان کرد ز یکدل روشن

گردون چه وفا کاشت در آب و گل من
کافات جهان درود از حاصل من
از بسکه ستم شریک خلقم دریا فت
زد تیر بر آماج و کشید از دل من

گر ما ز لفیم تاب باید دادن
ور خط بجلاحساب باید دادن
در خاک مریز جرعهٔ جوهر ما
ریحان بسفال آب باید دادن

گر درچشم توخس نخواهد بودن
عشق انجمن هوس نخواهد بودن
جای آئینه گر نگیرد زنگار
در خانه بجز دوکس نخواهد بودن

گر باده پرستی بفضولی پا زن
زاندیشهٔ درد وصاف استغنا زن
در نشه کدو وکاس چوبین چه کمست
بشکن سرجام و گردن مینا زن

لاف من و ما بلند تا کی کم زن
گرد هوس رفته بگردون نم زن
تا دریا بی عروج اقبال غرور
خشت چندی که چیده ئی برهم زن

ماتم زده ئی چند دم موئیدن
دیدم بیطاقت بخون غلطیدن

گفتم چه بود صبح قیامت گفتند
مرگ فرزند وقت پیری دیدن

مضمون تعلق من و ما بستن
کم نیست ز بال و پر عنقا بستن

دل عقدهٔ رشتهٔ خیالست اینجا
هرچند هوا را نتوان پا بستن

ما راکه نه علمست و نه معلوم شدن
نی خواهش منثور و نه منظوم شدن

مضمون ظهوری بخیال آمده است
باید بزبان خلق موسوم شدن

ما ئیم و دل جنون سراغ مجنون
گمکرده پی هوش بداغ مجنون

اینجا سودای جنت و حور کراست
لیلی زده است بر دماغ مجنون

میریخت دل آن زلف پریشان دامن
کای بیخبران کنید سامان دامن

دیدیم آغوش حیرتی درکاراست
چون شانه گشودیم زمژگان دامن

ما جان جهانیم و بقای امکان
هم آیهٔ رحمتیم و هم حرز امان

آنرا که زما رنگ توجه گردید
گردید یقین که سیر گردید زجان

مارا باعشق پیچ و تابیست نهان
پیوسته سوالی و جوابیست نهان

در مبحث عبد ورب نشاید دخلت
با بحر حباب را حسابیست نهان

منعم تا چند لا و بالی بودن
مست و مخمور جام خالی بودن

ننگ سوداست گر دماغی داری
مجنون بهار گل قالی بودن

مجنون مرا طعن تو و من خوردن
روشن سازد خواص روغن خوردن

از سرزنش خلق بخود میبالم
چون آتش افسرده ز دامن خوردن

ناصح با عاشقان کم افسون زن
از عالم تدبیر نفس بیرون زن

اینجا تا ناله ئی ز پا بنشانی | رو کوه بسرمه گیر وبر مجنون زن

نی نیک بد ست ماست نی بد بودن | نی آئینهٔ قبول و نی رد بودن
گر آزاد یست ور مقید بودن | باید بودن چنانکه باید بودن

نی حرمت دین نه عزت درویشان | نی با بیگانه سازی ونی با خویشان
بی انصافید وبی تمیز و بی شرم | خرشاخ ندارد آخرای دم ریشان

نی قیصر جلوه کن نه فغفور نشین | نی مست برون آی ونه مخمور نشین
گرحاصل عزتیست منظور هوس | از دیدهٔ خلق اندکی دور نشین

تا صبح دمت ازصلای آداب زدن | بر ساز جنون ماست مضراب زدن
هر چند بود فسرده خاکستر ما | آتش گردد چو آهک از آب زدن

هر بوالهوس از ننگ نیاید بیرون | هر آینه از زنگ نیاید بیرون
هر دل ندهد خبر ز کیفیت عشق | این شعله ز هر سنگ نیاید بیرون

هر چند امروز زاقتضای دوران | بالیدن دارد رونق بیمغزان
این کروفر آنقدر نخواهد پائید | هشدار که آتش خس آبیست روان

هرجاست دل ریش تو خواهد بودن | محتاج تو درویش تو خواهد بودن
من (بیدلم) از من خبر دل مطلب | دلدار توئی پیش تو خواهد بودن

هر چند توان زچرخ و انجم گفتن | صد نسخه تأخر و تقدم گفتن
چون برسر انصاف روی دشواراست | یکحرف بقدر فهم مردم گفتن

هر چند که از کوشش همت تلقین | کرد آگاهی بر فع اوهام کمین

نشکست طلسم خار بست خطرات   بیرون ما ندیم آخر از باغ یقین

هر سوئی بود جهد یکسو گشتن   دریا میخواست چشمه و جو گشتن
سیر و سفر سایه بنور انجا مید   ما هم از خود رویم تا او گشتن

همدوش پیام یار برگردیدن   دارد صدگل بهار برگردیدن
طاءوس چه عالمست ای نامه بران   قاصد رفتن بهار برگردیدن

هرچند توان صلای نعمت دادن   نتوان چوخسیس داد همت دادن
یعنی زین قوم با وجود زروسیم   کار عجبیست جان بحسرت دادن

هر چند توان ز ششجهت در بستن   نتوان پوشید جوهر وارستن
در طینت سنگ یکنفس غافل نیست   آواز شرار از کمین جستن

یکعمر لوای معنی افراشت زبان   صد رنگ گل عبارت انباشت زبان
چون شمع دمیکه سر کشیدیم بجیب   دیدیم خموشی اینقدر داشت زبان

یاران سپید ریش بیر نجیدن   باید بخضاب ساخت یامو چیدن
چشمی دارید این عذابست آخر   پیش از مردن صبح قیامت دیدن

یا رب ما را غرهٔ فرهنگ مکن   مینای یقین ستمکش سنگ مکن
بر فهم کمال خویش نازی داریم   زین بیش کسی را بهوس دنگ مکن

یا رب ارشاد عالم نادان کن   فضلت وافیست هرچه خواهی آن کن
از کار تباه خویش پر بیخبریم   برغفلت ما راه شعور آسان کن

یاران هر چند ناصبور نداز من   در عالم فهم بی شعور ند از من

جائیکه مرا هم ز من آگاهی نیست
پیدا است که چون من همه دورند از من

یکدانه نرست ازین دو عالم خرمن
کز چاک دلی نیافتیم آبستن
در هر گرهی کزین نیستان گل کرد
چون وا دیدیم ناله‌ئی داشت وطن

یکسو شور و کر و فر و غرت و شان
یکسو حسد و دعوی و حرص بهتان
بر هیچ چه هنگامه بیاراسته اند
این مسخرهای چارسوئی امکان

(و)

ای نقد امل مایهٔ استغنا کو
جنس وهمی که کرده‌ئی پیدا کو
پیدا است ز حال قدر استقبالت
امروز که هست نیستی فردا کو

ای میوهٔ زود زو درس کهنه مشو
باغ طربی نه خار و خس کهنه مشو
هنگامهٔ آثار تجدد گرم است
ای معنئی تازه پیش کس کهنه مشو

ای در غم خال تو دو عالم هندو
صحرا گرد خیال چشمت آهو
مخمور گرفتاری گیسوی ترا
خمیازه دمد چو شانه از هر بن مو

ای ساز طلسم ما و من بسته تو
در ضبط حضور خویش داری همه تو
او نیز از تست تا تو بیوهم توئی
چون مایل او شدی نه او ماند و نه تو

آدم گشتی آنچه تو بودی آن کو
عالم گشتی آنچه تو بودی آن کو
ای غرهٔ این و آن گرفتم بخیال
او هم گشتی آنچه تو بودی آن کو

ای غنچه لبی بخنده ده صحرا شو
ای قطره برا ز فکر خود دریا شو
تا چند تنی بر هوس عالم پوچ
ای عقدهٔ کار خود زمانی وا شو

آنرا که برون ز خویش می‌جوئی کو
یا آنسوی خود رهی که میپوئی کو

خود را پرده و رد یده ئی چشم بمال — ای بیخبر او ئی که تو میگوئی کو

ای آئینهٔ نقش نمودت بیو او — آنگاه بآتش نفسان بیهده کاو
گرهرزه خروشی بدماغت زده است — لبها بر بند و هرچه خواهی میچاو

انسان که فلکهاست سرافگنده او — در حیرت خود گمست گوینده او
دارد خاصیتی که درخارج ذهن — هر چیز که آفریده شد بنده او

ای شخص ادب نوای هرخس مشنو — جز زمزمهٔ ساز مقدس مشنو
خواهی که ز درد گوش ایمن باشی — زنهار ز کس خباثت کس مشنو

این بزم که جوشیده گداوشه ازو — بیرون نشگافت سعی دانش ره ازو
عمریست که من ز ذره تاخورشیدش — می بینم آنچه نیستم آگه ازو

از اهل قبور رمز یکتا بشنو — آواز حق از نفی من و ما بشنو
یعنی چو رسی بصحبت خاموشان — بیکام و زبان ز خود سخنها بشنو

آب و خاکی که ما دمیدیم ازو — پاکیها داشت در تجرد بنمو
هرگاه ز آمیزش هم گل گردید — هم عیب تیمم است و هم ننگ وضو

امروز که هست از کرم شامل او — آبم آب وی و گل من گل او
فردا هم اگر ز خاک سر بردارم — او دلدار منست و من (بیدل) او

ای جهل و خرد قدرت و معذوری تو — انوار و ظلم مستی و مخموری تو
من کیست همان عبارت قرب خودت — او چیست اشارت زخود دوری تو

(بیدل) گر بیضه خاک شد دام تو کو — گیرم آغاز سوخت انجام تو کو

آخر چو نفس نساختی با دل هم — ای خانه خراب جای آرام تو کو

(بیدل) ز نگار خورده بین پنهان شو — کو سود نمود بی اثر نقصان شو
ای ذره گران مکن متاع اظهار — زین نرخ هم اندکی دگر ارزان شو

با این فطرت گل یقین چیدن کو — گیرم همه تن چشم شدی دیدن کو
خلقی بخیال طالب بیرنگیست — عنقا همه جاست لیک فهمیدن کو

(بیدل) بتخیل کده ء زشت و نکو — از کر و فر سبکسران هیچ مگو
بر وهم تنیده اند بیمغزی چند — در موی سر کلاه پشمست نه مو

(بیدل) سخن از جهان مطلق بشنو — از قید بر ا بیان مطلق بشنو
حرفی اگر از تو گل کند از حق دان — تحسینش هم از زبان مطلق بشنو

(بیدل) بسواد عالم زشت و نکو — از مذهب و ملت کسان هیچ مگو
یکبار بهر زمین که تخم افشاندی — تا حشر از آن جنس مهیاست نمو

(بیدل) هرچند سر بسر رنگی تو — پوشیده ترا ز شرار در سنگی تو
عمریست که میناли و کس محرم نیست — ای ساز خیال در چه آهنگی تو

(بیدل) ز غبار کفر و دین آنسو رو — بگسل از ششجهت بسوی او رو
ترسم بفشار وهم و ظن در مانی — تنگست این کوچه ره بیک پهلو رو

(بیدل) نفسی چند بهار آئین شو — گلهاست درین چمن تو هم رنگین شو
اندیشه ء بی تعلقی ننگ وفاست — در زلف شکن نه و درا بر وچین شو

(بیدل) چون ریشه در چمن رستن تو — دالست بنقش خود سری شستن تو

هر چند که همصحبت خاک پستی — دوراست ز شرم بر تری جستن تو

(بیدل) بجهان اعتبار من و تو — محملکش و همیست دلیل من و تو
شاهین تراز وئی که ما می‌سنجیم — بر میگردد ز جنبش یکسر مو

(بیدل) چه فسرده ئی غبار رم شو — از لفظ بدر زن بمعانی ضم شو
چون خامه از ین هستیء لغزش بنیاد — هر گام بقدر نقش پائی کم شو

با ساز فسرده نغمهٔ دلکش کو — در لفظ کدر معانیء بیغش کو
ای هرزه تلاش آهن سرد مکوب — دامن بر سنگ میزنی آتش کو

(بیدل) بخیال پوچ حرافی تو — افسانه طراز عالم لافی تو
چیزی ندمید از توکه بادش نبرد — ای کارگهٔ نفس چه میبافی تو

(بیدل) مژه واری بتامل خم شو — بر مخترعات کار دل محرم شو
از درد سر وسوسهٔ غیر برا — شیطان چه بلاست اندکی آدم شو

تا وارهی از درد سر زشت و نکو — بر بند لب و از من و تو هیچ مگو
کهساریست این بساط عبرت کاینجا — هر من چندین منست وهر تو صد تو

جرأت بوداع یار اگر کردی تو — بیدردی نیست بلکه نامردی تو
توف است بغیرت تو ای ننگ وفا — دلدار رود ز پیش وبرگردی تو

خلقی زین کارخانهٔ زشت و نکو — در خاک سیه میرود رفته از و
ز افسانه توئی که زنده‌شان میداری — ای دایهٔ مرده‌ها زهی شفقت تو

خورشید به پیش خاک میمالد رو — گردون بزمین رساند پشت و پهلو

بر عجز درین عرصه کسی غالب نیست
تسلیم چه سرها که نیاورد فرو

خواهی باقی و خواهی فانی بشنو
از پردهٔ خویش آنچه توانی بشنو
گر آگاه از صدای این کوه نئی
میگوی (ارنی و لن ترانی) بشنو

در گلزار ای کزان نهال خودرو
آید کیفیت خرامی بنمو
چندان قالب تهی کند سرو ز رشک
کاواز نیش بال کشد از لب جو

در گلشن اعتبار تحقیق نمو
هر چند پر در رنگ نمیگردد بو
تشبیه به تنزیه ندارد نسبت
او در همه جاست او من و تو من و تو

در یک دو نفس عالم کر و فر شو
هنگامه طراز فربه و لاغر شو
ای شیب و شباب و طفلیت آتش خس
دودی کن و شعله گرد و خاکستر شو

دل تا اثر ثواب نگریزد ازو
شور مستی جنون نه انگیزد ازو
نار استی طبع دلیل من و ماست
مینا بکجی زند که می ریزد ازو

در زیر فلک ز ساز جمعیت تو
نی جیب سراغ دارد و نی زانو
تنگی در هم فشرده این محفل را
گر جا خواهی ز خود تهی کن پهلو

در عالم اصطلاح هر زشت و نکو
گندم گون شد معنی آدم زچه رو
یعنی بد و دیو ارش اگر گیردنان
عرض شکم تهیست خاصیت او

راحت‌خواهی بخار و گل یکسان شو
با دیده نگاه با بدنها جان شو
مضمون عبارت دو عالم میباش
بر هر چه رسی بر نگ‌او عریان‌شو

زین قامت خم که یأس میبالد ازو
طاقت رو بر شکست میمالد ازو

ای‌شکل حباب مگذر از ضبط نفس
طاقی بستی که شیشه مینا لد ازو

عالی همت که کارها آید ازو
میباید خواست آنچه میباید ازو
پر بیکار است دستگاه دونان
چون ناخن پا که هیچ نگشاید ازو

عالم صور است پایهٔ صورت کو
جز رنگ خیال مایهٔ صورت کو
با سایهٔ دیوار که صورت دارد
گر چیزی هست سایهٔ صورت کو

گر مایل فقر و گر پی تاجی تو
ور حق طلبی صاحب معراجی تو
موسی ز دل آتش (انا الله) شنید
یعنی که منم بآنچه محتاجی تو

گل گر همه گوش شد شنیدن‌ها کو
یا آینه چشم گشت دیدن‌ها کو
کسبی دگر و جوهر ذاتی دگر است
گر آبله پا یافت دویدن‌ها کو

گر نشئهٔ عجز و گر غرور است از تو
در فرصت هر نفس نفور است از تو
زین رمز گر اندکی خبردار شوی
نزدیک تو هر چه هست دور است از تو

گر نشه بلند گردد از تاک بگو
ور نالهٔ رساست از دل چاک بگو
مرکز صد رنگ گردش خط دارد
از چرخ چه گفتگوست از خاک بگو

گر یافتی اسرار قدم بیش مجو
ور فهمیدی ز لفظ معنیش مگو
تا طبع تو تهمت فضولی نکشد
گلهاست درین بهار می بین و مبو

من جوهر اسرار حقم باطل کو
در انجمن حضور رم آب و گل کو
این علم و عمل ستمکش اوهامند
گو آینه شو هرد وجهان (بیدل) کو

نایم گردست او ست بر سینه او ... کلفت جوشد ز طبع بی کینهٔ او

از نیک و بد آنچه خلق غافل بینند — وضع خواب و خور است آئینهٔ او

هر چیز که دل بحسرت آویزد ازو — گر خود دم اژدهاست نگریزد ازو
در هر خاکی که پا فشرد استامید — مشکل که غبار نیز برخیزد ازو

(ه)

اعیان ظهور می پرستند همه — تا هست نفس جام بدستند همه
شاهان با شوکت و گدایان باعجز — هستند همه چنانکه مستند همه

آئین مروت از ستمکیش مخواه — جز ایذا از عقوبت اندیش مخواه
با خلق سلوک بد گهر یکسان گیر — از استره تشخیص دم و ریش مخواه

از بسکه دماغ تو بسوداست گره — در پیش تو حل شده است هر جاست گره
گر تشنگی حرص نسازد شیرین — در آب گهر تلخی دریاست گره

آثار سخا ز اهل تزویر مخواه — بوی عنبر ز طینت سیر مخواه
از زاهد خشک رمز عرفان مطلب — بینائی از آئینهٔ تصویر مخواه

این بیخردان که مست شانند همه — خارا نسبان سخت جانند همه
ازخشک مزاجی ودرشتی چو صدف — نی مغز و نه پوست استخوانند همه

آندم که ببزم جلوه‌اش بردم راه — از هستی من نی نفسی ماند نه آه
آغوش تحیری گشودم کانجا — سر تا قدمم چوشمع شد صرف نگاه

امروز که بیخبر ز غیبیم همه — تا منفعل ظهور عیبیم همه
فردا که ازین وآن نظر بر بندیم — خواهی دیدن که سر بجیبیم همه

آسوده روا بدل که درین وحشتگاه — بر آبله ریخت جهدم از منزل راه

گوهر گشتم کشاکش موج نماند
صد رشته بیک گره نمودم کوتاه

ای ناشده از موج حوادث آگاه
وی ریخته چون حباب پشمت ز کلاه
هشدار که تا چشم ز هم باز کنی
از دیدهٔ خویش رفته‌ئی همچو نگاه

از دنیا دار امید را پایه مخواه
جز کر و فر و لباس و پیرایه مخواه
زین قوم توقع حمایت پوچست
از سقف بلند آسمان سایه مخواه

از بسکه بنای کار ما بود تباه
دامنش بجنون کشید وطاعت بگناه
تدبیر صفا کدورت دل انگیخت
شستیم چنانکه نامه گردید سیاه

امروز رسیده فکر فردا کرده
فردا شده لب بحیف دی وا کرده
ای بیخبران چه برگ و ساز است اینجا
جز خجلت کرده و غم نا کرده

آئینهٔ عالم بقائیم همه
نیرنگ جهان کبریائیم همه
کو موج و چه گرداب و چه دریا چه حباب
هر جا نم جلوه ایست مائیم همه

این باغ که دامنیست خون آلوده
جز عبرت بر کسی درش نگشوده
گر سیر گل و لاله تمنا باشد
بیرنگی نیست دست برهم سوده

ای عزمت سست و کام جهدت کوتاه
تا چند تنی بر هوس منزل و راه
زین خانه ات امکان برون رفتن نیست
راهی میرو بدست و پا چون جولاه

از دل تا دیده انتخابست همه
لبریز جمال بی نقابست همه
یکتائی او را چه ظهور و چه خفا
بیرون و درون آب آبست همه

این خلق که درهمست اجزای همه
هر چند آغوش هم بود جای همه

با لطبع همه توام با دامهمند | کز یکد یگر پر است دلهای همه

از اقبال خسان جزاد بار مخواه | سرسبزی خود سران بتکرار مخواه
هنگامهٔ ریشهء کدوئی گرمست | زین سلسله فضل دگر آثار مخواه

ای کوس رحیل توصدای خنده | تا کی روی از خودبهوای خنده
زین فرصت عشرت که بخود میبالی | چون گل هر عضوتست جای خنده

ای ذرهٔ تو عرش معلای همه | یکقطرهٔ رحمت تو دریای همه
امروزوپریرودی وفردای همه | ما از تو کجا رویم ای جای همه

ای بسته برسوائیت آئین خرقه | چون اهل هوس مباش نفرین خرقه
از دنیاد اروگودری پوشیدن | دارد ننگ گدای زرین خرقه

ای عبرت باف کارگاه جولاه | از معنی تارو پود خود باش آگاه
چون ماکوهرزهمیجهی برچپ و راست | هشدار که رشته ات نگردد کوتاه

ای فکر تودرعالم غیب افسانه | نقاش حضور محرم و بیگانه
دردل طلب آنچه ازنظرشد پنهان | صورتها دارداین فرامشخانه

ای بیخبر فقر و غنا اندیشه | تا چند دوانی بتخیل ریشه
زین بیش بکارخانهٔ ساعت چیست | پر کن پیمانه یا تهی کن شیشه

این حرص وهواکه شعله خویند همه | در معنی زشتان نکویند همه
چون اشک بخاکشان فشاندن اولی است | طفلان هوس آبله رویند همه

ای بیخبر بجمع مال افسانه | بر حرص مباش آنقدر پروانه

ترسم که ز تنگی هجوم اسباب
چون حلقه برون در نشین از خانه

از بسکه کمان آفتاب ینحاست بزه
ایمن نتوان یافت مزاج که و مه
دریا جوشن کشیده بر روی سپر
ماهی ترکش نهفته در زیر زره

ای دوخته بر منصب اقبال نگاه
زنهار شکست دل خور سند مخواه
زین چینی اگر سایهٔ موئی گلکرد
غافل مشو از تبسم بخت سیاه

ای ظاهر و باطنت حضور الله
سر تا قدم آئینهٔ نور الله
از خلق تو روشنست در دیدهٔ خلق
آثار حقیقت ظهور الله

(بیدل) زین هستی عدم سرمایه
هرچند بنای من ندارد پایه
ختمست بقدرم چه عروج و چه نزول
پنهان خورشید و آشکارم سایه

(بیدل) ز گریبان بچاک افسانه
در خانه نشسته ام برون خانه
آشفتگیم چو زلف تا کی پوشد
یکدیوار و هزار در چون شانه

(بیدل) جهل منست چون نور نگاه
با غیرت اوست اینقدر دانشگاه
با او ز عدم آمده ام لیک هنوز
آگه نیم او کجاست سبحان الله

بگریز ز گیر و دار هنگامهٔ جاه
تا داغ نسازدت جنون جانکاه
حیف اوقاتیکه گردد از شغل هوس
مغزت چون شمع طعمهٔ ضبط نگاه

(بیدل) ز تلاش مهر و جهد کینه
بر خرقهٔ غیر کس نبندد پینه
نیک و بد تو هم بتو بر میگردد
تمثال ز شخص است نه از آئینه

(بیدل) پیریست هستیم یاد مده
دوراست طرب زحمت فریاد مده

افسون نفس بر آتش مرده مخوان　　خاکستر آرمیده بر باد مده

پروانهٔ شمع اضطرابیم همه　　تمکین چه خیال است شتابیم همه
دورهوس آنقدر ندارد فرصت　　چون می بقدح پا برکابیم همه

(بیدل) مازاکدام رویست و چه راه　　تا پیش بریم دعوی ئی در افواه
از واجب و ممکن علما با خبرند　　درویش فضول نیست الله الله

(بیدل) من بی پاو سرگمشده راه　　نی تاب فغان دارم و نی طاقت آه
عمریست بخاک این چمن میغلطم　　چون سایهٔ بید زخمی بخت سیاه

(بیدل) اگر افلاک وعقولند همه　　در عالم فطرتت جهولند همه
جائیکه عروج نشئهٔ بیرنگیست　　اینها خمیازهٔ نزولند همه

تا چند با این هستی غارت برده　　میباید زیست بیحس و افسرده
خجلتکش تهمت ظهوریم عبث　　چون ناخن و مو نه زنده و نه مرده

چون موج گر از بحر جدائیم همه　　یا محو برنگ قطره هائیم همه
تا فطرت گرداب گریبانی کرد　　دیدیم که هر چه هست مائیم همه

جام فرصت چو آب از دست مده　　این فیض سبک رکاب از دست مده
چون پیرشدی ز خواب غفلت برخیز　　عیش شب ماهتاب از دست مده

جز وصل تسلی دل دیوانه　　نی از خویش آید و نه از بیگانه
میجوشد از آئینهٔ آغوش چراغ　　آبیکه نشاند آتش پروانه

چون آئینه از طبع خیال افسانه　　تا کی تشویش محرم و بیگانه

رختی که تو داری همه بیرون در است — در خانه کسی نیست بغیر از خانه

خلقی بخم طاق فلک برده پناه — اما بشکست کار نگشوده نگاه
سر چنگ هزار حادثاتست اینجا — بی آفت نیست بیضه در زیر کلاه

دی شکل هلال عید م آمد بنگاه — کرد از معراج قدر خویشم آگاه
آن پیشانی که بر درت میسودم — دیدم که بر آسمان فگنده است کلاه

درستر طعام گفت آن پاک نگاه — تا جوش مگس نسازدش خوار و تباه
این کج فهمان چها که نتراشیدند — لا حول و لا قوة الا بالله

داد و ده اغنیا ز درویش مخواه — تا ننگ سماجت نبری پیش مخواه
بر مایهٔ بی بضاعتان کیسه مدوز — از ابر تنک ترشحی بیش مخواه

رمزیست بلفظ لا اله الا الله — جز انسان کسی نگشت ازین رمز آگاه
یعنی که دوئی صورت یکتائی اوست — از شخص بیک عضو مدوزید نگاه

زین گونه که داغ دل ریشیم همه — زحمتکش هستی کم و بیشیم همه
خود را دیدیم بیش از این آفت چیست — نامحرم چشم زخم خویشیم همه

زین ساز جنون و هیأت ژولیده — کاشفتگیم ز ششجهت پچیده
نقاش اگر بفکر تصویر منی — بر بند قلم ز موی آتشدیده

سازی که تهیست از نوای الله — باطل شمرای نغمه سرای الله
هر چند کسی دو سنگ بر هم کوبد — ظاهر نشود مگر صدای الله

شور چشم جوانیت گشت تباه — لیک از نمک بقا نگشتی آگاه

اکنون باری شکوه پیری دریاب | کز خم شدنت فنا شکستست کلاه

شب یافت زباغ دل یاس افسرده | تسکین هوس خیال طوفان برده
کایمن شدن از عذاب قبر امکان نیست | تا کس نبرد نای گلوی مرده

ظالم آخر ز طبع جهل افسرده | زد غوطه بتیرگی خون مرده
پیداست که جز داغ نمایان نشود | چون شمع ز فضلهٔ سیاهی خورده

عقلی داری حدیث دیوانه که چه | خود را بغرور کرده افسانه که چه
ای دستگهٔ لاف تو قطع اسباب | موهای ستر ده میکنی شانه که چه

علم حق را که جمله اهلیم همه | گر وانگری یاوه و سهلیم همه
بر روی عدم گرد وجودی داریم | چون آگاهی نقاب جهلیم همه

عید آمد و دوستان شگفتند همه | کلفت ز بساط طبع رفتند همه
آفاق بهار چشم قربانی داشت | شب در بغل صبح نهفتند همه

فریاد رسا داد تمنایم ده | کام امید یأس فرسایم ده
راهم بدر گوشهٔ چشمی واکن | تنگم زین دشت در دلی جایم ده

گر آگهی از ترانهٔ آئینه | از کس مشنو فسانهٔ آئینه
عمریست ز دل یاد ندارد دلدار | آتش افتد بخانهٔ آئینه

گر نیست کمان توز توفیق بزه | بر استعداد خجلت ضعف منه
آنجا که بود تنگ گره نگشودن | بی ناخنی از بلندئی ناخن به

گر بیداریم و گر بخوابیم همه | وهمی داریم و در حجابیم همه

بی شمعی فنا خجالت از ما نرود
تا خاک نه گشته ایم آبیم همه

گاهی فردائی و گهی دینه که چه
گه عشرت مهر و گه غم کینه که چه
تمثال حقیقت بلوح عدمست
ای صورت هیچ اینهمه آئینه که چه

گر ساکن ساوه ئی و گر درگنجه
خود را نکنی پر بتو کل رنجه
ای بیخبر این کارگهٔ اسبابست
بی ناخن نیست تا گشاد پنجه

کس نیست درین بساط غارت برده
جز اهل کمال بیکس و افسرده
گوهر خشک است درکنار دریا
مانند یتیمان پدر نامرده

گردون خوان حضور این کاشانه
آراسته بهر یک دل دیوانه
یاران همه عشرت طفیلی دارند
مهمان چراغ نیست جز پروانه

گر زند بدیر و حرمت دیوانه
کز فهم نباشی آنقدر بیگانه
یعنی گر سر بسنگ کوبی صد سال
در خانه کسی نیست بغیر از خانه

گو خلق قدم بر قدم رهبر نه
تو مرد حقی گام ادب برتر نه
یعنی آنرا که مقتدی فهمیدی
هر جا او پا نهاده باشد سر نه

گر قابل صلح و گر مصافیم همه
گرد طپش لاف و گزافیم همه
در عرصهٔ ما جوهر تحقیق کر است
تیغ نفس هوا شگافیم همه

گر پادشهیم و گر گدائیم همه
وامانده سعی نارسائیم همه
هر چند فلک پی سپر ما باشد
چون وانگریم آبله پائیم همه

گر رنگ گلیم و گر بهاریم همه
نیرنگ نهان و آن آشکاریم همه

خیر ان خودیم و محو و میگوئیم — از جلوه مپرس آئینه‌داریم همه

گل کرد بهار لا اله الا الله — فارغ ز یقین و بینیاز از اشتباه
اینجا تا غیر برنیاری خود را — از معنی هیچ شی نگردی آگاه

مشاطه بزلفش گرهی زدناگاه — افسانهٔ ما ز یکقلم شد کوتاه
دنبالهٔ سرمه‌ئی از آن چشم دمید — مستی بخم اتاقه بشکست کلاه

موجی بودم کمان صد نازبزه — گوهر شد نم گسیخت ربط که ومه
آن سلسله را وضع تأمل دزدید — آن شیشه‌زبان نهفت در کام گره

ما را ننمود این نگهٔ خوابیده — درویش غنوده یا شهٔ خوابیده
عمریست خرام رفتگان می بینم — در خواب خیال چون روهٔ خوابیده

موتست چهار نوع در خلق الله — از آتش و آب و زخم و رنج جانکاه
اینجا بزبان هند یان در تورات — نامش زرد و سفید و سرخست و سیاه

نی رنگ و نه پوست انتظاریم همه — نی نار و نه نور نور و ناریم همه
از دولت بیزوال ما هیچ مپرس — غیر از همه هرچه هست داریم همه

هرهرزه که سزد بجنون افواه — بردعوی پوچ ناقصان گشت گواه
زان پنبه که جست از کمان حلاج — تف شد انبار ریش چندین جولاه

یاس آهنگان عجز ناکیم همه — سرگشتهٔ وادی هلاکیم همه
هرچند زعرش بگذرد فطرت ما — گردی بهوا رفتهٔ خاکیم همه

(ی)

ای آنکه گهی خلوت و گه انجمنی — پیوسته بو هم غیر آتش فکنی

نیرنگ دوئی بار ندارد اینجا — من با تو توام چنانکه با من تو منی

ای مرد خیال کاش چیزی باشی — تا قابل جوهر تمیزی باشی
برخود چیدن بضاعتی میخواهد — چیزی باشی اگر تو چیزی بلشی

ای پیکر بیساخته ات یزدانی — تاکی برگ تکلفش پوشانی
از اطلس و دیبا نکشی رنج خراش — بی ابره خوشست جامهٔ عریانی

ای جمله هوس تمام فرصت شمری — دریاب که از خود چقدر بیخبری
در پردهٔ اثبات تو نفی است نهان — در شیشهٔ رنگها شکستی است پری

ای آنکه بوهم این و آن مجبوری — گه در غم نار گه بفکر نوری
عریانی و پوشیدگیت ساخته است — معذور که معذور نه ئی مغروری

آنها که بفرصت غبار نفسی — پختند ز تدبیر اقامت هوسی
بر چشم حبابی پی منع پرواز — از رنگ شکسته چیده باشند خسی

ای حرف کمال چند مهمل باشی — وز مغلطه جسم و جان ممثل باشی
رحق مپسند تهمت وهم دوئی — کوری بهتر از انکه احول باشی

ای سرخوش اوهام هوس فرسائی — شرمیکه درین دشت چه می پیمائی
تا چند چو گردباد خواهی بودن — آئینه فروش سعی ناپیدائی

ای هیچ چه لازم هوس انشا باشی — گاهی سلطان و گاه مرزا باشی
زین یکدمه هستی نشوی ننگ عدم — امروز همان باش که فردا باشی

ای پخته در آرزوی دنیا هوسی — خام این کار چون تو افتند بسی

بر اسپ بجل کسی نگردید سوار — رنگین نشد از حنای زین دست کسی

ای خواجه به تسکین دل ناشادی — باید از شرم گردن استمدادی
گر تقصیری ز خادم آید بنظر — از خدمتهای سابقش هم یادی

ای آنکه زحرف قطره طوفان فهمی — گر مصطلح جهان عرفان فهمی
رو جا بلقا بتاز تا جا بلسا — تا نام گشاد و بست مژگان فهمی

ای هیچ چه فتنه ئی که تا آمده ئی — محملکش دعوی بقا آمده ئی
من میگوئی و گاه ما میخوانی — معدوم فضولی از کجا آمده ئی

ای گرد بباد رفته بنشین که نه ئی — دامن زخیال پوچ برچین که نه ئی
این وادی ئی است حاضر و غائب تو — او آنچه بنوده ئی و این این که نه ئی

ای ذره چرا آگهی اندیش نه ئی — یعنی ز کمی بهر کمی بیش نه ئی
اینجا کرد همه گذشتست از هم — پس نیستی از جمله اگر پیش نه ئی

ای من تو چه ئی که منقلب حال نه ئی — با این همه غیر جز بخود دال نه ئی
اوهام تراشی از خودم غافل کرد — گر من آئینه ام تو تمثال نه ئی

ای غافل اگر تاج و کمر یافته ئی — از فرصت پرفشان نظر یافته ئی
از بس آتش گرفت سر تا پایت — خود را چون خس لعبت زر یافته ئی

این جسم که مشت استخوانش بینی — گر دل روشن شود جهانش بینی
از تمثال تو شش جهت لبریز است — کو آینه خانه تا عیانش بینی

ای ضعف ز جسم لاغرم نگذشتی — وی ناله ز چاک جگرم نگذشتی

عمریست گدا ز دل بدامن دارم　　ای گریه تو نیز از سرم نگذشتی

اینخلق فسرده طبع جولان سازی　　تعمیر اندیش سعی ویران سازی
در دل شکنی چو آسیا یند همه　　سرگشته کارگاه دندان سازی

از آئینه نیز صرفهٔ آه بری　　و آنگه خواهی علم بافواه بری
تاهمچوصدا برون نیائی از خویش　　مشکل که بگوش خویش هم راهبری

ای آنکه هوس شیفتهٔ سیم و زری　　بیهوده بخود گمان فطرت نبری
تا رغبت سرخ وزرد دنیا باقیست　　هرچند پیرتر شوی طفلتری

ای شسته زموی سرخط پیشانی　　آنگه سر سودای هوس جولانی
هشدار که پر بی نمکی و خنکی است　　با این هیأت چو صبح پرافشانی

ای صورت و معنی از تو درجلوه گری　　اعجازی وسحری چه قیامت اثری
مژگان بندم توئی چمن زار خیال　　ور چشم گشایم تو بهار نظری

ای متحد جوهر ایجاد نبی　　ذکر نسبت تذکرهٔ یاد نبی
درفضل و کمال تو چگوید (بیدل)　　زین بیش که آل تست اولاد نبی

ای نه فلک از جوش محیطت زبدی　　صد اول و آخر از حسابت عددی
آنی تو که هر آمد و رفت نفست　　صبح ازلی دارد و شام ابدی

ای رنج طلب برده بهر پیش و پسی　　جزعجز تو بر تو مهربان نیست کسی
گر آبلهٔ پا برهت گل نکند　　آن کیست که گویدت بیاسا نفسی

ای حرص پرست خوش بوهم افسردی　　بالیدی و رنجهای کاهش بردی

چون شمع بذوق انگبینی که نبود / خود را بسرانگشت مکیدن خوردی

ای آنکه بعیب زندگی متهمی / از خود دگر آگاه نه ئی مغتنمی
با بیخبری ساز که مانند حباب / تا چشم گشوده ئی بخواب عدمی

ایحرص اگر مایهٔ شرمی داری / بر ما مدم افسون هوس معماری
عمریست بخواب بینیازی مستیم / در سایهٔ آستان بی دیواری

ای آنکه بهر صفت مطیع هوسی / محروم ز امتیازی آخر چه کسی
میبالی و نیست رنگ عیشت گردی / مینالی و درد دل نداری جرسی

ای کشته خمارت از فسون مستی / مغرور مشو بدستگاه هستی
سرمایهٔ لاف اگر همین آب و گلست / چند آنکه بلند رفته باشی پستی

ای آنکه مدد مایهٔ کام و حلقی / گاهی عریان و گه بزیر دلقی
عمریست که گفتگویت از خلق و حقست / آخر تو چکاره ئی حقی یا خلقی

ای گوشه گزین رنج هوسها نبری / بر درگهٔ اغنیا تمنا نبری
جائیکه غرور رنگها ریخته است / گر آب رخیست نامش آنجا نبری

ای حیرت مطلق چه بلا آوردی / کاشوب دو عالم من و ما آوردی
نی ایجاد حواس کردی نه قوی / این مفت خدائی از کجا آوردی

ای ساز شکست تو غرور آئینی / تا چند کشی خفت بی تمکینی
گر آگاهی ز آفت نشو و نما / یکباره مبال همچو موی چینی

ای اشک بکوی دوست سر کن راهی / وی دیده بحیرتش نگاهی گاهی

ای ناله بیاد قامت او الفی   وی سینه تو نیز عرض مد آهی

ای رهرو اگر ز خویش غافل باشی   سرگشته ترا ز راه بمنزل باشی

چون گوهر اگر بضبط خود پردازی   در دریا هم مقیم ساحل باشی

ای آنکه بهار آرزوی خویشی   چون صبح غبار رنگ و بوی خویشی

گلکردن تو شگاف جیب عدمست   تا چشم بهم زنی رفوی خویشی

ای آنکه بافشای حقیقت لالی   مستقبل و ماضی ئی نداری حالی

عقبی شده پیش فکر خود آمده ئی   هم خود را ز بهر خویش استقبالی

ای آنکه ز دل بدیده ها می آئی   بی پرده بناز کبریا می آئی

قرب و بعد تخیلم مجنون کرد   نارفته ز پیشم از کجا می آئی

ای نقد طرب صرف کدورت نشوی   پامال غبار وقت فرصت نشوی

روز شبت آن به که بمستی گذرد   مینای می ئی شیشه ساعت نشوی

از تجربه تا اثر نچیده است کسی   بر فهم معین نرسیده است کسی

نامعذوریم اگر زعبرت دوریم   خود را بتهٔ خاک ندیده است کسی

ایدل روی وفا زمن گردانیدی   از بزم حضورم بتغافل راندی

محرومم داشتی ز دیدار آخر   ای آئینه پهلوی خودم بنشاندی

از کوه ثبات هرزه پیمان نشوی   دل جمع چنان کن که پریشان نشوی

فهمیده بفهم هرچه باید فهمید   تا از فهم غلط پشیمان نشوی

ای آنکه تو در غسل و وضو چالاکی   بر سعی فنا کوش اگر بیباکی

از خاک تری نمیتوان شست بآب — تا باب تیمم نشوی نا پاکی

ای خواجه چه سرگران جمع مالی — تخفیف طلب رها کن این حمالی
ایکاش دل تو پر شود اززروسیم — تا کیسه ات اندکی برآید خالی

آزادم از ین که نقش پایم خوانی — یا قابل اوج کبر یایم خوانی
معدوم حقیقتم چه نقص وچه کمال — من بنده نبودم که خدایم خوانی

ایخواجه بد ستگاه مال فانی — از درویشان چند نظر پوشانی
تا چشم بعیب ما نمیکردی باز — پوشیدن داشت جامهٔ عریانی

ایعاجز کارگاه هستی چه کسی — کز حرص ستمکش دو عالم هوسی
با این کسوت شرم کن از کسب کمال — چون مورد میکه پر براری مگسی

ای آنکه بعرصهٔ توهم گردی — هرگاه بتحقیق رسیدی فردی
با این کسوت که با طلش مینا می — گر غیرحق ازجیب براری مردی

ای آنکه نه چون وچند بیچون دیدی — لفظی آمد بجلوه مضمون دیدی
افسون پری را ه خیالت زده است — در شیشه همان گیر که بیرون دیدی

ای شخص ضعیف کارگاه هستی — از بهر چه رشتهٔ نفس نگسستی
عمر یست که مید و دغرو را ملت — چون موی بلند سر بجیب پستی

آه از عملی که هرکجا یش گوئی — شرک آری وجز فعل قضا یش گوئی
هر بد که کنی باید ت از خود گفتن — پس نیکی کن که از خدایش گوئی

این بد گهران زغفلت بی ننگی — دارند عبث کسب کمال آهنگی

باز شتی طینت چکند جهد صفا — صندل بر صراست بر جبین زنگی

ای خواجه جنون هر ستم رس نشوی — آتشکده آفرین هر خس نشوی
امداد شکستگان بسست اینقدرت — کز جهل عصای ناله کس نشوی

ای نور چراغ محفل یکتائی — بر ما مپسند آنقدر تنهائی
چون خورشیدت سفر مبارکباشد — یارب که بانوار حشم بازآئی

(بیدل) مارا بکسوت انسانی — جز عجز نشد آئینهٔ حیرانی
چون خاتم تا سجدهٔ نام توبریم — یک حلقهٔ قامتیم ویک پیشانی

(بیدل) تقلید سعی مردم کردی — امواج هوس شدی طلاطم کردی
زین جستجو چه یافتی آخر کار — آرامی هم که داشتی گم کردی

با اهل زمان تغافل و کم جوشی — دارد آئینهٔ تغافل گوشی
ای طالب امن شمع این محفل را — فانوسی نیست خوشتر از خاموشی

(بیدل) چو بهر پردهٔ مبهم گنجی — گاهی در کیف و گاه در کم گنجی
در عالم کمظرف باین آزادی — آه از تو که در خیال خود هم گنجی

(بیدل) زینسان که سر گران مائی — نامحرم فضل بیکران مائی
نعمتها وقف تست از اوهام برا — آخر دوسه روز میهمان مائی

(بیدل) هرجا که وارسیدیم توئی — گشتیم خجل دمکیه دیدیم توئی
در پردهٔ گوش دیدن دیگر بود — یاد ایامیکه می‌شنیدیم توئی

(بیدل) هرجا بگردش آمد رنگی — افتاد ضرورتش بتمکین جنگی

هشدار که آسیا هم از گردیدن   دار د بفلاخن امتحان سنگی

با اونی تحت و فوق نی پیش و پسی   بی اونی گل نه سبزه نی خار وخسی
ای در همه حال تهمت هجر ووصال   اندک هوشی که در کجائی چه کسی

پس ماندهٔ غفلتی بهمت پیش آی   کمباش بسامان قناعت بیش آی
ای بیخبر از دولت جمعیت دل   شاهی چه بلا است اندکی درویش آی

(بیدل) د ونگشته ئی که یکتا گردی   پوشیده نبوده ئی که پیدا گردی
آنی تو که جز خودت کسی محرم نیست   ای نشهٔ را ز چند مینا گردی

با یدز امید زشت و نیکو گذری   بیوسوسهٔ تا بکوچهٔ او گذری
عقبی هم از آثار خیال دنیاست   از رنگ چنان برا که از بو گذری

(بیدل) کلف سیاه پوشی نشوی   تشویش گلوی نوحه کوشی نشوی
د رخاک بمیر و همچنان رو برباد   مرگت سبکست بار دوشی نشوی

(بیدل) بعبث کمال عنوان نشوی   زندانی اعتبار امکان نشوی
با زار غرور رخش دفر وشان گرمست   آئینه مباش تا از ایشان نشوی

(بیدل) چه نمود شخصت از پیدائی   جز شهوت وحرص وحسد وخودرائی
ای ننگ ظهور هیچ شرمت نامد   خود را دیدن باز باین رسوائی

بیدار شدی وکز غنودن رستی   یکریشه مژگان نگشودن رستی
در مزرع کم فرصت هستی چو نفس   هر جا رستی همان ندرودن رستی

(بیدل) هر چند از فنا میگوئی   تفسیر حقیقت بقا میگوئی

ای بی پروای فهم گویائی خویش — ما هم مائیم تا تو ما میگوئی

(بیدل) چقدر بیخبر و نادانی — کز عظمت حق حرف جنون میرانی
شرمت ناید که خالق اشیا را — دریا میگوئی و فلک میخوانی

(بیدل) بگمان حمد ما لب مگشای — آئینه بنقش پر عنقا مزدای
ما معنی مطلقیم اگر هوشی هست — ما را بعبارت مقید مستای

(بیدل) حق عمل ادا تا نکنی — هنگامهٔ هیچ شغل برپا نکنی
تصویر دل شکسته بی خجلت نیست — گر خامه ز موی چینی انشاء نکنی

(بیدل) بتعین نفزودم چیزی — در دیدهٔ اعیان ننمودم چیزی
ناموس عدم بخاک زد آینه ام — چیزی نشدم وگرنه بودم چیزی

(بیدل) بهوس بند گریبان مگشای — بر دل در آگاهی امکان مگشای
تا همچو شرر فسون خوابت نبرد — دیدن افسانه است مژگان مگشای

(بیدل) ستمت اینکه ز افسرده دلی — زحمتکش حرمانکدهٔ آب وگلی
تاکی باشی چو دست بر هم سوده — افسوس نگار مکتب منفعلی

(بیدل) ما را کجاست عشق وهوسی — یا پرزدن وحشت دام و قفسی
سامان کمال ما درین کهنه بساط — گردیست چو صبح پایمال نفسی

(بیدل) ز قناعت نفگندی خوانی — پا نشکستی بگوشهٔ دامانی
روشد تنگ و رفت سیاهی از مو — ای ابر سپید یکعرق بارانی

(بیدل) رقم خفی جلی میخواهی — اسرار نبی رمز ولی میخواهی

خلق آئینه است نور احمد دریاب
حق فهم اگر فهم علی میخواهی

(بیدل) بر خلق کسر شان ننمائی
تا تیر توان شدن کمان ننمائی
خاصیت این معرکه عاجز کشی است
اینجا ز نهار ناتوان ننمائی

باشد مگر آنسوی فلک سامانی
تا خلعتی آرزو کند عریانی
ورنه این هفت پیکر اطلس پوش
دارد پی جیب و آستین دامانی

بیوضع ادب به هیچ در وا نزنی
گر تو به شوی سنگ بمینا نزنی
آنکسکه ز خواب میکنی بیدارش
تا دست توان گرفتنش پا نزنی

(بیدل) گر در وطن وگر در سفری
او در نظر است هر کجا مینگری
نتوان بخیالش ازجهان دل بر داشت
مینا تهٔ سنگ آمد از باربری

(بیدل) چه بلندی و چه پستی منمای
مخموری محو سا ز مستی منمای
گر سنت حق رعایت تحقیق است
خود را بکسی چنانکه هستی منمای

با ما ز نهار آشنائی نکنی
چون کردی اراده جدائی نکنی
در صحبت ما فرصت دیداری هست
با آینه ناز کبریائی نکنی

با دل گفتم بجرم نا مقدوری
هم صحتم آفتست و هم رنجوری
یک شخص ضعیف و صد قیامت پهلواست
گفت اینها هیچ نیست دوری دوری

با نغمه و باده پر مدارا نکنی
تا مستی و رقص آشکارا نکنی
تغییر صریح هر چه آرد بمزاج
زنهار که بر خویش گوارا نکنی

بر دست غنا یم بدر دهلیزی
کانجا نبرد و هم طلب تجویزی

ز ان بارگهم چیزی اگر باید خواست
آن خواهم کز کسی نخواهم چیزی

(بیدل) گر هست همتت را شانی
زین پستیها بلند چین مژگانی
وحشت ز جهان هلال اوج دگر است
چین کن ایجاد تا کشی دامانی

(بیدل) باد بگاه وفا تلقینی
کس پیش نبرد است جنون آئینی
تقریر شکست دل چه امکان دارد
لا لست زبان موشگاف چینی

(بیدل) ز ترانهای عالی و دنی
غیر اینجا نیست تا بر او هام تنی
از مختر عات عالم ناز مپرس
من گویم من توئی تو گویم تو منی

(بیدل) بخیال غیر مایل نشوی
تفریق پرست حق و باطل نشوی
در هر رکعت دو سجده فرضت کردند
از معنی قبلتین غافل نشوی

با اهل دول ز گرم جوشان نشوی
تا از هوس خام پشیمان نشوی
گر منظور تو پاس عزت باشد
زنهار دخیل کار ایشان نشوی

(بیدل) چقدر جنون بهم بافته ئی
کز خرد بگمان خود برون تافته ئی
هر چند چو شمع سر بگردون تازی
غیر از ره جیب خویش نشگافته ئی

(بیدل) با خود گر بسر کینه نه ئی
امروز چرا بر نفس دینه نه ئی
ای شبهه پرست از فضولی بگذر
ما در نظریم تا تو آئینه نه ئی

بیدل عنقا بزیر پر یافته ئی
علم و خرد و سمع و بصر یافته ئی
اینها اثر خاک سیه نتوان گفت
غافل مشو از خویش که دریافته ئی

بیدل این تخم کز ادب کاشته ئی
خرمنها در حقیقت انباشته ئی

ما تا ابدت بنا ز خوش میداریم — ما را تو هم از نیا ز خوش داشته ئی

(بیدل) بچه‌عالم آشنائی که نه ئی — با این همه شهرت چه بلائی که نه ئی
عمریست بهرد شت ودرت میجو یم — ای خاک هوا برده کجائی که نه ئی

تا همسبق مزاج طفلان نشوی — آزاد ز قید این دبستان نشوی
دانائی و آسوده دلی خصم همند — ای محو خرد مباد نادان نشوی

تا محو خیال بینشانی نشوی — آگاه جهان جاودانی نشوی
ای آینه‌ء اثر علاج خود کن — عالم باقیست گر تو فانی نشوی

تا چشم بعبرت نگشاده است کسی — گردن باطاعت ننهاده است کسی
میدان بیقین که‌در مرض‌خانهٔ دهر — بیمرگ‌رضا به‌تب‌نداده است کسی

تادل پاک از غبار حاجت نکنی — در اعیان غیر کسب ذلت نکنی
پیش جمعی که احتیاجت گل‌کرد — گر عاقلی‌آرزوی عزت نکنی

تا کی مفتون‌جاه‌و دنیا گردی — مغرور خیال طول پهنا گردی
دوری‌زان چشمه‌بحر مواجت کرد — خود اینهمه‌نیستی‌اگر وا گردی

تا گرد تعلق من وما داری — پروازهزار رنگ‌سودا داری
چون صبح مباش غافل از سازنفس — بالست این‌رشته‌ئی‌که‌بر پاداری

تاراه‌تلافی بخود آسان نکنی — دل منفعل منت یاران نکنی
گرطاقت حق‌گذاریت‌کم باشد — زینها رزکس‌قبول احسان نکنی

تا کی لاف غرور رامی وابی — شیخی بهوس راست نیاید ز صبی

اظهار کمال ظرف میخواهد و بس — دریا نشود قطره ز دریا نسبی

تا چند بجا نشسته چون سرگردی — هر لحظه بکوه و دشت دیگر گردی
بردست از خویش هرزه تا ز املت — یک گام نرفته ئی اگر برگردی

تا با خلق است اختلاط انشائی — با چندین کسب علم مجهول آئی
رو گوشه گزین اگر سر تحقیقی است — چیزی خواهد نمودنت تنهائی

تا همچو گهر غوطه بدریا نخوری — بی لطمه بهیچ موج و کف وا نخوری
راحت خواهی درین گذرگاه ستم — جائی واکش که از کسی پا نخوری

تا آفت ادبار غنا کم بینی — جز فقر طریقهٔ دیگر نگزینی
بنیاد تجمل از شکست ایمن نیست — مو نتوان چید از خمیر چینی

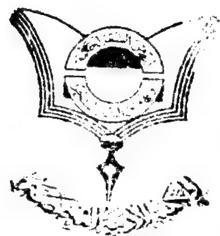
تا دیده ام از آئینه ات روی پری — می آیدم از طرز نگه بوی پری
از بسکه سخن گفته ام از مژگانت — دارد نفسم شانهٔ گیسوی پری

تا رسمی از احسان و مدارا ننهی — بر خلق جهان منت بیجا ننهی
ناز تعظیم رتبه ئی میخواهد — سرنا شده برگردن کس پا ننهی

تا کی طرح غرور جاه اندازی — با مایهٔ کم رسا نیفتد بازی
آتش بچنار صرفهٔ شعله نکرد — ای خس بچه گردن اینقدر مینازی

تا چند گهی راست گهی خم گردی — تا در خلق دنی مکرم گردی
ممنون تو کس نیست درینجا هرچند — چون چرخ بگرد سر عالم گردی

تا چند جنون معرفت ساز کنی — بشکن آئینه ئی که پرداز کنی



زین یکدو نفس فضولیت حاصل چیست   جز آنکه بگوئی منم و نازکنی

تا چند الم بهمت فرد کشی   گه چاک جگر گه نفس سرد کشی
آخر توسحرنه‌ئی که در عالم وهم   بردوش هوا جنازهٔ گرد کشی

چندان که درین بحر تعین نظری   در دیدهٔ اعتبار خفت اثری
ایموج ازین رعونت سر بهوا   یکسر گردن اگر فرو نشینی گهری

چند انکه توساز گفتگو را برگی   زحمت کش آفات سباع و گرگی
بی ترک طلب عافیتت ممکن نیست   تا کعبه نگشته ئی بیابان مرگی

جسم آن نبود که غیر جانش بینی   هر چند زمین و آسمانش بینی
دریاب که آن حقیقت یکتائی   چیزی ننماید که نه آنش بینی

جهدیکه زوهم زشت و زیبا گذری   دل جمع کنی از سر دنیا گذری
ای قطره مباش غافل از فکر گهر   شاید پل بندی و ز دریا گذری

جهدیکه ز شعلهٔ هوس تف نخوری   وز بیخبری طپانچه چون دف نخوری
یعنی ندهی دل بحدیث نا راست   تا از کجی حرف محرف نخوری

جهدی نکنی که رنج راهش بکشی   وز کوششهای ناقص آهش بکشی
خجلت بر روی آب می آرد و بس   دلو یکه بیکدست ز چاهش بکشی

جائیکه نبوده ئی کنون آمده ئی   یعنی بجهان چند وچون آمده ئی
مغز وری اگر بفهم خود دریابی   از پردهٔ تحقیق برون آمده ئی

چیده است درین مرقع تحسینی   هر رقعه دماغ صد چمن گلچینی

در مکتب شوق کم کسی دارد یاد
دیوان رباعی‌ئی باین رنگینی

حرف امروز اگر ز فردا شنوی
پیداست که از زبان عنقا شنوی
تکرار نفس ندارد آواز سپند
تا چند ز ما فسانهٔ ما شنوی

حالست به مستقبل اگرو ابرسی
امروز شماری چو بفردا برسی
عقبی دورا ز وجود مردم عقباست
دنیا باشد دمی که آنجا برسی

حیف از تو دوروزی که مقیم باغی
از بلبل غافلی حریف زاغی
صحبت اینجا موثر است آگه باش
در آب روی تری در آتش داغی

حیف اوقاتی که صرف اشغال کنی
وز بیخبری تکیه بر اعمال کنی
با ما نفسی اگر بهزلت گذرد
بهتر ز عبادتی که صد سال کنی

حرف بازار و خانه‌ئی میشنوی
یا نوحه‌ئی و ترانه‌ئی میشنوی
رنج تعبیر پوچ زنهار مبر
در خواب عدم فسانه‌ئی میشنوی

خاکی بودی بجهدها خون گشتی
علم و عملی ز پرده بیرون گشتی
ای عبرت کارخانهٔ پیدائی
فردا بکجاست آنچه اکنون گشتی

خاکیست فقیری و شهی افلاکی
اندیشه بفقیرت نسزد بیباکی
گر غالب او شدی نشستی برخاک
ورا و غالب شود بزیر خاکی

خواه از غفلت بکسب دنیا افتی
خواه از دانش بفکر عقبا افتی
زین بار که بردوش تو بستست قضا
آنوقت سبک شوی که از پا افتی

خون کن دل و بربهار تبخاله فزای
داغ جگری برونق لاله فزای

بیدرد ز خود تهی شدن هم ننگست | گر صفر شوی نی شو وبر ناله فزائی

خلقست و همین آمدو رفت نفسی | نی عشق اینجا ستمدعا نی هوسی
خود را ممتاز اگر نمیکرد خیال | زین انجمن افسوس نمیبرد کسی

درهرچمن از رنگ گلت اسراری | در هر نگهی ز جلوه ات دیداری
زلفت بهزارچین کمند افگن ماست | اینجا نی سبحه ئی است نی زناری

در حق کسی حرف مشوش نزنی | یعنی ز حسد دست بقر کش نزنی
ا یشعله زبان بکام سنگت اولی است | تا کلبهٔ بینوائی آتش نزنی

در بزم وصال بی سبب مهجوری | ساغر بکف از نشهٔ معنی دوری
خورشید حقیقتست هر ذرهٔ خاک | گر چشم تو بینا نبود معذوری

دی آئینه ئی فتاده دیدم برهی | در گرد کلف شکسته دامان مهی
از پردهٔ رنگش این نوا میبالید | کای خود بینان بجا نب ما نگهی

دانا نشود تابع هر بوالهوسی | شهبا ز چه ممکنست صید مگسی
زنهار مریز آب رخ خویش بخاک | کز آب گهر دست نشستست کسی

درد یر مکافات ز هر پیش و پسی | عبرت نظران تجربه کردند بسی
گفتند بوقت عجز رنجت نرسد | در قدرت اگر نخواهی آزار کسی

در دیده بسامان حیا می آئی | یا در دل از افسون وفا می آئی
عمریست که با خرام بی پروایت | من رفته ام از خود توکجا می آئی

دریائی صید هر طلاطم نشوی | خورشیدی پایمال انجم نشوی

یعنی در عالم فریب کر و فر — مردی بهجوم خلق اگر گم نشوی

دل گرم و سبکروح و مطهر باشی — تا بوی گل و شمیم عنبر باشی
حیفست که برطبائع از طور خنک — مکروه و گران چو دامن تر باشی

دادند شهان را ز غرور آئینی — سوداگری نزاکت خود بینی
اسکندر تا حال در آئینه گریست — نغفور هنوز میفروشد چینی

در کلبهٔ بیدلان نیاز اندیش آی — هر چند که سلطان منشی درویش آی
از صحبت ما تا بحضوری برسی — خود را بیرون درگدا رو پیش آی

در خورد ظهور قدرت اللهی — عارف نازد بجوهر آگاهی
چندانکه ازین محیط میجوشد آب — روغن دارد چراغ چشم ماهی

درد هر که شام غم و عید است یکی — ساز نومیدی و امید است یکی
چون خانهٔ چشم این تحیر کده را — قفل در و دروازه کلید است یکی

دریا نکشی اگر نهنگی نکنی — بر کوه نتازی ار پلنگی نکنی
یکجرعهٔ تست قلزم کون و مکان — ای حوصلهٔ خیال تنگی نکنی

داداست قضا ز اتفاق حالی — چون سبحه بهم ربط دنی و عالی
پهلوئی ازین میان اگر برگردد — جای همه در نظر نماید خالی

در قلزم نیستی حضور هستی — نی حرف عدم بود نه شور هستی
بادی ز دماغ قطره جوشاند حباب — گل بر سر وهم زد غرور هستی

در پردهٔ افلاس سلوک آئینی — لعب کرمی داشت بهر مسکینی

پری نگذاشت بی لباس جاهش
گلکرد ز جیبش کچهٔ زر بینی

در کارگهٔ گداز بی زنهاری
افتاده بر اعتبار هستی باری
باید همه را خون‌شده رنگ دل بست
مینا غلطیده است بر کهساری

در مرگ بسامان غنا پیچیدی
هنگامهٔ گنبد و عمارت چیدی
زین بیش چه باشد اختراع اوهام
مردن را نیز زندگی فهمیدی

رنگی که تو از علم و فسون ریخته‌ئی
آنسوی تمیز چند و چون ریخته‌ئی
خوشباش که کس محرم تحقیق تو نیست
در پیش خود از پرده برون ریخته‌ئی

رنگی نشکافتی که بورا یابی
بر ریشه نخورده که نمورا یابی
ای هرزه تلاش رنج بیهوده مبر
خود را تو چه یافتی که او را یابی

زین باغ که دارد بخیال انجمنی
نی گل داریم در نظر نی چمنی
با یاد بناگوش کسی ساخته ایم
مائیم و همین سایهٔ برگ سمنی

زین مرحله باید بتامل گذری
برخار قدم نهی چو برگل گذری
هرچند به پیش پاست یکقطرهٔ آب
چون آبله جهد کن که بر پل گذری

شد لازم ما بکسوت انسانی
تسلیم و رضای حضرت ربانی
کز بهر سجود نام او چون خاتم
یک حلقهٔ قامتیم و یک پیشانی

صد ناله بخون کشد الم‌پروردی
تا بر سر انصاف رود بیدردی
مینا چقدر عرضه دهد رنگ‌شکست
تا سنگ بروی خود فشاند گردی

صبحی بتخیل نفسی کاشته‌ئی
وانگه بهوا خرمنی انباشته‌ئی

این هفت فلک که در نظر میآید | گر وا نگری یک مژه بر داشته ئی

طبع تو نه زخمیست که تیرش بکشی | یا پستان تا مکی و شیرش بکشی
فولاد بتد بیر اگر کردی نرم | جوهر موئیست کزخمیرش بکشی

عمریست چو گردون بخط پرکاری | تنگ دارم و نیست با ثبا تم کاری
تغییر پرست طینت منقلبم | بر گرد شر نگ بسته ام ز ناری

غواصی ان محیط اگر میخواهی | نا میست حصول غفلت و آگاهی
نقد همه پوچست چه خورد و چه بزرگ | درهم بیرون کیسه دارد ماهی

فریاد که ماندیم ز غفلت رانی | نا منفعل حقیقت انسانی
چون شیشه که در رنگ گدازش نم نیست | ما آب شدیم و تر نشد پیشانی

فریاد کز انفعال غفلت رانی | گشتم بتلاطم عرق طوفانی
بالید تری آنقدر از دامن من | کا مروزگذشت موجش از پیشانی

قربانت ایشمع نفاذ افروزی | حکم توسیاه عرصهٔ فیروزی
خورشیدی اگر پا نگذاری بزمین | پرتوچه کمست بهر ظلمت سوزی

قدر اخفای راز نشنا خته ئی | کزجهل بحرف وصوت پرداخته ئی
زان ناله که منقار تو داد است برون | بلبل شرمی که رنگ گل باخته ئی

کر آزادی فسرده جا نی نکنی | خود را بهمانی و فلانی نکنی
گمنام فراغتکهٔ عنقا میباش | تا بر یاد کسی گرانی نکنی

گر بر تجرید فقر مفتون باشی | همدوش مسیح سربگردون باشی

شرمت نایدکه از غرور زروسیم — بر روی زمین نایب‌قارون باشی

گاهی پی ناله‌چون جرس می‌آئی — گه میروی و زعجز پس می آئی
وا ماندگیت گذشتگیها دارد — چندان پیشی زخودکه پس می آئی

گر مایه‌ئی از شعور اندوخته ئی — چون کیسه چرا دل بدرم دوخته‌ئی
نقد نفسی که وقف‌تست اینا ریست — این شیوهٔ خست از که آموخته‌ئی

گر عین وگر اقتباس دریافته‌ئی — در انجمن حواس دریافته‌ئی
بردامن جسم‌چاک تحقیر مدوز — حق را بهمین لباس دریافته‌ئی

گر در نظری وربخیال آمده‌ئی — آزاد زهر نقص‌وکمال آمده‌ئی
مغذوری اگرز مرگ‌باشی‌غافل — یعنی ز جهان بیز وال آمده ئی

گر دم‌زده‌ئی‌زفقر نی حنجره‌ئی — ورجاه رواج داده‌ئی‌ناسره ئی
تا کامی مهلت نفسی پرسراست — تا خاک نگشته ئی همان مسخره‌ئی

گر حرف یقین وگرگمان میشنوی — از عالم بی نطق و بیان میشنوی
خاموش‌شوو ببین‌که بی‌گفت وشنود — چیزی میگوئی و همان میشنوی

گر آینهٔ عجز بچنگ آوردی — برعیش برات دل تنگ آوردی
بررغم‌خزان درین‌چمنز ارفسوس — گل بردی اگرشکست رنگ‌آوردی

گرو هم‌کمی داری وگرافزونی — (بیدل) تو نه اینی ونه‌آن بیچونی
گرچشم‌گشائی زنظر آنسوئی — ور فکر کنی زفکر خود بیرونی

گر مرد حقی پیشهٔ شیطا نکنی — از وسوسه خلق را پریشان نکنی

در فرصت عمری که وفا پیشه مست — ز نهار بکس وعده احسان نکنی

گر حسرت دل بنا له دارد کدی — از مکتب ناز او ست مشق مدی
در گردن شیشه این بلند یها نیست — مژگان پری کشیده باشد قدی

گر آدمی ابرام جهولی نکنی — سودای قبول و نا قبولی نکنی
هر چند دمد اجابت از جیب دعا — در بارگهٔ ادب فضولی نکنی

گه خار کنی ذخیره گه گل چینی — مجبور ههمین وضع وهمین آئینی
زین بیش نداری آنچه داری در پیش — کردی دیدی و میکنی می بینی

گر مرد رهی بجادهٔ وهم مپوی — تمثال گلی ندارد آئینه مبوی
افسانهٔ چند چشم بند است اینجا — زان آب که نیست در نظر دست بشوی

گامی که زخود پیش زدی پس رفتی — طوبی بودی بذلت خس رفتی
یعنی از آستانهٔ عزت خویش — رفتی هر گه بخانهٔ کس رفتی

گاهی بخیال خود چمن می آئی — گه خلوت وگاه انجمن می آئی
ای بیخبر ازعالم کیفیت خویش — اوئی که هنوز پیش من می آئی

گر سعی فضول با قضا جمع کنی — گمراهی بینی و خطا جمع کنی
با صنعت تقدیر هوس پیش مبر — لغزشگا میست چون دو پا جمع کنی

گر تجربه حاصل جهان اثری — باید ز فضولی هوس در گذری
تدبیر دل فسرده بی آفت نیست — آن عضو که برف زد بآتش نبری

گر شکوه فروش خیروشر می آئی — پوچ و بیکار در نظر می آئی

چون نقطه دل پری که داری زنهار — خالی نکنی که صفر بر می آئی

گر میل طریق آدمیت داری — از جادهٔ فقر پا برون نگذاری
عزت طلبان جنون خرامند همه — دارد رهٔ بام کم پی همواری

گردون شکند خمش کنار ورقی — تا حرص ز انتخاب خواند سبقی
مد ازل و ابد اگر کوچه دهد — از خامهٔ طول امل ماست شقی

گر یک دو نفس آئینه کم دید کسی — بر حسن عیان چه قبح پیچید کسی
فهمیدن خویش اگر کمالست اینجا — نقصی هم نیست اگر نفهمید کسی

من کیستم آئینهٔ غفلت سبقی — بیکاری نسخهٔ تحیر ورقی
آن لفظ و خطی که سرنوشتم دارد — موجی زده باشد از خجالت عرقی

لطفی که به تسکین چو من مدهوشی — پیغام خرامی بنوا زد گوشی
عمریست بذوق پای بوست لب من — در نقش قدم نهفته است آغوشی

ما را نه زریست نی نثار سیمی — جز تحفهٔ عجز بندگی تقدیمی
چون شاخ گلی که خم شود پیش نسیم — از دوست سلامی و ز ما تسلیمی

نمرود که داشت لاف گیرو داری — بودش بدماغ پشه ئی پنداری
معلوم شد اینقدر که بر اوج هوا — کرکس میبرد لقمهٔ مرداری

نی نشهٔ جوهری نه ساز عرضی — مجبور خیالات جهان غرضی
تدبیر دگر از تو چه امکان دارد — بیچاره ونا گزیر موت و مرضی

ناقص دارد کمین سعی حشفی — گر آئینهٔ کمال خندد تلفی

ناخنها بشکنند تکاپوی هلال — تا بر رخ مه رسد خراش کلفی

نقاش تاملی که نقصان نکشی — از تهمت کارظلم تاوان نکشی
گرخجلت خون ناحقت درنظراست — زنهار که تصویر شهیدان نکشی

نیرنگ جهان جهل و تمییز توئی — کو غیرو چه عین شخص هرچیز توئی
ای لعبت حیرت اندکی چشم بمال — آنرا که تو او گفته ئی او نیز توئی

ویرانی و در تخیل آباد خودی — معدومی وخود فروش ایجاد خودی
برخویش مچین کز انفعال آخر کار — همچون تل برف سیل بنیاد خودی

وهمی بفریب خورده جام هستی — شد مست خیال های خام هستی
یعنی مه را بخود ستائی خون کرد — ظاهرشدن عدم بنام هستی

هرچند بسا ز نحو یا صرف آئی — حیفست که مجهول وتهی ظرف آئی
باید فرحی کنی ره آورد اثر — هرگه زخموشی بسرحرف آئی

هرگه که سر از پرده برارد معنی — اصناف حروف وخط شمارد معنی
آن جوهر مطلق عرض ما ومن است — هشدار که جز لفظ ندارد معنی

هرگاه کشد مهر حقیقت علمی — ازشبنم امکان نتوان یافت نمی
توحید بهاری وخزانی دارد — یعنی ز توجلوه ئی واز ما عدمی

هرچند دماغ سوخت بال افشانی — جائی نرسید کوشش انسانی
چون شمع زبسکه سعی ماپستی داشت — شد آبلهٔ پا عرق پیشانی

هرچند حقیقت فنا می فهمی — آخر بوسیلهٔ بقا می فهمی

ا یحیرت فهم اگر توموجود نه ئی | معدومی خویش از کجا می فهمی

هر چند که هیچکاره جز شر نکنی | خون گردی وخاک پاس بر سر نکنی
ای شکوه گر قضا ندامت کفر است | گر مردی سعی کن که دیگر نکنی

هر چند بخامشی تکلم کردی | بر فهم سقیم ما ترحم کردی
ای تحریک لبت شق خامهٔ راز | معنیها ریخت تا تبسم کردی

هر چند که سحر مانی نیرنگ پری | یک شیشه نیافتند همسنگ پری
برگرد داگر پهلوی سنگی زین کوه | بی زلزله نیست گردش رنگ پری

هر چند خط دود جگر بنویسی | یا نسخهٔ اشک چشم تر بنویسی
ایمن شوی آنزمان که چون شعلهٔ شمع | بر ناخن پا برات سر بنویسی

هر چند بدانش از جهان افزونی | یا در پیری معلم گردونی
هر گاه به پیش کس بری حاجت خویش | طفلی میزیبدت نه افلاطونی

هر چند بساط دردچیده است کسی | بر عشق ندامت ندمیده است کسی
زان اشک که از دیدهٔ شبنم جوشد | مژگان شعاع تر ندیده است کسی

هر قطره بتمکین گهر فرهنگی | برداشت ز مشتری غم دلتنگی
ما را چوحباب کس بآبی نخرید | ماندیم گران ز خفت بی سنگی

هر گاه سر از غیب برارد هستی | آثار شهادت چه نگارد هستی
فرع آینه دار اصل میباشد وبس | خوش باش که جز عدم ندارد هستی

هر گه بکسی حرف ز اخفا گفتی | میدان که غبار خانه بیرون رفتی

بر غیر مبند تهمت افشایش　　غماز توئی که راز خود ننهفتی

هر کس بمروتی زد از جزو کلی　　بربست بروی بحر آفات پلی

بی سایه مدان در آفتاب محشر　　آن برگ که نشکسته ئی از شاخ گلی

هر چند سر رستم و بیژن شکنی　　و زحمله هزار دست و گردن شکنی

بی آزادی ظفر درین عرصه کجاست　　دامن شکنی تا صف دشمن شکنی

هر گه خود را تصور بنده کنی　　کارت همه عجز است سرافگنده کنی

در عیش و الم منفعل طاقت باش　　هر چند که ضبط گریه و خنده کنی

یکدم اگر آزادنمایان گردی　　آئینهٔ صد هزار سامان گردی

پیراهنت از اطلس افلاک کنند　　چون ناله گر از لباس عریان گردی

یاران جهان راست کمین هوسی　　کز وضع تو واگشته پیشی و پسی

تا عیب ترا هنر نگیرند از شرم　　هشدار که نیست آشنای تو کسی

یارب بکلید انفعال آهی　　وا کن ز در قبول عجزم راهی

مپسند ز خرمن کرم نومیدم　　گر قابل خوشه ئی نباشم کاهی

یارب ستمست این که در بحر خسی　　مخصوص مرا د خود برد ملتمسی

برخلق ببخشای که من ناکس هم　　آیم بشمار گرد دامان کسی



رباعیات متفرقه

یا ران د ر ز ند گی ز هر چیز ر سا
ور نه نتوان بست ز تشویش نفس
بر طبع ر و ا ن تنید و تمییز ر سا
بر عمر د ر ا ز خجلت تیز ر سا

خا ن د و ر ا ن بها د ر میر ضیا
ای ماه اگر توهم کما لی د ا ر ی
ا مشب ببسا ط نو ر بر چید ه جلا
گل بر طبق جبین گذ ا ر و پیش آ

ر فضی قو می است سخت بی شر م و ادب
هر گا ه به پیش شان علی محبو بست
بهتا ن گر و کینه کیش بو ز ینه نسب
گر سنی خا ر جی نما ید چه عجب

این است ا ثر عا فیت خود کا مت
هر گه بز مین تفته ا فتد سرو کا ر
بیبا کی جو لا نجنو ن ا حرا مت
با ید بسر ا نگشت شمر د ن گا مت

(بیدل) با قا متم سفر نز د یکست
عمر یست گر یه می شما ر د گا مم
پر و ا ز با فسر د ن پر نز د یکست
شمع ازهر اشک با سحر نزد یکست

با ز آ ئینهٔ نظر چمن تمهید ا ست
ازدید هٔ ما چر اغ ا مکا ن ر و شن
دید ار طرب بها ر چند ین عید ا ست
ا مروز این خا نه خا نهٔ خورشید است

د ر عا لم فقر من جهان چیزی نیست
معذ ورم ا گر هیچ ند ا نم (بیدل)
آ ثا ر ز مین و آ سمان چیز ی نیست
جا ئیکه منم علم و عیا ن چیز ی نیست

د ین و قت شر یفی که بکیش تو گذ شت
خلد آ نچه بو صل کم و بیش تو گذشت

تا حشر ذ خیرهٔ حیا تم کا فیست　　عمر نگذ شته ئی که پیش توگذ شت

گر خصم با نبوهی لشکر شا دا ست　　ما نند سحر طلسم بی بنیا د ا ست
انبا ر پنبه ا نـد ا یـن بیـمغـز ا ن　　جمعیت شا ن زیک شرر بر باد است

نا سا خته عشق قد ر د ا ن ا لمت　　د و را ست علاج غفلت بیش وکمت
بی پا س ا د ب پا ننهی برسرا شک　　گر آ بله ئی شکسته با شد قد مت

با ا نجمنم نی هو س وسود ائی است　　نی با خلو ت چشمکی وا یما ئی است
چو ن شمع جنو ن بسمل ا ستغنا یم　　د ر هر نگهم بخو یش پشت پا ئی است

نی کلفت سر برید نم د ر نظرا ست　　نی سوختنم د لیل د ا غ جگر ا ست
چون شمع به تغییر و فا میگر یم　　ز نا ر گسستن ا ینقد ر سبحه گراست

نتوا ن پیو سته هوش برغفلت داشت　　با ید ا زو ضع یکد گرعبرت دا شت
ا مروز که شیشه آ مداز سنگ بسنگ　　دی سنگ هم ا زشیشه همین صورت داشت

نی طا قت د ل سا ز زبرد ستی تست　　نی شو ر د ما غ سا غر مستی تست
بی آ ب بنا ی خا ک را نیست ثبات　　شر میست که نا مو س کش هستی تست

نر ا د فلک تا کمر با ز ی بست　　نقشی بمر ا د خا طر کس ننشست
چون صبح ند ا شت ا ین بساط عبرت　　جز رنگ که با ختیم وبرد یم وشکست

نی پنبهٔ گو شی خبر د اغم سو خت　　نی دو د د لی برا ثر د ا غم سو خت
شب ها ی غمت ز بیکسی ها آخر　　چو نشمع فتیله بر سر د ا غم سوخت

نقد طر بی که د ستگا ه من وماست　　شو قی است کز وساز نفس گرم نوا ست

آن شوق چو افسرد نفس نیز افسرد تا هر د وچه بال میز ند مفت هواست

نیکی و رزی رسد نکوئی بد لت بد پیشه کنی بدمد غبار خللت
امروز اگر نیست قیامت زچه رو باید دادن حسابهای املت

نی برده کسی و نی کست دزدیده است ازچشم تو گردهوست دزدیده است
بی رفع غبار صبح شبنم ندهد آئینه نفس در نفست دزدیده است

هنگامهٔ کبر یا تو هم رس نیست با این دریا حساب خار وخس نیست
هر بدر چهارده هلال است اینجا اینجا خورشید هم بیاد کس نیست

هرسو نظر افگنی ندامت زاریست هرجا پا نهی بشنو کت خاریست
عبرتکده است این چمن وحشت رنگ سرو وقمری نشان طوق و داریست

هر کس قانون معرفت را ساز است از هستی خود گسستنش آوازاست
آگاهی ووحشت از جهان عین همند چون چشم حباب باز شد پروازاست

هستی کلفت علامتی داشته است یعنی ساز ندامتی داشته است
حق وباطل بهشت ودوزخ بد و نیک خود را دید ن قیامتی داشته است

هر کس ناموس غیرتش در نظر است فقرش بیش از غناد لیل ظفر است
پامال ضعیفی نشود جوهر مرد تیغی که تنکدم است برنده تر است

یکسر داغیم نقد سودا این است طاءوس خیالیم تماشا این است
مشت شرری بصفحه میگرد انیم درمعبد عشق سبحهٔ ما این است

افراد که سوی عالم پاک روند آزاد و پر افشان و فرحناک روند

باشد چل روز بر زمین پیکر شان　　　آنگه در زیر پردهٔ خاک روند

آنی تو که هر که قدر ذاتت داند　　　باید دل و جان در قدمت افشاند
ای منظر اقبال تو چشم (بیدل)　　　کور است آنکس که در دلت ننشاند

امروز که وقت طوف مقصود رسید　　　خلقی محمل بجانب کعبه کشید
ما را که سراغ تو بدل یافته ایم　　　ناچار بگرد خویش باید گردید

از شاه خود آنچه این گدا میخواهد　　　جمعیت منصب رضا میخواهد
تا همت فقر ننگ خواهش نکشد　　　سر خیلی لشکر دعا میخواهد

از ما نه همین صوت وصدا میگوید　　　اکثر باشارات و ادا میگوید
بی کام وزبان هزار حرفست اینجا　　　آئینه برو یتو چها میگوید

تا شور تمیز تو علم میگردد　　　بیچونی عرض کیف وکم میگردد
وین عالم رنگی که حدوثش نام است　　　چون رنگ تو گردید قدم میگردد

جائی که هزار خون قاتل بخشند　　　صد گنج گهر بشرم سائل بخشند
دریای گهر چه خورده گیرد بحباب　　　جرم (بیدل) بنام بیدل بخشند

(غیر منقوط)

درد هر که محصول هوس کم دارد　　　سودا سر وکار همه درهم دارد
مسدود در سوال طماع که کرد　　　مهر طومار حرص درهم دارد

رنج و تعب چند که پر بیگارند　　　عمریست در ایذای دل بیمارند
من (بیدل) و این جمله مروت دشمن　　　دورم ز تو دیده‌اند و می‌آزارند

زنگی بچه ها گرچه همه پرشوراند　　　لیک از نمک خوان ملاحت دوراند

چون داغ لاله و چراغ خاموش
هر که نگری مردمک بی نوراند

شب در بزم تو سوختن سازم بود
با لیدن دود جگر آوازم بود
سر تا بقدم آبله بودم چون شمع
با اینهمه بر خود چقدر نازم بود

طفلی ز بن بیش دام لعبی می چید
وانگاه جوانی بهوا ها پیچید
اکنون که خمیده یم ز ضعف پیری
چندی خود را بزیر پا باید دید

طبعی که بگفتن هوس اندیش افتد
در حال اتفاق دعویش افتد
ادبار چو شمعش نکند منع سخن
هر چند که پس رود زبان پیش افتد

طبعی که مزاج کینه خواهی دارد
در کسب حیا نیز تباهی دارد
چون سنگ که قیرجوشد از بنیادش
هر چند عرق کند سیاهی دارد

طبعی که بخود سری فسونش کردند
بی آب تر از فطرت دونش کردند
چون کوزهٔ دولاب درین عبرتگاه
آن سر که بلند شد نگونش کردند

طبعت چو فسون خود سری گوش کند
شمع ادب سلوک خاموش کند
حمال آندم که بارش از دوش افتاد
همواری رفتار فراموش کند

عشق تو اگر نه بت پرستم گیرد
وز جام حضور کفر مستم گیرد
چندان نالم بدیر کز درد خروش
بت آید و ناقوس ز دستم گیرد

عشق آخر کار مست پیدائی شد
ضبط نفس آئینهٔ گویائی شد
زنار ز بس گسست ودادیم گره
ناچار ر دلیل سبحه آرائی شد

عجزت همه دم مددگری می‌خواهد
هرگام زدن راهبری می خواهد

مغرور هوس مباش گز ورضعیف … پروا زعدم نیز پری می خواهد

عمری که بصد شور و شغب میگذرد … روزش همه اوقات بشب میگذرد
مانند قلم زکاغذ مهره زده … گرد دل صاف است بی تعب میگذرد

عزلت هر چند باطنم را خون کرد … ایجاد هزار انجمن مضمون کرد
افلاس دلیل معنی آرائی بود … این قافیهٔ تنگ مرا موزون کرد

عارف که زعافیت حصارش کردند … راه طوف دل آشکارش کردند
آن منکر تحقیق کزین ره واماند … از کعبه و دیر سنگسارش کردند

عالم گر نارسای فهم حق بود … زان روست که قید ناشی از مطلق بود
مشق همه کس به ناتمامی است تمام … این نصف الخط زخامهٔ کم مشق بود

عالم دری از بهانه وا می خواهد … آزادی طبع نارسا می خواهد
هر چند صدا می شود از کوه بلند … هر سنگ برای خود عصا می خواهد

عمری بحصول چرب وخشکم خو بود … سعی بیتاب گرم جستجو بود
آخر از انفعال دندانها ریخت … پیشانی حرص ازین عرق مملو بود

عقل آمد وطومار دلائل وا کرد … جمعیت نسخهٔ یقین اجزا کرد
آرایش لفظ رنگ معنی کردند … گلچینی ها بهار را رسوا کرد

عبرت نظران که زشت زیبا دیدند … نقصان وکمال لفظ و معنی دیدند
ملعون خواندند ازین سبب دنیا را … کاینجا صاحب دلان المهاد دیدند

علم ازل از هرچه کم وافزون خواندند … بعضی اقصی نوشت وبعضی دون خواندند

موقوف زبان شعرا بود همه / گر مرحومی نمود و گر ملعون خواند

عارف نه تعین نه غروری دارد / با دیده و دل ذوق حضوری دارد
از شمع و چراغ هر که غافل نشود / در خانهٔ خود دعوت نوری دارد

عالی بادون دمی که همسر گردد / خاصیت طبع دون مظفر گردد
درد از تاثیر صاف صافی نشود / صاف از تاثیر درد مکدر گردد

عاشق آهی اگر برون می آرد / آداب وفاش پر برون می آرد
ننگ است که با ساز گرفتاری دل / قمری از بیضه پر برون می آرد

عاشق اگر از جرأت خود یاد کند / مشکل که نفس هم زدل ایجاد کند
بی عشق زبان ما بکام ادب است / تا شعله بخاشاک چه ارشاد کند

عمریست خیال در حصار رم دارد / حیرانی نبض اختیار رم دارد
رنگی که زضعف میدهم پروازش / چون پر تو شمع در کنار رم دارد

عالم هوس بحث کتابی دارد / خمار تمنای شرابی دارد
یکسر ز قماش مخمل اند اهل زمان / هر کس در سر خیال خوابی دارد

عشقم تعلیم هرزه رائی ننمود / ترک ادب و برهنه پائی ننمود
هر چند آتش دماند تاب خورشید / آب آئینه را هوائی ننمود

عالم که حدوثش از قدم ریخته اند / بسیار نموده اند و کم ریخته اند
شرمی که وجود کمتر از هیچ ترا / از رنگ تنزل عدم ریخته اند

عاشق نه همین داغ بدل می کارد / یا خون جگر بچشم تر می بارد

چون وا نگریم حسن معشوقان نیز   با ناخن ابروان سری می خارد

عاشق بی یار اگر سر باغش بود   گلزار بچشم تر پر زاغش بود
هر آئینه کو ماند از آن جلوه جدا   چون هر یکسر فتیلهٔ داغش بود

غیر از حرص مذلت آئینه که کرد   تقویم تو تازه بود پارینه که کرد
ای گنج قناعت بدر شاه و امیر   خاکت بر سر زدست بر سینه که کرد

غیر از عدمم هرچه بضاعت می بود   ناز صد طاعت و کرامت می بود
عصیان هم اگر ز دست من می آمد   خجلت عرق آبیار رحمت می بود

فریاد که در انجمن گفت و شنود   خون شد نفس از بسکه بحیرت فرسود
از هرچه دل اندوخت ندیدیم ثبات   تمثال متاع خانهٔ آئینه بود

فریاد که زندگی تنک رو گردید   بالید که عشق و هوس مو گردید
از بسکه گداختیم مانند هلال   پیشانی استخوان پهلو گردید

فطرت ز حسد درشتئی خو نخرد   جز صافی طینت ز من و تو نخرد
دل ممتحن وقار و خفت ستم است   بازار جلب سنگ و ترازو نخرد

فریاد که آتش هوسها افسرد   عبرت ما را بخاک نومیدی برد
چون شمع بمحفل تماشای غرور   هر سر که کشیدیم گریبانش خورد

فطرت بهزار پرده جستجو کرد   آنگه گل باغ بی نیازی بو کرد
از هر سخنت دمی که دل جمع شود   خواهی بسوی کلام (بیدل) رو کرد

فهم تو بر مز کبریا تا برسد   کم نیست اگر بعجز خود وا برسد

ما نیز بخود نمی رسیم ای غافل   کس را چه مجال است که با ما برسد

فردا که زمین عرض نهان خواهد داد   محشر آرایش دکان خواهد داد
گر پرسی کیست باب رحمت امروز   حق (بیدل) خویش را نشان خواهد داد

فردا که بهار انس وجان خواهد بود   رحمت در کار عاصیان خواهد بود
گر هزلی کرده باشد انشا (بیدل)   تسبیح ملک نیز همان خواهد بود

فردا من و مای همه گل خواهد کرد   اعمال و جزای همه گل خواهد کرد
با زیچهٔ خاک نرگستان دارد   آخر کچه های همه گل خواهد کرد

فرصت داری جز آگهی کار مبند   بر آینه ات تهمت زنگار مبند
هر چند بود یکمژه واکردن چشم   باز است در حضور زنهار مبند

فردا که ظهور فیض کل خواهد بود   رشک زاهد برا هل مل خواهد بود
از جرم نوازی بهار کرمت   تر دامنی ام شبنم گل خواهد بود

فریاد که کار سعی دلخواه نشد   خون گشت دل وز راحت آگاه نشد
عمریست چو تار سبحه داریم به پیش   راهی که بصد آبله کوتاه نشد

فیض ازل آنرا که وفاق آموزد   جز مهر و وفا دگر چه می اندوزد
از کینه تهی ست طبع صادق نفسان   آتش ز دم صبح نمی افروزد

فطرت اگر اندوه خماری بکشد   با یاد خمیازهٔ بهاری بکشد
نقاش خوش است از مژه ام خامه کند   تا در سر راهت انتظاری بکشد

فطرت ز تو وضع شرمگین میخواهد   چشمی جز پیش پا مبین میخواهد

در انجمنی که نیک و بد عریانست — آئینه مشو حیا همین میخواهد

فقر است که چون ادای همت پوشد — عیب صد رنگ خشم و شهوت پوشد
بر جود در غرور احسان بندد — در طینت بخل ننگ خست پوشد

قومی که بفخر جاه و دولت علمند — بیمعرفت از علم و جود و عدمند
تن پروری است ظاهر و باطن شان — سر تا بقدم مرکز دور شکمند

گر هوش ز طور فهم مسلک دارد — صد جلوه یقین ز سیر هر شک دارد
در رد بدهٔ روزنی که وامی نگری — هر ذره هزار رنگ چشمک دارد

گر بیخردی بخلوتی بنشیند — مشکل که ز باغ آگهی گل چیند
بیچاره زبان باین سر و برگ شعور — از حرف چه دید کز خموشی بیند

کز میتری ئی دامن خمار آرد — انصاف چرا گرانی اش پندارد
زبول و بر از نیست مکروه تری — کادم همه وقت ارتکابش دارد

گر علم یقینم بکمال آویزد — تحقیق به ششجهت قیامت ریزد
هر چند بدیر ساز ناقوس کنم — لبیک ز کعبه شور حشر انگیزد

کس غرهٔ مال و حشم و زر نشود — کان صرفه بر رزق مقدر نشود
قسمت دگر است و منصب و جاه دگر — نان صدف از آب گهر تر نشود

گردون بما ستم کمینی چکند — رنگم شکسته خیره بینی چکند
نفع و ضرر اینجا گل استعداد است — داء والثعلب بماء چینی چه کند

گر بید بتقلید کمر می بندد — چون نخل مپندار ثمر می بندد

ای قطره به جمعیت دل قانع باش
آب دگر است آنچه گهر می بندد

گر وهم تعینی مثال انگیزد
نی نقصان آرد نی کمال انگیزد
یعنی خلل نشئهٔ یکتائی نیست
تنهائی شخص اگر خیال انگیزد

گر شوق امید رهنمائی دارد
بر خاک فتادنت عصائی دارد
از دوری راه و منزل افسانه مخوان
لغزیدن پا گام رسائی دارد

کام و دهنی کزین علف زار دمد
روزیش همان توام اظهار دمد
بی دانه نیابی چو نهال پسته
هر چند ز هر عضو تو منقار دمد

کس عزم دیار بی نیازی کی کرد
کز یاس نه ناقهٔ تردد پی کرد
در وادی عهد دعوت جهد بریست
باید بچراغ عرق این ره طی کرد

گر لنگیء پاست دامنش می پوشد
عریانیء تن پیرهنش می پوشد
این زندگی هزار خجالت ببغل
عیبی است که آخر کفنش می پوشد

گفتی که چرا بیدل غفلت تمهید
هنگام سفر بهر وداعم نرسید
ای محمل رنگ ناز معذورش دار
کس رفتن جان بچشم نتواند دید

گر مایهٔ فضل سیم و زر می باشد
آیینهٔ دعویت ظفر می باشد
بی جاه کمال پیش نتوان بردن
پرواز بقدر بال و پر می باشد

گر فقر تو نشئهٔ حقیقت دارد
با سبحه و زنار چه نسبت دارد
زحمت کش درد سر او را د مباش
آزادی این دماغ لعنت دارد

گر طبع ترا سیر هنر می باید
انصاف کمال را هبر می باید

تا نظم متین (بیدل) آری برقم — کلک فولادو آب زر می باید

گر سعی هوس پرده شگافیها کرد — افسردگی آمد و تلافیها کرد
یعنی نگه شوخ حجابی می خواست — موی پیری سفید بافیها کرد

گر سعی نفس به پرگشائی نکشد — آزادی ما بنارسائی نکشد
زان موج که صرف کار گوهر گردد — دریا الم آبله پائی نکشد

گویند آنرا که عجز طاقت باشد — هم نسبتی حق گل جرأت باشد
هرگاه وجود ذره ازخورشید است — با خورشیدش دگرچه نسبت باشد

گر نکته ای از سخنوری می ماند — حق تقریر خامه به میداند
دردسخن این است که هنگام بیان — مژگان گرددزبان واشک افشاند

گر آگهی از حقیقت حضرت جود — جز صوم وصلوة چیست اصلاح وجود
قربان کریم شو که درمعبد فضل — طاعت غیر ازقبول احسانش نبود

کس زحمت حرص تا کجا بردارد — کو استغنا که ننگ ما بردارد
با راسباب ودوش همت حیف است — این گردخوش است پشت پا بر دارد

گردن کشی ئی گر ازطبیعت سرزد — روشن گهر البته ندامت ورزد
ایمن نتوان زیست زآفات غرور — آتش چو بلند شد بخود میلرزد

گمنامی فقر ما نگینها دارد — این معنی نایاب ز مینها دارد
درپوشش حال احتمالات بسی است — دست نگشوده آستینها دارد

گر مرد مسخر خسان خواهد بود — بیشک ننگ مخنثان خواهد بود

آن شیر که تابع سگان خواهد بود — همجنس ز گربه کمتران خواهد بود

گر چشم بنقش حاضرت وا باشد — غائب همه افسانه عنقا باشد
ای فرصت هوش ما همین نقد خودیم — امروز نه دی بود و نه فردا باشد

گر شاه بساط التفات آراید — وز لطف بکاشانهٔ درویش آید
چون پرتو خورشید که تابد بر خاک — زو هیچ نکاهد این بقدر افزاید

کمظرف بوهم سری از سر گذرد — پرواز تصور کند از پر گذرد
گر نام کلاه بشنود همچو حباب — چندان بالد کز آبرو درگذرد

گر گل دیدم خنده ئی کرد و فسرد — ور صبح همان رخت بتاراج سپرد
عبرتگهٔ زندگی ندارد (بیدل) — زین بیش قیامتی که می باید مرد

گر آصف بود و گر سلیمان چه شدند — جز طعمهٔ خاک این بیابان چه شدند
حیف از تو که مغرور تعین باشی — ای بیخبر آخر این بزرگان چه شدند

گر شرم سر از طبیعت کینه کشد — خط بر کلف خواص دیرینه کشد
در شبنم صبح حل این اسرار است — چون شد نفس آب از بغل آئینه کشد

گر نتوان از جهان بکلی رم خورد — باید غم این جیفه دو روزی کم خورد
دندان خود نیستند ای بیخبران — تا کی بسر اقمه توان برهم خورد

گر دل وارستگی تمنا دارد — باید خود را ز کر و فر وا دارد
زنجیر ی اقبال رسا نتوان زیست — دامان بلند پیچش پیدا دارد

کس با محتاله چین برابرو چه زند — بر خصم ز پا فتاده پهلو چه زند

هرچند که مرد سام ورستم باشد   در پیش زنان بغیر زانو چه زند

گرشاه امروزکجکلاهی دارد   فرداست خطاش عذرخواهی دارد
فغفور گذاشته ز موی چینی   پای لغزیده و سیاهی دارد

گیسوهای رساکه غارت کیش اند   پیش خم طرهٔ تو سر در پیش اند
آنجاکه قد تو میکشد قامت ناز   این قامت ها عصا کشان خویش اند

کی دیده بمرگ هرکسم میگرید   یا دل زغم پیش و پسم میگرید
با ماتم خویش کاردارم چون شمع   بر هر نفسم هر نفسم میگرید

گر سنبله برای خود کرو فر دارد   آب رخ عزتش که باور دارد
هرچند بلند گشته باشد دیوار   خاک تهٔ پاست آنچه برسر دارد

گر اشک بچشم شرم کیشم آمد   یا آه بطوف دل ریشم آمد
چون شمع جز انفعال چیزی ننمود   شد آب آئینه که پیشم آمد

گر دررهٔ عشقت گذری می باید   بر وهم فشاندن پری می باید
ای خواجه درینجا عوض فقر غناست   درویشی میخری زری می باید

گفتم با شمع کز تماشای جدید   از صحبت چند چشم باید پوشید
گفت آن جمعی که شب براحت خسپند   روزانه باضطراب شان نتوان دید

گر آئینه مختلف رقم می باشد   در اصلش اختلاف کم می باشد
هرچند که عکس شخص رنگ آمیز است   تصویر نفس سیه قلم می باشد

گفتی همت قناعتی سامان کرد   کاسوده دلم ز منت دونان کرد

ای گوفته فطرتت سر ناز بسنگ　　برخوان کریم فاقه ات احسان گرد

گر عبرت کار رهنما می گردد　　دل بیهده هر طرف چرا می گردد
هنگامهٔ مذهب نفس سیر کنید　　کاین سلسله منتهی کجا می گردد

نزد عرفائی که سراسر چشم اند　　مقبول دل وروشنی هر چشم اند
درعلم وعیان حقیقت معشوقی است　　کاینها همه دردل اندویا درچشم اند

نوریم اما بحکم تسلیم وجود　　از ما چیزی نمیدمد غیر سجود
هر جا خورشید بی نقابی دارد　　ما را برخاک جبهه می باید سود

گویند سواد هند تنگی دارد　　نی غیرت نشئهٔ و نه بنگی دارد
گردنگ نه ئی دماغ ارشاد کراست　　نوبت زن ملک دنگ دنگی دارد

گویند نبود شور اعیان موجود　　امروز زساز غیر آمد بشهود
زین گونه که خلق غافل از کار خود است　　پیداست کنون نیز همانجاست که بود

گر باغ شگفت وگرچمن خندان شد　　سیلاب بنای عافیت نتوان شد
هرگاه نهادی قدم ازخانه برون　　ای خانه خراب خانه ات ویران شد

کم چید دورنگی گل باغ خورشید　　صافست همان درد ایاغ خورشید
برعلم ازل تو هم جهل مبند　　کس دوده نگیرد ازچراغ خورشید

گر طبع تو از حرف خطا رم دارد　　روفقر گزین که جزادب کم دارد
بی هزیان نیست مسند آرائی جاه　　خواب محمل سیاهی ئی هم دارد

گر بیوه زنی ملکی و مالی دارد　　مصرف طریق انفعالی دارد

عصمت که درین طائفه امریست محال — در عالم فقر احتمالی دارد

کودل که نوای عجز طاقت شنود — یا هوش که افسانهٔ عبرت شنود
فریاد رس تظلم مورکم است — این ناله مگر گوش مروت شنود

گوش آنچه شنید جز بیان تو نبود — چشم آنچه نمود جز نشان تو نبود
سر تا پایم بهر کجا سود جبین — چون وادیدم جز آستان تو نبود

گردون دیدیم آه جنون زای که بود — خاک افشردیم داغ سودای که بود
دریا از موج خارخاری دارد — این آبلهٔ شکسته درپای که بود

گرد از صحرا گل از چمن میروید — هر چیز بجای خویشتن میروید
از خاک شهیدان محبت چو سپند — بادی بامید سوختن میروید

گر حسن ز ماه تا بماهی باشد — خط برسفرش خط گواهی باشد
شب میدهد از رفتن خورشید نشان — نقش قدم شعله سیاهی باشد

ما روح مجسمیم غیبی مشهود — یعنی عدمیم سحر پرداز نمود
چون آب وهوا و عالمی زنده بما — چون چرخ و بخار و خلقی از ما موجود

موصول یقین زیب بر و سینه ندید — مست معنی شنبه و آدینه ندید
تحقیق که اسباب دوئی او هام است — خود را دید آن روی آئینه ندید

من و سلوای ز آسمان می آید — با نعمت طوبی ز جنان می آید
کس انبه ندیده است باین شیرینی — گویا نام تو بر زبان می آید

مرغی که به آب و دانه سودا دارد — گر با قفس الفتش بود جا دارد

پرواز نفس از سر دل آسان نیست ‌ ‌ ‌ ‌ این ریشه ز تخم آبله پا دارد

مجنون تو سلطانی صحرا دارد ‌ ‌ ‌ ‌ گر چتر بخورشید برد جا دارد
چون چرخ بکهکشان رسانده است طناب ‌ ‌ ‌ ‌ زان خیمه که گرد باد بر پا دارد

مردیم و غرورش ستمی ساز نکرد ‌ ‌ ‌ ‌ تکرار نگاهی غلط انداز نکرد
زین شرم که تاب آن نگاه آوردیم ‌ ‌ ‌ ‌ دیگر مژگان بروی ما باز نکرد

مردی که پلنگ و شیر می اندازد ‌ ‌ ‌ ‌ گردن زحیا بزیر می اندازد
گر مردی‌ها ز زور و کمال لاف است ‌ ‌ ‌ ‌ نداف به از تو تیر می اندازد

ممسک که جز آب و دانه اش کم نشود ‌ ‌ ‌ ‌ ویرانی از آشیانه اش کم نشود
بر دوخته به چشم کفایت نظرش ‌ ‌ ‌ ‌ تا جنس نگه ز خانه اش کم نشود

منعم از بس بجمع زر حب دارد ‌ ‌ ‌ ‌ قشرش سازاست گر همه لب دارد
با اینهمه گنج گوهر از طبع محیط ‌ ‌ ‌ ‌ اظهار کف تهی تعجب دارد

من بنده آن که کار ناورد نکرد ‌ ‌ ‌ ‌ یعنی هنگامهٔ ادب سرد نکرد
خون گشت و نخواست تهمت دامن کس ‌ ‌ ‌ ‌ گر دید غبار و بر دلی گرد نکرد

منعم که تنگ دو همه ساعت دارد ‌ ‌ ‌ ‌ بر درویشان ناز چه راحت دارد
گر خانهٔ خورشید باین سامان است ‌ ‌ ‌ ‌ بیخانگی ذره چه آفت دارد

محکوم فنا دمی فرحناک شود ‌ ‌ ‌ ‌ کز وهم جسد بگذرد و خاک شود
تا کی چو حباب منفعل خواهی زیست ‌ ‌ ‌ ‌ از پوست برا تا عرقت پاک شود

مردان که ببزم سروری حلقه زدند ‌ ‌ ‌ ‌ بیرون تعلق اثری حلقه زدند

دیدندا سیر خانه بودن ننگ است — ما نند کمان به بی‌دری حلقه زدند

میدانی گریال چرا مینالند — یا سینه همیگوید و وا می نالد

آنرا که‌زفوت فرصت آگه کردند — بر غفلت روزگار ما می‌نالند

ما نشئهٔ محضیم ز بزم تفرید — فارغ ز خیال صاف ودرد تقیید

بوئی‌زبهار رنگ بردیم نشست — بر سایه نوشته ایم نام خورشید

مقداری میی که عشق بر دل پیمود — نتوان بفسون‌عقل کم کرد وفزود

آن آب که برده است تیغ از آتش — هم آتش میتوان از تیغ ربود

مقبول ازل بجرم ملزم نشود — مردود بطاعات مکرم نشود

آدم از سرکشی نکرد ابلیس — ابلیس ز سجده کردن آدم نشود

منعم هر چند از سخا رم دارد — سامان هزار طبع خرم دارد

خجلت شمرند مفلسان درهمه‌حال — نخل بی برگ سایه هم کم دارد

منعم پس مرگ سنگسارش سازند — یعنی بزروسیم مزارش سازند

گر صاحب جوهری بمیرد درفقر — تا بوت ز تختهٔ چنارش سازند

محویم بآگهی صلا باید داد — آئینهٔ هوش ما جلا باید داد

مکتوب‌تو سرخط فراموشی نیست — گاهی ما را بیاد ما باید داد

معنی‌است که تا سراز نفس بیرون کرد — در پردهٔ اندیشه جگرها خون کرد

صد سکته بدل چون گره نی بندی — تا مصرع ناله‌ئی توان موزون کرد

معنی عرض کدام جوهر دارد — کز خواب تغافل سر ما بردارد

بر ما افسانهٔ عمارات مخوان
بی دیواری سایهٔ دیگر دارد

مستان لب جام شکوه بیحرف کنید
مهتاب خوشی است دل چمن ظرف کنید
امشب هر جاست پنبهٔ مینائی
بر حوصلهٔ نارکتان صرف کنید

معنی بعبارت آمد و واهی شد
پیغام جنون به ششجهت راهی شد
اسرار همان بود که دل پنهان داشت
هرگاه بلب رسید افواهی شد

ما را ای کاش هوش رهبر نشود
تا دل ز شهود فعل خود تر نشود
خیر و شر خلق در نقاب عدم است
آگاهی اگر عرصهٔ محشر نشود

منعم که بحال فقر او انرسد
وز کبر نگاهش بتهٔ پا نرسد
زود است سر غرورش از رعنائی
جائی برسد که گردن آنجا نرسد

موج دم صد تیغ تلاطم گیرد
تا ظلم مکانی به تحکم گیرد
اما هرجا مدد شکوه اخلاق
آفاق چو صبح پاك تبسم گیرد

مجبور قضا مگو چرا میگرید
از حیرت درد بید وا میگرید
چون شمع ز سر ختن نداریم گریز
بر ما خط پیشانی ما میگرید

منعم هر جا بی نشان میگردد
کیفیت حرص کم نهان میگردد
فغفور فرورفت درین بحر و هنوز
هر سو موی سری عیان میگردد

ما را هرچند خاك جا خواهد بود
سامان عروج کبریا خواهد بود
بر پر تو خورشید اگر پای نهی
چون وانگری به پشت پا خواهد بود

منعم صدق مقال می خواست نشد
بی درویشی رفع کم و کاست نشد

آر و غ کما ل ا متلا می با شد تا معده تهی نشد نفس ر ا ست نشد

مجبو ری ما ستمکش غیر نبو د آ وا رهٔ و هم کعبه و د یر نبو د
در عالم اختیار خونها خو ر د یم ما ر ا بر ما گما شتن خیر نبو د

منعم از بذل های و هوئی د ا ر د شیخ ازار شاد گفت و گو ئی دارد
ما بی‌ثمران گلبن این با غچه ایم از ما چیز ی طلب که بو ئی دا ر د

مر دان باهر که عز م کینی دا رند د ر معر که ر و بروکمینی د ار ند
جمعی که قفاست عرصهٔ غیبت شا ن حیز ند وهمین جنگ سر ینی د ار ند

نومیدیم از بسکه بسا ما ن کو شید از پردهٔ دیده گرد طوفان جوشید
این گرد جهان در نظرم کرد سیا ه چندان که مرا نیز بمژ گان پو شید

نی نخل و نه دست تاک گشتیم بلند پر عا جز ود رد نا ک گشتیم بلند
از پستی بنیاد ا د ب هیچ مپر س چون آ بله ر و بخا ک گشتیم بلند

نقشم هر جا سر د میدن دا ر د آ شفتگی نیاز د ید ن دا ر د
نقاش ادب کش از شکست ر نگم تصو یر سحر نقش کشید ن دا رد

نامردی اگر غرور سر کش دا رد نا منفعلیها ش مشو ش دا ر د
غیرت در طبع بیحیا ممکن نیست هر سنگ که آب داردآتش‌دارد

نظمم که بصد موج گهر می خندد حا شا که بسلک خودسری پیو ند د
هر گاه عرق میکنم از سیر کما ل پیشانئی فطرت ا ین گر ه می بند د

نا منفعلی است کز تودعو ی نبر د و ز بنیا د ت غرور سو د ا نبر د

ار با ب حیا غر ه نگر د ند بجا ه — خا کی که نم است آبش از جا نبرد

نا جی بو د آن که جز صمد نند یشد — بر خلق خدا قبول و رد نند یشد
در حق کسی ا گر تو بد نند یشی — دوزخ هم در حق تو بد نند یشد

نیر نگ محبت چه بلا ا فسو ن بو د — کا نجا نه من و تو نه کم و افزون بو د
سر تا قد م یا ر همین ما بو د یم — لیلی آ ئینه خا نهٔ مجنو ن بو د

نقد طر ب ما که شما ر ی دا ر د — د رخور د کما لت ا عتبار ی دا ر د
هرچند مثا ل ا ضا فی شخص بو د — آ ئینه بر ا ی خود بها ری دا ر د

نا ر نجی دهر و ضع هنگا مه نکر د — تا و هم نیا ز فطر ت عا مه نکر د
خلقی ز جنون آ ر ز و جا مه د ر ید — ا ما ا ز ا طلس فلک جا مه نکر د

نفر ت هنگا مه سازا د با ر شو د — تا طبع جنو ن سر شت همو ا ر شو د
مکروهات ز ما نه تنبیه ر سا ست — دیو انه چو بول خورد هشیا ر شو د

هستی که میش تا بلب خم نر سد — جز حسرت ا ز و بکا م مردم نر سد
خا کش آ بی است که شستهٔ دست از شستن — آ بش خا کی که تا تیمم نر سد

هر گل که شگفتن چمن ا و گر د ید — بر گش همه رنگ و رنگها بو گر دید
یعنی گر د ی که شد از ین د شت بلند — تا چشم گشائی رم آ هو گـر د ید

هرچند آزادگان کما ل احسا سند — بر چرخ مسیح و بر زمین الیا سند
ا ز حلقهٔ وهم کس نجسته است برون — یک سر مور فر سو دهٔ ا ین طا سند

هر طبع که آ گهی نمی آ ید — نا مو س کش ز شت و نکو می آ ید

تا بیدر دانه برنیاید سنگی — شاخ پر بار خود فرو می آید

هر گه سبق یقینت از بر گردید — اوراق تلاش این وآن برگردید
جمعیت دل رنگ زمینگیری ریخت — شد آبله پا چو قطره گوهر گردید

هر چند تغافلت جفا ساز دهد — آن کیست زبان‌شکوه پرداز دهد
بیداددل از دست تو حرفی است محال — رنگی نشکسته ئی که پرواز دهد

هر کس چمن طرب نمود دارد — زین باغ بهار آرزوئی دارد
من در یادت یا دل مایوس خوشم — این آئینه شکسته روئی دارد

هر کس بغمی سوخته یا می سوزد — از آتش تهمت بقا می سوزد
ای شمع اینجا فتیله دیگر نیست — ما را خط پیشانی ما می سوزد

هر جا گوشی است چیزی ازخود نشنید — ورچشم همانجا نبخود هیچ ندید
با اینهمه گر مدد کند فضل قدیم — معذوری فهم خویش باید فهمید

هوشی که مراتب من و ما فهمید — رنگ امروز و نقش فردا فهمید
پشت هر کار روی کار است اینجا — عقبی فهمید هر که دنیا فهمید

هر کس اسرار عدل رحمن فهمید — آن سوی تخیلات اعیان فهمید
خود محتسب نیک وبد خویشتنیم — حق را قاضی جمال نتوان فهمید

هر جا درس تامل از بر کردند — پیش خط آگاهی دیگر کردند
آئینه صفت بچشم معنی نگهان — نظاره چو محو گشت جوهر گردند

هر جا آثار فضل یزدان بالید — موری بصد اقبال سلیمان بالید

ما نند هلا لی که شو د ما ه تـما م مرآت کما ل شدچو نقصا بـا لـید

هر کس سرو بر گ تنگ و تا زی دارد در جو هر عا فیت گد ا زی دارد
تمکین بقا نیست مگر در عـز لـت امو ا ج گهر عمر درا زی دارد

هستی کـه بـنا ی د ل تبه می سا ز د مـا را نـه گد ا نه پا د شه میسا زد
چند ا ن که بود سعی نفس مقدورش خط می کشد و صفحه سیه می سا زد

غیر منقو ط

هر سلسله طر ح طر ۀ ا و دارد وارس دل ا گر در ک سرو رو دارد
معمو ره که کرد دا مگا ه گل و مل صحر ا گر د کد ا م آ هو دارد

هستی آ ن به که پر بنا ز ی نـکشد قید نفست بهر ز ه تا ز ی نـکشد
چو ن خضر نگر د ی گرۀ رشتۀ عمر تا آ بلۀ پـا بـد را ز ی نـکشد

همت چمنش ننگ د و ر نگی نکشد ا ز غنچه و گل تر ی و د نگی نـکشد
مستقبل تصو یـر د را هـل کـر م نقا ش ز نیم ر خ پـلنگی نـکشد

هر موج و قطره ا ی که مضطر گردید ا ز وصل صدف صاحب گوهر گرد ید
با د است سخن لیک بنطم شعرا ء چو ن مو زون شد سدسکندر گردید

(بید ل) هنر و عیب مرا نسیا ن گیر ا ز هستی برعد م کم بهتا ن گیر
خا کی بتلا طم غبا ر آ مد ه ا م آ نم ا ین است و این من هم آن گیر

غیر منقو ط

د رکا ر گه عا لم ا و ها م و صور هر کس سر کرد ر سم ا طوا ر د گر
حر ص آ مد سد ر ا ه گرد آ و رمال دارد د ل طا لع گر ۀ کا ر گهر

غیر منقو ط

هر گه د ر د ل و سوسه آ و ر د طمع هر سو د ر صد سوا ل و اکرد طمع

در هم گسلد سلسلهٔ وهم علوم   کاهد عمل حوصلهٔ مرد طمع

خاک انسان که صد رجا دارد و بیم   بر چهره نشسته گرد عجزش ز قدیم
گفتند ترا کجا توان کرد نصرف   آهی زد و گفت در بنای تسلیم

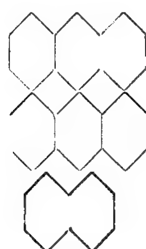
عمریست که نی صلح و نه جنگی داریم   نی الفت بوئی و نه رنگی داریم
از ساز دل آهنگ شکستی باقی است   در شیشه بجای می ترنگی داریم

نی دام شناسیم نه محرم قفسیم   نی زندگی آرزو نه مردن هوسیم
عمریست چو گرد باد در دشت خیال   از گردش رنگ دسته بند نفسیم

آخر زین خانه بار بستیم برون   گرد طپشی چند شکستیم برون
تکلیف فشار دل قیامتها داشت   از تنگی چون نفس نشستیم برون

شب گل کردی سحر چه خواهی کردن   حنظل رستی شکر چه خواهی کردن
ای مجبور خواص پیدائی خویش   در کار خودی دگر چه خواهی کردن

زین یکدو نفس فرصت وحشت پیشه   تا چند دوانی بهوسها ریشه
ای فقر و غنای کارگاه امید   پر کن پیمانه یا تهی کن شیشه



غم نیست گر از فهم کمال و نقصان

بر تحریرم برد کسی لغو کمان

کلکم بیخواست نقش بندشوق است گرخوک وسگ آفریدحق راچه زیان

آثار بنوت و ولایت اد بست نی فحش وسب و نه کینه و نی غضبست

دین عصمتدارد ای خران فاحشه نیست دشنام کرامت کدامین جلبست

ای قوم که درس خبثتان آئین است این نکته هم ازطور شما رنگین است

یعنی چو بمسواک دهن باز کنید گوئید بکون ما لم انگشت است

امروزکه وضع هند ناموزونست درهر کم و بیش قحطحسن افزونست

بوزینه کنون برغم هند و بچها هر چند که سبز نیست ته گلگونست

امروز که جوش انقلاب ز منست هرسو افواج هیز لشکر شکن است

آغوش کشود زخم بر زخم دگر این عرصه پر از نیام شمشیر زنست

از فحش وسب دل کس آزردن چیست بر جادۀ لعنت قدم افشردن چیست

ای آدم صورتان اگرخوک نه اید مردن دارید پیش گه خوردن چیست

ایمشرب وطی وجاق استادت کیست کالبته خجل ز مردمت باید زیست

هر چند کرام کاتبینت خوانند شرمیکه چه مینویسی ومزد تو چیست

ای رفضی غافل اینقدر کد تو چیست هرشی که قبول توچه ورد تو چیست

بابو بکروعمر چه داری ای حیز آنراکه علی نگفته بد حد تو چیست

آن طفل منش که آگهی شرمش کاست شد شیخ و بسلطی از تعین آراست

یکبار برای دوستان راست نشد — لیکن صد بار بهر ریدن برخاست

آنجا که تمیز از قبول و رد نیست — خلق مردود آنقدر مرتد نیست
گر رفضی و خارجی صلاح آثار است — درعالم خود چراغ کش هم بد نیست

ای فکرت پوچ و اعتقادت همه سست — بیش حرمت شکست دین جمله درست
آنرا که تو قبلهٔ دو عالم خواندی — یاران دیدند ریده بود و می شست

این مسخرها که فخرایشان ننگ است — در ضبط ادب قافیهٔ شان تنگ است
هرگاه خواهند بر سر هم بزنند — تقریر مزاح تیزشان آهنگ است

آن حیز که نام تیغ خویش میریخت — دی در تحقیق رزم حیرت انگیخت
گفتم بر مرد میزند مرد آنجا — بالید چنانکه تنبانش گسیخت

ای کرده وصیت مرگ از خریت — تا مرقد عمدهٔ کند داوریت
با آنکه تو مردی و بحق پیوستی — از طبع نرفت ذوق باجی کریت

پیریکه بحرف پوچ خود مسرور است — میدان که بهرزه شیوگی مجبور است
زین مسخره خبث هیچکس عیب مگیر — گر زاغ سفید گه خورد معذور است

با آل نبی بندگیم ایمانی است — با اصحابش همان نیازجانی است
لکین بزبان هندیان میگویم — این حرف که دشمن علی مروانی است

(بیدل) از من اقسام بیان باید خواست — نی تاوان ونه ترجمان باید خواست
دی حیزی میگفت نیست نظمت یکدست — گفتم این معنی از خران باید خواست

(بیدل) شیخی چه چیز میداشته است — کاین کر و فر و تمیز میداشته است

یعنی آنجا بغیر مسواک و ردا — کون خر ریش نیز میداشته است

تا خواجه سرا آینه پرداخته است — بی شبهه کسیش مرد نشناخته است
(بیدل) کوسه است او صاحب ریش — پوشیده خود اخته و او آخته است

چون مایهٔ شرم از کف آدم رفت — در آثار بنای غیرت خم رفت
افسانهٔ ریش مشنو از خواجه سرا — عورت از هر که رفت مردی هم رفت

در مطبخ خست که ترید شاقیست — از سوخته ام دود کفایت باقیست
تنبان جز خرقه نیست گر پاره شود — پاپوش دمیکه کهنه گردد طاقیست

دل صافی آئینه اگر دارد دوست — با طبع خبیث التفاتش نه نکوست
سگ را نگذارند بمسجد زیرا که — ریدن بمقام پاک خاصیت اوست

دردهر که شور جهل بیش از پیش است — اندیشهٔ دانش و خرد تشویش است
هرسو دیدیم خرس میرقصد و بس — کو استره کاین دشت سراسر ریش است

در عالم اشتراک اسمی کم نیست — هر کس بنشان چشم و گوش آدم نیست
گو رفضی بر کرام تهمت بندد — بوبکر و علی ما از این عالم نیست

دی خیره سری بر اهل معنی آشفت — نفخ شکمی که داشت در دل نه نهفت
ضرط دهل دریده واکرد لبش — یعنی که باین لهجه سخن باید گفت

رفضی بهتان و کذب را بنده شدست — وان خارجی از تعصب آگنده شدست
کرن نیست دهان که پرگه باشد — لیکن از فحش اندکی گنده شدست

زین علم و فضل درد سر تعلیمت — تا کی بر خلق حسرت تقدیمت

تحصیل زری اگر شود مایهٔ ناز   عالم که خورده میکند تعظیمت

زاهد سقری برنج تشویش تو نیست   دور است اندیشه ئی که در پیش تو نیست
اغلال و سلاسلی که داری بخیال   هشدار که جز وسوسهٔ ریش تو نیست

زانقوم دنی که بخلشان آئین است   هرچند دعا طلب کنی نفرین است
از بسکه فشار چشم تنگست اینجا   پیش از خوردن طعام شان سرگین است

زاهد که چو شیطان شقهٔ تلبیس است   در دعوی وعظ مردهٔ تدریس است
میداد دم وضو بمسواک نشان   کاین چوب انگشت مقعد ابلیس است

زاهد روزی بصدر توحید نشست   عقد هوس حلول با اشیا بست
با دیگ گلکرد ناگه از کون خری   برجست که هیهات وضویم بشکست

غیبت هوسی فعل زبونت این است   مغرور کمالی و جنونت این است
بعد از ریدن بشست و شو رنج مکش   از خبث دهن بشوی کونت این است

غیرت درخلق شرم کوش افتاد است   سعی و سواس عیب پوش افتاد است
مردان سترزنان ضرورست ضرور   ناموس کنده ئی بدوش افتاد است

فرعون که مغرور تعین میزیست   میگفت خدایم و بخود مینگریست
زد شیطان تیز کیش در حالت نزع   کان گه خوردن چه بود وین ریدن چیست

فردا که حساب جزو کل منقسم است   هر شیخ بقوم خود شفاعت رقم است
ریش زاهد که نبود سایه فکن   بر خرسان آفتاب محشر ستم است

گر خصم با نبوهی لشکر شاد است   مانند سحر طلسم بی بنیاد است

انبار پنبه اند این بی مغزان | جمعیت شان ز یك شرر بر باد است

گر ملك شعور دینی و ایمانی است | یا هوش کنایه فهمی بهتانی است
مال دگران مال پدر دانستن | بر ما در بیچاره غریب احسانی است

کشمیر که انتخاب باغ دنیاست | در هر کف خاکش دو جهان نشو و نماست
دارد همه چیز غیر نوع آدم | زین را هش اگر بهشت خوانند رواست

مسکین حبشی سخت گرفتار خود است | زندانی افلاس جگر خوار خود است
گه خوردن هم نمیتواند چکند | زاغ بی بال و پر شب تار خود است

وضع بشری ز هیچ ننگش گله نیست | کز هر نعمت بجز بر از ش صله نیست
انجام تناسلش اگر دریابی | غیر از خنثی خاتم این سلسله نیست

هرچند بود مزاج بیباك و درشت | خود را هوس امتحان نمیباید کشت
زنها ر از ین سه پرهیز کنید | سقف کج و دیوار خم و آدم پشت

هر کس پی سیم و زر کدی داشته | چون وانگری ننگ بدی داشته است
آسان نتوان بار تحمل بر داشت | حمال فشار مقعدی داشته است

حیف از طبعی که ننگش افزاید خبث | با دامن اعتبار ش آلاید خبث
غیبت شایستهٔ دهان و اب نیست | عضو دگر است آنچه میز اید خبث

اقبال جهان تحشمی میخواهد | نی فضلی و نی تعلمی میخواهد
گاوی و خری مایهٔ تحصیل کنید | آدم بودن شاخ و دمی میخواهد

ای آنکه ز طبعت غم فرد ازا ئید | کم فرصتیت مدا ملها زا ئید

باری بهمین صنعت بجا آوردی — فرزندی آدمی که حوا زائید

اینجا که بر زشت و نکو میگوزد — تنبیه دماغی که چه بو میگوزد
از بادو بروت وا مجه چشم بمال — در پردهٔ بینئی که مو میگوزد

ابنای دول که خوی شان نتوان دید — وز منفعلی بسوی شان نتوان دید
ز ینطایفه جز قفا چه بیند مفلس — از پس پشت اندروی شان نتوان دید

امروز چنین که وضع دوران گردید — غیرت بصفات زنان نمایان گردید
زائیدن و شیر دادن مردان هم — [illegible] نزدیک خواهد آسان گردید

این خانگیانی که هوس پروردند — با جفت بروت در زنیها فردند
تا هر عزبی بر در شوخی نزنند — ریش آمده در میان که ایشان مردند

این مبرم حرص کشتهٔ جوع شهید — از صنعت ابرام کجاها نرسید
چون سیمابش شگافکی در کار است — گنجید بهر جا سر موی گنجید

این رفضی بدکیش ز افسون حسد — بر سنی نام خارجی بست بکد
درجنگ سرینی که بهم داشت دوحیز — بر خصیهٔ مرد از کجا خورد لگد

آن خارجی لعین مردود پلید — آن امت شمر و پیرو دین یزید
تا همچو سگان بچوب و سنگش نکشند — خود را در سنت و جماعت دزدید

آخر اقبال دین باد بار افتاد — صلح اقرارها با نکار افتاد
جمعیت سنت و جماعت کم شد — با رفضی و خارجی سروکار افتاد

این سرفه که جوش بلغم اظهارش کرد — بر هر که نفس دمید آزارش کرد

زین بیش بنفرینش چه کوشم که فلک — هرجا اخ و تفی است در کارش کرد

آخر طور زمانه واژون گردید — همتها کاست خست افزون گردید
از خلق بر افتاد ره ورسم کرم — نام داد ن منحصر کون گردید

این خار بن کین بچه مذهب گل کرد — کز درد بر آورد سرو تب گل کرد
یعنی چو خمید پیکرش از پیری — سر تا بقدم یکدم عقرب گل کرد

آن خر که قضاش حامل واقعه کرد — صد شکوه درائی محمل واقعه کرد
شب دید منار با ف شلوار زنش — بر خود پیچید و داخل واقعه کرد

انبوهی مو که با تنت سودا کرد — خرس بیچاره را عبث رسوا کرد
وز سرخی رنگی که توغارت کردی — بوزینه سرین پیش که خواهد واکرد

ای سرخ وسپید ریش زین شکل نژند — یال ودم نازتو که کرد ست بلند
نی ارجلی ونه ابلقی جنس توچیست — رو مرکب در طویله چال به بند

این بیخبران که دین ناسخ دارند — در علم یقین گمان راسخ دارند
از ساز بزرگی غم دستار وشکم — وز شیخی غلت مشایخ دارند

افسوس که ساز سلطنت شد فاسد — گردید متاع دین ودولت کاسد
نظم هندوستان کنون منحصر است — بر دیوث و لئیم و حیز و حاسد

این رفضیها که امت شیطانند — پر بیدیند و سخت بی ایمانند
از بسکه خطا فهم و غلط بینانند — سنی را نیز خارجی میدانند

ای رفضیان مست فراغت باشید — چون شیطان بیخمار لعنت باشید

گاهی ما را بهزل خویش میدارید	گر هیچ نباشید سلامت باشید

آدمگله ئی که اصل شان کاشان بود	آوارهٔ کوه و دشت هندوستان بود
گفتم چه بلا شد سبب اینهمه رنج	گفتا خر کرایه پر ارزان بود

ای بسته دلت بلذت مرده امید	زین انجمنت کدام عشرت چه نوید
خجلت دارد کار حریصان همه وقت	چون سلطنت و جماع با ریش سفید

آن حامله هر چند مکرر زائید	چون کوس همان صدای منکر زائید
میفهمید از معانی آبستن خویش	هر گاه که زائید سر خر زائید

آنرا که عیوب فاش خود ننماید	گر خورده براهل شرم گیرد شاید
بر دنبهٔ گوسفند خندید بزی	کز حق مگذر دم اینچنین میباید

بر علم علی اگر توانی پی برد	باید بر هر دو عالمش فضل شمرد
لیکن در مبحث خلافت زنهار	لب نگشائی زهم که گه خواهی خورد

بیمغز خری تکبری پیدا کرد	کر و فر باسنغری پیدا کرد
بر کوس و دهل گذاشت بنیاد کمال	از نفخ شکم قر اقری پیدا کرد

بر یاران گر تخالفی رو آورد	مرگ آخر کار رفع کلفتها کرد
در خاک بجز صلح ندارد بد و نیک	جولان خران اگر نه انگیزد گرد

با دین فرنگ هر که از دل گروید	باید تف آنجماعه اش خورد و مکید
تا سب صحابه نشنود رفضی هم	حب آلش یقین نخواهد گردید

بر خبث کسان بسکه زبانت پیچید	شد ظاهر تو چو باطن معده پلید

کون هم یکو قت میر ید د ر د هنت — ا ی کون د هن ا ینقد رنمیبا ید رید

تا هوش قد م بجا د هٔ خا ک سپر د — بر معتقد ا ت ر ند و زا هد پی برد

ز ین بیش نیا فت ا ختلا فی که نبود — آ نرا کا ین ریش خوا ندو او پشم شمرد

تقد یر ت ا گر کا ر بد ستو ر نکرد — یعنی ز تو ننگ ا عوری د و ر نکرد

نقا ش آ نر و ز تنگی حوصله دا شت — مفت تو کز ین نیم ر خت کور نکرد

تا خوا جه سرا د ا غ مصا یب گرد ید — آ ئینهٔ صنعت غر ا یب گر د ید

یعنی چو قضا ش بیخ مر د ی بر کند — با موی ز ها ر ریش غا یب گر د ید

تحقیق حضو ر نقد بین میبا شد — نفی شک وا ثبات و یقین میبا شد

بو بکر آ ن گفت یا علی کرد چنین — ا ی بیخبرا ن فسا نه د ین میبا شد

حشو یکه قبا ها ش برو ن ا فگن کرد — عما مهٔ شیخ ز حمت گر د ن کر د

هرکس پشمی ز هر کجا کند و فگند — ریش زا هد برای خود خر ن کرد

خلقی بفسون حر ص غفلت پیو ند — ا ز مرکز خاک تا فلک بسته کمند

کو تاهی این رشته چه امکا ن دا رد — خورد است امل بریش زاهد سوگند

خا نان که بعر صه این ز مان آمده اند — ذ لت کش بوی آب نا ن آ مد ه ا ند

با ری جا نی بد و ش جا نکند ن هیچ — یکسر مگسان د ر ته خوان آ مده اند

خر گر نه بز ین و جل زر ین نا زد — دیگر بکدا م د ین و آ ئین نا ز د

با جی گری ئی رسا ند ه با شد بکمال — آ نکس که بخد مت سلا طین نا ز د

خلقی ا ز فطر ت ضلا لت تمهید — بر مر شد خمر و بنگ بستست ا مید

چون زمرهٔ خارجی که در روز جزا　　دارد چشم شفاعت از روح یزید

دوران بسر هند چه غوغا آورد　　نعمت گه کرد وگند رسوا آورد
جای خانزمان وخان خانان　　خوانهای مس وچوب ومقولا آورد

دیوثیعام شد بخلق احسان کرد　　دشواریها لعن وطعن آسان کرد
ای مشفقی وشفائی اکنون رحمست　　برطبع شما که همچوکس نتوان کرد

درطینت ناقصان فطرت مفقود　　تحصیل غناست مانع نشهٔ جود
چون خلقت ماکیان که فرنه شدنش　　راه ایثار بیضه سازد مسدود

دنیا داری که مرگ نقدش میبرد　　مشت درمی درکف درویش شمرد
زین غصه که زر چرا بغارت دادم　　چون صحت یافت بدتر از مردن مرد

در مدرسه جمعی که فراهم گشتند　　میدانی از کجا مکرم گشتند
پالان وجل وفسار میخراست خری　　از بی سامانی آخر آدم گشتند

در رفضی وخارجی که ره گم دارد　　دندانی ودمبکی تو هم دارد
رو مقصد شان باز کن از شبهه برا　　دندانی ودندان دمکی دم دارد

دلجمع ز هنگامهٔ بهتان بکنید　　لعنت بخیال پوچ شیطان بکنید
رفضی هم خارجیست گرهوشی هست　　دم بر دارید سر دندان بکنید

دی باد شهی تراش ریشش خوش برد　　امروز شه دگر در منع گشود
در دیدهٔ اعتبار این حکم دو شاه　　جز پشم نبود آنچه کاهید فزود

در مدرسه یک عمر بعزم بهبود　　خامان بختند دیگهای مقصود

امروز که سعی یکدگر ردهم است | معلوم شد اینقدر که پر بیمزه بود

در کودکی آنکه زیر مردم خوابید | هر چند جوانی و بزرگیش رسید
آثار حیا نیابی از گفتارش | قول شاهست باید ایمان فهمید

در دهر چه فتنها نه انگیخته اند | بر فرق هوس چه خاکها بیخته اند
یعنی بخلاف رسم و آئین ادب | بر لعنت هم بنای دین ریخته اند

ریشی داری که گرتنا بش گیرند | صد طول امل پشم حسابش گیرند
بر خرسی اگر رسد زکات مویش | خرسان همه صاحب نصابش گیرند

رندان ستمست آن خط وخال مکند | وز بید ردی لبت چو تبخال مکند
با پیران ساز تا بسیب ذقنت | دندان نرسد گرهمه صد سال مکند

زاهد هوس ثنا مبارک باشد | هنگامهٔ انزوا مبارک باشد
دل خالی کردهٔی ز اندیشه خلق | وضع بیت الخلا مبارک باشد

زاهد تا کی دولت ندامت گیرد | بی ضبطی جوعت بند امت گیرد
کم خور ز مبخرات تا یکدو نفس | بنیاد وضویت استقامت گیرد

زین باغ گلی که نکته چینان چیدند | هر جا خاری بود بدامان چیدند
یعنی از خوان معنی این کناسان | یکسر چو خلال چرک دندان چیدن

زاهد که بمیکشان فرو میشکند | مینا بسرو رنگ برو میشکند
از نام سبوی باده میلرزد دوش | یعنی تهٔ این بار وضو میشکند

زاهد دولت ار قابل سوزی میبود | در عشق همانچراغ روزی میبود

این ریش وعمامه گر قماشی میداشت — گوزی بگزی گزی بگوزی میبود

زاهد که بخشک و تر تحکم دارد — گه ناز و ضو گاه تیمم دارد
جز ریش وفش وعمامه اش چیزی نیست — این خر سر تا بپا همین دم دارد

زاهد که بجوع و چله غوغا دارد — شکلش چقدر بوالعجبیها دارد
کاهیدنهای جسم و بالیدن ریش — این لاشهٔ دم خیز تماشا دارد

زاهد باید بر این و آن دست افشاند — آخر رضوان بجنتت خواهد خواند
آنجا مسواک و شانه و نعلینت — با ریش همان برون در خواهد ماند

زاهد سازت ترانها میخواهد — تسبیح تو دام و دانها میخواهد
سرچنگ بسی است در هوسگاه امل — این ریش دراز شانها میخواهد

زان حیز که پاس شرم کس کم دارد — وز هر سخنی لطیفه بر می آرد
بگریز که این قحبهٔ خارج حرکات — در عین جماع خصیه می افشارد

زاهد چه پلیدی است کزین طبع شدید — با دردکشان هیچکست صاف ندید
عمریست وضو میکنی و ناپاکی — ایکاش برویت عرقی میشاید

زاهد اگرت حضور عرفان باشد — بر سبحه چرا طبع تو نازان باشد
این پشکلها در آتش انداختنی است — هر چند که از ناقهٔ ایمان باشد

سازیکه زمانه رفت و روبت نکند — خفت کش عرصهٔ عیوبت نکند
حیزان امروز با سرینهای بلند — پیش آمده اند دنبه کوبت نکند

شیخا احدی گری مبارکت باشد — کر و فر خود سری مبارکت باشد

أمروز باعتقاد حیوانی چند　　آدم شده ئی خری مبارک باشد

شیخان که مقید فضولی گشتند　　مست بریانی و قبولی گشتند
بروجد و سماع آنهمه چیدند دکان　　کاخر همه کنچنی و لولی گشتند

صد ناخن تیغ اگر توان انشا کرد　　از رشته نخل عقده نتوان وا کرد
ریدن چقدر سعی خلش بر دبکار　　کز طبع لئیم مخرجی پیدا کرد

ظلمست کرشمه ترجمان باشد مرد　　یا نغمه سرای هندیان باشد مرد
گر جوهر غیرتست زنهار مرو　　جائیکه مقلد زنان باشد مرد

عمری در زیر چرخ ادبار پسند　　مردی میخراستند حیزان نژند
مقبول اجابتند امروز همه　　خوش‌دست دعا داشت سرینهای بلند

عقل آنچه سپیدی و سیاهی فهمید　　زاثار و علامات کماهی فهمید
در هرکه نفاق و بغض و بهتان یابی　　البته که رافضی خواهی فهمید

گویند قلندری دم نزع شدید　　هرسو میداد تیزی و میخندید
یاران گفتند اینچه حالست آخر　　گفت این روزها باکجاخواهد دید

غیبت همه گر علم فلاطون باشد　　ننگش زهزار جهل افزون باشد
تا چند بگند خبث لب وا کردن　　که درد هنی که بدتر از کون باشد

کثرت خو مست کر و فر میباشد　　محو وحدت عجز اثر میباشد
ای فر به عیب شخص لاغر تا چند　　سعی یک کس همین قدر میباشد

گویند سواد هند بنگی دارد　　بیغیرت نشهٔ د بنگی دارد

گر زنگ نه ئی دماغ ارشاد کراست — نوبت زن ملک دنگ دنگی دارد

گر مجلسیان می کش و چنگی باشند — میباید شاهدان فرنگی باشند
ورگردش جام قهوه باشد بمیان — زیباست که ساقیانش زنگی باشند

مرزا که بذوق پالکی مسرورند — در سیر و سفر غلام شان مزدورند
اینجا هرکس سوار اسپ وشتر است — ایشان بغلام بارگی مشهورند

معکوسی ازین بحر تلاطم دارد — بر مردان جوش زن تحکم دارد
گر ریش و بروت وستر عورت نشود — فرج است که ششجهت تبسم دارد

معنی سنجان که مست صد علم وفن اند — آزاد ز شیخ و فارغ از برهمن اند
با رفضی وخارجی سروکارم نیست — زین بیش که مفت دستگاه سخن اند

مردان سخن طرفه شنیدن دارد — بر رمز غریب وارسیدن دارد
از نامردی دو مرد شد خواجه سرا — بیخایه چهار خایه دیدن دارد

هرکس خود را بجهد می آراید — تا در ابنای جنس بد ننماید
زینجاست که شیخی بمریدان میگفت — ترکیب ریش گاودم میباید

هر جا دل پر غرامت افسون آمد — لب بیهوده گوی وهرزه مضمون آمد
آن نفخ گر فته تیز میزد در آب — گند از نفس حباب بیرون آمد

هیهات کتاب دین ورق برگرداند — غیرت بمزاج اهل اسلام نماند
لعنت بتقیه و تصوف کاخر — دیوثی وجبن را بمعراج رساند

هر چند آن حیز شمر قانون آمد — مپسند که مرد گشت وموزون آمد

ذر پرده ز بس فشار رسوائی داشت　　　عصمت شد تنگ و ز پیش بیرون آمد

هرچند بعدل دین حق رهبر بود　　　جهد علما پیر و حکم زر بود
سلطان هر گاه ریخت خون پدرش　　　گفتند جهاد کردی او کافر بود

هر جا شکلی بجلوه می پیوندد　　　غافل بقیاس نقشها می بندد
طبع زنگی ندارد امکان نشاط　　　تقدیر آنجا بصنع خود میخندد

یکشب حیزی بخواب خودرا نردید　　　از عضو ش غرور مردی بالید
چون شد بیدار وروان علامات نیافت　　　زد جفته بخاک وخشت چندان که برید

یاران بره ادب ترقی کردند　　　از روز بسوی شب ترقی کردند
زین مشق خباثتی که چشمش مرساد　　　کون گشت دهن عجب ترقی کردند

ای خارجیان کین که دارید آخر　　　طور که و آئین که دارید آخر
امت آنگاه دشمن آل نبی (ص)　　　ای زن جلبان دین که دارید آخر

ای قطعه نویس فکر عینک بگذار　　　رنج اصلاح وزحمت حک بگذار
هر جا بنویسی صفت خواجه سرا　　　بر حاشیها سه نقط شک بگذار

(بیدل) ناموس دین تحقیق مبر　　　از مبحث خارجی ورفضی بگذر
ای هرزه نفس ترا که کرداست حکم　　　بگذار ریند بر سر یکدیگر

(بیدل) جمعی زدین اسلام نفور　　　بر من دارد ترحم سعی و فور
یعنی حیفست با چنین ساز کمال　　　در زمرهٔ رفضیان نباشی محشور

(بیدل) ستمست رفضیان خود سر　　　دارند ز ما توقع فحش و نظر

حاشا که شود بفحش وبهتانی چند — فرزند علی دشمن بوبکر و عمر

دی خالی کرد پیشم آن مردک لر — مانند دهن ز درد دندان دل پر

یعنی هیچم نمیگذارد خوردن — گفتم که مخور تو حلوا میخور

در پیش طبیبی آمد آن ابله لر — یعنی شکمم همیشه دارد قرقر

هر چیز که میخورم نمیگردد هضم — فرمود اول هضم کن آنگاه بخور

قومیکه زنان را بفروشند بشیر — یا آنکه رضا دهند در خدمت پیر

دیوثانند و نا ز عصمت دارند — بر زن جلبان بیخبر خورده مگیر

قومیکه زنان را بگشایند ایاغ — یا آنکه فرستند بنظاره باغ

عیبی نبود که قلتبان و دیوث — دارند همیشه پابدامان فراغ

خلقی ز مرور نفس وحشت دمساز — دارند بهوا های جوانی پرواز

غافل که بخاک میل دارد هر روز — چون خایهٔ پیر گردن عمر دراز

حیزی چند از طبیعت شور انگیز — بردند بعرصهٔ دعا کرد ستیز

هر یک ادبی کرد و تفنگی سرداد — لیکن چون تیرجسته موضوع گریز

در مدرسه‌خاموشی چراغ است امروز — آتشکدهٔ خروش‌داغ است امروز

ملا در بحیسی و دنگی زده است — هنگامهٔ حمق بیدماغ است امروز

زین‌شیخ رضاعت آشکار ست هنوز — خم گشته و گاهواره سوار است امروز

پیری تهمت گریز رگیش مباد — از موی سپید شیرخوار ست امروز

قومیست اما میه بعنت دمساز — در زمرهٔ تشعیه جماعت ممتاز

زین طایفه گر شمرد ئی رفضی را | با عطر گل آمیخته ئی عطر براز

مائیم و هزار رنگ سحر و اعجاز | انکار ری ما مشو بحرف غماز
جز عیب زکس وا نکشد طبع خبیث | خوک از آدم چه خوش کند غیر براز

چون خارجیان قوم روافض بخیال | می بندد از احوال شهیدان اشکال
آن کار که تا به حشر لعنت دارد | یکر و ز یزید کرد و اینها هر سال

چندی سیر مذاهبم بود هوس | با رفضی و خارجی زدم هرزه نفس
آخر معلوم شد که دور از منزل | ره ر و پست و بلند می بیند و بس

میر نشمی که کرده چرتش بقفس | شکلی بهت چو کو کنار و ننگ همه کس
دستار و سری ندارد این بی گردن | جز طا قیکی که بر شکم دارد و بس

این ناظم دون که پستی مر تبتش | بر ظلم شکسته دامن معدلتش
بر تافت ز نظم اهل معنی چندان | کز نظم اثر نماند در مملکتش

آن پیر که هرزه است طور سخنش | عبرت ند مانده موی همچون کفنش
با ریش سفید میکند ناز سحر | غافل که دریده اند کون تا دهنش

ای محرم فقر و گوشهٔ میمنتش | اد بار غنیمت شمر و مسکنتش
گر جاه همین درد سر حرص و هواست | اقبال بکس خواهر سلطنتش

صاحب نظمی که شد سخن چین طرفش | ظلمست بلفظ سست گشتن هدفش
تا حیز زبون کند مردی را | جهد آن دارد که خایها فتد بکفش

مقدار حسد فهم کن و قانون نش | تاکی ریزی بفصد و مسهل خو نش

این ترکیبت ز بهر آن داد خدا　　تا روز و شب انگشت کنی در کونش

ناموس نبی بآن علو شانش　　در خاک فگند امت بی ایمانش
امروز نماند است درین ملعونان　　جز ذلت دوستان و فرزندانش

زربستانید عذر تقصیر معاف　　پر نادانید عذر تقصیر معاف
این قرض گرفتن و تغافل کردن　　بی ایمانید عذر تقصیر معاف

ای ذوق لباس و زیورت کرده هلاک　　عریان بدر آز ننگ این تیره مغاک
گردون پیرامن تو بد میگردد　　آخر خواهد نهادنت در تهٔ خاک

زاهد که بما ز خبث طبع بیباک　　دندان گر از کرده تیز از مسواک
از عالم اختراع ریشش حکمی ست　　کز حلقش بر کشند اما سوی خاک

شیطان گردید روزکی در محفل　　از صحبت خارجی و رفضی ناقل
عمریست که زان وسوسه ین جمعیت　　لعنت بخیال قصه های باطل

(بیدل) بتقیه ما هم آزرم کنیم　　معنی بندیم واز جدل شرم کنیم
در هزل خوارج و روافض یکچند　　هنگامهٔ شیخ و زاهدی گرم کنیم

تنها نه نفور کار عالم شده ایم　　حیران بتحیر خران هم شده ایم
دیروز بمجلس آن مرصع سر پیچ　　میرید که ما اینقدر آدم شده ایم

دی لوطیکی را متحیر دیدم　　از حالت افسردگیش پرسیدم
گفت امشب ببزم لعنی گرم است　　آخر معشوق رید و من شاشیدم

ای ننگ تو سیلی تباهی خوردن　　پیری حذر از عشوهٔ واهی خوردن

جائی که تنورژاژخائی گرم است — بی‌دندان غیرگه چه‌خواهی خوردن

ای کم فطرت تلاش افزونی کن — باکون خران خوش‌فلاطونی کن
اشعارت اگر ننگ بزرگی باشد — شیخی مفتست ترک موزونی کن

ای عمر درازتو کشاکش بکمین — رسوائی کاری که به پیش است به بین
در پیری خایه وامل میکشدت — آنسر بهوا و این دگر رو بزمین

(بیدل) در معرض کمالات بیان — در معنی هزلم نه پسندی نقصان
درانجمن قدرت حق هم زین رنگ — بیمصلحتی نیست ظهور شیطان

(بیدل) عبث است از سخن پر وردن — بر شیعه و خارجی شکست آوردن
حق چون لب این طایفه ازهرزه نبست — معقولا تتچه سحر خواهد کردن

(بیدل) رقمی درخور هر مسلک زن — ترک شبهات کن بر فع شک زن
منقوط مخوان سر ورق خواجه‌سرا — هرجا اثری زنقطه یابی حک زن

با صاحب حسن بیشر و شور نشین — در یاد حسین شاد و مسرور نشین
وز هز که پراگندهٔ مجالس باشد — بر ریش بزید تف کن و دور نشین

تا کی بکمال علم و فن نازیدن — باید بکمال کارها خندیدن
عامست درین بساط هرجا دیدیم — خرر ... ن رید ن تک‌زدن‌خوابیدن

در هر کیشی که راه خواهی بردن — پا کیست مقدم قدم افشردن
هشدار که در عبادت رفضی هم — مستحسن نیست بیوضو گه‌خوردن

در نسخهٔ شیخ و زاهد چشمک زن — لفظ آدم اگر بیابی حک زن

خرس وبوزینه ئی برقص آمده است | بر هیأت شان نظر کن و تنبک زن

رفضیها یعنی این تعصب خویان | از بغض وحسد ره جهنم پویان
کردند تبرا از درود حسنین | رفتند پی یزید لعنت گویان

زابنای زمان قطع کن ودیدن شان | وز ننگ بساط یکدلی چیدن شان
کز خیره سری چوشیشها ی ساعت | درحلق هم ست روزوشب ریدن شان

زین دعوی مهروکینه جوئی کردن | میبال بزشتی و نکوئی کردن
کوآل وکجا صحابه ای فرصت وهم | مفت تو دو روز هرزه گوئی کردن

زاهد زورع سنگ به پیمانه زدن | وز حرص در محرم و بیگانه زدن
گر خاصیت ریش دراز ستاینها | اولی است ترا ششش زدن ازشانه زدن

گر جام غنا کشی زجاه رندان | یاره ببری بدستگاه رندان
یکمو بهزار ریش زاهد ندهی | زان پشم که نیست درکلاه رندان

معقول بشخص لر نخواهی گفتن | حرف (الحق مر)نخواهی گفتن
تادشمن جانیت نگردد این خر | زنهار که گه مخور نخواهی گفتن

صوفی بسماع است اشتر اراجان کو | رقص بوزینه هم باین عنوان کو
هنگامهٔ ریش توگراین است ای شیخ | بازار نمد فروشی خرسان کو

ای خبث پرست سخنان گندہ | ای کرم نجاست زبان گنده
پیری گذرانیده سرت اززانو | اکنون باکون بشو دهان گنده

در عشق فسون سست رگی یعنی چه | اوهام و گمان هرزه تگ یعنی چه

دل عالم بغض و دعوی حب علی | در بیشهٔ شیر خوک و سگ یعنی چه

زاهد چقدر با خبر از مسئله ئی | کز بول و برار روز و شب دهدله ئی
گر ریش چنین عنانت ازدست برد | فرداست که جاروب کش مزبله ئی

عمریست که طور خلق دیگر گشته | از جادهٔ خویش هر یکی بر گشته
نر آب منی ریخته و تر گشته | وان ماده بریش آمده و نر گشته

هر جا چشمی جمال شومت دیده | از دیدن خویش منفعل گردیده
با ریش سپید این همه مکروهی چیست | ای آب منی بچهره ات شاشیده

آن غرهٔ مفسد تب و تاب منی | کز اهل تکبر است و اصحاب منی
یارب بلباس پیر ریشش رسوا کن | یعنی ریشش بشوی با آب منی

ای پیرخرف عرض جوانی تا کی | از جهل غرور نکته دانی تا کی
کون نیست دهن چه شد که بیدندان شد | از خبث کسان جلق زبانی تا کی

ای طالب معنی اگر ایمان داری | باید باداء حق نباشی عاری
میخواه بعاریت کتاب از همه کس | زین شرط که میراث پدر نشماری

ای آدم بیخبر بلیسی نکنی | غمازی را دام رئیسی نکنی
گر عصمت خاندان خود میخواهی | زنهار که واقعه نویسی نکنی

آرایش وعظ چند پیش رفضی | تا کی اصلاح دین و کیش رفضی
بگذار که مشاطه بیابد باهم | پشم خارجی و ریش رفضی

ای مست ترانهٔ حسد تعمیری | شر میکه چه مقدار جنون تقریری

هنگام جوانیت نبود اینهمه کبر — امروز که پیر گشته ئی بی پیری

ای حرص طریق زاهدی و رندی — گفتی یمنی است شیخ من نی هندی
یکحرف است آنچه گفته ام صد بارش — آدم چه خیالست حماری سندی

ای رفته که بعد مرگ خود را فگنی — در پای مزار شیخ سند یمنی
حرفی میگویمت بکن فهم و مرنج — او پشم که کند تا تو پشمش بکنی

ای شیخ مخبط تو چه اندیشیدی — کز ساز طهارت بحدث غلطیدی
از وسوسهٔ غسل و وضو آخر کار — چیزی چیدی بخود که گویا ریدی

ای شیطان بر مزوران تاکیدی — بر زرق و کذب و افترا تمهیدی
هنگامهٔ خارجی و رفضی بنظر — پر کهنه شدست اندکی تجدیدی

بر بی نسبت غم تو چه نخوری — تا سیلی خجلت تنبه نخوری
در دعوی آشنائی دنیا دار — گرد نیا داری از نیستی گه نخوری

تا کی کندت دماغ گرم از مردی — مغرور بباد پی و چرم از مردی
آنرا که تو مردی شمری عورت تست — ای عورت مردی توشرم ار مردی

تا زیور حسن لفظ و معنی باشی — حیف از تو اگر فحشی و سبی باشی
در کیش حیا کافر مطلق بودن — اولی ست که خارجی و رفضی باشی

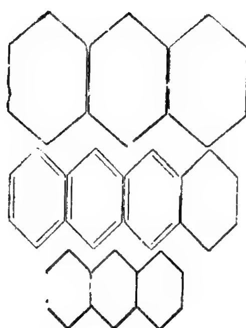
دی بود فراهم از روافض مشتی — هر یک از بعض گوه غم بر پشتی
گفتم از چه میجهید از نام عمر — گفتند این نام نیست بی انگشتی

در دین تعصب چه خفی وچه جلی — شیطان بخیال می نوازد یللی

نی بو بگر است در حقیقت نه علی — چاچل مچلی چل مچلی چل مچلی

زاهد سخن از صدق وصفا میگوئی — لیکن یکسر ره خطا میپوئی
ای مسخره آخر چه شعور است اینها — میگوزد کون و دست و رو میشوئی

گر شیخ شدی بکس تحکم نکنی — سر رشتهٔ آئین ادب گم نکنی
پیش آی بخلق تا دمت ریش شود — معکوس مروکه ریش را دم کنی



قطعات

در نعت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم

* زهی جمال مقدس که همچو ذات احد — بعالم صور آئینه بین نیفتاداست
عروج منظر نازش کسی چه دریابد — که چشم خلق بران نازنین نیفتاداست
ازل گذشت و ابد نیز میرود زنظر
هنوز سایهٔ او بر زمین نیفتاداست

قطعه

* (بیدل) از هرکه نافیت فهمید — قطع او لیست رشتهٔ صحبت
ورنه هرگه دو چار گردیدی — تو کشی انفعال و او نفرت

قطعه

* تا قیامت دگر نخواهی یافت — گردآن فرصتی که بال افشاند
چکند فهم زاهد آدم نیست — کان بهشت انفعال بود نماند

قطعه

نرفته ئی بهوا آنقدر که مشت غبارت — کشد بفرصت جاوید انتظار تنزل
غنیمت است دوروزی اگردلت نپسندد — بکار نیک تو قف بجهد خیر تغافل

قطعه

* ای توانای قدرت امداد — حیف باشد بدوستان عذرت
قدردان باش تا در آخرکار — نماند زمانه بیقدرت

* دوش بردم تاسحر گه گوش بر آوازغیب — تاکه باشد جوهر آل رسول انس وجان
این نوید م ازجهات دهراستقبال کرد — سیدآفاق قطب الملک عبد اللهخان

قطعه

* بگشا قطار مطلب بگسل مهار امید — زان صد طویله یک خر زان ده شتر طویلا
نامش درین معماست از سلک هدهد الیطر — سنتا نابن دندون دندان بن غتیلا

قطعه

* (بیدل) از استطاعت ناقص — به که گیری کم فزودنها
از کمالات هرچه داری بیش — نیست جز عیب وانمودنها
خاصه آنجا که مفلست دانند — شرم دار از بزرگ بودنها

قطعه

* ای جنون هوس حیای وجود — ظلم کردی بحالم از من و ما
هم بفقرم کباب دریوزه — هم ز جاهم اسیر حرص و هوا

* قابل اینقدر عذاب نیم — که مرا پیش من کنی رسوا
از عدم گر جدائیم این بود — خاک بر فرق آبروی بقا

قطعه

* از آن دم که خلق حیا طینتت — بمالید این عطر بر روی گل
ز شرم وفا جانب دوستان — عرق می برد نامهٔ بوی گل

* ابری عجب امروز ببارش قدم افشرد — گز فتنهٔ طوفان قیامت خبرم کرد
از حسرت بیباکی این ابر چگویم — زین بیش که نا معتقد چشم ترم کرد

قطعه

* بیدل این خلق دون گرسنه طبع — نه امیری و نه شهی دارد
در فروغ بقای بی بنیاد — حکم شمع سحرگهی دارد
عرض حاجت مبر که بر در شان — حلقه هم کاسهٔ تهی دارد

قطعه

* ای فضولی طریقهٔ آداب — شرم دار از غرور هیچکسی
چقدر کم شمرده ئی حق را
که بگوئی مرا همین تو بسی

قطعه

*آنچنان باش کز پس مردن — اگر از خاک تو گلی سازند
زان گل وخاک هیچ نتوان ساخت — مگر از خون شدن دلی سازند

قطعه

*خیره چشمان درین تماشاگاه — می تنیدند بر صواب و خطا
بست ناگاه لغزش مژگان — محمل وهم و ظن بدوش حیا

قطعه

*خمستان جهان بی سر و بن — میی دارد زیکدیگر لبالب
برو زین دشت مشت خاک بردار — بنام هرکه خواهی کن مخاطب
همین ساغر صلای هوش کافیست — برای سرخوشان نشه یارب

تاریخ

*بآن مطلع مبارکباد و دلخواه — (طلوع آفتاب ملت و جاه)
۱۰۸۴

تاریخ

*نشان داد اقبال دور سپهر — (ببرج شرف هالهٔ ماه و مهر)
۱۱۲۵

در تاریخ جلوس وجشن نوروزی پادشاه

*آفتاب از عروج طالع خویش — جبهه آورد ندراین درگاه
کای خدا بر جهان مبارک کن — جشن آفاق زیب حضرت شاه

*دل کز اقبال داشت جام نوید — از دو کیفیتم نمود آگاه
گفت (جشن خلیفهٔ دهلی) — (زیب آداب عدل ظل الله)
۱۱۲۷

تاریخ ولادت شاهزاده

*شکر ایزد که از سرادق غیب — موج زد اختر سپهر جناب
نور بر شش جهت تجلی کرد — گشت ذرات دهر رونق یاب
مهر و مه پیش پادشاه زمن — سجده بردار از تهیهٔ آداپ
همه کس را ز خلق ملک و ملک — در گرفت آرزوی عزم جناب

قدسیان آخر این ندا دادند
(النوید آفتاب عالمتاب ۱۱۲۹

تاریخ

* پیر یتیم داس مارا فضل یزدان عطا فرمود پور با سعادت
مزین شد باین تاریخ سالش (نوید عزت واقبال دولت)
۱۱۲۷

تاریخ وفات میرکهاسی

* سالی که چشم پوشید از جلوه گاه صورت آن جوهر حقیقت آن رمز حق شناسی
آه الف نمائی ازسینهٔ سرزد و گفت افسوس میرکهاسی افسوس میرکهاسی
۱۱۰۵

تاریخ طوی خان عالیشان شاکرخان

* شکر کن بیدل که شاکرخان عالیشان من گشت از تائید فضل حق بمطلب کامیاب
این دو نوبر از بهار سال عیش آمد بعرض (عشرت سلطان، استقبال ماه و آفتاب
۱۱۲۰

تاریخ ولادت

* دورسعدی که این فروغ ازل کرد آرایش بساط ظهور
نوبر باغ احمدی بالید بجمال هزار لمعهٔ نور
زین تجلی بنور مملو شد دیده تا دل طرب سرای حضور
صبح اقبال ششجهت گل کرد تهنیت خوان نو بهار سرور
سال تاریخ او طلوع نمود (آفتاب مراد عالم نور
۱۱۲۶

در تاریخ عمارت اعتقادخان

* درعهد فرخ شه فرخ سیر ببال ایدل بصد مراتب اقبال عزوشان
کین منظر غنا شرف امتیاز یافت ازدولت سپهرکرم اعتقادخان
شد سال این بنا زدو تاریخ نوریاب (شمع یقین تجلی حق، فضل کن فکان
۱۱۳۱

هر چهار مصرع تاریخ است

* (شاه کشور عطا معز الدین آفتاب کرم علی کریم)
(دلنواز سریر و تاج و علم حق لواپادشاه هفت اقلیم)
۱۱۲٤

تاریخ وفات شاکرخان ثانی

* آه احرام شهادت بست شاکرخان من بعد ازاین روی که بینم رفت نور از باصره
قصهٔ نومیدی خود بر که خوانم وای وای بر بنای کهنهٔ من برق بود این نایره
بادل مایوس گفتم آن کدامین روز بود
ناله کردو گفت هی نصف جمادی الآخره ۱۱۳۰

توافق عدد شاه فرخ‌سیر با عداد مظهر ایزدگارساز

بیا ای رموز آشنای ظهور	ازین صنع برقدرت حق بناز
عدد خواهی از شاه فرخ سیر	بگو مظهر ایزد کارساز

قطعه در تاریخ خلاصی عاقلخان بسلامت از ررمگاه

درآن ساعت که حکم ایزدی داشت	به نیل قهر قبض یکجهان روح
ز لطف خاص عاقلخان ما را	در اقبال ساحل کرد مفتوح
باین تاریخم آخر مژده دادند	(زطوفان سالم آمد کشتی نوح ۱۱۰۶

قطعه در تاریخ ولادت عبدالخالق فرزند میرزا بیدل

بیدل آنروزی که عبدالخالق از باغ قدم	در بهارستان امکان داد عرض رنگ نور
این سه تاریخ از موالید کمالش کرد گل	(انتخاب الله وذات واحد وجاه ظهور ۱۱۲۰

السرور ای مظهر آثار رب	اختر برچید دامن از وبال
ذات خلق آیات اکمل طینتت	رست چون بدر از خیالات کمال
رفت آن تشویش و کاهشهای دل	نور حقی تا ابد برخود ببال
رنگ سیمای هواخواهت چمن	غازهٔ روی بداندیشان زگال
هر کجا تازد غبار موکبت	پیش پیشت باد فضل ذوالجلال
یا رب استقبال انوارت کند	فتح و نصرت ماه ماه و سال سال
آمد از تاریخ این صحبت پدید	روشنی آفتاب لازوال ۱۱۲۵

تاریخ تزویج

سپاس حق که ز ترتیب این بساط وفاق	فلک بصاحب ما گفت صد هزار احسنت
زسال حال دو معنی است مخبر تحقیق	دو گل شگفته بهار، ودوسر وسبز بسنت

تاریخ جلوس

لله الحمد که از سرادق غیب	فیض اقدس گشود طرف نقاب
آفتاب ازل بجلوه رسید	از جمال شه سپهر جناب
دین و دولت نمود استقبال	مهر و مه سجده کرد و قف نقاب
سال تاریخ این تجلی نور	خواستم از مهندس آداب
قدسیان شش جهت ندا دادند
عادل آفتاب عالمتاب ۱۱۳۳

(منقو طه)

شب بخت نشین بت شفیق غز نین
بی ظلمت فیض بخش شفقت تز ئین

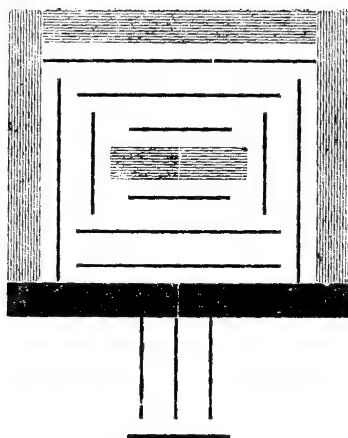
نقش چینی نبشت جنبش بجبین
نقشی پی نقش زیب چین زینت چین

نزد عرفا ئی که سراسر چشم اند
مقبول دل روشنی هر چشم اند

درعلم عیان حقیقت معشوقی است
کاینها همه دردل اند ویادرچشم اند

نوریم اما بحکم تسلیم وجود
ازما چیزی نمید مد غیر سجود

هرجا خورشید بی نقابی دارد
ما را برخاک جبهه می باید سود



فهرست قصائد، قطعات، رباعیات ..

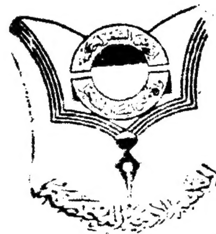
مضمون	صفحه
ترکیب بند	۱ـ ۲۵
ترجیع بند	۵۲ـ۵۳
قصاید	۵۳ـ۱۱۵
بهاریه در نعت سرور کائنات علیه	
افضل التحیته والصلوات	۵۳
» »	۵۹
» »	۶۲
در منقبت اسد الله الغالب علی	
ابن ابی طالب کرم الله وجهه	۷۳
» »	۷۶
» »	۸۱
سواد اعظم	۸۷
رمز حیرت	۹۳
مداح فطرت	۹۵
طلب حق	۹۸
محیط بیگران	۱۰۱
در مدح محمد اعظم شاه	۱۰۴
چراغان دهلی	۱۰۵
خیمهٔ بیدل	۱۰۸
شعلهٔ یاقوت بار	۱۰۸
در صفت چشم	۱۰۹
در مدح شاه و تاریخ ولادت شاهزاده	۱۱۰
در خیر مقدم شکرالله خان	۱۱۱
در مدح خاندوران	۱۱۲
در خیر مقدم شاکرخان	۱۱۴

مضمون	صفحه
قطعات	۱۱۵ـ۱۵۶
دی غنچه ئی گشود ز گلزار اتفاق .	۱۱۵
بیدل ایامی که کرد از پیشگاه باغ انس .	۱۱۶
زین سیب وزین انار که اعطای غیب بود .	«
تا نهنگ تیغ شاکرخان بها در سر کشید .	«
آن که در استطاعت قدرت .	۱۱۷
آمد آن آفتاب دوست نواز .	«
سیادت آینه منظور فضل شاکرخان .	«
شکر کن بیدل که شاکرخان قدرتشان ما .	«
بیا ل ایدل که شکرالله خان را .	۱۱۸
وقت آنست کزین مژدهٔ عشرت توام .	«
خرد هر کجا فضل یزدان نوسید .	۱۱۹
تو آن رفیع جنابی که مرغ ناطقه را .	«
اگر شاهد ان خراسان وفارس .	۱۲۱
(بیدل) شخص تعین ما .	«
ای صبا عمریست زان کلش نیا وردی .	«
یارب ایجاد قدردانان کن .	«
ای جوانمردی که هر کس برد پیشت احتیاج .	۱۲۲
بچشم دل خط ریحان سوادی کرد مژگانی .	«
کجا رفته ئی ای زخود بیخبر .	«
ای سزاوار یقین دارم حدیثی درمیان .	۱۲۳
دی نبردم نم اشکی بسرراه وداع .	«
یاد ایامی که دل در سیر گاه اتفاق .	«
مقلدان سخاگر در وفا بستند .	«
تا جوانی بر قوا یت آفت تغییر نیست .	«

مضمون	صفحه
برد رززی بخیال از هوس طبع فضول .	۱۲۳
وهم بروهم است ساز هستی ومامنش .	»
همه رنگ شو لیک در خویش بشکن .	»
جهان کرم خان معنی نواز .	»
حمد ایزد که رسانید ز گنجینهٔ فیض .	۱۲۴
آن شیخ فی الحقیقت آن هادی طریقت .	»
سپهسالار دین مرزا قلندر .	۱۲۵
زهی صبح اقبال گلزار دولت .	»
حمد ایزد که دگر چهرهٔ اقبال گشود .	۱۲۶
ای دولت آئینهٔ گلزار شوق .	»
صلاح خان که چو او نیست در جهان کمال .	»
آه از عالم خراب گذشت .	۱۲۷
قدوهٔ اهل فضل خواجه ظریف .	»
آن مفسد مفتن دوران که از جهان .	»
حمد خدا را که بباغ ظهور .	۱۲۸
خلف داد ایزد به شاهی که قدرش .	»
عطای فیض ازل کرد گوهری تسلیم .	»
شکر که صبح مراد باز بسامان رسید .	۱۲۹
آن محمد لقب امین وفا .	»
سر شاهان عالم شاه عالمگیر کز عدلش .	»
شاه عالمگیر یعنی حضرت اورنگ زیب .	۱۳۰
شاه عالمگیر خورشید ظهور فضل حق .	»
سرخیل نرو که ها بجی رام .	»
عطای حق بسلیمان عصر ما بخشید .	»
مرزا عمر زگنج ازل یافت گوهری .	۱۳۱
میرزا حید رمقا می داشت کز ملکیتش .	»
آن پناه اهل معنی قدوه ارباب شوق .	»
زهی پرتو نیر فیض اعظم .	۱۳۲

مضمون	صفحه
آنچه گردون داشت در گنج نشاط سرمدی	۱۳۲
فروغ انجمن لطف میر لطف الله .	»
میر لطف الله نور چشم شکر الله خان .	۱۳۳
خان خانان جهان فیض شکر الله خان .	»
شهٔ سریر یقین قاسم هوا للهی .	»
شیخ زمانه عمدهٔ دین عزت جهان .	»
یافت احمد بیگ فرزندی ز فضل ایزدی	۱۳۴
شکر که فضل ایزدی زین گل فیض تازه کرد .	»
زهی گوهر بحر شاهنشهی .	»
خان خورشید نشان مطلع صبح احسان .	»
آفتاب عالم تعظیم شکر الله خان .	»
زهی ساز عیشی که نه آسمان .	۱۳۵
از جهان درگذشت آتش خان .	»
آن کامگار عصر که در پیش تیغ او .	»
حق کرد عطا بصاحب ما .	»
شوق را از عزیمت لاهور .	»
از ملک بهار سوی دهلی .	»
بیدل دارد تأهل خلق .	۱۳۶
خان عالیجاه ولا قدر شکر الله خان .	»
بسالی که بیدل بملک ظهور .	»
حساب دانا اگر دات راست آرزوی	
شکر خدا که صاحب ما را ز فضل حق .	»
تاریخ تعمیر مسجد .	»
درین عالیمقام راحت آباد .	»
خیر مقدم	۱۳۷
جاه واقبالی که سازدستگاه های هوست .	»
رسیدی قاصد واز بیخودی پیامم کرد .	»
باسرگرمی نظاره بسامان شده است .	۱۳۸

مضمون	صفحه
رسید عید وطرب بهادلیل دل گردید .	۱۳۸
آمدم تاصدچمن برجلوه نازان بینمت .	
جنس موهومم دکان آبروئی چیده است .	۱۳۹
بازنخل اقبالت مست گلفشانیها ست .	»
زهی نوید خرامت بهارا کسیرم .	»
بنازای آرزوامروزآهنگت بسازآمد .	»
پهلو بچرخ میزند امروزجاه عید .	۱۴۰
ای آرزو تهیهٔ رفع حجاب کن .	»
بهارآئینهٔ رنگی که باشد صرف آئینت .	»
صبح تمنا دمید دل چمنستان کنیم .	۱۴۱
ای بغفلت خفتگان نورنظرسامان کنید .	»
ای نهال باغ اقبال فلک مقدارخویش	»
مشاطهٔ شوخی که بدستت دل ما بست .	۱۴۲
بآهنگ دعایت نازمعنی برسخن دارم .	»
اگرخورشید گردونم وگر گردسرراهم .	۱۴۳
خان صاحب من قبلهٔ معنی نظرمن .	»
ای نشئهٔ پیمانهٔ قدرت بچه کاری .	»
صبح شوای شب که خورشیدمن اکنون میرسد .	۱۴۴
ای حضورمقدمت برزندگی برهان من .	»
توشمشیرحقی هرکس زغفلت با تو بستیزد .	
ای همه آیات قدرت ظاهرازشان شما .	۱۴۵
صبح کشورمیوات یاسمن بهاراست این .	»
بیار باده که بوی بهارجان آمد .	»
خیال غیرگمشد یارم ازدر بیحجاب آمد .	۱۴۶
ای ظفرشیفتهٔ همت نصرت فالت .	»
ای بهربزم ازشکوه نصرتت هنگامه ئی .	»
درگلستانی که دارد فضل یزدان شبنمی .	۱۴۷
ای مهٔ خرمی بهارهمدم عشرت آمدی .	»
صبح ازاقبال جدیدابواب دل بگشاد فتح .	»
صفای آب بیاد غبارراه کسی است .	۱۴۷
ای رونق انوارتقدس زچراغت .	۱۴۸
شکرفضل ایزدی راکیست گردد ترجمان .	»
شنیدم خاطرت ازگرد کلفت داشت آزاری .	»
ای دل نفست صبح شد آهنگ ثنا کن .	»
بیا ای جام ومینای طرب نقش کف پایت .	۱۴۹
بازازدل بسوی دیدهٔ ما می آئی .	»
امشب که ظهورخط اسرارنوشتند .	۱۵۰
جوش بهارنازاست آئینه دارعالم .	»
تاریخ وفات شاهجهان .	۱۵۱
داغ شوایدل که آن شمع تجلی پی نماند .	»
وای پیوند سخن سنجان نماند .	»
ای بهارگل مقدم ای امید عشرتها .	۱۵۲
کاشانه صلای عیش درداد .	»
وزید بوی محبت دماغ شوق معطر .	»
فریادکان جمال کرم درجهان نماند .	۱۵۳
نزد معنی آگهان .	»
ظفرخان نشئهٔ فیض الهی .	»
غازی الدینخان بهادرصفدرفیروزجنگ .	۱۵۴
آفتاب ازل نقاب گشود .	»
شهٔ فرخ سیرخورشید تحقیق .	»
حمد لله که صاحب مارا .	»
هزارشکرکه امروزخان نصرت جنگ .	۱۵۵
برصاحب بندگان مبارک .	»
این نوگلی که داد زگلزارفضل حق .	»
مطاع جهان قبله گاه زمین .	»
شکرکه فضل خدا درچمن خان ما .	۱۵۵



مضمون	صفحه
خری ز کشتن اکرام پیش من نالید .	١٥٦
تاریخ جلوس فرخ سیر .	»
رباعیات قید واقعه	١٥٧–١٧١
مخمسات	١٧١–١٩٥
متفرقات	١٩٦ –
صفت دهان	١٩٦
فرسنامه	»
صفت شمشیر	٢١١
ابیاتی که هر مصرع آن معماست	٢١٣
مستزاد	٢١٦
در هر مصرع هشت دائره	٢٢١
منقوط	٢٢٢
کیمیا	»
فیل	١٣٠
جواب رودکی	٢٤
رباعیات	١ – ٣٨٣
ردیف الف	١
» ب	١٨
» ت	٢٤
» ث	١٢٦
» ج	»
» چ	١٢٧
» ح	»
» خ	»

مضمون	صفحه
ردیف د	١٢٨
» ذ	٢١٧
» ر	٢١٨
» ز	٢٣٤
» س	٢٣٩
» ش	٢٤٦
» ص	٢٦٢
» ض	»
» ط	٢٦٣
» ظ	٢٦٤
» ع	»
» غ	٢٦٦
» ف	٢٦٧
» ق	٢٦٨
» ک	٢٧٠
» ل	٢٧٣
» م	٢٧٨
» ن	٣١٨
» و	٣٤٤
» ه	٣٥٠
» ی	٣٥٨
رباعیات متفرقه	٣٨٤ - ٤٣٠
قطعات	٤٣١ - ٤٣٦

